

نیای سوفی

داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه

پوستین گردن

ترجمهٔ حسن کامشاد

Ketabton.com

فهرست

- ۱۱ باع عنده
... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...
- ۲۱ کلاه شبده باز
... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است...
- ۳۳ اساطیر
... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر...
- ۴۱ فیلسوفان طبیعی
... هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید...
- ۵۵ دموکریتوس
... هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان...
- ۶۱ سرنوشت
فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست...
- ۷۱ سقراط
... هر کس که بداند که نداند از همه دانانتر است...
- ۸۹ آتن
... بناهای بلند سر از ویرانه‌ها برآفرانسته بود...

۹۷

افلاطون

... آرزوی بازگشت به قلمرو روح ...

۱۱۵

کلبه سرگرد

... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمک زد ...

۱۲۷

ارسطو

... سازماندهای موشکاف که می خواست مقاومیم ما را روشن کند ...

۱۴۵

یونانیگری

... جرقه‌ای از آتش ...

۱۶۵

کارت پستالها

... خودم را سخت سانسور می کنم ...

۱۷۵

دو فرهنگ

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتنهای ...

۱۹۳

قرون وسطا

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه را خطأ رفتن ...

۲۱۹

رناسانس

... ای موجود الهی در جلد آدمی ...

۲۵۱

باروک

... خمیره سازنده رویاها ...

۲۷۱

دکارت

... می خواست همه سنگ و سقط محبوطه را دور ببریزد ...

۲۸۷

اسپینوزا

... خدا خیمه شب باز نیست...

۲۹۹

لاک

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

۳۱۱

هیوم

... پس آن را به آتش بسپار...

۳۲۷

بارکلی

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

۳۳۳

برکلی

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادر پدر بزرگ از زنی کولی خریده بود...

۳۵۱

عصر روشنگری

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته گری توب و تفنگ...

۳۷۳

کانت

... آسمان پرستاره‌ای که بالای سرماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...

۳۹۷

رومانتی سیسم

... رمز و راز ره به درون می‌برد...

۴۱۹

مغل

... آنچه عقلی است ماندنی است...

۴۳۴

کرکه گور

... اروپا در سراییب و رشکستگی است...

۴۴۹

مارکس

... شبیعی بر اروپا سایه افکنده...

۴۷۱

داروین

... کشتنی حامل زن بر پنهان زندگی...

۵۰۱

فروید

... تمايلات رشت و خودخواهانهای در او پدید آمده بود...

۵۲۳

دوران خود ما

... انسان محکوم به آزادی است...

۵۵۱

مهمازی

... کلاع سفید...

۵۶۷

همنوایی

... دو یا چند نفمه همنوا...

۵۸۹

انفجار بزرگ

... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...

۶۰۱

فهرست نامها

دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

نوشته یوستین گردر

ترجمه حسن کامشاد

ویرایش جدید



استشارات نیلوفر

این اثر ترجمه‌ای است از:
Jostein Gaarder, *Sophie's World*
A novel about the History of Philosophy
Translated into English from Norwegian
by Paulette Møller
(Phoenix House, London, 1995)
Translated into Persian by
Hassan Kamshad.

Gaarder, Jostein	گردر، یوستین، ۱۹۵۲
دنیای سوفی: داستانی درباره تاریخ فلسفه / نوشته یوستین گردر ترجمه حسن کامشاد. – [تهران]: نیلوفر، ۱۳۷۴.	۶۰۷ ص. عکس.
ISBN 964-448-041-4	فهرستنامه براساس اطلاعات قیبا. چاپ هفتم: ۱۳۸۲
	۱. فلسفه - تاریخ - داستان. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ - ، مترجم. ب. عنوان: ج. عنوان. داستانی درباره تاریخ فلسفه.
	۸۳۹/۸۲۳۷۴ PZ۲ / ۱۴۵۹
۷۵-۸۱۱۶	د ۱۲۵ گ
	۱۳۸۰

چاپ اول: ۱۳۷۹ چاپ چهارم: ۱۳۷۹

چاپ دوم: ۱۳۸۰ چاپ پنجم: ۱۳۸۰

چاپ سوم: ۱۳۷۷ چاپ ششم: ۱۳۸۱

چاپ هفتم: ۱۳۸۲



انشایات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

یوستین گردر

دنیای سوفی

ترجمه حسن کامشاد

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

حر و فجیعی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ هفتم: تابستان ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

دنیای سوфи

داستانی درباره تاریخ فلسفه

چاپ هفتم



بُوستین گردن

کسی که از سه هزار سال بھر
نگیرد تنگدست بسر می برد.
گوته

قدرشناسی نویسنده

این کتاب بدون یاری و پشتگرمی سیری دانوی^۱
نگاشته نمی شد. از میکن ایمس^۲ که دستنویس را
خواند و اظهارنظرهای سودمند کرد، و نیز از ترونند برگ
اریکسن^۳ به خاطر ملاحظات موشکافانه و کمکهای
فاضلانه اش در طول سالیان سپاسگزارم.

ی. گ

1. Siri Dannevig

3. Trond Berg Eriksen

2. Maiken Ims

باغ عدن

* * *

... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...

سوفی آموندسن از مدرسه به خانه می‌رفت. تکه اول راه را با یووانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از یک قطعه افزار است؟

به فروشگاه بزرگ که رسیدند راهشان از هم جدا شد. سوفی بیرون شهر زندگی می‌کرد و راهش تا مدرسه دو برابر یووانا بود. بعد از باغ آنها بنای دیگری نبود، خانه‌شان انتهای دنیا می‌نمود. جنگل از همانجا شروع می‌شد.

آمد و آمد تا رسید به کوچه کلوور. در آخر کوچه پیج تندی بود، به نام پیج ناخدا. احدی گذارش به این طرفها نمی‌افتداد مگر در تعطیلات آخر هفته.

اوائل ماه مه بود. شاخه‌های سرکش نرگس‌های زرد، گرد درختان میوه بعضی از باعها پیچیده بود. برگهای سبز کمرنگ درختان غان تازه در آمده بود.

شگفتا چگونه همه چیز در این وقت سال می‌شکفت! زمین که رو به گرمی نهاد و دانه‌های آخر برف که آب شد، خروارها گیاه سبز از خاک بسی جان سر در می‌آورد، چه این را سبب می‌شود؟

سوفی در باغ را گشود، به صندوق پست نگاهی انداخت. معمولاً مقدار زیادی برگه آگهی و یک یا چند پاکت بزرگ برای مادرش آنجا بود، اینها را روی میز آشپزخانه می‌ریخت و می‌رفت طبقه بالا، اتاق خودش و به کارهای مدرسه‌اش

می پرداخت.

گاهی نامه‌هایی از بانک برای پدرش بود، پدر سوفی آدم عادی نبود، ناخدای نفتکشی خول پسکر بود - و بیشتر سال را در دریا می گذراند. هر بار چند هفته به خانه می آمد، دور و برو خانه پرسه می زد، باع و بافعه را برای سوفی و مادرش تراو تازه و مرتب می کرد. ولی وقتی می رفت و در دریا بود دوری او بسیار بعيد می نمود.

ولی امروز فقط یک نامه در صندوق بود - و آنهم به نام سوفی. روی پاکت سفید نوشته شده بود: «سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلوور». و دیگر هیچ نمی گفت از کیست. تمبر هم نداشت.
در راکه بست پاکت را باز کرد. تکه کاغذی به اندازه خود پاکت درون آن بود.
روی آن نوشته بود: تو کیستی؟

همین و بس، فقط دو کلمه، دستنوشته، و علامت سؤال بزرگی به دنبالش.
دوباره به پاکت نگریست. نامه بی تردید مال خودش بود. و کسی آن را در صندوق انداخته بود، کی می توانست باشد؟
سوفی بسرعت وارد ساختمان قرمز خانه شد. گربه‌اش، شیرکان، مانند همیشه، از میان بوته‌ها به ایوان پرید، و پیش از آن که در بسته شود به داخل خزید.

مادر سوفی هر وقت او قاتش تلغی بود، می گفت ما در باع و حش زندگی می کنیم. باع و حش مگر محل تجمع حیوانات نیست؟ سوفی هم به راستی خانه را لانه جانوران کرده بود و از این کار خود بسیار هم خرسند بود. ماجرا با سه تا ماهی رنگی شروع شد. بعد دو تا مرغ عشق آمد، سپس یک لاک پشت، و آخر سر گربه نارنجی او، اینها را برایش خریده بودند که از تنها یی درآید چون مادرش تا دیروقت کار می کرد و پدرش هم که اغلب از خانه دور بود، و اقیانوسها را می پیمود.

سوفی کیف مدرسه‌اش را انداخت زمین و غذای گربه را در کاسه‌ای پیشش گذاشت. روی صندلی آشپزخانه نشست. نامه مرموز هنوز در دستش بود.

تو کیستی؟

ای کاش می دانست. می دانست، البته، که سوفی آموندسن است. اما سوفی آموندسن که بود؟ فکر این را نکرده بود - هنوز.

فرض کنیم با نام دیگری به دنیا آمده بود، مثلاً، آنه کنوتسن. آن وقت کس دیگری می بود؟ ناگهان یادش آمد پدر می خواسته اسم او را لیلمور [مامان کوچولو] بگذارد. سعی کرد پیش خود مجسم سازد دارد با مردم دست می دهد و خود را لیلمور آموندسن معرفی می کند. ولی این درست نمی نمود. گویی کس دیگری بود که هر بار خود را معرفی می کرد.

از جای خود پرید، رفت توی حمام، نامه هجیب در دستش بود. رو به روی آینه ایستاد و به چشمهاخ خود خیره نگریست.

گفت: «من سوفی آموندسن هستم.»

دخترِ درون آینه کوچکترین واکنشی نشان نداد. هر چه سوفی کرد، او هم عیناً همان کرد. سوفی کوشید با یک حرکت آنی بازتاب خود را غافلگیر کند ولی دختر توی آینه به همان فرزی عمل کرد.

سوفی پرسید: «تو کیستی؟»

باز پاسخی نشنید، اما لحظه‌ای به شک افتاد که خود این سؤال را کرد یا تصویرش در آینه. سوفی انگشت خود را بر بینی دختر آینه نهاد و گفت: «تو منی.»

و چون پاسخی نشنید، جمله را وارونه کرد و گفت: «من توام.» سوفی آموندسن معمولاً از ریخت و قواره خود ناراضی بود. مرتب می شنید که چشمها زیبای بادامی دارد، ولی این را شاید، چون بینی اش زیادی کوچک و دهانش کمی گشاد بود، مردم به او می گفتند. گوشهاش هم خیلی نزدیک چشمهاش بود. و از همه بدتر موهای صافش بود، که کاریش نمی شد کرد. گاهی پدرش گیسوان او را نوازش می کرد و او را «دختر موبور» می خواند، که نام قطعه‌ای موسیقی از کلود دبوسی^۱ بود. صدای پدر از جای گرم بلند می شد،

۱۴ / دنیای سوفی

خودش ناچار نبود با این موی صاف کدر سر کند. این روغنهای سروکرمهای مو نیز هیچ‌کدام تأثیری در گیسوی سوفی نداشت. بعضی وقتها چنان خود را زشت می‌پنداشت که تصور می‌کرد شاید از ابتداناقص به دنیا آمده است. مادرش بارها درباره زایمان سخت او نالیده بود. ولی آیا قیافه انسان به تولدش ربط دارد؟

عجیب نبود که نمی‌دانست کیست؟ و بی‌انصافی نیست که انسان در قیافه خود دستی ندارد؟ این قیافه را به او قالب کرده بودند. آدم می‌تواند دوستانش را خود انتخاب کند، اما انتخاب خودش دست خودش نیست. حتی بشر بودنش هم دست خودش نیست.

بشر چیست؟

سوفی دوباره به دختر درون آینه نگریست.

تقریباً پوزش‌آمیز با خود گفت: «گمانم بهتر است بروم بالا و تکلیف زیست‌شناسی مدرسه‌ام را انجام بدهم.» به راه ره که رسید، فکر کرد، نه، بهتر است بروم بیرون توی بااغ.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

سوفی در پی گربه دوید، او را داخل ایوان کرد و در جلو را پشت سرش بست.

همان‌طور که با نامه مرموز روی سنگفرش بااغ ایستاده بود، احساسی بسیار عجیب به او دست داد. احساس کرد عروسکی است که با حرکت عصایی سحرآمیز ناگهان جان یافته است.

در این ذم در جهان‌بودن، اینجا و آنجا رفتن و در ماجراهی شگفت‌انگیز شرکت داشتن فوق العاده نیست!

شرکان سبکبال از روی شنها به درون انبوه بوته‌های تمیک پرید. گربه چالاک بود، از سبیل سفیدش گرفته تا دم جتبنده انتهای بدن برآقش، یکپارچه انرژی بود. گربه نیز در بااغ بود، ولی ابدآ مانند سوفی متوجه هستی خود نبود.

همین که سوفی به موجودیت خویش اندیشید، این فکر به مغزش راه یافت که وجودش دائمی نیست. با خود گفت، حال در جهانم، ولی روزی دیگر اینجا

نخواهم بود.

آیا پس از مرگ حیاتی هست؟ این پرسش دیگری بود که به مخیله گربه نمی‌رسید، و چه خوب! مادر بزرگ سوفی چندی پیش جان سپرده بود. شش ماه بعد هنوز هر روز به پاد او می‌افتداد. ناروا نیست که زندگی باید پایان یابد؟

اندیشتاک، روی سنگفرش ایستاد. سخت کوشید به زنده بودن بیندیشد؛ که فراموش کند روزی می‌میرد. ولی نمی‌توانست. به محض آن که به زنده بودن فکر می‌کرد فکر مردن نیز به ذهنش می‌آمد، و بر عکس؛ زیرا زمانی که غرق فکر مرگ بود، به ارزش زندگی پی می‌برد. مرگ و زندگی دو روی یک سکه بودند که دائم در ذهن می‌چرخاند. و هر چه یک روی سکه بزرگتر و روشنتر می‌شد، روی دیگر هم بزرگتر و روشنتر جلوه می‌نمود.

فکر کرد، اگر ندانیم که می‌میریم طعم زنده بودن را نمی‌توانیم بچشیم. و بدون دریافت شگفتی شگرف زندگی، تصور مرگ نیز ناممکن است.

یادش آمد روزی که پزشک به مادر بزرگش خبر داد که بیماری اش لاعلاج است چیزی بدین مضمون بر زبان آورد، گفت: «تا این لحظه نفهمیده بودم زندگی چه زیباست.»

تأثیرآور نیست که انسان باید بیمار شود تا بفهمد زنده بودن چه نعمتی است؟ و یا باید نامه مرمزی در صندوق پست خانه بیابد.

چطور است برود بیند شاید نامه دیگری رسیده باشد. سوفی شتابان به سوی در بزرگ دوید و داخل صندوق سبز را نگریست. حیرت‌زده دید پاکت سفید تازه‌ای، درست مثل اولی، آنجاست. پاکت قبلی را که برداشت صندوق یقیناً خالی بود! روی این پاکت هم نام او بود. پاکت را گشود و یادداشتی به اندازه اولی درآورد.

نوشته بود: جهان چگونه به وجود آمد؟

سوفی فکر کرد نمی‌داند. بی‌شک هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند. با این حال - سوفی اندیشد، پرسش خوبی است. برای نخستین بار در زندگی اش حس کرد درست نیست آدم در جهان بسر برد و جویا نشود ابتدا چگونه به وجود آمد.

این دو نامه مرموز سوفی را گیج کرده بود. تصمیم گرفت برود و در «مخفیگاه» خود بنشیند. مخفیگاه سوفی جای کاملاً محروم‌های بود که در آن پنهان می‌شد. هرگاه خیلی عصبانی، یا خیلی مضموم، یا خیلی خوشحال بود، به آنجا می‌رفت. ولی امروز فقط حیران بود.

پیرامون بنای قرمز خانه آنها باخی بزرگ پر از گل و بوته، درختان گوناگون میوه، چمنی پهناور، یک نیمکت تاب و آلاچیقی کوچک بود. آلاچیق را پدر بزرگش وقتی بچه اول آنها چند هفته پس از تولد درگذشت برای مادر بزرگ ساخته بود. نام کودک ماریه بود. بر سنگ قبر او نوشته بود: «ماریه کوچولو پیش ما آمد، سلامی کرد، و رفت.»

در گوشه‌ای از باغ پشت بوته‌های تمشک، بیشه‌ای انبوه بود که در آن گل و میوه‌ای نمی‌روید. این در واقع پرچین گیاهی کهنه بود که باغ را از جنگل جدا می‌کرد، ولی چون در بیست سال گذشته کسی به آن نرسیده بود، به صورت توده‌ای درهم برهم و نفوذناپذیر درآمده بود. مادر بزرگ همواره می‌گفت زمان جنگ که جوجه‌ها در باغ ویلان بودند همین دیوار گیاهی مانع می‌شد که روباهها آنها را بگیرند.

این پرچین کهن، همانند لانه‌های خرگوش در انتهای دیگر باغ، به درد هیچ کس نمی‌خورد - مگر سوفی. اهل خانه از راز دختر خبر نداشتند. سوفی از بچگی می‌دانست که در پرچین گیاهی سوراخ کوچکی وجود دارد. نخستین باری که درون آن خزید به حفره‌ای بزرگ در میان شاخ و برگها رسید. مثل خانه‌ای کوچک بود. مطمئن بود کسی نمی‌تواند او را آنجا پیدا کند.

سوفی، در حالی که دو پاکت را در دست می‌فشد، دواندوان به گوشة باغ رفت، چهار دست و پا به داخل پرچین چید. مخفیگاه وی آنقدر ارتفاع داشت که می‌توانست کم و بیش سرپا باشد، ولی امروز بر روی ریشه‌های مارپیچ نشست. از روزنه‌های ریز ریز بین برگها و شاخه‌ها می‌توانست بیرون را ببیند. سوراخها هیچکدام بزرگتر از سکه کوچکی نبود، با این حال سراسر باغ را بخوبی می‌دید.

در کودکی کیف می‌کرد آنجا بنشیند و پدر و مادرش را تماشا کند که میان درختها بی او می‌گردند.

سوفی همیشه فکر کرده بود باغ آنها عالمی مخصوص خود دارد. هر وقت صحبت باغ عذرین کتاب مقدس را می‌شنید، یاد نشستن خودش در این مخفیگاه و سیر و سیاحت بهشت کوچک خود می‌افتد.

جهان چگونه به وجود آمد؟

هیچ به عقلش نمی‌رسید. همین قدر می‌دانست که جهان سیاره کوچکی است در فضا. ولی فضا از کجا آمد؟

شاید فضا پیوسته وجود داشته است - که در آن صورت دیگر لازم نیست پی ببریم از کجا آمده. اما مگر چیزی می‌تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در ژرفای نهادش چیزی بود که این فکر را نمی‌پذیرفت. هر چیزی که وجود دارد لابد روزی به وجود آمده است؟ پس این فضانیز می‌باید زمانی از چیز دیگری پدید آمده باشد.

ولی اگر فضا از چیزی دیگر پدید آمد، پس آن چیز هم خود از چیزی دیگر وجود یافته است. سوفی دید دارد فقط مسئله را عقب می‌اندازد. در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. ولی آیا این ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دائمی جهان نیست؟

در مدرسه آموخته بودند که خدا جهان را آفرید. سوفی کوشید خود را با این فکر دلداری دهد که این احتمالاً بهترین راه حل کل مسئله است. ولی باز اندیشه تازه‌ای به سرش تاخت. می‌توان پذیرفت که خدا فضارا آفرید، اما خود خدا چی؟ آیا خدا خودش را از عدم آفرید؟ دوباره چیزی در ژرفای نهادش به صدا درآمد. اگر هم تصور کنیم خدا قادر است همه چیز بیافریند، آیا پیش از آن که 'وجود' باید و با آن دست به آفرینش زند، می‌توانست خود را بیافریند؟ پس فقط یک امکان باقی می‌ماند: خدا همیشه وجود داشته است. ولی چنین امکانی را قبل از نکرده بود؟ مگر نه هر چیزی که وجود دارد می‌باید روزی به وجود آمده باشد؟

لعنت بر شیطان!

پاکتها را دوباره باز کرد.

نوکیستی؟

جهان چگونه به وجود آمد؟

چه سؤالهای ناراحت‌کننده‌ای! و خود این نامه‌ها از کجا آمدند؟ این هم، کمایش، همان اندازه مرموز بود. این کسی که آرامش زندگی روزمره سوفی را بر هم زده بود و ناگهان او را با معماهای بزرگ جهان رو به رو کرده بود - که بود؟ سوفی برای بار سوم سراغ صندوق پست رفت. نامه‌رسان تازه پُست روز را آورده بود. سوفی مقدار زیادی آگهی تبلیغاتی، روزنامه و چند نامه برای مادرش از صندوق درآورد. کارت پستالی با تصویر ساحلی گرم و شنی نیز در میان کاغذها بود. کارت را پشت و رو کرد. تمبر نروژی داشت و مهر «نیروهای سازمان ملل».

شاید از پدر باشد؟ ولی او که در نروژ نبود. خط هم خط پدر نبود.

وقتی دید کارت پستال به نام کیست نبضش کمی تندتر زد: «هیلده مولر کناگ، توسط سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلوور....» بقیه نشانی درست بود. روی کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود. قربانیت، پدر.

سوفی شتابان به خانه برگشت. سرش گیج می‌خورد. این هیلده دیگر کیست که تولدش درست یک ماه پیش از روز تولد خود سوفی است؟ دفتر راهنمای تلفن را آورد نگاه کرد. خیلی‌ها اسمشان مولر بود، کناگ هم کم نبود. ولی در سرتاسر دفتر کسی به نام مولر کناگ نبود.

کارت مرموز را باز بررسی کرد. یقیناً قلابی نبود؛ هم تمبر داشت و هم مهر پستی. ولی چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آنکه مقصد بی‌تر دید جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که به دخترش کلک می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟

چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

و بدین ترتیب مشکل تازه‌ای بر مشکلات سوفی افزوده شد. کوشید فکرهاش را سر و سامان بخشد:

امروز بعداز ظهر، در ظرف فقط دو ساعت، سه مسئله در برابر او نهاده‌اند. مسئله اول این بود که چه کسی آن دو پاکت سفید را در صندوق پست گذارده بود. مسئله دوم پرسشهای دشواری بود که این نامه‌ها طرح می‌کرد. مسئله سوم آن که این هیلده مولرکنگ کی می‌تواند باشد، و چرا کارت تبریک تولدش برای سوفی فرستاده شده است. مطمئن بود که این سه مسئله به نحوی به هم ارتباط دارد. باید این طور باشد، زیرا زندگی سوفی تا به امروز خیلی عادی بوده است.

Reza.Golshan.com

کلاه شعبده باز

* * *

... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است ...

سوفی یقین داشت نامه‌نویس گمنام باز به او نامه خواهد نوشت. تصمیم گرفت فعلاً در باره نامه‌ها چیزی به کسی نگوید.
در مدرسه بهزحمت حواسش را جمع درس آموزگاران کرد. اینها انگار فقط بلد بودند راجع به چیزهای بی اهمیت صحبت کنند. چرا نمی‌گفتند انسان چیست یا جهان چیست و چگونه به وجود آمد؟
برای نخستین بار احساس کرد آدمها نه تنها در مدرسه بلکه همه جا تنها در فکر چیزهای پیش‌پا افتاده‌اند. حال آن که مسائل مهم که بایست جواب داد زیاد است.

آیا کسی برای این پرسشها پاسخی دارد؟ به نظر سوفی اندیشیدن به این مسائل بسیار مهمتر از یاد گرفتن صرف افعال بی قاعده است.
وقتی زنگی کلاس آخر خورد، چنان با عجله از مدرسه درآمد که یووانا مدتی دوید تا به او رسید.

پس از چند لحظه سکوت از او پرسید: «من خواهی امشب ورق بازی کنیم؟»
سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من دیگر علاقه‌ای به ورق بازی ندارم.»
یووانا تعجب کرد.

«علاقه نداری؟ پس بد مینتون بازی کنیم.»

سوفی به آسفالت پیاده رو چشم دوخت - بعد به دوستش.

«خیال نکنم از بد میتوان هم خیلی خوش بیاید.»

«شوخی من کنی!»

سوفی در لحن یووانا احساس اوقات تلخی کرد.

«ممکن است بفرمایید چه چیز یک دفعه این همه مهم شده؟»

سوفی فقط سرش را جنباند: «نمی‌توانم بگویم... راز است.»

«آه! شاید عاشق شده‌ای!»

مدتی بدون آن که حرفی بزنند راه رفتد. به زمین فوتبال که رسیدند یووانا گفت: «من از وسط میدان من روم.»

از وسط میدان! این راه میان بر یووانا بود، ولی فقط وقتی میهمان داشتند یا با دندانساز قرار داشت و باید عجله می‌کرد از این راه من رفت.

سوفی پشیمان شد که به او کم محلی کرده است. ولی جز این چه من توانست بگوید؟ من توانست بگوید که ناگهان تمام فکر و ذکر ش این شده است که بداند خودش کیست و جهان چگونه به وجود آمد، و دیگر وقت بد میتوان بازی کردن ندارد؟ امکان نداشت یووانا بفهمد.

چرا دل سپردن به حیاتی ترین و طبیعی ترین سوالها این قدر دشوار بود؟

در صندوق پست را که باز کرد قلبش به تپش افتاد. نامه‌ای از بانک بود و چند پاکت فهره‌ای بزرگ برای مادرش، همین و بس. چه بد! سوفی چشم به راه نامه دیگری از نویسنده ناشناس بود.

در باغ را که پشت سرش من بست نام خود را روی یکی از پاکتها بزرگ دید. پشت پاکت را نگاه کرد، نوشته بود: «درس فلسفه. با احتیاط باز شود.»

سوفی از سنگفرش باغ بالا دوید و کیف مدرسه‌اش را روی پله‌ها پرت کرد. بقیه نامه‌ها را لای پادری گذاشت، به ته باغ دوید و به مخفیگاه خود پناه برد. این تنها جای مناسب برای باز کردن آن پاکت بزرگ بود.

گریه‌اش جست و خیزکنان همراهش آمد، جلو او را نمی‌شد گرفت. سوفی می‌دانست شرکان او را لو نخواهد داد.

درون پاکت سه صفحهٔ ماشین شده با گیرهٔ کاغذ به هم وصل شده بود. سوفی شروع به خواندن کرد.

فلسفه چیست؟

سوفی عزیزا،

بسیاری از مردم، هر کدام، یک سرگرمی دارند. بعضی سکه قدیمی یا تمبر خارجی جمع می‌کنند، برخی به کاردستی مشغول می‌شوند، دیگران در اوقات فراغت به ورزش می‌پردازند.

گروهی از کتاب‌خواندن لذت می‌برند. ولی ذوق مطالعه آنها بسیار با هم متفاوت است. عده‌ای فقط روزنامه یا چیزهای فکاهی می‌خوانند، جمعی رمان دوست دارند، مابقی هم چه بسا خواندن کتابهای ستاره‌شناسی، طبیعت وحشی یا کشفیات علمی را ترجیح می‌دهند.

اگر من به‌اسب یا به‌سنگهای قیمتی علاقه‌مند باشم نباید انتظار داشته باشم که بقیه هم در سلیقه من سهیم باشند. اگر من کلیه برنامه‌های ورزشی تلویزیون را با لذت تمام تماشا می‌کنم، باید این واقعیت را پیدا کردم که افرادی هم حوصله‌شان از ورزش سر می‌رود.

آیا چیزی هست که همه به آن علاقه‌مند باشیم؟ آیا چیزی هست که مربوط به همه - صرف نظر که کی هستند و کجاي جهان زندگی می‌کنند - باشد؟ آری، سوفی عزیزا، مطالبی هست که قطعاً مورد علاقه همگان است. و موضوع بحث دورهٔ آموزشی ما دقیقاً همینهاست.

مهترین چیز در زندگی چیست؟ اگر این سؤال را از کسی بکنیم که سخت گرسنه است، خواهد گفت غذا. اگر از کسی پرسیم که از سرما دارد می‌میرد، خواهد گفت گرما. و اگر از آدمی نک و تنها همین سؤال را بکنیم، لابد خواهد گفت مصاحب آدمها.

ولی هنگامی که این نیازهای اولیه برآورده شد - آیا چیزی می‌ماند که انسان بدان نیازمند باشد؟ فیلسوفان می‌گویند بلی. به عقیده آنها آدم نمی‌تواند فقط

دریند شکم باشد. البته همه خورد و خوراک لازم دارند. البته که همه محتاج محبت و مواظبت‌اند. ولی - از اینها که بگذریم - بک چیز دیگر هم هست که همه لازم دارند، و آن این است که بدانیم ما کیستیم و در اینجا چه می‌کنیم. علاقه به این که بدانیم ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع‌کردن تمبر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بوکره زمین آغاز شد و هنوز ادامه دارد. این که جهان، زمین، حیات چگونه وجود یافت، موضوعی است بس مهمتر و بزرگتر از این که چه کسی در بازیهای المپیک پیشین پیش از همه مدال بُرد.

بهترین راه نزدیک شدن به فلسفه پرسیدن یکی چند پرسش فلسفی است: جهان چگونه به وجود آمد؟ آیا در پس آنچه روی می‌دهد اراده یا مقصدی نهان است؟ آیا پس از مرگ حیات هست؟ این مسائل را چگونه می‌توان پاسخ داد؟ و مهمتر از همه، چگونه باید زیست؟ آدمیان در طول سالها و سدها این پرسشها را کرده‌اند. فرهنگی وجود ندارد که نخواسته باشد بداند بشر چیست و جهان از کجا آمد.

سؤالات فلسفی در اصل چندان زیاد نیست. شماری از مهمترین آنها را مادر همین گفتگو مطرح کرده‌ایم. ولی تاریخ برای هر کدام از این سوالها جوابهای متعدد پیش‌نهاده است. از این رو پرسیدن مسائل فلسفی آسانتر از پاسخ دادن آنهاست.

امروزه نیز هر فرد باید برای این‌گونه پرسشها پاسخ خود را بیابد. برای درک این که آیا خدایی وجود دارد یا پس از مرگ حیات هست، نمی‌توان به دایرة المعارف مراجعه کرد. هیچ دایرة المعارفی به‌مانمی‌گوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بورسی اعتقادات دیگران می‌تواند برای رساند که دید خود را از زندگی سر و سامان بخشمیم.

جستجوی فیلسوفان برای حقیقت بی‌شباهت به داستانهای جنائی نیست. بعضی فکر می‌کنند فلان کس قاتل است، دیگران این یا آن را مسئول می‌دانند.

پلیس گاه موفق به کشف حقیقت می‌شود. ولی گاهی نیز، با وجود آن که جواب مسئله جایی نهان است، به‌اصل قضیه پی نمی‌بود. پس اگر هم پاسخ مطلب دشوار باشد، پاسخی احتمالاً هست، و پاسخ درست فقط یکی است. یا نوعی هستی پس از مرگ هست - یا نیست.

بسیاری از معماهای کهن را علم تاکنون پاسخ گفته است. روزگاری هیچ کس نمی‌دانست پشت تاریک ماه چه شکلی است. این را با بحث و جدل نمی‌شد حل کرد، و هر کسی تصوری از آن داشت. ولی امروزه دقیقاً می‌دانیم سمت تاریک ماه چه شکل است، و احدي دیگر به آدمهای کره ماه، یا این که ماه از پنیر است «باور» ندارد.

یک فیلسوف یونانی که بیش از دو هزار سال پیش می‌زیست معتقد بود فلسفه در تبعیه شگفتی و کنیحکاوی انسان پدید آمد. حیات برای بشر چنان حیبت‌انگیز بود که پرسش‌های فلسفی به خودی خود مطرح شد.

درست مانند هنگامی که تردستی شعبده بازی را می‌نگریم. نمی‌دانیم این کارها را چگونه می‌کند. پس می‌پرسیم: چطور توانست از دو دستمال ابریشمی سفید خرگوشی زنده درآورد؟ شعبده باز کلاه را نشان نمایشگران می‌دهد، کاملاً تهی است، ولی ناگهان خرگوشی از آن بیرون می‌جهد. بسیاری از آدمها به جهان با دیده تعجب و ناباوری همسان می‌نگرند.

در مورد خرگوش، خوب می‌دانیم که شعبده باز به ما حقه زده است. و دلمان می‌خواهد بفهمیم این کار را چگونه می‌کند. ولی در مورد جهان موضوع کمی متفاوت است. می‌دانیم که جهان چشم‌بندی و نیرنگ نیست، چون خودمان در آنیم، بخشی از آنیم. در واقع ما خود خرگوش سفیدی هستیم که از کلاه درمی‌آید. تفاوت ما و خرگوش سفید تنها این است که خرگوش نمی‌داند در ترند شعبده باز شرکت دارد. ولی ما می‌دانیم در چیزی هر موز شرکت داریم و می‌خواهیم از ساز و کار آن سر درآوریم.

پی‌نوشت: شاید هم بهتر باشد کل جهان کاشات را به آن خرگوش سفید تشییه کرد. ما که در اینجا به سر می‌بریم شیشکهای ریزی در لابه‌لای موهای آن خرگوش

به حساب می‌آیم. عنتها فیلسوفها سعی دارند از این موهای نازک بالا بروند و مستقیم در چشم شعبدۀ باز بنگرند.
سوفی، هنوز اینجا بی؟ بقیه دارد...

سوفی کاملاً از توان افتاده بود. می‌پرسد هنوز اینجا بی؟ یادش نمی‌آمد در حین خواندن حتی نفس کشیده باشد!

این نامه را کی آورده بود؟ نمی‌توانست همان کسی باشد که کارت تبریک تولد برای هیله مولرکناگ فرستاده بود، زیرا آن تمبر و مهر پست داشت. ولی پاکت قهوه‌ای، درست مانند دو پاکت کوچک سفید، دستی در صندوق پست آنها انداخته شده بود.

سوفی به ساعتش نگاه کرد. یک‌ربع به سه مانده بود. مادرش تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد. از مخفیگاه بیرون خزید. دوباره سوی صندوق پست دوید. شاید نامه دیگری آنجا باشد. پاکت قهوه‌ای دیگری به نام خودش آنجا بود. این بار اطراف را نگریست ولی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. دوید تا دم جنگل و به پایین جاده نظر کرد، هیچ کس نبود. ناگاه به نظرش رسید انگار از درون جنگل صدای شکستن شاخه‌ها را شنید. اما کاملاً یقین نداشت، و بهر حال تعقیب کسی که خیال فرار دارد بی‌فایده است.

سوفی برگشت تروی خانه، دوید طبقه بالا به اتاق خود، جعبه بزرگ نان شیرینی را که پر از سنگهای قشنگ بود برداشت. سنگها را کف اتاق خالی کرد و آن دو پاکت بزرگ را داخل جعبه گذاشت، باز دوان دوان به باغ برگشت، جعبه را محکم به دو دست گرفته بود. پیش از آن که وارد مخفیگاه شود مقداری غذا برای شرکان در ظرفش ریخت.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

درون مخفیگاه، پاکت قهوه‌ای دوم را گشود و برگهای ماشین شده را بیرون آورد. شروع به خواندن کرد.

موجود شگفت

دوباره سلام! همانطور که می‌بینی، این دوره کوتاه فلسفه نهمه‌لهمه هضم می‌شود. ابتدا برویم سراغ چند مطلب مقدماتی دیگر:

گفتم تنها چیزی که لازم داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است؟ هان؟ اگر نگفتم، حالا می‌گوییم: تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است.

کودکان این قوه را دارند. و این تعجب آور نیست. پس از گذشت چند ماه در زهدان، پایه هستی کاملاً نازه‌ای می‌نهند. ولی هر چه بزرگتر می‌شوند قوه شگفتی خود را از دست می‌دهند. می‌دانی چرا؟

کودک نوزاد اگر می‌توانست حرف بزند، شاید او لین چیزی که می‌گفت این بود که به چه دنیای عجیب و غریبی آمده است. حتماً دیده‌ای چگونه به دور و بو خود نگاه می‌کند و از روی کنجه‌کاری به سوی هر چه می‌بیند دست دراز می‌کند.

رفته رفته واژه‌هایی می‌آموزد، و هر وقت سگ می‌بیند می‌گوید «هاپو، هاپو!» بالا و پایین می‌برد، دست نکان می‌دهد: «هاپو! هاپو! هاپو!» ما که بزرگتر و عاقله‌ریم شاید تا اندازه‌ای از این همه ذوق و شوق کودک خسته می‌شویم. شاید سر در نمی‌آوریم این همه های و هوی برای چیست، و شاید بگوییم «بعله، بعله، هاپوست. آرام بشین!»، چرا ما این طور به جهان نیامده‌ایم، چون که سگ زیاد دیده‌ایم.

این اشتباق و بی‌تابی کودک شاید صدها بار تکرار شود تا یاد بگیرد بی‌سر و صدا از کنار سگ، یا فبل، یا اسب آبی بگذرد. بچه در واقع مدتها پیش از آن که کاملاً زبان باز کند - و مدتها پیش از آن که فلسفی فکر کند - به جهان عادت می‌کند.

و - اگر عقیده مرا بخواهی - می‌گوییم چه حیف!

سوفی عزیز، دلوایسی من این است که مبادا تو هم مانند بسیاری از مردم چنان تربیت بشوی که جهان را بدیهی بشعاری. پس محض اطمینان، پیش از شروع اصل درس به یکی دو آزمون فکری می‌برداریم.

فرض کن روزی رفته‌ای در جنگل قدم بزنی. در راه ناگهان سفينة فضایی کوچکی در برابر خود می‌بینی. مریخی ریزه‌اندامی از سفينة بیرون می‌آید و روی زمین می‌ایستد و سر بالا خیره به تو نگاه می‌کند...

چه به ذهنست می‌رسد؟ هول نشو، مهم نیست. ولی هیچ‌گاه به این واقعیت اندیشیده‌ای که تو خودت هم یک مریخی هستی؟

البته بعد است که ما هرگز به موجودی از کره‌های دیگر بربخوریم. ما حتی نمی‌دانیم که در کره‌های دیگر حیات وجود دارد یا نه. اما هیچ بعید نیست که روزی با خودت روبرو بشوی. ممکن است، در گردشی این‌چنان در میان درختان، ناگهان به‌ایستی و خود را بادید کاملاً تازه‌ای بنگری.

و به فکر بیفتی که من وجودی فوق العاده‌ام. من مخلوقی اسرارآمیز. گویی از خوابی جادویی پیدار شده‌ای. از خود می‌پرسی، من کیستم؟ می‌دانی که در سیاره‌ای در وسط کائنات تلونلو می‌خوری. ولی کائنات چیست؟ اگر خود را در حالتی این‌چنین یافتنی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی اسرارآمیز، نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای بیرونی، بلکه در عمق وجودت حس می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق العاده‌ای.

می‌فهمی چه می‌گویم، سویی؟ اجازه بده امتحان فکری دیگری بکنیم: بک روز صبح، پدر و مادر و کودک دو با سه ساله آنها دارند در آشپزخانه ناشتاپی می‌خورند. اندکی بعد مادر برمی‌خیزد و می‌پردازد به ظرفشویی، و پدر -بله، پدر- به پرواز در می‌آید، آن بالا دور سقف می‌گردد و کودک صاف نشته او را می‌نگرد. خیال می‌کنی کودک چه می‌گوید؟ شاید پدرش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «بابا رفت هوا»، کودک البته به حیرت افتاده، ولی طفلك همیشه دچار حیرت است. پدرش مدام کارهای عجیب و غریب می‌کند و این پوش کوچک بر فراز میز صبحانه نیز لابد یکی از آنهاست. پدر هر روز صبح با ماشین مضحکی صورت خود را می‌ترانشد، گاه بالای بام می‌رود و آنقدر تلویزیون را این در و آن در می‌چرخاند - یا این که سرش را زیر کاپوت اتومبیل می‌کند و صورتش را که سیاه شد بیرون می‌آورد.

حالا نوبت هامان است. صحبت کودک را که می‌شنود تند سرش را می‌گرداند. می‌بینند پدر خونسرد بالای میز صبحانه در هوا شناور است، فکر می‌کنی چه واکنشی نشان می‌دهد؟

از وحشت فریاد می‌کند و شبشه مربا از دستش می‌افتد. و چه بسا پدر و فنی مرحمت کرد و به زمین برگشت ناچار شود زن را به دواو دکتر برساند. (آخر این که نشد رسم غذا خوردن!) چرا عکس العمل مادر و کودک چنین با هم تفاوت دارد؟

اینها همه مربوط به عادت است. (این یادت نرودا) مادر آموخته است که انسان نمی‌تواند پرواز کند. کودک هنوز این را نیاموخته است. هنوز مطمئن نیست چه کارهایی در این جهان از دست ما بومی آید و چه کارهایی بونمی آید.

اما خود کره ما چی، سوفی؟ فکر می‌کنی کره خاکی از عهدۀ کاری که می‌کند بومی آید؟ می‌دانی جهان نیز در فضاشناور است.

متاسفانه، پا به سن که می‌گذاریم به نیروی جاذبه خو می‌گیریم. از این گذشته، دیوی نپاییده به خود جهان نیز عادت می‌کنیم. انگار در حین نشوون نمای توان شکفتی درباره جهان را از دست می‌دهیم. و بدین ترتیب، از عاملی اساسی محروم می‌شویم - و همین است که فیلسوفان سعی دارند به ما بارگردانند. چیزی که در کنه وجودمان به ما می‌گوید حیات رازی بزرگ است. این راهمه ما پیش از آن که یاد بگیریم درباره اش فکر کنیم، به تجربه آزموده ایم.

دفیفتر بگویم: با آن که مسائل فلسفی مربوط به همه ماست، همه ما فیلسوف نمی‌شویم. بیشتر مردم به دلیلهای گوناگون چنان در چنبر امور روزمره زندگی گیر می‌افتد که شکفتی جهان از بادشان می‌رود. (به اعماق موهای خرگوش می‌خزند، آنچه راحت می‌لمند، و بقیة عمر همانجا می‌مانند.)

اما جهان و هر چه در آن است، بوای کودک تازگی دارد، او را به شکفت می‌اندازد. بزرگترها این طور نیستند. اکثر جهان را چیزی عادی می‌شمارند. اینجاست که فیلسوفان با دیگران بسیار فرق دارند. فیلسوف هیچ‌گاه به طور

کامل به این جهان خونمی کیرد. جهان در نظر او همواره کمی نامعقول، گچکنده و حتی اسرارآمیز است. بدین صورت، فیلسوفان و کودکان وجه مشترک مهمی دارند. می شود گفت فیلسوف، همچون کودک، سراسر عمر حساس باقی می ماند. و حالا سوپر، تو نیز باید راه خود را برگزینی. آیا تو هنوز بچه‌ای هستی که جهان برایش عادی نشده است؟ یا فیلسوفی هستی که این جهان هیچ‌گاه برایش عادی نخواهد شد؟

اگر سوتکان می دهی، و می گویی من نه اینم نه آن، پس بدان و آگاه باش که به جهان خو گرفته‌ای – آنچنان که دیگر حیرانت نمی‌کند. هشدار! سرت به خطر است. و این دوره درس فلسفه برای همین است، برای محکم‌کاری است. من به تو یکی اجازه نخواهم داد به صف آدمهای عادی و بی‌تفاوت پیوندی. دلم می‌خواهد ذهنی کنبعکاو داشته باشی.

این درسها کاملاً معجانی است، پس چنانچه دوره را به پایان نرسانی شهریه‌ای پس نمی‌گیری! ولی اگر وسط کار بخواهی ادامه ندهی آزادی. در آن صورت باید پیامی در صندوق پست بروای من بگذاری. یک قورباغه زنده هم بگذاری کافی است! چیزی سبزرنگ، که نامه‌رسان را نترسانیم.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شبده باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوشی بی‌اندازه بزرگ است این شبده بازی میلیارد‌ها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نارک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تودستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین تر می‌خزد، و در همانجا باقی می‌ماند، و دیگر خود را به خطر نمی‌اندازد، و به نوک شکنده مو تزدیک نمی‌شود. فقط فیلسوفان اند که تن به این راه پر مخاطره می‌دهند و دورترین روابطی زبان و هستی را می‌کاوند. بعضی البته فرو می‌افتدند، اما دیگران دودستی صخره‌هارا می‌چسبند و به سوی کسانی که گرم و نرم در زرفا جا خوش کرده‌اند و هدام تنور شکم می‌تابند، فرباد می‌زنند:

«خانمهای آقایان، ما در فضاء، در وسط زمین و هوا معلق‌ایم!»، ولی کسی این پایین‌ها به آنها اعتمنا نمی‌کند. و ددین خود می‌گویند، «چه مردمان مرا حسی!»، و

به صحبت‌های همیشگی خود ادامه می‌دهند: لطفاً آن ظرف کره را بده به من. سهام شما امروز چقدر بالا رفت؟ گوجه‌فرنگی کیلویی چند است؟ شنیده‌اید پونسی دیانا دوباره آبستن است؟

عصر که مادر سوفی خانه آمد، دختر بہت زده بود. جمعیّة نامه‌های فیلسوف مرموز، ایمن در مخفیگاه پنهان بود. سوفی کوشیده بود تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد، ولی فکرش همه متوجه مطالب آن دو نامه بود.

هیچ وقت این‌چنین سخت تین‌دیشیده بودا دیگر بچه نبود، ولی بزرگ بزرگ هم نشده بود. سوفی فهمید تازه داشت درون موهای نرم و راحت خرگوش، همان خرگوشی که از کلاه شعبدۀ جهان پیرون جهیده بود، فرو می‌رفت. ولی فیلسوف جلو او را گرفته بود. این مرد - شاید هم زن؟ - پس گردن او را محکم چسبیده بود و به‌نونک موها، به‌جایی که در بچگی بازی می‌کرد، باز آورده بود. و اینجا، در نونک نونک موها، گویی برای نخستین بار، دو مرتبه داشت جهان را می‌دید.

فیلسوف او را نجات داده بود. در این تردیدی نبود. نامه‌نگار گمنام او را از امور پیش‌پا افتاده روزانه زندگی رها ساخته بود. وقتی مادرش ساعت پنج به‌خانه آمد، سوفی او را کشان‌کشان به‌اتاق نشیمن برد و در صندلی راحتی نشاند.

پرسید: «اما مان، فکر نمی‌کنی زندگی چیز عجیبی است؟»
مادرش چنان متحریر شد که ابتدا پاسخ نداد. معمولاً وقتی می‌آمد خانه سوفی سرگرم درس و مشق بود.

گفت: «خوب، آره، گاهی.»
«فقط گاهی؟ ولی فکر نمی‌کنی چه عجیب است که جهان اصلاً وجود دارد؟»
«سوفی، ولم کن. دست از این حرفها بردار.»
«چرا؟ نکند فکر می‌کنی جهان چیزی کاملاً عادی است؟»
«خوب، بله. کم و بیش.»

سوفی دید حق با فیلسوف است. «بزرگترها جهان را عادی می‌شمارند. خود را راحت به خواب خرگوشی زده‌اند و زندگی روزمره خود را ادامه می‌دهند.»

«تو آنقدر به جهان عادت کرده‌ای که دیگر هیچ چیز برایت عجیب نیست.»

«این چرندها چیست می‌گویی؟»

«دارم می‌گویم همه چیز برای تو عادی شده است. این را می‌گویند جهل مرکب!»

«سوفی!! حق نداری این طور با من حرف بزنی.»

«بسیار خوب، طور دیگری می‌گویم. تو در ته موهای خرگوش سفیدی که از کلاه شعبدۀ جهان بیرون آمدۀ راحت لمیده‌ای. چند دقیقه دیگر سیبزمینی‌ها را می‌پزی. سپس روزنامه را می‌خوانی، نیم ساعتی چرت می‌زنی، سپس برنامۀ اخبار تلویزیون را تماشا می‌کنی!»

بر چهرۀ مادرش حالت دلواپسی پدید آمد. برخاست و واقعاً به آشپزخانه رفت و سیبزمینی‌ها را سر بار گذاشت. پس از مدتی به اتاق نشیمن برگشت، و این مرتبه او بود که سوفی را بر روی صندلی راحتی هُل داد.

به محض آنکه دهان باز کرد سوفی از صدایش فهمید مطلب جدی است، گفت:

«ایک چیزی است که من باید با تو صحبت‌ش را بکنم. بیسم، دخترم، تو آلوده مواد مخدر که نشده‌ای؟»

سوفی نزدیک بود بزند زیر خنده، ولی فهمید مادرش چرا این سؤال را کرد.

گفت: «عقلت کم شده؟ همین نشان می‌دهد که واقعاً خنگی!»

آن شب دیگر صحبتی از خرگوش سفید یا مواد مخدر به میان نیامد.

اساطیر

* * *

... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر ...

فردا صبح نامه‌ای برای سوفی نبود. آن روز طولانی را دلتگ در مدرسه گذراند. در زنگهای تفریح سعی کرد یووانا را از خود نرنجد. در راه خانه قرار گذاشتند همین‌که جنگل خشک‌تر شود با هم بروند آنجا چادر بزنند.

انگار قرنی طول کشید ولی عاقبت به خانه و صندوق پست رسید. ابتدا نامه‌ای را که مهر مکزیک روی پاکت داشت باز کرد. از پدرسش بود. نوشته بود چقدر دلش هوای خانه را کرده است و چگونه برای نخستین بار توانسته افسر ارشد کشتنی را در شطرنج شکست بدهد. دیگر این‌که، تقریباً تمام کتابهایی را که پس از مرخصی زمستان با خود به کشتنی آورده بود خوانده است.

آنگاه - بعله، خود خودش بود: پاکتی قهوه‌ای و نام او بر آن! کیف مدرسه و بقیه پاکتها را در خانه نهاد، و به سوی مخفیگاه شتافت. برگهای تازه ماشین شده را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

تصویر جهان اساطیری

سلام، سوفی! خیلی کار داریم، پس بی‌درنگ شروع کنیم.

مقصود ما از فلسفه شیوه اندیشیدن کاملاً جدیدی است که حدود ششصد سال پیش از میلاد مسیح در یونان آغاز شد. پیش از آن هردم پاسخ همه پرسش‌های خود را در مذهب‌های گوناگون می‌یافتدند. این توضیحهای دینی از طریق اساطیر از

نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردید. اسطوره داستانی است درباره خدایان و این که حیات چرا به گونه‌ای است که هست.

در طول هزاره‌ها ابوه بی‌شماری توضیحات اساطیری درباره موضوعهای فلسفی در سراسر جهان رواج یافته بود. فیلسوفهای یونانی کوشیدند ثابت کنند این توضیحات قابل اعتماد نیست.

برای فهمیدن طرز فکر فیلسوفان اولیه باید دید تصویر اساطیری جهان چه شکل بود. پاره‌ای اساطیر مردم شمال را می‌توان نمونه آورد (و چرا راه دور برویم؟^۱)

حتماً نام ثور^۲ و گرگزش را شنیده‌ای. پیش از این که مسیحیت به نژاد بیاید، مردم باور داشتند که ثور سوار بو اربابه‌ای که دو بز نو آن را می‌کشند آسمانها را در می‌نوردند. هر وقت گرگزش را در هوای کان می‌دهد رعد و برق می‌شود. واژه تندر در زبان نروژی به معنی غرش ثور است.^۳ در سوئدی واژه تندر^۴ به معنای «پرواز خدا» در آسمانهاست.

هنگام رعد و برق باران می‌آید، که برای کشاورزان وایکینگ حیاتی بود. بنابراین ثور را به عنوان خدای حاصلخیزی می‌پرستیدند.

تجیه باران، بدین قرار، آن بود که ثور گرگز خود را در هوای تاب می‌دهد. و باران که می‌بارد گندم در کشتزار می‌روید و نمو می‌کند.

این که گیاهان کشتزارها چگونه رشد می‌کنند با چه می‌شود که محصول می‌دهند، مشخص نبود. ولی روشن بود که بی‌ارتباط با باران نیست. و از آنجاکه همه فکر می‌کردند باران مربوط به ثور است، ثور یکی از مهمترین خدایان اروپایی به شمار می‌رفت.

اهمیت ثور دلیل دیگری هم داشت، که به کل نظام جهان مربوط می‌شد. وایکینگها معتقد بودند بعضی مسکونی جهان جزءهایی است پیوسته در معرض خطرهای خارجی. این بخش جهان را قلمرو میانی^۵ می‌خوانند و قلمرو

1. Thor: خدای رعد و برق در اساطیر نروژی.

2. Thor-døn

3. Aska

4. Midgard

خدايان^۱ درون اين بخش قرار داشت. در بیرون فلمرو میانی، فلمرو دیوهای تبه کار بود^۲، اینها بوای نابودی جهان به انواع حیله‌ها و نیرنگها متولی می‌شدند. این دیوان اهریمنی را اکثر «قوای آشوب»، (هاویه) می‌نامند. نه تنها در اساطیر اروپای شمالي، بلکه تقریباً در همه فرهنگ‌های دیگر، مردم دیدند که میان نیروهای خير و شر تعادلی ناپایدار وجود دارد.

یکی از راههایی که دیوها می‌توانستند فلمرو میانی را درهم شکند، ربودن فریبا^۳، الاهه باروری، بود. اگر به این کار موفق می‌شدند، نه دیگر چیزی در کشتزارها می‌روید و نه دیگر زنی بچه می‌زاید. پس نباید به دیوها میدان داد. ثور در نبرد با دیوان چهره‌ای درخشان بود. گوز او نه تنها باران می‌آورد، بلکه سلاحی مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب بود. نیرویی بیکران به او می‌بخشید. بوای مثال می‌توانست گوز را به سوی دیوها پرتاب کند و آنها را بگشود. و قوس و نگرانی از دست رفتن گوز را نیز نداشت چون، مثل بومرنگ^۴، همواره نزد او بازمی‌گشت.

این توضیح اساطیری نحوه حفظ تعادل در طبیعت بود و نشان می‌داد چرا خیر و شر پیوسته در کشمکش‌اند. و دقیقاً این نوع توضیحات بود که فلاسفه رد کردند.

ولي مطلب فقط این توضیحات بود.

وقتی بلاهایی چون خشکسالی و طاعون رو می‌نمود، آدمیزاد نمی‌توانست دست روی دست گذارد و چشم به راه مداخلة خدايان نشیند. باید خود اقدام می‌کرد و بر ضد شر می‌جنگید. و این کار را با مراسم و مناسک گوناگون بروگزار می‌کرد.

مهمنترین مراسم مذهبی در دوران نورسها^۵ نذر و نیاز بود. نذر و نیاز در راه خدا بر قدرت آن خدا می‌افزود. بوای نمونه، آدمها می‌بایست نذر و نیازهایی پیشکش خدايان می‌کردند تا آنان را توانمند و بر فوای آشوب چیزه که می‌کرد. از جمله

1. Asgard

2. Ulgard

3. Freyja

4. Boomerang

5. Norse، نژادهای باستان.

راههای تحقق این مقصود، فربانی کردن نوعی حیوان برای خدا بود. نذر ثور معمولاً بزرگ بود. نذر اُدین^۱ گاه به صورت فربانیهای انسانی هم درمی‌آمد.

مشهورترین اسطوره کشورهای شمال اروپا از شعری ایسلندی، «قتل ثریم»^۲ می‌آید. در این روایت روزی ثور از خواب برمی‌خیزد، می‌بیند گوزش نیست. ریش و دستهایش از فرط خشم می‌لرزد. یار سرسرده خود لکی^۳ را برمی‌دارد و نزد فریبا می‌رود و خواهش می‌کند الاهه بالهای خود را به لکی عاریه دهد تا او به جو تونهیم^۴ سرزمین دیوان، پرواز کند، و بینند آنها گوزش نور را دزدیده‌اند یانه. لکی در سرزمین دیوان به دیدن ثریم، شاه دیوان، می‌رود و وی بی‌تأمل لاف می‌زند که گوزش را هفت فرسنگ زیر زمین پنهان کرده است. و می‌افزاید خدایان دیگر رنگ گوزش را نمی‌بینند مگر آن که فریبا به وصلت او درآید.

سوفی، می‌توانی تصورش را بکنی؟ خدایان نیکو سرمشت ناگهان خود را غرق در بحران گروگانگیری و خیمی می‌بینند. دیوان‌ها حیاتی نوین سلاح دفاعی آنها را زبوده‌اند. این وضعی کاملاً ناپذیرفتنی است. زیرا مادام که گوزش نور در دست دیوها بماند، آنها بر جهان خدایان و آدمیان فرمان مطلق می‌رانند. فریبا را در ازای گوزش می‌خواهند. این هم پذیرفتنی نیست. اگر خدایان الاهه باروری خود - پاسدار تمامی حیات - را از دست بدند گیاهان در کشتزارها می‌خشکند و آدمیان همه می‌میرند. کار به بن بست رسیده بود.

به روایت افسانه، لکی به سرزمین خدایان برمی‌گردد و به فریبا می‌گوید لباس عروسی اش را در بر کند چون (متأسانه!) باید به عقد شاه دیوان درآید. فریبا خشمگین می‌شود، و می‌گوید اگر قن به ازدواج با دیو بدهد مردم می‌گویند لابد مرد به عمرش ندیده بود!

در این هنگام فکر بکری به سر هیمدال^۵، یکی از خدایان می‌رسد. پیشنهاد می‌کند خود نور لباس عروس پوشد. موهایش را بالا بوند، و دو قلوه سنگ زیر

۱. Odin، خدای اعظم جنگ، دامادی و شعر، پدر نور در اساطیر نروژی.

۲. «The Lay of Thrym»

3. Loki

4. Jotunheim، منطقه نوین ناحیه کوهستانی نروژ.

5. Heimdall، خدای پاسدار خدایان در اساطیر نروژی

بالا پوشش بگذارد تا شکل زن شود. ثور البته خیلی از این فکر خوشش نمی‌آید، ولی سوانحام رضایت می‌دهد چون این تنها راهی است که شاید بتواند بازگردن را به دست آورد.

پس ثور را لباس عروس می‌پوشانند، ولکنی ساقدوش عروس می‌شود. اگر بخواهیم به زبان امروزی داستان را بگوییم: ثور و لکنی «جوخه ضد قوریست» خدایانند: هر دو در لباس مبدل زنان، مأمور درهم شکستن پایگاه دیوان و بازیافتن گرز ثورند.

این دو وارد سرزمین دیوان می‌شوند، و دیوها به تدارک جشن عروسی می‌پردازند. در حین ضیافت شام، عروس خانم - یعنی ثور - یک گاو درسته و هشت ماهی گنده می‌بلعده. همچنین سه بشکه آبجو می‌نوشد. شاه دیوها به شگفت در می‌آید. و چیزی نمانده بود هویت واقعی «کاماندوها» برملا شود. اما لکنی توضیح می‌دهد که فریبا چنان مشتاق آمدن به سرزمین دیوان بود که یک هفته چیزی نخورد و خطر از سر آنها می‌گذرد.

آنگاه ثریم شاه دیوها روبند عروس را بالا می‌زنند که او را بپرسد، و در کمال حیرت می‌بیند چشم در چشمی غضبناک، چشمان برافروخته ثور، دوخته است. باز لکنی به داد می‌رسد و می‌گوید عروس از هیجان وصلت یک هفته نخواهدیده است. در این موقع، شاه دیوان دستور می‌دهد گرز را بیاورند و در حین مراسم ازدواج در دامن عروس قرار دهند.

ثور وقتی گرز به دستش می‌رسد فاهقه می‌خندد. ابتدا ثریم را می‌کشد، پس همه دیوان و خوشان آنها را از میان می‌برد. و ماجرای هولناک گروگانگیری به خوشی پایان می‌پذیرد. ثور - که تارزان یا جیمز باند خدایان است - بار دگر بر قوای اهریمنی غلبه می‌کند.

این، سوفی، خلاصه اسطوره بود. ولی مفهوم حقیقی آن چیست؟ داستان را فقط برای تفنن نساخته‌اند. می‌خواستند چیزی بگویند. یک تفسیر آن می‌تواند چنین باشد:

وقتی خشکسالی می‌شد، مردم می‌کوشیدند بفهمند چرا باران نمی‌بارد. دلیلش

شاید این است که دیوها^۱ گرگز ثور را بوده‌اند!

و شاید هم اسطوره در صدد توضیح و بیان فصول سال است: در زمستان طبیعت می‌میرد زیرا گرگز ثور در سرزمین دیوان است. ولی در بهار آن را باز می‌ستاند. بدین ترتیب اسطوره می‌کوشد بوای چجزی که مردم نمی‌توانند بفهمند توجیهی بیافرینند.

ولی اسطوره فقط توضیح و توجیه نبود. مردم هم مراسم مذهبی در ارتباط با اساطیر بروگزار می‌کردند. می‌توان به سادگی حدس زد که مردم برای رفع خشکسالی با بی‌محصولی و قایع اساطیری را به نمایش درمی‌آوردند. مثلًاً مردی در روستا لباس عروس می‌پوشید - سنگهایی جای پستانهایش می‌گذاشت - تا گرگز را از دیوها باز ستابند. مردم، بدین منوال، بیکار نمی‌نشستند بوای باریمدن باران و بحاث مزارع از خشکسالی کارهایی می‌کردند.

مثالهای زیادی در نقاط مختلف جهان می‌توان یافت که مردم اساطیر فصول سال را به نمایش می‌گذارند تا فرایند طبیعت را شتاب بخشد.

این گوشه‌چشمی بود به دنیای اساطیر نروزی. البته درباره ثور و اُدین، فربور^۲ و فریبا، هودر^۳ و بالدر^۴ و بسیاری خدایان دیگر، داستانهای بیشماری وجود دارد. این گونه پندارهای اساطیری در سراسر جهان متداول بود تا آن که فیلسوفان آمدند و وضع را به هم زدند.

زمانی که فلسفه در یونان تکوین می‌یافت، آن کشور نیز از جهان تصویری اساطیری داشت. داستانهای خدایان فرنها از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. خدایان یونانی زفوس و آپولون، هرا و آتنه، دیونوسوس و اسکلپیوس، هراکلیس و هفایستوس خوانده می‌شدند، و اینها تنها مشتی از خروارند.

در حدود هفتصد سال پیش از میلاد، هومر و هسیودوس بسیاری از اساطیر یونانی را روی کاغذ آورdenد. این وضعی کاملاً تازه پدید آورد. حال که اساطیر شکل مکتوب پیدا کرد، می‌شد آنها را مورد بحث قرار داد.

۱. Freyr، خدای باروری و صلح و نیکبختی در اساطیر اسکاندیناوی.
۲. Hodet، بزر ناینای خدای اعظم اُدین در اساطیر اسکاندیناوی.
۳. Balder، بسر دیگر خدای اعظم اُدین.

فلسفان اولیه یونان بر اسطوره‌شناسی هومر خوده گرفتند. گفتند خدایان او زیادی همسان آدمیزادند و درست مانند آدمیان خودخواه و غیرقابل اعتماد و برای نخستین بار عنوان شد که اسطوره صرفاً پنداشت بشر است.

بکی از این نظریه پردازان کسنوفانس^۱ بود، که از حدود ۵۷۰ پیش از میلاد می‌زیست. وی گفت، انسان خدایان را در تصور خود آفریده است، آدمی گمان می‌کند خدایان نیز زاده شده‌اند و مانند ما لباس می‌پوشند و حرف می‌زنند. مردم جسمه فکر می‌کنند خدایان سیاه‌اند و بینی پهن دارند، در نظر تو اکماییها خدایان چشم آبی و موبورند. اگر گاوها، اسبها و شیرها قادر به نقاشی بودند، لابد خدایان را به شکل گاو و اسب و شیر می‌کشیدند!

در این دوران یونانیها دولتشهرهای زیادی، چه در خود یونان و چه در مستعمراتشان در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر، به وجود آوردند. کارهای شاق در این دولتشهرها همه به دست بردگان انجام می‌شد، و شهروندان فراغت داشتند تمام اوقات خود را صرف سیاست و فرهنگ کنند.

در محیط این شهرها مردم شیوه تفکری کاملاً نوین آغاز کردند. هر شهروند می‌توانست از طرف شخص خود ابراز نظر کند که جامعه باید چگونه سازمان یابد. افراد بدین ترتیب می‌توانستند بدون آن که به اساطیر کهنه متول شوند، سوالات فلسفی مطرح کنند.

این راتحول شیوه فکر اساطیری به شیوه فکر تجربی و عقلی می‌خوانند. هدف فلسفان اولیه یونان این بود که برای فرایندهای طبیعی توضیح طبیعی، به جای توضیح فوق طبیعی، بیابند.

سوفی از مخفیگاه در آمد و در باغ پرسه زد. سعی کرد چیزهایی را که در مدرسه، و به ویژه در کلاس‌های علوم، آموخته بود فراموش کند.
اگر همچنان در این باغ، بزرگ می‌شد بی آن که چیزی درباره طبیعت بداند، چه می‌فهمید بهار چیست؟

و آیا نمی‌کوشید توجیهی بتراشد که چرا ناگهان باران می‌آید؟ آیا برای آب شدن برفها و برآمدن خورشید هر بامداد نوعی خیال‌بافی نمی‌کرد؟

بلی، بدون شک، شروع کرد خودش داستانی بسازد:

زمستان پهنه زمین را در چنگال بخزده خود داشت، موریات بجنگ شاهدخت سیکیتا زیبا را در زندانی سرد محبوس کرده بود. روزی بامداد شاهزاده براواتو آمد و دختر را نجات داد. سیکیتا چنان خوشحال شد که روی علفزار به رقصیدن پرداخت، و ترانه‌ای را که در آن زندان مرطوب سروده بود همی خواند. زمین و درختان چنان به وجود آمدند که برفها همه مبدل به اشک شد. آنگاه خورشید سر برآورد و تمام اشکها را خشک کرد. پرندگان به تقلید سیکیتا لب به آواز گشودند، و هنگامی که شاهزاده خانم زیبا گیسوان طلایی خود را پایین ریخت، چند تار مویش بر زمین افتاد و مبدل به دشتی گل زنبق شد...

سوئی از داستان قشنگ خودش خوشش آمد. حیف که دلایل واقعی تغییر فصول را می‌دانست، و گرنه داستان خود را باور می‌کرد.

فهمید مردم همواره نیاز داشته‌اند دلیلی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند شاید نمی‌توانستند بدون این توجیهات به سر برند. و نیز دریافت همه این اساطیر هنگامی ساخته شد که هنوز چیزی به نام علم وجود نداشت.

فیلسوفان طبیعی

... هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید...

بعد از ظهر که مادرش از کار برگشت سوپری روی تاب نشسته بود، داشت درباره امکان ارتباط میان درس فلسفه و هیله مولر کنایگ فکر می‌کرد، دختری که کارت تبریک تولد ارسالی پدرش به دستش نخواهد رسید. مادرش از آن سر باع صدا کرد: «سوپری! یک نامه داری!»
نفسش بند آمد. صندوق پست را کمی پیش خالی کرده بود، نامه حتماً از فیلسوف است. به مادرش چه بگوید؟
«تمبر ندارد. شاید نامه عاشقانه باشد!»
سوپری نامه را گرفت.
«بازش نمی‌کنی؟»
دنیال بهانه‌ای می‌گشت.

«مادر آدم بالا سرشن ایستاده باشد، آن وقت نامه عاشقانه‌اش را باز کند؟»
بگذار مادرش گمان کند نامه عاشقانه است. این هم مكافات دارد ولی بهتر از آن است که مادرش بفهمد با مردی کاملاً غریبه، فیلسوفی که با او قایم موشك بازی می‌کند، در مکاتبه است.

نامه یکی از آن پاکتهای سفید کوچک بود. سوپری رفت بالا، اتاق خودش، پاکت را باز کرد، سه پرسش تازه برابر خود دید:
آیا نوعی جوهر اولیه وجود دارد که همه چیز از آن ساخته شده است؟

آیا آب می‌تواند شراب شود؟
 چگونه ممکن است از خاک و آب قورباغه زنده به وجود آید؟
 سوالها به نظرش احمقانه رسید، با این حال تمام شب در فکر آنها بود. فردا در مدرسه هم هنوز به آنها می‌اندیشد، و آنها را یک یک در ذهن می‌کاوید.
 «نوعی جوهر اولیه» که همه چیز از آن ساخته شده - مگر ممکن است؟ اگر چنین جوهری وجود می‌داشت، چطور می‌توانست ناگهان، مثلاً، گل یا فیل بشود؟

همین ایراد به پرسش دوم یعنی امکان تبدیل آب به شراب وارد بود. سوفی تمثیل آب شراب کردن حضرت عیسی را خوانده بود، ولی آن را هیچ وقت به معنای تحتاللفظی نگرفته بود. و اگر عیسی واقعاً هم آب را شراب کرده باشد، این معجزه بود، یعنی چیزی که به طور معمول نمی‌توان انجام داد. سوفی می‌دانست که نه تنها در شراب بلکه در همه چیزهای بالنده مقدار زیادی آب وجود دارد. با این حال اگر نو و پنج درصد خیار را هم آب تشکیل دهد، باید چیز دیگری نیز در آن باشد، چون خیار خیار است، نه آب.

و بعد می‌رسیم به موضوع قورباغه. این معلم فلسفه انگار کرم قورباغه دارد! سوفی می‌توانست پذیرد که قورباغه ترکیبی از خاک و آب است، به شرط آن که خاک را دارای مواد گوناگون بدانیم، در آن صورت ترکیب خاک و آب بعید نیست بتواند قورباغه به وجود آورد؛ یعنی بگوییم خاک و آب سبب شده‌اند تا امکان به وجود آمدن تخم قورباغه و نوزاد قورباغه فراهم آید. و گرنه از جالیز کلم، هر چقدر هم آب بخورد، قورباغه نمی‌روید.

آن روز وقتی سوفی از مدرسه به خانه آمد، پاکتی ضخیم در صندوق متظر خود دید. مانند روزهای پیش به درون مخفیگاه خود خزید.

برنامه فیلسوفان

باز سلام! امروز بدون طفه رفتن با خرگوشهای سفید و این قبیل حروفها مستقیم می‌ریم سراغ درسمان. تصویری بسیار کلی بوابت ترسیم می‌کنم از شیوه اندیشه

مردم درباره فلسفه از زمان یونان باستان تا به امروز، اما مطالب را به ترتیب بودسی می‌کنیم.

از آنجاکه اکثر فلاسفه در عصری دیگر - و شاید در فرهنگی کاملاً متفاوت با فرهنگ کنونی ما - می‌زستند، بهتر است بینیم برنامه هر کدام چه بود. منظورم این است که باید دید هر فیلسوف به ویژه در پی کشف چیست. فیلسفی ممکن است بخواهد بداند گیاهان و حیوانات چگونه به وجود آمدند. دیگری ممکن است بخواهد بداند آبا خدایی هست و یا بشر می‌تواند از روحی فناپذیر بروخوردار باشد.

وقتی برنامه کاریک فیلسوف را مشخص کردیم راحت‌تر می‌توانیم شیوه تفکر او را دنبال کنیم، زیرا هیچ فیلسفی ذهن خود را به تمامی مسائل فلسفه مشغول نداشته است. حتماً متوجه شده‌ای در گفتگو از فیلسفان همیشه صحبت از مردهاست چون فلسفه جولانگاه آنها بوده است. زنان در گذشته، چه از نظر جنسیت و چه از نظر تفکر، همواره مقهور بوده‌اند، که البته جای نأسف است زیرا مقدار زیادی تجربه‌گرانها بدین سبب از دست رفته است. در قرن حاضر است که زنان برای نخستین بار به راستی بر تاریخ فلسفه انزوا نهاده‌اند.

خيال ندارم تکليف درسی، با مسئله‌های دشوار ریاضی و یا کارهایی از این قبیل بر عهده‌های بگذارم، صرف کردن افعال هم در حوزه کارمن نیست. لیکن، گاه به گاه تمرین‌های کوچکی برایت در نظر می‌گیرم. اگر با این شرایط موافقی، شروع کنیم.

فیلسفان طبیعی

فلسفه اولیه یونان گاه فیلسفان طبیعی خوانده می‌شوند چون بیش از هر چیز در فکر جهان طبیعی و رویدادهای طبیعی بودند.

پیشتر از خود پرسیدیم چیزها چگونه به وجود آمد. امروزه بسیاری برآند که در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. این اندیشه در میان یونانیان چندان خریدار نداشت. آنها، به دلایل گوناگون، گمان می‌کردند پیوسته «چیزی»

وجود داشته است.

بنابراین، مهمترین مسئله آنها این بود که چیزها چگونه از عدم وجود بافت. از سوی دیگر یونانیان در شکفت بودند چگونه ماهی زنده می‌تواند از آب پیدا شود، و چگونه درختان تنومند و گلهای رنگارنگ می‌توانند از خاک بی‌جان برویند - تاچه رسد به کودک از زهدان مادر!

فیلسوفها به چشم خود می‌دیدند طبیعت پیوسته در حال دگرگونی است. اما این دگرگونی چگونه روی می‌دهد؟

چگونه می‌تواند، برای مثال، جوهری به موجود زنده دگرگون گردد؟

فلسفه اولیه همه عقیده داشتند که اصل کلیه تغییرها باید نوعی جوهر خاص اولیه باشد. چرا به این فکر افتادند. دشوار بتوان گفت. ما فقط می‌دانیم این اعتقاد رفته رفته پیدا شد که علت نهان تمامی تغییرات در طبیعت نوعی جوهر اولیه است. باید «چیزی» پیدا شد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه بدان باز می‌گردند.

جالب‌ترین مطلب برای ما در حقیقت نه راه حل‌های این فیلسوفان اولیه، بلکه پرسش‌های آنان و نوع پاسخی است که می‌جستند. مهم این نیست که چه می‌اندیشیدند مهم آن است که چگونه می‌اندیشیدند.

می‌دانیم پرسش‌های آنها درباره دگرگونیهایی بود که در جهان مادی پدید می‌آمد. در جستجوی قوانین ناپیدای طبیعت بودند. می‌خواستند بدون توسل به اساطیر کهن بفهمند پیرامون آنها چه می‌گذرد. و از همه مهمتر، می‌خواستند با مطالعه خود طبیعت رویدادهای واقعی طبیعی را دریابند. این روش توضیح با توضیح رعد و برق یا بهار و زمستان از طریق داستانسرایی درباره خدابان، بسیار فرق داشت.

بدین فرار فلسفه به تدریج خود را از مذهب رها ساخت. می‌توان گفت فیلسوفان طبیعی نخستین گام را در راه استدلال علمی برداشتند، و پیشاز آنچه بعد‌ها علم نامیده شد بودند.

از گفتار و نوشتار فیلسوفان طبیعی چیز چندانی باقی نمانده است. این مختصراً که می‌دانیم از نوشهای ارسطو است، که دویست سال بعد می‌زیست. اما وی

نهایا به نتیجه گیریهای این فیلسوفان اشاره می‌کند. از این رو غالباً نمی‌دانیم آنها از چه راههایی به این نتایج رسیدند. ولی از همین اندازه که می‌دانیم می‌توان بی بود که برنامه کار فلسفه نخستین یونان نظرکر در زمینه جوهر سازنده اولیه و دکرگوییهای طبیعت بود.

سه فیلسوف میلتوسی

اولین فیلسوفی که می‌شناشیم طالس^۱ است، که اهل میلتوس، از مستعمرات یونان در آسیای صغیر بود. طالس به کشورهای بسیاری، از جمله مصر، رفت و می‌گویند در آنجا بلندی بکی از اهرام را به طریق زیر محاسبه کرد؛ درست در لحظه‌ای که ارتفاع سایه خودش برابر قائمش بود سایه هرم را اندازه گرفت. همچنین معروف است که کسوف سال ۵۸۵ پیش از میلاد را دقیقاً پیش‌بینی کرد.

طالس فکر می‌کرد منشأ همه چیزها آب است. مقصودش از این حرف چه بود درست معلوم نیست، شاید اعتقاد داشت حیات بکسره از آب پدیده می‌آید - و حیات که زایل شد همه چیز باز به آب مبدل می‌شود.

در سفرهایش به مصر لابد دیده بود وقتی سیلا بهای نیل از اراضی دلتای رود پس می‌رفت، کشت شروع به رویدن می‌کرد. و باز شاید دیده بود در جاهایی که تازه باران باریده بود کرم و فورباغه پدیدار می‌شد.

احتمال می‌رود طالس به یخ شدن آب یا تبدیل آب به بخار - و تبدیل دوباره آن به آب - نیز اندیشه شده بود.

همچنین معروف است که طالس می‌گفت: «همه چیز پر از خداست»، مقصود او را از این سخن فقط می‌توان حدس زد. شاید، وقتی می‌دید که خاک نیره منشأ پیدا بش همه چیز، از گل و دانه گرفته تا سوسک و حشره است، این تصور برایش پیدا شد که زمین پر از «هسته‌های حیات»^۲ ریز و نامرئی است. آنچه مسلم است مقصودش خدایان هومرو نبود.

فیلسوف دیگری که نامش را می‌شنویم آناکسیماندروس^۱ است، که تقریباً همزمان طالس در میتوس می‌زیست. به نظر او جهان ما بکی از هزاران جهانی است که در لابتناهی به وجود آمده، در آنجا محو می‌شود. معلوم نیست منظورش از لابتناهی چه بود، ولی آشکار است به جوهری مشخص، از نوعی که طالس در فکر داشت، نمی‌اندیشد. شاید می‌خواست بگوید جوهری که منشاً همه چیز است باید چیزی غیر از همه چیز باشد. و چون چیزها همه متناهی‌اند، چیزی که پیش از آنها و پس از آنها می‌آید باید «نامتناهی» باشد. و این ماده اولیه نمی‌تواند همین آب معمولی باشد.

فیلسوف سوم اهل میتوس آناکسیمنس^۲ (۵۷۰ - ۵۲۶ پیش از میلاد) بود. وی فکر می‌کرد منشاً تمام چیزها «هوای بخار» یا «بخار» است. آناکسیمنس البته با نظریه طالس درباره آب آشنا بود. اما آب از کجا آمد؟ به نظر آناکسیمنس آب هوای متراکم است. می‌بینیم وقتی باران می‌بارد، آب از هوامی تراود. پس، گمان برد، اگر آب را بیشتر بفسریم خاک می‌شود. شاید دیده بود چگونه از یخهای آب شده شن و ماسه بیرون می‌آید. همچنین تصور می‌کرد آتش هوای رفیق است. بنابراین، آناکسیمنس تبعیه کرفت، هوامنشا آب و خاک و آتش است.

باروری خاک از راه آب چندان غریب نیست. شاید آناکسیمنس تصور می‌کرد حیات از زمین و هوا و آتش پدیده می‌آید، ولی منشاً تمام چیزها هوای بخار است. پس او هم مانند طالس، بر آن شد که جوهری نهان وجود دارد که سرچشمه تمامی تغییرات است.

هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید

این سه فیلسوف میتوسی همه باور داشتند که منشاً تمام چیزها نوعی جوهر اولیه است. ولی یک جوهر چگونه می‌تواند ناگهان به چیزی دیگر مبدل شود؟ این را می‌توان مسئله تغییر نامید.

جوهری فیلسوف، از حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، در مستعمره یونانی الایا در

جنوب ایتالیا پیدا شدند. مسئله تغییر مورد توجه این «الثائیها» بود. مهمترین این فیلسوفان پارمنیدس^۱ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد) بود. پارمنیدس عقیده داشت هر چه وجود دارد پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بسیگانه نبود. آنها کم و بیش هر چه را در جهان هست جاودان می‌پنداشتند. به نظر پارمنیدس هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید. و چیزی که هست نمی‌تواند نابود گردد.

پارمنیدس این اندیشه را گامی جلوتر نیز برد. گفت تغییر به مفهوم واقعی امکان پذیر نیست. هیچ چیز نمی‌تواند چیزی جز آنچه هست بشود.

پارمنیدس البته می‌دانست که طبیعت مدام در حال تغییر است. تغییر یافتن چیزها را با حواس خود درک می‌کرد، ولی این را نمی‌توانست با آنچه عقل می‌گفت توافق دهد. وقتی ناچار شد بین محسوسات و عقل بکی را برگزیند، جانب عقل را گرفت.

حتماً این اصطلاح را شنیده‌ای که «تا به چشم خود نیشم باور نمی‌کنم.» اما پارمنیدس چیزهایی را هم که به چشم می‌دید باور نمی‌کرد. اعتقاد داشت حواس ما تصویری نادرست از جهان به دست می‌دهند، تصویری که با عقل ما جو در نمی‌آید. و در مقام فیلسوف، وظیفة خود می‌دانست انواع خطاهای حسی را آشکار سازد.

این ایمان خلل ناپذیر به عقل آدمی خردگرایی^۲ خوانده می‌شود. خردگرایی است که اعتقاد دارد عقل بشر منشأ شناخت ما از جهان است.

همه چیز روان است

هراکلیتوس^۳ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد)، اهل آفسوس در آسیای صغیر، از معاصران پارمنیدس بود. هراکلیتوس تغییر مداوم، یا سیلان، را در واقع اساسی ترین سروش طبیعت می‌دانست. شاید بتوان گفت که هراکلیتوس پیش از

1. Parmenides

2. rationalism

3. Heraclitus

پاره نمیدم به ادراک حسی خود اعتماد داشت.

هر اکلیتوس می‌گفت «همه چیز روان است». همه چیز پیوسته در گذرا، در حرکت است، هیچ چیز ثابت نیست. پس، «در یک رود دو بار نمی‌توان پا نهاد». زیرا بار دوم که پا در رود می‌نهم، نه رود همان است که بود نه من. هر اکلیتوس تأکید کرد که اضداد ویژگی جهان است. اگر هیچ‌گاه بیمار نشویم، نمی‌دانیم شدرستی چیست. اگر هیچ‌گاه گرسنه نشویم، از سیر شدن لذت نمی‌بریم. اگر هیچ‌گاه جنگی روی نمی‌داد، قدر صلح را نمی‌شناختیم. و اگر زمستان نباشد، بهار هم نمی‌آید.

به اعتقاد هر اکلیتوس، نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظام امور دارند. بدون تأثیر متقابل و مدام این اضداد جهان نابود می‌شود. «خدا همانا روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، سیری و گرسنگی است.»

مقصود او از «خدا» مسلمًا خدایان اساطیر نبود. خدا - الوهیت - در نظر هر اکلیتوس، چیزی بود که کل جهان را در بر می‌گرفت. در حقیقت، خدارا می‌توان کاملاً آشکارا در اضداد و دگرگونیهای بی‌وقفه طبیعت مشاهده کرد.

هر اکلیتوس به جای واژه «خدا»، غالباً واژه یونانی لوگوس^۱، به معنای عقل، را به کار می‌برد. با آن که ما آدمیان همه همواره یک جور فکر نمی‌کنیم یا به یک اندازه عقل نداریم، به اعتقاد هر اکلیتوس حتماً نوعی «عقل کل» وجود دارد که آنچه را در طبیعت روی می‌دهد هدایت می‌کند.

این «عقل کل» یا «قانون کلی»، وجه مشترک همه ماست، رهنمای همه ماست. با این حال بیشتر مردم در زندگی، به نظر هر اکلیتوس، از عقل فردی خویش برهه می‌گیرند. هر اکلیتوس، بر روی هم، برای همنوعان خود ارزشی قائل نبود. می‌گفت: «عقاید بیشتر مردم همانند بازیچه‌های کودکان است.»

پس هر اکلیتوس، در میان اضداد و تغییر مدام طبیعت، گونه‌ای هستی یا وحدت می‌دید. این «چیز» را، که مبنای همه چیز است، خدا یا لوگوس نامید.

چهار عنصر اصلی

پارمنیدس و هراکلیتوس، به مفهومی، نقطه کاملاً مقابله بکدیگر بودند. عقل پارمنیدس حکم می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند تغییر باید. ادراک حسی هراکلیتوس به همان وجه نشان می‌داد که طبیعت مدام در حال تغییر است. کدامیک درست می‌گفت. از عقل پیروی کنیم یا به حواسman اعتماد ورزیم؟

پارمنیدس و هراکلیتوس هر کدام دو چیز می‌گفتند:

پارمنیدس می‌گفت:

الف) هیچ چیز نمی‌تواند تغییر کند، و

ب) بنابراین، به ادراکهای حسی خود نباید اعتماد کرد.

هرکلیتوس، از سوی دیگر، می‌گوید:

الف) همه چیز تغییر می‌کند («همه چیز روان است»)، و

ب) ادراکهای حسی ماقابل اعتمادند.

دو فیلسوف محال است بیش از این ضد هم باشند! ولی حق با کی بود؟ می‌بایست امپدوكلس^۱ سیسیلی (۴۳۰ - ۴۹۰ پیش از میلاد) می‌آمد و راهی از این ورطه به بیرون می‌نمود.

به نظر او هر دو در موردی درست می‌گفتند و در موردی نادرست.

امپدوكلس دریافت دلیل اصلی ضدیت آنها این بود که هر دو وجود فقط یک عنصر را در نظر می‌گرفتند. اگر این طور می‌بود هیچ‌گاه نمی‌شد میان آنچه عقل حکم می‌کند و آنچه «با چشم می‌توان دید» رابطه‌ای برقرار کرد.

بدیهی است که آب نمی‌تواند به ماهی یا به پروانه مبدل شود. در حقیقت، آب نمی‌تواند هیچ تغییری بکند. آب خالص همیشه آب خالص باقی می‌ماند. پس پارمنیدس درست می‌گفت که «هیچ چیز تغییر نمی‌کند».

امپدوكلس، در عین حال، با هراکلیتوس هم موافق بود که باید به دریافت‌های حقیقی خود اعتماد کرد. باید آنچه را به چشم می‌بینیم باور کنیم، و چیزی که

می بینیم دقیقاً این است که طبیعت تغییر می کند.

امپدوکلس نتیجه گرفت که اندیشه تنها یک جوهر اولیه را باید از سر بردن کرد. نه آب به تهایی می تواند به صورت بونه گل و با پروانه درآید نه هوا. منشأ طبیعت به هیچ وجه نمی تواند «عنصرهای واحد» باشد.

طبیعت، به نظر امپدوکلس، در مجموع از چهار عنصر با، به گفته او، چهار «اصل»، تشکیل شده است. این چهار اصل عبارت است از خاک، هوا، آتش، آب.

فرایندهای طبیعی همه ناشی از آمیختن و مجزا شدن این چهار عنصر از یکدیگر است. همه چیز ترکیبی است از خاک، هوا، آتش، آب - متنها به نسبتهاي گوناگون. وقتی گلی یا حیوانی می میرد، به نظر امپدوکلس، عناصر چهارگانه دوباره از هم می گسلد. این تغییرات را می توانیم به چشم خود ببینیم. اما خاک و هوا، آتش و آب همانا پذیرند، و همواره «دست نخورده» از اجزای ترکیبی خود باقی می مانند. پس درست نیست گفته شود که «همه چیز» تغییر می کند. اساساً، هیچ چیز تغییر نمی کند. آنچه روی می دهد این است که عناصر چهارگانه در هم می آمیزند و مجزا می شوند - تا دوباره در هم آمیزند.

این را می توان با نقاشی مقایسه کرد. اگر نقاش فقط یک رنگ - مثلاً، سرخ - در اختیار داشته باشد، درختان سبز را نمی تواند بکشد. ولی اگر از زرد، سرخ، آبی، سیاه استفاده کند قادر است صد ها رنگ گوناگون بکشد، فقط باید آنها را به نسبتهاي مختلف با هم بیامیزد.

مثالی از آشپزخانه این را خوب نشان می دهد. اگر من فقط آرد در اختیار داشته باشم باید جادوگر باشم که با آن شیرینی درست کنم. ولی اگر نخم مرغ و آرد و شیر و شکر داشته باشم، می توانم انواع مختلفی شیرینی بپزم.

تصادفی نبود که امپدوکلس خاک، هوا، آتش، آب را به عنوان «اصل»های طبیعت برگردید. فلسفهای پیش از او نیز کوشیده بودند نشان دهند جوهر آغازین باید با آب باشد یا هوا، یا آتش. طالس و آناکسیمنس گفته بودند که آب و هوا هر دو عناصر ضروری جهان مادی‌اند. یونانیان آتش را هم ضروری شمردند. آنها،

برای نمونه، به اهمیت خودشید برای زندگی تمام موجودات زنده توجه کردند، و از دمای بدن انسان و حیوان نیز خبر داشتند.

امپدوكلس شاید سوختن قطعه‌ای هیزم را به دقت پاییده بود؛ چیزی تجزیه می‌شود؛ صدای ترق توروق آن به گوش می‌رسد؛ تنفس می‌پراند، این همان «آب» است. چیزی دود می‌شود و بالا می‌رود. این همان «هوای» است. «آتش» را هم که با چشم خود می‌بینیم. و آتش که خاموش گردد، چیزی برجای می‌ماند. این خاکستر است، که همان «خاک» باشد.

با همه روشنگری امپدوكلس در مورد دگرگونی طبیعت بر اثر تجزیه و ترکیب چهار «اصل» - باز هم موضوعی هست که باید روشن شود. این عناصر را چه چیز چنان با هم ترکیب می‌کند که حیات نازه‌ای پدید آید؟ و چه موجب می‌شود که «ترکیب»، مثلًاً گل، دوباره تجزیه شود؟

امپدوكلس معتقد بود دو نیروی جداگانه در طبیعت در کار است. وی آنها را «مهر» و «کین» نامید. مهر چیزها را بهم جوش می‌دهد، کین آنها را از هم جدا می‌کند.

امپدوكلس بین «جوهر» و «نیرو» نیز تمیز قائل شد. این در خود توجه است. امروزه هنوز، دانشمندان میان عناصر و نیروهای طبیعی تمایز می‌گذارند. علم جدید بر آن است که همه فرایندهای طبیعی را می‌توان نتیجه تأثیر متقابل عناصر مختلف و شماری نیروهای طبیعی شمرد.

امپدوكلس همچنین این موضوع را مطرح کرد که هنگام ادراک حسی ما از چیزها در واقع چه روحی می‌دهد. برای مثال، من چگونه می‌توانم گلی را «تماشا» کنم؟ آنچه اتفاق می‌افتد چیست؟ هیچ وقت به این مطلب اندیشه‌ای، سوفی؟ امپدوكلس فکر می‌کرد چشم، همچون هر چیز دیگر در طبیعت، از خاک، هوای آتش، آب تشکیل شده است. «خاکی»، چشمها را چیزهای خاکی پیرامون را می‌بینند، «هوایی» چشمها را آنچه را از هواست می‌بینند، «آتش»، چشمها را هر چه را از آتش است، و «آب»، چشمها را هر چه را از آب است. اگر چشمها را بکی از این عناصر چهارگانه را کم می‌داشت، من نمی‌توانستم تمامی

طبیعت را بینم.

چیزی از هر چیز در همه چیز

آناساگوراس^۱ (۴۶۸ - ۵۰۰ پیش از میلاد) فیلسوف دیگری بود که پذیرفت یک جوهر خاص اولیه - مثلاً آب - بتواند به همه چیزهایی که ما در جهان مادی می‌بینیم دیگرگون شود. همچنین فیول نمی‌کرد که خاک، هوا، آتش، آب بتوانند به خون و استخوان تبدیل یابد.

آناساگوراس بر آن بود که طبیعت از ذرات ریز پیشماری که به چشم نمی‌آید درست شده است. از این گذشته، هر چیز را می‌توان به ذرات ریز و دیزتر تقسیم کرد، ممتنع حتی در دیزترین ذره‌ها پاره‌هایی از تمام چیزهای دیگر هست. به نظر او، اگر پوست و استخوان ما دیگر دیسی چیز دیگری نمی‌بود، پس باید در شیری که می‌نوشیم و در غذاهایی که می‌خوریم پوست و استخوان باشد.

یکی دو مثال امروزی شاید طرز تفکر آناساگوراس را روشنتر کند. تکنولوژی جدید اشعه لیزر می‌تواند تصاویر به اصطلاح سه‌بعدی بسازد. اگر از اتوموبیلی عکس لیزری بگیریم، و تصویر را نکه نکه کنیم، در هو تکه آن، مثلاً نکه‌ای که سپر را نشان می‌دهد، می‌توان تصویر کل اتوموبیل را دید. این برای آن است که کل تصویر در تک تک اجزاء ریز وجود دارد.

بدن ما نیز، به معنی، همین‌گونه ساخته شده است. اگر من یک سلول پوستی از انگشت خود بیرون آورم، در هسته درونی آن سلول تنها ویژگیهای پوست من نیست: بلکه همچنین نشان خواهد داد که من چگونه چشمهايی دارم، رنگ مویم چیست، و تعداد و نوع انگشتهايم را، و غیره و غیره. در هر سلول بدن ما اطلاعات مربوط به ساختار تمامی سلولهای دیگر بدن ما محفوظ است. پس در هر تک سلول «چیزی از همه چیز»، هست. کل در هر جزء کوچک وجود دارد.

این ذرات ریز را که چیزی از همه چیز در درون دارند، آناساگوراس بذری هسته می‌نامید.

یادت هست که امپدوكلس عقیده داشت «مهرا» عناصر را در تمام بدنها به هم جوش می‌دهد. آناساکساگوراس هم «نظم» را نیروی به وجود آورنده حیوانات، انسانها، گلهای، درختها می‌شمرد. و این نیرو را ذهن یا شعر^۱ خواند.

آناساکساگوراس، علاوه بر اینها، نخستین فیلسوف ساکن آتن است که ما از زندگیش اطلاعاتی داریم. وی از اهالی آسیای صغیر بود ولی در چهل سالگی به آتن رفت. در سالهای بعد نهمت خداناشناسی به او زدند و عاقبت مجبور شد از آن شهر برود. از جمله اتهامات او یکی این بود که می‌گفت خورشید خدا نیست بلکه سنگی گداخته و بزرگتر از همه شبیه جزیره پلوبونزا است.

آناساکساگوراس به طور کلی به ستاره‌شناسی بسیار علاقه‌مند بود. اعتقاد داشت تمام اجرام فلکی از همان جوهر زمین ساخته شده‌اند - و این را از بودسی یک سنگ آسمانی دریافت. همین او را به فکر انداخت که در کرات دیگر هم می‌تواند حیات بشری باشد. همچنین اظهار نظر کرد که نور از خود ندارد - گفت، نور ماه از زمین می‌آید. آناساکساگوراس علتی هم برای خورشیدگرفتگی یافتد.

پی‌نوشت: سوفی، از دقت و توجهات سپاسگزارم. شاید لازم باشد این بخش را دو سه بار دیگر بخوانی تا خوب بفهمی. فهمیدن همیشه جد و جهد می‌خواهد. اگر یکی از دوستانت بدون هیچ‌گونه جهدی همه‌چیز را خوب بداند شاید خیلی از او خوشت نیاید.

راه حل مشکل جوهر اولیه و دیگرگونی طبیعت، باید بماند تا فردا که سراغ دموکریتوس^۲ (ذی‌مقراطیس) می‌رویم. دیگر عرضی نیست!

سوفی در مخفیگاه نشست و از سوراخ کوچکی در لابلای انبوه شاخ و برگها بیرون رانگریست. پس از آن همه چیز که خوانده بود باید می‌کوشید افکار خود را سر و سامان بخشد.

مثل روز روشن بود که آب هیچ‌گاه نمی‌تواند به چیزی جز یخ یا بخار تبدیل شود. آب حتی نمی‌تواند هندوانه گردد، چون هندوانه هم آب خالص نیست. ولی

اینها را بدان جهت با اطمینان می‌دانست که قبلًا به او چنین آموخته شده بود. اگر، مثلاً، نیاموخته بود که يخ فقط آب است، آیا به همین اندازه یقین می‌دانست؟ دست‌کم ناچار بود برود از نزدیک مطالعه کند آب چگونه منجمد و دوباره ذوب می‌گردد.

سوفی بار دگر سعی کرد شعور خود را به کار اندازد، و بدون استفاده از چیزهایی که از دیگران یاد گرفته بیندیشد.

پارمنیدس منکر هرگونه تغییر بود. سوفی هر چه در این باره بیشتر فکر می‌کرد می‌دید، به مفهومی، حق با او بود. هوش او نمی‌توانست پذیرد که «چیزی» ناگهان به «چیزی کاملاً مختلف» تبدیل شود. گفتن این حرف حتماً خیلی شهامت می‌خواست، چون مفهومش انکار کلیه تغییرات طبیعی بود که مردم به چشم خویش می‌دیدند. بسیاری کسان لابد به او می‌خندیدند.

و امپدوکلس هم، وقتی ثابت کرد که جهان باید از یک ماده تشکیل شده باشد، خیلی زیرکی به خرج داد. این سخن دگرگونی طبیعت را ممکن ساخت بدون آن که لازم باشد چیزی در واقع تغییر کند.

فیلسوف قدیمی یونان این را صرفاً با استدلال دریافت. البته طبیعت را مطالعه کرده بود، اما تجهیزاتی را که دانشمندان امروزی برای تجزیه و تحلیل شیمیایی دارند، نداشت.

سوفی واقعاً نمی‌توانست باور کند که خاک، هوا، آتش، آب منشأ تمام چیزها باشد. ولی این چه اهمیت دارد؟ حق، اصولاً، با امپدوکلس بود. تنها راه توضیح تغییراتی که به چشم می‌بینیم و عقل نیز می‌پذیرد، اعتقاد به وجود ییش از یک جوهر اولیه است.

فلسفه به نظر سوفی سخت هیجان‌انگیز آمد چرا که می‌توانست با به کار بردن شعور خود همه اندیشه‌ها را پی‌گیری کند - و لزومی هم نداشت آنچه را در مدرسه یاد گرفته بود به خاطر آورد. نتیجه گرفت اگر هم تواند فلسفه را بیاموزد؛ دست‌کم می‌تواند بیاموزد چگونه فلسفی بیندیشد.

دموکریتوس

* * *

... هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان...

سوفی برگهای ماشین‌شده فیلسف ناشناس را در جعبه گذاشت و درش را بست. از مخفیگاه بیرون آمد، مدتی ایستاد و باغ را تماشا کرد. یادش آمد دیروز چه اتفاق افتاد. هادرش امروز صبح هم هنگام صبحانه باز در باره «نامه عاشقانه» سر به سر شنید. با شتاب به سوی صندوق پست رفت مبادا امروز نیز همان گرفتاری پیش آید. دریافت نامه عاشقانه دور روز متواتر خیلی مستهجن است!

یک پاکت کوچک سفید تازه آنجا بود! سوفی متوجه الگوی نامه‌نگاری شد: پاکتها قوهای بزرگ بعد از ظهرها می‌آمد. و هنگامی که سرگرم خواندن آنها بود، فیلسف یواشکی پاکت سفید کوچک دیگری در صندوق می‌انداخت.

پس این مرد را می‌شود شناسایی کرد. و از کجا معلوم که مرد باشد! سوفی از اتاق خودش می‌توانست صندوق پست خانه را خوب ببیند. اگر دم پنجره بایستد فیلسف مرموز را خواهد دید. این پاکتها سفید از غیب که نمی‌رسید!

سوفی تصمیم گرفت فردا مراقب و گوش بهزنگ باشد. فردا جمعه بود و تمامی تعطیل آخر هفته را پیش رو داشت. رفت بالا به اتاقش و پاکت را باز کرد. امروز فقط یک پرسش بود، ولی این یکی بسیار ابله‌انه‌تر از سه پرسش پیشین بود:

چرا الگو هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان است؟

اولاً، سوفی مطمئن نبود که این حرف درست باشد. سالها بود که با این قطعات کوچک پلاستیکی بازی نکرده بود. از این گذشته، لگو به فلسفه چه ارتباط دارد!

ولی سوفی دانش آموزی وظیفه‌شناس بود. قفسه بالای گمد خود را کاورد، و کیسه‌ای پر از قطعه‌های لگو به اندازه و شکلهای گوناگون پیدا کرد. پس از سالهای سال باز آنها را روی هم چید. همین طور که مشغول بود، فکرهایی در مورد بازی لگو به ذهنش رسید.

اندیشید، قطعات لگو را به آسانی می‌توان سوار هم دیگر کرد. با آن که همه با هم فرق دارند، همه به هم وصل می‌شوند. در ضمن محکم و نشکن‌اند. یادش نمی‌آمد هیچ وقت تکه‌ای لگوی شکسته دیده باشد. قطعه‌های او همه مثل روز اول، سالهای سال پیش، که آنها را خرید هنوز نو و براق بودند. خوبی بزرگ لگو این است که با آن می‌شود همه چیز ساخت. و بعد می‌توان قطعه‌ها را از هم درآورد و چیز تازه‌ای درست کرد.

از اسباب بازی بیش از این چه می‌توان انتظار داشت؟ سوفی حتم پیدا کرد که لگو به راستی هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان است. اما این به فلسفه چه ربط داشت - به عقل سوفی نمی‌رسید.

کم کم خانه عروسک بزرگی ساخته شد. و هر چند نمی‌خواست به روی خود بیاورد، ولی خیلی وقت بود این قدر لذت نبرده بود.

چرا آدمها بزرگ که می‌شوند دست از بازی کردن بر می‌دارند؟

وقتی مادرش به خانه آمد و دید سوفی چه می‌کرده است، نتوانست جلو خود را بگیرد، «چشمم روشن! بچه‌مان تازه به بازی افتاده است!»

سوفی با اوقات تلخی پاسخ داد: «بازی نمی‌کردم! داشتم مسئله فلسفی پیچیده‌ای را حل می‌کردم!»

مادرش آه عمیقی کشید. شاید ماجراهی خرگوش سفید و کلاه شعبده باز یادش آمد.

روز بعد وقتی سوفی از مدرسه به خانه برگشت، باز چندین صفحه مطلب در

پاکتی بزرگ منتظرش بود. آنها را به اتاق خود برد. بی تاب بود آنها را بخواند ولی می خواست در عین حال صندوق پست را هم بپاید.

نظریه اتم

Sofi، دوباره گیر من افتادی! امروز می خواهم با تو درباره آخرین فیلسوف بزرگ طبیعی صحبت کنم. نامش دموکریتوس (۴۶۰ - ۳۷۰ پیش از میلاد) بود و از اهالی شهر کوچک آبدرا در کوهانه شمالی در مای ازه. اگر از راز لکو سر درآورده باشی، برنامه کار این فیلسوف را هم راحت می فهمی.

دموکریتوس با پیشینیان خود همراهی بود که دگرگوئیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی «تغییر» می کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی اندازه کوچک را اتم خواند.

واژه «اتم» به معنای برش ناپذیر است. برای دموکریتوس موضوع مهم این بود که ثابت کند اجزاء سازنده هر چیز را نمی توان به طور نامحدود به اجزای کوچکتر تجزیه کرد. اگر این کار میسر بود، آنها را نمی شد چون قطعه به کار بود. اگر اتم را بتوان تا ابد به ذرات کوچک و کوچکتر تجزیه کرد، طبیعت مانند سوبی که مرتب دقیق و رفیقت شود از هم وامی رفت.

از این گذشته، قطعات طبیعت باید جاودانه باشد - زیرا هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید. وی از این نظر هم عقیده پارمنیدس و الکایتها بود. همچنین اعتقاد داشت که اتمها همه فرص و محکم‌اند. ولی همشکل نیستند. اگر همه یک شکل بودند توضیح قابل قبولی نداشتم که چطور ترکیب آنها از گل خشکاوش و درخت زیتون گرفته تا پوست بزو و موی انسان را به وجود می آورد.

به اعتقاد دموکریتوس طبیعت ترکیبی است از شمار نامحدودی اتمهای مختلف. بعضی گرد و صاف‌اند، بعضی کج و نامرتب. و درست به سبب همین تفاوت می توانند به صورت اجسام گوناگون به هم پیونددند. ولی تعداد و شکلهای آنها،

هر چقدر هم زیاد و بی شمار، همه جاودانه، نامتفاوت، و تجزیه ناپذیرند. وقتی جسمی - مثلاً، درخت با حیوانی - بعید و متلاشی شود، اتمها از هم می پراکنند و می توانند در جسمهای تازه به کار روند. اتمها در فضامتحرک اند، و از آنجاکه «حلقه» و «قلاب» دارند، می توانند به هم وصل شوند و چیزهایی را که ما پیروان خود می بینیم به وجود آورند.

حالا فهمیدی منظورم از قطعه های لگو چه بود؟ اینها نیز کمايش همان دیگرهايی را دارند که دموکریتوس برای اتمها قائل بود. و برای همین است که بازی با آنها این قدر کیف دارد. اولاً که قطعه های لگو را نمی توان به تکه های کوچکتر تقسیم کرد. در ثانی شکل و اندازه های مختلف دارند. محکم و نفوذ ناپذیرند. و «حلقه» و «قلاب» هم دارند؛ به همین خاطر می توان آنها را به هم پیوست و به اشکال مختلف درآورد. این تکه های متصل را می توان بعد دوباره از هم جدا کرد و شکلهای تازه ای با آنها ساخت.

این واقعیت که می شود آنها را بارها و بارها به کار بود موجب شده که لگو آنچنان شهرت یابد. هر قطعه لگو را می توان امروز جزوی از اجزاء یک کامیون کرد و فردا بخشی از یک قلعه یا قصر. می توان گفت که قطعه های لگو نیز «جاودانه» اند. بچه های امروز می توانند با همان قطعاتی بازی کنند که پدران و مادرانشان وقتی بچه بودند با آنها بازی می کردند.

البته از یک هم می توان چیز ساخت، اما یک را نمی توان مکرر به کار بود چون به ذرات کوچک و کوچکتر متلاشی می شود. این ذره های ریزتر را هرگز نمی توان از نوبه هم پیوست و چیز دیگری درست کرد.

امروزه می توانیم به یقین بگوییم که نظریه اتم دموکریتوس کمايش صحیح بود. طبیعت واقعاً از «اتمهای مختلف ساخته شده است که به هم می پوندند و باز از هم جدا می شوند. یک اتم هیدروژن در سلولی در پوست نوک بینی من شاید روزگاری بخشی از خرطوم یک فیل بوده است. و یک اتم کربن در عضله قلبم شاید زمانی به دم دایناسوری تعلق داشته!

دانشمندان زمان ما کشف کرده اند که اتم را می توان به «ذرات بنیادی»، ریزتر

شکست. این ذره‌های بنیادی را پروتون، نوترون، و الکترون می‌خوانیم. شاید روزی اینها را نیز به ذرات کوچکتر خُرد کنند. اما فیزیکدانان همه همراهی اند که باید جایی در این رهگذر حد و غایتی باشد. باید «جزء کمترین» وجود داشته باشد که طبیعت از آن ساخته شده است.

دموکریتوس البته به وسائل الکترونیکی امروزی دسترسی نداشت. تنها ابزار خاص او مغزش بود. ولی عقل گزینه چندانی برایش نمی‌گذاشت. وقتی پذیرفتنیم که چیزی تغییر نمی‌کند، و چیزی از هیچ به وجود نمی‌آید، و هیچ چیز از میان نمی‌رود، در آن صورت طبیعت چیزی نمی‌تواند باشد مگر قطعاتی بی‌اندازه ریز که می‌توانند بهم وصل شوند و دوباره از هم جدا شوند.

دموکریتوس به «روح» یا نوعی «نیرو» که بتواند در رویدادهای طبیعت مداخله کند معتقد نبود. فکر می‌کرد تنها چیزی که وجود دارد اتم است و فضا و چون فقط به چیزهای مادی باور داشت، او را ماده‌گرا^۱ می‌خوانیم.

به نظر دموکریتوس حرکت اتمها تحت هیچ «طرح و تدبیر» ارادی نیست. همه چیز در طبیعت کاملاً مکانیکی روی می‌دهد. این بدان معنا نیست که هر چیزی تصادفی اتفاق می‌افتد، همه چیز از قوانین گریزناپذیر ضرورت پیروی می‌کند. هرچه رخ می‌دهد علت طبیعی دارد، علتی که ذاتی خود آن چیز است. دموکریتوس یکبار گفت ترجیح می‌دهد برهانی تازه از طبیعت کشف کند تا پادشاه ایران بشود. به نظر دموکریتوس نظریه اتم روشنگر ادراک حسی ما هم هست. وقتی چیزی را حس می‌کنیم، این بر اثر حرکت اتمها در فضاست. علت اینکه ما را می‌ینیم آن است که «اتمهای ما» به چشمهای ما می‌خورد.

ولی تکلیف «روح» چیست؟ روح که نمی‌تواند از اتم با چیزهای مادی تشکیل شده باشد؟ چرا نمی‌تواند؟ دموکریتوس اعتقاد داشت روح انسان از «اتمهای روح»، اتمهایی کود و صاف و خاص درست شده است. وقتی آدم می‌میرد، اتمهای روح به هر سو پرواز می‌کنند، و به احتمال جزئی از تکوین یک روح تازه می‌شوند. مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاودان ندارد، اعتقادی که امروزه

هم طرفدار فراوان دارد. اینان، مانند دموکریتوس، معتقدند روح وابسته به معز است، و معز که از میان رفت، دیگر ادراکی باقی نمی‌ماند.

نظریه اتم دموکریتوس فلسفه طبیعی یونان را، موقتاً، پایان داد. وی با هراکلیتوس هم‌معقیده بود که همه‌چیز در طبیعت «روان» است، صورتها در رفت و آمدند. ولی در ورای هر چیز روان چیزهایی جاودانه و نامتغیر وجود دارد که ثابت است. دموکریتوس اینها را اتم خواند.

سوفی، در ضمن خواندن، گاه به‌گاه از پنجه بیرون را نگاه می‌کرد. مراقب نامه‌نویس مرموز و صندوق پست خانه بود. اکنون فقط نشسته بود و جاده را می‌نگریست، و به آنچه خوانده بود می‌اندیشد.

حس کرد افکار دموکریتوس هم ساده است هم بسیار زیرکانه. دموکریتوس راه حل واقعی مشکل «جوهر اولیه» و «دگرگونی» را یافته بود. این مسئله بسیار پیچیده فیلسوفان چندین نسل را به حیرت انداخته بود. و سرانجام دموکریتوس به‌نهایی با کاربرد شعور خود راه حل آن را یافت.

سوفی خواهی نخواهی لبخندی زد. باید درست باشد که طبیعت از ذره‌های ریز تغییرناپذیر ساخته شده است. در ضمن هراکلیتوس هم حتماً درست می‌گفت که تمام چیزها در طبیعت «روان» است. چون همه‌چیز در گذر است، حیوانات می‌میرند، حتی رشته کوهها آهسته از هم می‌پاشند. موضوع مهم آن است که این رشته کوهها از ذراتی ریز و نامرئی که هرگز نمی‌شکنند درست شده است.

در عین حال دموکریتوس پرسش‌های تازه‌ای مطرح کرده بود. برای نمونه، می‌گفت همه‌چیز مکانیکی روی می‌دهد. برخلاف امپدوكلس و آناکساغوراس -به نیرویی فراتبیعی در هستی قائل نبود. دموکریتوس، در ضمن، اعتقاد داشت انسان روح جاویدان ندارد.

ایا سوفی این را قطع می‌دانست؟

مطمئن نبود. خوب، تازه درس فلسفه را شروع کرده بود

سرنوشت

فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت
قابل پیش‌بینی نیست...

سوفی هنگام خواندن داستان دموکریتوس چشم از صندوق پست برنداشته بود. با این حال برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت تا دم در باغ قدم بزند. وقتی در ساختمان را باز کرد پاکت کوچکی روی پله حیاط دید. و بلی - نام سوفی آموندسن بر آن.

باز سرش کلاه گذاشته بود! و همین امروز، که این همه مراقب صندوق پست بود، ظاهراً از گوشه‌ای یواشکی وارد خانه شده، نامه را روی پله گذاشته، دوباره درون جنگل شتافته است. حقه باز!

از کجا می‌دانست که سوفی امروز دارد صندوق را می‌پاید؟ شاید او را دم پنجه دیده بود؟ ولی، خوب شد پیش از آن که مادرش بر سر خودش نامه را پیدا کرد.

سوفی به اتفاقش بازگشت و نامه را گشود. کناره‌های پاکت سفید کمی تر بود، و دو تا سوراخ نیز داشت. این دیگر چرا؟ چند روز بود که باران نیامده بود. یاداشت کوچکی داخل پاکت بود، می‌گفت:

تو به سرنوشت اعتقاد داری؟
آیا بیماری تنبیه الهی است?
چه نیروهایی بوجربان تاریخ فرمان می‌رانند.

آیا او به‌سرنوشت معتقد است؟ اصلاً نمی‌دانست. ولی بسیاری را می‌شناخت که عقیده داشتند. دختری در کلاسش بود که جدول طالع‌بینی مجله‌ها را می‌خواند. و کسی که به‌ستاره‌بینی باور دارد، لابد به‌سرنوشت هم معتقد است، چون طالع‌بینها مدعی‌اند که موضع ستاره‌ها در آسمان بر زندگی مردم روی زمین اثر می‌گذارد.

اگر گربه سیاه که سر راهت بینی آن را به‌فال بد بگیری -پس، لابد، به‌قضا و قدر معتقد‌ی، نه؟ همچنان که به‌این چیزها می‌اندیشید، چند نمونه دیگر تقدیرگرایی^۱ به‌ذهنش رسید. چرا، مثلاً، مردم این همه می‌گویند «بزن به‌چوب». و چرا عدد سیزده نحس است؟ سوفی شنیده بود خیلی هتلها اتاق شماره ۱۳ ندارند. علت حتماً این است که بسیاری آدمها خرافاتی‌اند.

«خرافاتی». چه لغت عجیبی. اگر به مسیحیت یا به‌اسلام اعتقاد داشته باشید، این را می‌گویند «ایمان». ولی اعتقاد به‌ستاره‌بینی یا نحسی سیزده خرافات است! کیست که به‌خود حق می‌دهد معتقدات دیگران را خرافات بنامد؟

با این حال، سوفی از یک چیز مطمئن بود. مطمئن بود که دموکریتوس به‌سرنوشت معتقد نبود. او ماده‌گرا بود. و فقط اتمها و فضای خالی را باور داشت. سوفی سعی کرد به‌پرسش‌های دیگر یادداشت فکر کند.

آیا بیماری تنبیه الهی است؟ قطعاً امروزه کسی این را باور ندارد! اما یادش آمد که بسیاری مردم معتقد‌ند دعا کردن برای شفایافتمن مؤثر است، پس اینها به‌هر صورت قبول دارند که تندرستی آدمها تا اندازه‌ای دست خدادست.

پاسخ سؤال سوم دشوارتر بود. سوفی هیچ‌گاه خیلی فکر نکرده بود چی برجریان تاریخ فرمان می‌راند. مگر تاریخ به‌دست مردم ورق نمی‌خورد؟ اگر خدا یا سرنوشت حاکم بر سیر تاریخ باشد، پس انسان چه اختیاری دارد؟

اندیشهٔ اختیار سوفی را به‌فکر دیگری انداخت. چرا باید به‌این فیلسوف مرموز اجازه دهد چنین با او موش و گربه بازی کند؟ چرا سوفی نتواند به‌او نامه

بنویسد؟ این مرد (یا زن) باز به احتمال قوی امشب یا فردا صبح پاکت بزرگ دیگری در صندوق پست آنها خواهد انداخت. سعی می‌کند نامه‌ای برای این شخص بنویسد و در آنجا فرار دهد.

بی‌درنگ دست به کار شد. نامه نوشتن به کسی که آدم هرگز ندیده دشوار است. حتی نمی‌دانست که طرف مرد است یا زن. پیر است یا جوان. و از کجا معلوم، که فیلسوف مرموز یکی از آشنایانش نباشد؟

نوشت:

فیلسوف بسیار محترم، درس بزرگوارانه فلسفه شما از طریق مکاتبه مایه بسی خوشوقتی ماست. ولی ناراحتیم که نمی‌دانیم شما کسی هستید. بدین جهت درخواست داریم نام کامل خود را به کار ببرید. ما هم به نوبه خود مایلیم از شما دعوت کنیم چنانچه مایل باشید برای صرف قهوه به منزل ما تشریف بیاورید و چه بهتر موقعی که مادرم خانه است سرافرازمان فرماید. مادر من روزهای دوشنبه تا جمعه از ساعت هفت و نیم صبح تا پنج بعداز ظهر سر کار است. خودم هم همین روزها مدرسهام، متنها همیشه - به غیر از پنجشنبه‌ها - ساعت دو و ربع بعداز ظهر به خانه برمی‌گردم. در ضمن قهوه هم خیلی خوب درست می‌کنم!

قبل‌اً سپاسگزارم.

شاگر هوشیار شما،

سوفی آموندسن (چهارده ساله).

در پایین صفحه نوشته: «متمنی جواب است.»

سوفی حس کرد نامه خیلی رسمی شده است. ولی نامه نوشتن برای آدم بی‌چهره بسیار مشکل است. نامه را در پاکتی صورتی نهاد و رویش نوشته: «برای فیلسوف».

مسئله این بود پاکت را کجا بگذارد که مادرش نبیند. باید صبر کند اول مادرش باید خانه، بعد آن را به صندوق بسپرد. و باید یادش باشد فردا صبح زود پیش از

آنکه روزنامه را بیاورند، داخل صندوق پست را نگاه کند. و اگر سر شب یا در طول شب نامه تازه‌ای برایش نیاید، باید پاکت صورتی را از آنجا بردارد که مادرش نمی‌بیند.

و چرا باید کارها این همه غامض و پیچیده باشد؟

شامگاه، با آن که شب تعطیل آخر هفته بود، سوفی زود به‌اتاق خود رفت. مادرش کوشید با پیتزا و فیلم پلیسی تلویزیون و سوسه‌اش کند، ولی سوفی گفت خسته است و می‌خواهد زود به‌بستر برود و چیزی بخواند. هنگامی که مادرش تلویزیون تماشا می‌کرد، سوفی نامه را برداشت و آهسته خود را به‌صندوق پست رساند.

معلوم بود مادرش نگران است. از روزی که موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده باز پیش آمد، به‌لحن تازه‌ای با سوفی حرف می‌زد. سوفی ناراحت بود که مادرش را دلوپس کرده است، ولی چاره هم نداشت، بایست می‌رفت بالا به اتاقش که صندوق را بپاید.

مادرش حدود ساعت یازده آمد بالا، ولی سوفی هنوز لب پنجه نشسته بود و جاده را می‌نگریست.

«تو هنوز اینجا نشسته‌ای و به‌صندوق پست نگاه می‌کنی!»

«من به‌هر جا دلم می‌خواهد نگاه می‌کنم.»

«سوفی، من جداً فکر می‌کنم تو عاشق شده‌ای. ولی اگر هم چشم به‌راه نامه‌ای از او هستی، نصف شب که نمی‌آورد.»

ای خدا! چقدر از این صحبت‌های احساساتی راجع به‌عشق و عاشقی بدش می‌آمد. ولی چاره نداشت باید بگذارد مادرش چنین تصور کند.

مادرش پرسید: «همانی است که از خرگوش و کلاه حرف می‌زند؟»

سوفی سرمش را جنباند.

«او... معتقد که نیست، هان؟»

سوفی به‌راستی دلش برای مادرش سوخت. این بزرگترها گاه چقدر

بی عقل‌اند! دیوانگی است که هر وقت به کسی برمی‌خوریم که افکاری اندک غیرعادی دارد فوری بگوییم حتماً معتاد است، با این حال دلش نمی‌آمد بگذارد مادرش دلوایس بماند.

گفت: «مامان، من یکبار برای همیشه به تو قول می‌دهم که هیچ وقت نزدیک این مواد نمی‌روم... او هم این کاره نیست. فقط خیلی به فلسفه علاقه دارد.»
«از تو بزرگتر است؟»

سوفی کله‌اش را تکان داد.

«همسن تو است؟»

سوفی سر جنباند.

«در هر حال، عزیزم، مطمئنم که مرد دلپسندی است. و حالا بهتر است کمی بخوابی.»

ولی سوفی همچنان کنار پنجره نشست. انگار ساعتها گذشت، دیگر به سختی می‌توانست چشمهاش را باز نگهداشد. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. می‌خواست برود بخوابد که ناگهان چشمش به سایه‌ای خورد که از جنگل درمی‌آمد.

هوای تاریک بود. با وجود این توانست شبح هیکل آدمی را تشخیص دهد. قد و بالای یک مرد بود، و به نظر سوفی کاملاً سالم‌مند. مسلم آن که همسن او نبود! نوعی کلاه بره به سر داشت.

سوفی مطمئن بود که مرد به طبقه بالای خانه نگاه کرد، ولی چراغ اتاق دختر که روشن نبود. یکراست رفت طرف صندوق پست و پاکتی بزرگ درون آن انداخت. وقتی پاکت را پایین وِل می‌داد، چشمش به نامه سوفی افتاد. دست دراز کرد و آن را برداشت؛ و بی معطلي به سرعت سوی جنگل برگشت. شتابان از میان درختان گذشت و ناپدید شد.

قلب سوفی تندرتند می‌زد. اول خواست به دنبال او بدد و لی دید پیژامه پوشیده است و جرئت هم نداشت نیمه شب سر در پی مردی ناشناس بگذارد. اما باید می‌رفت و پاکت را می‌آورد.

یکی دو دقیقه بعد آهسته آهسته از پله‌ها پایین خزید، در جلو را بواش باز کرد، و به طرف صندوق پست مشتافت. به چشم برهم زدنی دوباره در اتفاقش بود و پاکت را در دست داشت. نفس زنان روی تخت نشست. پس از چند لحظه، همین‌که همه چیز در خانه آرام یافت، نامه را گشود و شروع به خواندن کرد. می‌دانست این پاسخ نامه خودش نیست. پاسخ زودتر از فردا نمی‌توانست برسد.

سرنوشت

صبح بخیر، سوگی عزیزم، برای آن‌که چنین فکر‌هایی به سرت نزند، ابتدا اجازه بدء صاف و پوست‌کنده بگویم تو هیچ وقت نباید جاسوسی مرا بکنی. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من زمان و مکان آن را معین می‌کنم. این حرف آخر است. و تو هم خیال نداری نافرمانی کنی، هان؟

برگوئیم سراغ فیلسوفها. دیدیم اینان چگونه کوشیدند برای دگرگوئیها طبیعت توضیع طبیعی بیابند. پیش از آن این چیزها از طریق اساطیر توجیه شده بود.

اما خرافات کهنه در موارد دیگر نیز می‌باید کنار گذاشته می‌شد. این عقاید را می‌توان در زمینهٔ بیماری و تندرنستی و همچنین در رویدادهای سیاسی در کار دید. بونانیها در این هر دو رشته سخت به سرنوشت باور داشتند.

اعتقاد به سرنوشت به این معنی است که هر چه اتفاق می‌افتد از پیش تعیین شده است. این اعتقاد نه تنها در طول تاریخ گذشته بلکه در دوران خود ما نیز در سرتاسر جهان رواج داشته و دارد. برای نمونه همین جاده‌کشوارهای شمالی در افسانه‌های ایسلندی «Edd^۱»، اعتقادی استوار به «agnadan»، یا سرنوشت، می‌توان یافت.

و نیزه در بونان باستان و قسمتهای دیگر جهان، می‌بینیم مردم معتقدند که می‌توان سرنوشت خود را از زبان غیبگویان شنید. به سخن دیگر، سرنوشت یک

۱. Edd، مجموعه‌ای از اشعار حماسی و اساطیری که در قرن نهم نا دوازدهم میلادی در ایسلند سروده شد.

شخص یا یک کشور را به طرق گوناگون می‌توان پیش‌بینی کرد. هنوز هم کم نیستند کسانی که باور دارند می‌توانند بخت و طالع ما را با فال ورق بگویند، یا کف دستمان را بخوانند، یا آینده‌مان را از طریق ستاره‌ها پیش‌گویی کنند. یک رشته این کار که بسیار در نروژ متداول است فال فهوه است. وقتی فنجان فهوه خالی می‌شود معمولاً مقداری لرده آن باقی می‌ماند. اینها دست کم، چنانچه قوه تخیل خود را به جولان درآوریم. چه بسان تصویر و نقش و نگاری نشان دهد. اگر لردها شکل اتوموبیل باشد، معناش آن است که نوشنه فنجان احتمالاً به سفری دور و دراز می‌رودا.

بدین ترتیب، فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست. این ویژگی هرگونه پیش‌بینی است. و از آنجاکه هر چه «می‌بینند» بی‌اندازه تار و مبهم است، ادعاهای فالگیران را دشوار می‌توان بی‌اعتبار خواند. به آسمان پرستاره که می‌نگریم، انبوھی نقطه گونه گون به ما چشمک می‌زنند. با این وجود، در طول قرون همیشه بسیاری مردم معتقد بوده‌اند که ستارگان قادرند درباره زندگی ما در زمین چیزهایی بگویند. حتی امروزه هم سیاستمدارانی هستند که بدون مشورت طالع‌بسان تصمیم مهمی نمی‌گیرند.

غیبگوی معبد دلفی

یونانیان قدیم معتقد بودند می‌توانند با غیبگوی معبد دلفی درباره سنوشت خوبیش مشورت کنند. آپولون، خدای غیبگویان، از طریق کاهنة خود پوتیا، سخن می‌گفت، کاهنه بر سکویی می‌نشست، سکو روی شکافی در زمین ساخته شده بود و بخاری تخدیرکننده از آن بر می‌خاست، پوتیا از خود بی‌خود می‌شد، و در این حالت سخنگوی آپولون می‌شد.

کسانی که به دلفی می‌رفتند پرسش‌های خود را به کاهنان این زن غیبگو می‌دادند، و آنها پرسشها را به پوتیا رد می‌کردند. پاسخهای او معمولاً چنان مبهم و نامفهوم بود که کاهنهای باید به تفسیر و تعبیر آن پردازند. مردم بدین‌گونه از بینش آپولون بهره می‌یافتند، و باور داشتند وی همه چیز را می‌داند، و حتی از آینده

باخبر است.

بسیاری حکمرانان جرئت نمی‌کردند بدون رایزنی با غیبگوی دلفی وارد جنگ شوند یا گام مهم دیگری بودارند. کاهنان آپولون، بدین ترتیب، کمایش جنبه دیپلمات، یا مشاور، پیدا کردند. اینان معمولاً کارشناسانی بودند که مردم و مملکت را خوب می‌شناختند.

بو سر در معبد دلفی شعار معروفی نقش بود: خودت را بشناس! این تذکری بود به بازدیدکنندگان که بشر نباید آنی باور کند که چیزی بیش از وجودی فناپذیر است - و هیچ کس نمی‌تواند از چنگ سرنوشت خود بگریزد.

یونانیها داستانهای زیادی درباره کسانی داشتند که در دست سرنوشت گرفتار می‌شوند. به مرور زمان شماری نمایشنامه - تراژدی - درباره این افراد «تراژیک» نوشته شد. معروفترین اینها تراژدی ادیپوس شهریار^۱ است.

تاریخ و پژوهشکی

ولی سرنوشت تنها بر حیات انسان فرمان نمی‌راند. یونانیها عقیده داشتند حتی تاریخ جهان هم زیر فرمان سرنوشت است، و خدایان می‌توانند با مداخلة خود نتیجه چنگ را تغییر بدهند. امروزه هنوز بسیاری از مردم اعتقاد دارند خدا یا نیروی مرموز دیگری مسیر تاریخ را تعیین می‌کند.

در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیع‌های طبیعی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند مورخان اولیه نیز در صدد یافتن توضیع‌های طبیعی برای رویدادهای تاریخ برآمدند. از این پس دیگر شکست در چنگ به پای انتقام خدایان نوشته نشد و این دیگر توجیه قابل قبولی برای تاریخنویسان نبود. مشهودترین مورخان یونان هرودوت (۴۲۴-۴۸۴ پیش از میلاد) و توکو دیدس (توسیدیدا) (۴۶۰-۴۰۰ پیش از میلاد) بودند.

یونانیهای آن زمان حتی بروز بیماری را به خدایان نسبت می‌دادند. از سوی دیگر، خدایان می‌توانستند اگر مردم نذر و قربانی مناسب بکنند آنها را دوباره

بهبود بخشدند.

این پنداشت، به هیچ وجه منحصر به یونانیان نبود. پیش از رشد و پیشرفت پزشکی جدید، اکثر مردم عقیده داشتند بیماری ناشی از علتهای فوق طبیعی است. واژه «آنفلوآنزا» در حقیقت به معنی نفوذ شوم ستارگان است.

حتی امروزه، افراد زیادی بعضی بیماریها - مثلاً، ایدز - را مجازات الهی می‌دانند. و بسیاری همچنان عقیده دارند که بیماران را می‌توان به باری قوای فوق طبیعی شفاداد.

همزمان با رهیافت‌های تازه در فلسفه یونان، علم پزشکی هم در این سرزمین پا گرفت و پزشکان سعی کردند برای تدرستی و بیماری علل طبیعی بیابند. می‌گویند بیانگذار طب یونان بقراط (هیپوکراتس^۱) بود، که در حدود ۴۶۰ پیش از میلاد در جزیره کوس به دنیا آمد.

طبق سنت طبی بقراط، اعتدال و شیوه سالم زندگی بهترین و ضروری ترین راه جلوگیری از بیماری است. تدرستی حالت طبیعی است. وقتی ناخوشی آمد، این نشان آن است که طبیعت در نتیجه عدم توازن جسمانی با روانی از مسیر خود خارج شده است. برای حفظ صحت باید راه اعتدال و هماهنگی پیمود، «روح سالم در بدن سالم» است.

امروزه از «اخلاق پزشکی» زیاد صحبت می‌شود و منظور این است که پزشکان باید بحسب موازین اخلاقی ویژه‌ای عمل کنند. برای نمونه، پزشک حق ندارد به آدمهای سالم نسخه مواد مخدر بدهد. پزشک همچنین موظف است اسرار حرفه‌ای را نزد خود نگه دارد، یعنی مجاز نیست چیزهایی را که بیمار درباره کسالت خود به او گفته است افشا سازد. این اندیشه‌ها همه به بقراط برمی‌گردد. بقراط از شاگردان خود می‌خواست سوگند زیورا بیاد کنند:

من از نظام یا از رژیم غذایی متابعت خواهم کرد که بنا بر قدرت و قضاوت من به حال بیمارانم سودمند به نظر رسد، و از آنچه مضر و زیانبخش باشد می‌پرهیزم. به کسی حتی اگر خود بخواهد داروی مهلك نخواهم داد و تجویزی این چنین

نخواهم کرد، و نیز به زنان وسائل سقط جنین نخواهم داد. وقتی به خانه‌ای می‌روم، فصدم درمان بیمار خواهد بود و هیچ‌گاه کسی را دانسته زمان و آسیب نخواهم داشد. هزون بُو این، از اغوای زنان و مردان، آزادگان و بندگان، اجتناب خواهم کرد. آنچه در حین کار حرفه‌ای خود بیسم با بشنوم، که نباید در خارج گفته شود، بر زبان نخواهم آورد. مدام که این سوگند را نشکنم، شایستگی دارم از زندگی بهره‌گیرم و هنر خود را به کار برم، و پیوسته از احترام مردم بربوردار گودم. ولی چنانچه این سوگند را نقض کنم، خلاف آن برومندوا باد.

بامداد شبیه سوفی ناگهان از خواب پرید. خود فیلسوف بود که دیشب واقعاً در خانه آمد یا این که سوفی خواب دیده بود؟ دستش را برد زیر تخت. بله -نامه‌ای که دیشب آورد هست. پس خواب ندیده بود.

تردید نداشت که فیلسوف را دیده است! و علاوه بر این، به چشم خود دیده بود که نامه او را برداشت و رفت! کف اتاق چمباتمه زد و تمام برگهای ماشین شده را از زیر تخت درآورد. ولی آن دیگر چیست؟ نزدیک دیوار چیزی سرخرنگ بود. مثل یک شال گردن، شاید؟

سوفی خود را باریک کرد و زیر تخت رفت و شال گردن ابریشمی سرخرنگی بیرون کشید. شال گردن مسلماً مال خودش نبود!

از نزدیک آن را وارسی کرد و دهانش از تعجب باز ماند: در حاشیه شال گردن با جوهر و حروف درشت نوشته بود هیله! هیله! کیست؟ چطور ممکن است گذار این دو آن همه به هم بیفتد؟

سقراط

... هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است ...

سوفی لباس تابستانی در بر کرد و با عجله به آشپزخانه رفت. مادرش کنار میز آشپزخانه ایستاده بود. سوفی تصمیم گرفت چیزی درباره شال گردن ابریشمی به او نگوید.

پرسید «روزنامه را آورده‌ای؟»

«می‌شود تو زحمتش را بکشی؟»

سوفی به چشم به هم زدنی پرید بیرون، و از روی سنتگفرش باغ به سوی صندوق پست شتابفت. چیزی جز روزنامه آنجا نبود. فکر کرد به این زودی که نباید منتظر جواب بود. در صفحه اول روزنامه چیزی راجع به گرдан نروزی سازمان ملل در لبنان بود.

گردان سازمان ملل... روی تهر پستی کارت پدر هیلده همین نوشته بود؟ ولی تمیر آن نروزی بود. شاید سریازان نروزی سازمان ملل اداره پستی مخصوص خود دارند.

وقتی به آشپزخانه برگشت، مادرش به سردی گفت: «خیلی به روزنامه علاقه پیدا کرده‌ای.»

آن روز مادرش، در ضمن صبحانه یا بعد از آن، خوشبختانه دیگر درباره صندوق پست و غیره چیزی نگفت. وقتی برای خرید بیرون رفت، سوفی نامه سرنوشت را برداشت و به مخفیگاه پناه برد.

شگفتزده، پاکت سفید کوچکی در کنار جعبه نامه‌های دیگر فیلسوف یافت. سوفی کاملاً مطمئن بود که خودش آن را آنجا نگذاشته بود. کناره‌های این پاکت هم خیس بود. و باز یکی دو تا سوراخ عمیق داشت - درست مانند پاکت دیروزی، یعنی فیلسوف آنجا آمده بود؟ این مرد از مخفیگاه سری او هم خبر داشت؟ پاکت چرا تراست؟

این سوالها سوفی را به سرگیجه انداخته بود. پاکت را باز کرد و یادداشت را خواند:

سوفی عزیز، نامه‌ات را با اشتیاق تمام - و کمی تأسف - خواندم. در مورد دعوت بدیختانه باید نامیدت کنم. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من خودم احتمالاً به این زودیها نخواهم توانست به پیج ناخدا بیایم.

باید بیفزایم که از این به بعد من قادر نیستم شخصاً نامه‌ها را بیاورم. این کار در درازمدت بی خطر نیست. در آینده، نامه‌های مرا پیک کوچک من خواهد آورد. و آنها را یکراست در مخفیگاهت قرار خواهد داد.

تو هم می‌توانی هر وقت بخواهی با من تماس بگیری. هرگاه خواستی، پاکتی صورتی بیرون بگذار و در آن یک تکه شیرینی یا جبهای قند. پیک آن را پیدا می‌کند و مستقیماً برای من می‌آورد. پی‌نوشت: رد کردن دعوت دخترخانمها به صرف قهوه دلپذیر نیست، اما گاهی ضروری است.

پی‌پی‌نوشت: اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخی یافتنی، لطفاً نگاهش دار. اشیای شخصی آدم‌گاه قرو قاطی می‌شود. بخصوص در مدرسه و این جور جاهای، و این مدرسه فلسفه است.

دوستدارت، آلبرتوكناکس نزدیک پانزده سال از عمر سوفی گذشته بود، و در این عمر کوتاه، دست‌کم در عید میلاد و همچنین تولد خود، نامه فراوان دریافت کرده بود. ولی این

عجیب‌ترین نامه‌ای بود که تاکنون به دستش رسیده بود.
تمبر پست نداشت، حتی در صندوق پست هم نیافتاده بود. یکراست آمده بود
به مخفیگاه بسیار محروم‌انه سوفی در قعر پرچین کهن. و خیس بودن پاکت، آن هم
در هوای خشک بهار، خیلی حیرت‌انگیز نیست؟

ولی از همه عجیب‌تر شال‌گردن ابریشمی است. فیلسوف حتماً شاگرد دیگری
دارد؟ آره، همین است. و این شاگرد دیگر شال‌گردن ابریشمی سرخ خود را گم
کرده است. این درست، ولی شال‌گردن گم شده چطور زیر تخت سوفی سر
درآورد؟

و آلبرتو کناکس... این دیگر چه جور اسمی است؟
اما یک موضوع روشن شد - ارتباط فیلسوف و هیله مولرکناگ. ولی چرا باید
پدر هیله نشانی او و دخترش را عوضی بگیرد. از این دیگر هیچ سر در
نمی‌آورد.

سوفی مدتی دراز نشست و فکر کرد چه ارتباطی بین او و هیله می‌تواند
باشد. فکرش به جایی نرسید. فیلسوف نوشته بود که روزی ملاقات خواهند کرد.
شاید هیله را هم بینند. پشت نامه را نگاه کرد. دید جملاتی نیز در پشت آن
نوشته شده است:

آیا احساس شرم طبیعی است؟
هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.
 بصیرت حقیقی از درون می‌جوشد.

هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.

سوفی می‌دانست جمله‌های کوتاه و پاکتهاي سفید معمولاً پيش درآمد پاکت
بزرگ دیگری است که اندکی بعد می‌رسید. ناگهان به فکری افتاد. اگر قرار است
که «پیک» به مخفیگاه بیاید و پاکتی قهوه‌ای بیاورد، سوفی می‌تواند منتظر او
بنشیند. و وقتی آمد دامن او را بگیرد تا مگر چیز بیشتری درباره فیلسوف
دستگیرش شود! نامه صحبت از «پیک» کوچک می‌کرد. شاید بچه‌ای باشد.

«آیا احساس شرم طبیعی است؟»

سوفی می‌دانست که «شرم» واژه ادبی خجالت و کمر وی است - مثلا، آدم بر هنره احساس شرم می‌کند. ولی آیا خجل شدن از بر هنگی به راستی طبیعی است؟ با خود گفت، اگر چیزی طبیعی باشد، باید برای همه چنین باشد. در بسیاری از نقاط جهان بر هنگی امری کاملاً طبیعی است. پس لابد جامعه است که تصمیم می‌گیرد من و شما چه می‌توانیم بکنیم و چه نمی‌توانیم. وقتی مادر بزرگ سوفی جوان بود زنان مسلمان با سینه لخت در آفتاب لم نمی‌دادند. ولی امروزه، بسیاری فکر می‌کنند این «طبیعی» است هر چند هنوز در خیلی کشورها اکیداً ممنوع است. و از خود پرسید، این چه ربطی به فلسفه دارد؟

جمله دوم می‌گفت: «هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.» داناتر از کی؟ اگر منظور فیلسوف این است که هر کس که دریابد که همه چیز زمین و آسمان را نمی‌داند، داناتر از کسی است که اندکی می‌داند، ولی تصور می‌کند بسیار زیاد می‌داند - خوب، در این که شکی نیست. سوفی البته قبل هیچ وقت در این باره تیندیشیده بود. اما حالا هر چه بیشتر فکر می‌کرد، روشنتر می‌دید که دانستن آنچه نمی‌دانیم خود نوعی دانش است. احمقانه‌ترین کار آن است که در مورد چیزی که مطلقاً هیچ نمی‌دانیم طوری رفتار کنیم که گویی همه چیز می‌دانیم.

جمله بعدی درباره جوشیدن بصیرت حقیقی از درون بود. ولی مگر معلومات ما همه از بیرون به ذهنمان نمی‌آید؟ از سوی دیگر، سوفی موضع و مواردی را به خاطر می‌آورد که مادرش یا آموزگاران مدرسه‌اش کوشیده بودند چیزی را که او علاقه نداشت بیاموزد به او بیاموزانند. و اگر گاه واقعاً چیزی آموخته بود، آن هنگامی بود که خود نیز به نحوی در آن شرکت جسته بود. گاهی، ناگهان چیزی را فهمیده بود که پیشتر به هیچ وجه به مغزش نمی‌رفت. شاید منظور مردم از «بصیرت» همین است.

بسیار خوب. سوفی فکر کرد در مورد سه پرسش اول نسبتاً خوب پیش رفته است. ولی گفته آخر چنان عجیب بود که به خنده‌اش می‌انداخت: «هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.»

آیا معنی این حرف آن نیست که دزدها چون خوب و بد سرشار نمی‌شود به‌بانک دستبرد می‌زنند. سوفی این یکی را قبول نداشت.

بر عکس، به نظر او هم کودکان و هم بزرگان کارهای احمقانه می‌کنند و بعد احتمالاً پشمیان می‌شوند، درست بدین سبب که آن کار را از روی نادانی انجام داده‌اند.

همچنان که در مخفیگاه نشسته بود و می‌اندیشد، صدای خشن خشی در میان بته‌های خشک در سمت رو به جنگل پرچین شنید. شاید پیک باشد؟ قلبش تند به‌تپش افتاد. صدا نزدیکتر شد، انگار حیوانی لعله می‌زد.

لحظه‌ای بعد سگی بزرگ خود را به درون مخفیگاه کشاند. پاکت قهوه‌ای بزرگی به دندان داشت که پیش پای سوفی انداخت. و این چنان به سرعت اتفاق افتاد که سوفی می‌توانست هیچ واکنشی نیافتد. دمی بعد پاکت به دست نشسته بود، و سگ طلایی در جنگل ناپدید شده بود.

کار که از کار گذشت تازه واکنش نشان داد. زد زیر گریه!
مدتی همین طور نشست. نمی‌دانست چند وقت گذشت.
بعد یکدفعه سر بالا کرد.

پس پیک نامی این بود! نفس راحتی کشید. پس برای همین بود که کناره پاکتها سفید خیس بود و سوراخ داشت. چرا این قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ حالا معلوم می‌شود فیلسوف چرا گفته بود هر وقت که می‌خواهد به او چیز بنویسد باید تکه‌ای قند یا شیرینی در پاکت بگذارد.

سوفی شاید آنچنان که دلش می‌خواست با هوش نبود، ولی کی می‌توانست حدس بزند پیک مورد نظر سگی دست آموز است! این، دست کم، کمی غیرعادی بود. پس موضوع واداشتن پیک به لو دادن جا و نشان آلبرتو کناکس متغیر بود.
سوفی پاکت بزرگ را باز کرد و مشغول خواندن شد.

فلسفه آتن

سوفی عزیز، وقتی این نامه را می‌خوانی بعید نیست هر چیز را دیده باشی. اگر

ندیده‌ای، اضافه کنم که هرمس سگ است. ولی نگران نباش. هرمس بسیار خوش اخلاق است - و به مرائب باهوشت‌تر از خیلی آدمها. در هر صورت او هیچ وقت سعی نمی‌کند خود را زیرکثر از آنچه هست جلوه دهد. شاید متوجه شده‌ای که نامش هم بی معنا نیست.

در اساطیر یونان هرمس^۱ پیک خدابان است، و نیز خدای دریانوردان - اما فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم. مهمتر آن است که هرمس نام خود را به واژه «هرمتیک»^۲ داد، که به معنی مخفی یا دست‌نایافتنی است - و با نقش هرمس جور درمی‌آید که ما دو تارا از یکدیگر پنهان می‌دارد.

این از معرفی پیک! که اسم او طبیعاً با مسماست و رفتار او بر روی هم بسیار پسندیده.

برگردیم به فلسفه. بخش نخست درسمن را در گفتوارهای پیش تمام کردیم. منظورم فیلسوفان طبیعی است و جدایی قطعی آنها از تصویر جهان اساطیری. حال می‌رویم سراغ سه فیلسوف کلاسیک بزرگ، سقراط و افلاطون و ارسطو. این سه تن، هر یک به شیوه خود را بر تمامی تمدن اروپا اثر نهاد.

فیلسوفان طبیعی را پیش - سقراطی نیز می‌نامند، چون پیش از سقراط به سر می‌بردند. البته دموکریتوس مدتی بعد از سقراط درگذشت، ولی افکار او همه متعلق به فلسفه طبیعی پیش از سقراط بود. سقراط، هم از نظر مکان و هم از نظر زمان، نماینده عصری جدید بود. وی اولین فیلسوف بزرگ زاده آتن بود، و خود و دو جانشینش در آتن کار و زندگی کردند. خاطرت هست که آناکسائگوراس نیز چندی در آتن زیست ولی او را بیرون راندند چون گفت خورشید سنگی گداخته است. (سرنوشت سقراط از این هم بدتر بود!)

آتن از زمان سقراط مرکز فرهنگ یونان شد. تغییر ماهیت برنامه کار فلسفه، گذر از فلسفه طبیعی به افکار سقراطی، نیز شایان توجه است. اما پیش از آن که با سقراط آشنا شویم، اجازه بده مختصری به سوفسطاییان^۳ پردازیم، که در زمان

1. Hermes

2. hermetic

3. Sophists

سقراط صحنه را در آتن در دست داشتند.

پرده بالا می‌رود! تاریخ اندیشه‌ها، سوفی، همچون نمایشی است در پرده‌های زیاد.

انسان کانون همه چیز

آتن، از حدود ۴۵۰ پیش از میلاد، مرکز فرهنگی دنیای یونانی بود. فلسفه، از این پس، در مسیوی تازه افتاد.

فلسفان طبیعی بیشتر در اندیشه طبیعت جهان مادی بودند. به همین جهت در تاریخ علوم از جایگاهی مهم برخوردارند. توجه آتن اینک به فرد و مقام فرد در جامعه معطوف شد. رفته‌رفته نوعی دموکراسی، مجامع مودمی و دادگاههای حقوقی به وجود آمد.

برای آن که دموکراسی کار کند، باید مردم آموزش کافی بیستند تا بتوانند در روند دموکراتیک شرکت جویند. در دوران خودمان به چشم می‌بینیم چگونه هر دموکراسی جوان نیازمند پیداری افکار عمومی است. برای مردم آتن، مهمترین و ضروری‌ترین امر، مهارت در فن سخنوری، یعنی بیان مقصود به نحو قانع‌کننده بود. در این موقع گروهی آموزگار و فیلسوف دوره گرد از مستعمرات یونان به آتن هجوم آوردند. اینها خود را سوفسطایی می‌خوانند. این واژه به معنای خردورز، به معنای آدم‌دان و آگاه است. سوفسطاییان در آتن از راه درس دادن به شهروندان امارات معاش می‌کردند.

سوفسطاییان وجه مشترکی با فیلسوفان طبیعی داشتند: اینها هم به اساطیر کهن به دیده انتقاد می‌نگریستند. سوفسطاییان در عین حال خالپردازیهای فلسفی بی‌ثمر را مردود می‌دانستند. عقیده داشتند پرستهای فلسفی، اگر هم پاسخ داشته باشد، در فدرت بشر نیست که حقیقت معماهای طبیعت و جهان کائنات را دریابد. این دیدگاه در فلسفه شک‌گرایی^۱ نامیده می‌شود.

ولی حتی اگر هم نتوان پاسخ همه معماهای طبیعت را دانست، مسلم است که

مردم باید بیاموزند چه کونه با هم زندگی کنند. از این رو سوفسطاپیان توجه خود را معطوف انسان و جایگاه انسان در اجتماع کردند.

پروتاگوراس^۱ (۴۸۵ - ۴۱۰ پیش از میلاد) سوفسطاپی گفت «انسان میزان همه چیزهاست». مقصودش از این سخن آن است که مسئله حق و ناحق، نیک و بد، همیشه باید در پیوند با نیازهای شخص مورد توجه قرار گیرد. وقتی از او پرسیدند آیا به خدایان یونانی اعتقاد دارد، جواب داده، «سؤال پیچیده‌ای است و عمر ما کوتاه». کسی را که نتواند بی‌چون و چرا بگوید خدا - یا خدایان - وجود دارد یا نه، ندانم کیش (لاادری^۲) خواهد.

Sofsataipian معمولاً آدمهای بسیار سفرکرده‌ای بودند. شکل‌های گوناگون حکومت را دیده بودند. عرف و سنت و فواینین محلی در دولتشهرهای یونان با هم تفاوت فراوان داشت. به همین خاطر سوفسطاپیان این بحث را پیش کشیدند که چی طبیعی است و چی را اجتماع به ما می‌آموزد. و با این کار، راه را برای نقد اجتماعی در دولتشهر آتن هموار کردند.

برای نمونه بادآور شدند که کاربرد اصطلاحی مانند «شرم طبیعی»، همواره قابل دفاع نیست، چون چنانچه شرم «طبیعی» باشد، پس امری ذاتی است، چیزی است که با آن به دنیا می‌آییم. ولی آیا شرم، سوفی، به راستی ذاتی است، یا اجتماع آن را به ما می‌آموزد؟ برای آدمهای سرد و گرم روزگار چشیده، پاسخ لابد ساده است: برهنگی در نظر اینان «طبیعی» - فطری - است و ترس و واهمه ندارد. شرم - یا بی‌شرمی - در درجه اول موضوع عرف و عادت اجتماعی است.

حال می‌توانی حدس بزنی که سوفسطاپیان دوره گرد با بیان این مطلب که حق و ناحق معیار مطلقی ندارد چه داد و یدادی در آتن راه انداختند.

سفراط، از سوی دیگر، کوشید نشان دهد که پاره‌ای از این معیارها در واقع مطلق و برای همیشه معتبر است.

سقراط که بود؟

سقراط (۴۶۰ - ۳۹۹ پیش از میلاد) شايد اسوار آمیزترین چهره در سراسر تاریخ فلسفه است. سقراط سطّری چیز ننوشت. با وجود این يکی از فیلسوفانی است که بر اندیشه اروپایی تأثیری بسیار زیاد نهاد، و مرگ دلخراش او چه بسا این تأثیر را تشدید کرد.

می‌دانیم که سقراط در آتن به دنیا آمد، و بیشتر عمر خود را در میدانها و بازارچه‌های این شهر در گفتگو با مردم گذراند. می‌گفت «درختان بیرون شهر چیزی به من ناد نمی‌دهند». سقراط می‌توانست ساعتهای پیاپی بکجا غرق در تفکر باشد.

سقراط حتی در حیاتش هم مردی مرموز می‌نمود، و پس از مرگ بلا فاصله بانی شماری مکتبهای فلسفی گوناگون شد. همین رمز و ابهام موجب گردید که مکتبهای فکری با دیدگاههای بسیار مختلف فلسفی او را از خود بدانند.

مسلم است که بی‌اندازه بدقيافه بود. شکمی قلبی، چشمهاي برآمده و بینی بهن و کوتاه داشت. ولی می‌گفتند باطنش «کاملاً دلپذیر» است. همچنین درباره‌اش گفته‌اند که «هر چقدر هم در حال و گذشته بگردید، مانند او را نخواهيد یافت». چنین آدمی را به خاطر فعالیتهای فلسفی‌اش به مرگ محکوم گردند.

زندگی سقراط را ما بیشتر از راه نوشته‌های افلاطون می‌شناسیم، که يکی از شاگردان او بود و خود يکی از بزرگترین فیلسوفان همه ادوار شد. افلاطون شماری گفتگو، یا بحثهای نمایش‌گونه درباره فلسفه نوشت، و سقراط را در این گفت و شنودها چهره اصلی و سخنگوی خود ساخت.

افلاطون فلسفه خود را از زبان سقراط بیان می‌کند، بدین جهت نمی‌توان یقین داشت که آنچه در این بحثها می‌گوید هرگز واقعاً بر زبان سقراط آمده است. بنابراین تمايز آموزه‌های سقراط از فلسفه افلاطون کار آسانی نیست. این مشکل در مورد بسیاری از شخصیتهای تاریخی دیگر که نوشته‌ای از خود باقی نگذاشتند صادق است. نمونه بارز، البته، عیسی است. نمی‌توان مطمئن بود که عیسی

«تاریخی» واقعاً همان چیزهایی را گفت که متّی یا لوقا به او نسبت داده‌اند. گفته‌های واقعی سقراط «تاریخی» نیز به همین‌گونه همواره در لفاف رمز پنهان خواهد بود.

ولی این‌که سقراط «به راستی» کی بود نسبتاً بی‌اهمیت است. مهم تصور بر افلاطون از سقراط است که نزدیک ۲۴۰۰ سال اندیشمندان جهان غرب را الهام بخشیده است.

هرگفت و شنود

خلاصت اصلی هنر سقراط آن است که به ظاهر نمی‌خواهد کسی را تعلیم دهد. برعکس چنین وانمود می‌کند که مایل است از مخاطب چیز پیامورزد. پس به جای آن که مثل آقامعلم‌های قدیمی درس بدهد، به گفت و شنود می‌پردازد.

بدیهی است اگر فقط به شنیدن بسته می‌کرد، فیلسوفی چنین نامدار نمی‌شد. و او را به مرگ نیز محکوم نمی‌کردند. روش او، به ویژه در ابتدای گفتگو، این بود که فقط سؤال کند، انگار که هیچ نمی‌داند. در حین بحث معمولاً مخالفان خود را در وضعیتی قرار می‌داد که ضعف استدلال خود را می‌دیدند، و سرانجام ناچار می‌شدند درست و نادرست را از هم تمیز دهند.

سقراط، که مادرش ماما بود، می‌گفت هنرش مانند هنر ماما بی است. ماما خودش نمی‌زاید، اما حضورش زایمان را تسهیل می‌کند. سقراط نیز به همین منوال وظیفه خود را این می‌دانست که دیگران را پاری دهد تا بینش درست «به دنیا آورند»، زیرا درک واقعی از درون می‌آید. دیگری نمی‌تواند آن را به ما بدهد. و فقط درکی که از درون می‌آید می‌تواند به بصیرت حقیقی انجامد.

بگذار دقت! بگویم: زایمان یک پدیده طبیعی است. به همین طریق، هر کس که عقل فطری خود را به کار اندازد می‌تواند حقایق فلسفی را دریابد. سودجوشن از عقل فطری یعنی رهیافتی به درون خویشتن و بهره‌جستن از آنچه در نهاد مکنون است.

سقراط، با تظاهر به نادانی، مردم را وامی داشت شور عادی خود را به کار

اندازند. سفراط خود را به جهالت می‌زد و اندود می‌کرد خرفت است. این را تجاهل سفراطی می‌خوانند. این عمل او را قادر می‌ساخت پیوسته نقطه ضعف تفکر افراد را نشان دهد. و ابائی نداشت این کار را در وسط میدان شهر بکند. کسی که گذارش به سفراط می‌افتد، ای بسادر ملا، عام مسخره می‌شد.

پس حیرت آور نیست که مردم، به مرور زمان، بیشتر و بیشتر از او زده شدند، خاصه آنها بی که در جامعه مقامی داشتند. معروف است روزی گفت: «آن همچون مادبانی تبل است و من خرمگسی که با نیش خود او را به جنب و جوش درمی‌آورم.»

(رامتنی، سوفی، آدم با خرمگس چه می‌کند!)

ندای الهی

سفراط به قصد آزار همنوعان را نیش نمی‌زد. چیزی در درون او را وادار به این کار می‌کرد. همیشه می‌گفت در نهاد خود «ندای الهی» می‌شنود. سفراط، برای نمونه، همواره با محکوم کردن افراد به مرگ مخالفت کرد. از این گذشته، حاضر نشد دشمنان سیاسی خود را بدهد. و همین سرانجام موجب مرگ او شد.

در سال ۳۹۹ پیش از میلاد متهم شد که «خدایان نازه آورده است و جوانان را به فساد کشانده است»، و به خدایان مورد قبول همگان ایمان ندارد. هیئت منصفه پانصد نفره‌ای، با اکثریتی ناچیز، او را گناهکار شناخت.

سفراط به احتمال قوی می‌توانست شفاعت بطلبید. دست کم می‌توانست پیذیرد که آن را ترک کند و جان خویش را نجات دهد. ولی اگر چنین می‌کرد دیگر سفراط نبود. سفراط به وجود ان خود - و به حق و حقیقت - بیشتر از جان خود ارج نهاد. به هیئت منصفه اطمینان داد به خیر و صلاح کشود عمل کرده است. با این حال او را مجبور کردند جام شوکران را بنوشد. اندکی بعد، در حضور دوستانش زهر را نوشید، و جان سپرد.

چرا، سوفی؟ چرا سفراط باید کشته می‌شد؟ این سؤال را ۲۴۰۰ سال است همه می‌کنند. به هر حال، او تنها چهره تاریخ نبود که راه را تا پایان تلغخ آن رفت؛

به خاطر معتقداتش جان باخت.
چهره دیگر، همان طور که پیشتر گفتیم، عیسی بود، و این دو در چند مورد به یکدیگر شباخت شکفت دارند.

عیسی و سفراط هر دو، حتی برای معاصر انسان، شخصیت‌هایی مرموز بودند. هیچ‌کدام تعالیم خود را ننوشت، به همین خاطر ناچاریم بونصویری که شاگردانشان از آنها کشیده‌اند تکیه کنیم. ولی این را خوب می‌دانیم که هر دو استاد هنر گفت و شنود بودند. هر دو به لحنی چنان مطمئن حرف می‌زدند که می‌توانست انسان را شیفته با خشمگین سازد. و نکته دیگر که بی‌اهمیت نیست، هر دو باور داشتند از جانب کسی یا چیزی بزرگتر از خود سخن می‌گویند. هر دو با انتقاد از هرگونه ییداد و فساد به مبارزه با قدرت جامعه روز برخاستند. و سرانجام - هر دو جان بو سر اعمال خود گذاشتند.

محاکمه عیسی و محاکمه سفراط نیز شباختهای آشکار داشت.

هر دو بی‌شک می‌توانستند با درخواست عفو خود را نجات بخشند، ولی هر دو احساس کردند رسالتی بوعده دارند و اگر راه خود را ناپایان در دنیاکش نروند به عهد خود خیانت کرده‌اند. پس دلیرانه به استقبال مرگ رفتند و بدین سبب، حتی پس از مرگ، پیروان زیادی یافتند.

نمی‌خواهم عیسی و سفراط را در یک کفه قرار دهم. فقط در صدم توجهات را جلب کنم که هر دو پیامی داشتند، و پیام آنها از شهامت شخصی آنها تفکیک ناپذیر بود.

ژوکری در آتن

سفراط، سوگی! هنوز با او تمام نکرده‌ایم. روش او را دیدیم. ولی برنامه کار فلسفی او چه بود؟

سفراط معاصر سوپسطایان بود. مانند آنها، علاقه‌اش بیشتر به انسان بود و جایگاه انسان در جامعه تا به نیروهای طبیعت.

سیسرون^۱، فیلسوف رومی، چند صد سال بعد درباره او گفت، سقراط «فلسفه را از آسمان به زمین آورد، فلسفه را به شهرها و خانه‌ها بود، و فلسفه را واداشت به زندگی، به اخلاقیات، به خیر و شر پردازد.»

ولی سقراط با سوفسطاییان یک فرق عمدی داشت. خود را « Sofist » یعنی فرهیخته و دانا نمی‌پندشت. برخلاف سوفسطاییان برای پول درس نمی‌داد. آری، سقراط خود را به مفهوم واقعی کلمه فیلسوف می‌دانست. « فیلسوف » در حقیقت یعنی « دوستدار خرد ».

Sofi، متوجهی چه می‌گوییم؟ چون درک تمايز میان Sofist و فیلسوف برای ادامه درس ها بسیار اهمیت دارد. سوفسطاییان برای تعلیمات کم و بیش موشکافانه خوش پول می‌گرفتند، و این گونه آدمهای سوفسطایی از دیرباز فراوان آمده و رفته‌اند. منظورم سیل آموزگاران و خودگماشتگان همه‌دانی است که به دانش اندک خود خرسندند، یا درباره مطلبی که هیچ نمی‌دانند به خود می‌بالند که بسی می‌دانند. تو خودت در عمر نسبتاً کوتاه احتمالاً به تنی چند از این سفسطه‌بازان بروخوده‌ای. فیلسوف واقعی، Sofi، موجود به کلی دیگری است - در حقیقت، درست نقطه مقابل این است. فیلسوف می‌داند که به راستی خیلی کم می‌داند. برای همین است که مدام می‌کوشد به بصیرت حقیقی دست بابد. سقراط یکی از این آدمهای کمیاب بود. می‌دانست درباره زندگی و درباره جهان هیچ نمی‌داند. و نکته مهم: ناراحت بود که این همه کم می‌داند.

بنابراین فیلسوف کسی است که می‌داند تا چه اندازه ندان است، و این ندانی او را آزار می‌دهد. بدین ترتیب، وی هنوز دانان را از همه آن کسانی است که درباره دانش خود از چیزهایی که نمی‌دانند لاف می‌زنند. پیشتر گفتم « هر کس که بداند که نداند از همه دانان را است ». سقراط خود گفت: « یک چیز را خوب می‌دانم، و آن این است که هیچ نمی‌دانم ».

این گفته را به خاطر بسیار، چون، حتی در بین فلاسفه، اعترافی است بسیار نادر. فزون بر این چنین اعترافی در انتظار عام خطر دارد و ممکن است به قیمت

جان آدم تمام شود. پرسش کنندگان همیشه خطرناکترین افرادند. پاسخ دادن خطر زیادی ندارد. یک سؤال می‌تواند پیش از هزار جواب خطاً فرین باشد.

داستان لباس نو امپراتور یادت هست؟ امپراتور در واقع لخت مادرزاد بود اما هیچ یک از درباریان جرئت نمی‌کرد حرفی بزنند. ناگهان کودکی فریاد کشید «اهه! هیچ چیز نپوشیده است!». سوفی، این کودک باشهاست بود. درست مثل سقراط، که جرئت کرد به ما آدمیان بگویید چقدر کم می‌دانیم. درباره شباخت کودکان و فیلسوفان قبل‌آمهم صحبت کرده بودیم.

به گفته دقیقت: بشر با مقداری سوالات دشوار رو به روست که برای آنها جواب قانع‌کننده‌ای ندارد. خوب، دو کار می‌توان کرد: با می‌توانیم خودمان و بقیه جهان را کول بزنیم و وانمود کنیم که آنچه را باید بدانیم می‌دانیم، با می‌توان تا ابد چشم بر مسائل مهم بست و از پیشرفت باز ایستاد. بشرطی از این بابت به دو دسته تقسیم شده است. مردم به طور کلی، با صدرصد مطمئن‌اند با صدرصد بی‌تفاوت. (و هر دو دسته در ژرفای موهای خرگوش می‌پلکند!)

مثل آن است، سوفی، که یکدست ورق بازی را دو قسمت کنی. خالهای سیاه را یک سو و خالهای قرمز را سوی دیگر روی هم گذاری. ولی ناگهان در این میان ژوکری سر بر می‌آورد که نه خشت و دل است نه خاج و پیک. سقراط در آن همین ژوکر بود. نه مطمئن بود نه بی‌تفاوت. تنها می‌دانست که هیچ نمی‌داند - و این آزارش می‌داد. پس فیلسوف شد - یعنی کسی که تسلیم نمی‌شود و در جستجوی خود برای حقیقت خستگی نمی‌شناسد.

می‌گویند یکی از اهالی آن از غیبگوی معبد دلهی پروردید داناترین مرد آن کیست. غیبگو گفت سقراط داناترین موجود بشری است. وقتی سقراط این را شنید دهانش از تعجب باز ماند. (باید خیلی خنده‌ده باشد، سوفی!) پس رفت پیش کسی که خود او و همه دی را بی‌اندازه دانایی دانستند. اما وقتی دید این شخص هم قادر نیست پرسش‌های او را پاسخ‌گوید، فهمید غیبگو پر بیراه نگفته است.

سقراط بو آن بود که باید برای معرفت خود مبنایی استوار بسازیم. عقیده

۱. اشاره به داستان «لباس نو امپراتور» نوشته هانس کریستیان اندرسن نویسنده دانمارکی. - م.

داشت این مبنای در عقل انسان است. سفراط را با این اعتقاد راسخ به عقل انسان حتماً باید خردگرآخواند.

بیش درست به عمل درست می‌انجامد
همانطور که قبلاً گفتم، سفراط ادعا می‌کرد ندایی الهی در نهادش او را هدایت می‌کند، و همین «وجودان» است که به او می‌گوید چه درست و چه نادرست است. می‌گفت: «هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.»

مفهومش این بود که بیش درست به عمل درست می‌انجامد. و تنها کسی که درست عمل کند می‌تواند خود را «آدم پارسا» بنامد. اگر دست به عمل نادرست می‌زیم، برای آن است که بهتر نمی‌دانیم. بدین جهت بسیار اهمیت دارد به آموختن ادامه دهیم. سفراط در پی آن بود که تعریف روشن و معتبر و جهانشمولی برای حق و ناحق بیابد. برخلاف سوفسطاییان، عقیده داشت قدرت تمیز صواب از ناصواب بر عهده عقل آدم است نه بر عهده جامعه.

این قسم آخر، سوفی، ممکن است کسی نامفهوم به نظر برسد. بگذار به شکل دیگر بگوییم: سفراط فکر می‌کرد کسی که برخلاف تشخیص خود عمل کند نمی‌تواند نیک بخت باشد. و کسی که می‌داند نیک بختی چگونه به دست می‌آید حتماً چنین خواهد کرد. بنابراین، کسی که می‌داند درست چیست، نادرست رفتار نخواهد کرد. زیرا چرا باید کسی به دست خود، خود را بدبخت کند؟

نظرت چیست، سوفی؟ اگر تو پیوسته کارهایی بکنی که در نهاد می‌دانی درست نیست، آیا می‌توانی راحت و آسوده خاطر باشی؟ افراد زیادی را می‌شناشیم که دروغ می‌گویند، فربت می‌دهند و بدخواهی می‌کنند. آیا اینها نمی‌دانند که این کارها درست نیست یا - بهتر بگوییم - روا نیست؟ این آدمها فکر می‌کنی خوبشخت‌اند؟

سفراط می‌گفت نیستند.

سوئی نامه را که خواند، تند آن را در جعبه گذاشت و سینه خیز از مخفیگاه بیرون آمد. می خواست پیش از آن که مادرش از خرید برگردد در خانه باشد و بازجویی نشود که کجا بوده است. در ضمن قول داده بود ظرفها را بشوید. ظرفشویی را تازه پر از آب کرده بود که مادرش با دو بسته بزرگ خرید تلوتلوخوران از راه رسید. شاید به همین خاطر بود که گفت: «سوئی، خیلی این روزها در فکری!»

بی آن که خود بخواهد از دهانش پرید: «سقراط هم خیلی در فکر بود.»
«سقراط؟»

مادرش با دهن باز او را نگریست.
سوئی غرق در فکر ادامه داد: «جای تأسف است که جان خود را روی این کار گذاشت.»

«اوایلا! سوئی! من جدا نمی دانم چه کنم!»
«سقراط هم نمی دانست. فقط می دانست که هیچ نمی داند. با این حال داناترین آدم آتن بود.»
زبان مادرش بند آمد.

بالاخره گفت: «اینها را در مدرسه یاد گرفته ای؟»
سوئی سرش را سخت جنباند.

«آنجا که ما چیزی یاد نمی گیریم. فرق آموزگاران و فیلسوفان این است که آموزگاران خیال می کنند خیلی چیز می دانند و اینها را به زور در حلقوم ما می چپانند. ولی فیلسوفان سعی دارند پا به پای شاگردان به حل مسائل بپردازنند.»
«دوباره داریم برمی گردیم به خرگوشهای سفید! اصلاً، می دانی، من می خواهم بدایم این دوست پسر تو کیست... و گرنه یواش یواش به این فکر می افتم که عقلش سر جانیست!»

سوئی سرش را به طرف مادرش گرداند و پارچه ظرفشویی را رو به مادر بلند کرد.

«عقلش خیلی هم سرجاست. ولی دوست دارد به دیگران سیخونک بزند - و

آنها را از خواب غفلت درآورد.»

«بس است دیگرا به نظر من که آدم پررویی می‌رسد.»

سوفی رو به طرف ظرفها گرداند. گفت:

«نه پرروست نه کمرو. می‌خواهد به خرد واقعی دست یابد. و تفاوت ژوکر و

بقیه ورقها همین است.»

«چی؟ ژوکر؟»

سوفی سرش را تکان داد. «هیچ فکر کرده‌ای بین ورقهای بازی، خالی دل و
خاج، و خشت و پیک زیاد است. ولی یک ژوکر بیشتر نیست؟»

«پناه بر خدا! سوفی، چه زبان درآورده‌ای!»

«او تو هم کم پرس و جونمی کنی!»

مادرش خواربارها را سر جای خود گذاشت. روزنامه را برداشت و به اتاق
نشیمن رفت. سوفی احساس کرد مادرش در را محکمتر از همیشه پشت سر خود
بست.

سوفی ظرفها را شست و به اتاق خود رفت. شال‌گردن ابریشمی سرخ را که
پهلوی قطعه‌های لیکو در کشوی بالای کمد گذاشته بود، پایین آورد و باز به دقت
وارسی کرد.

هیله...
هیله...

Reza.Golshan.Com

آتن

... بناهای بلند سر از ویرانه‌ها برافراشته بود...

مادر سوفی اوایل شب به دیدن دوستی رفت. همین که پا از خانه بیرون گذاشت، سوفی به سوی مخفیگاه باعث شتافت. بستهٔ ضخیمی کنار جعبهٔ بزرگ نامه‌ها یافت. آن را باز کرد. یک نوار ویدیو بود.

دوان دوان به ساختمان برگشت. نوار ویدیو! فیلسوف از کجا می‌داند آنها دستگاه ویدیو دارند؟ و این نوار دیگر چیست؟
سوفی نوار را در دستگاه نهاد. شهری پهناور بر صفحهٔ تلویزیون پدید آمد.
دوربین به آکروپولیس چشم دوخت و سوفی فهمید شهر آتن است. عکس این ویرانه‌های قدیمی را زیاد دیده بود.

تصویر زنده بود. تورستها در لباسهای تابستانی دوربین به شانه آویخته میان خرابه‌ها چرخ می‌زدند. یکی از آنها مثل اینکه پلاکاردی در دست داشت. دوباره پیدایش شد، روی آن انگار نوشته بود «هیله»؟

یکی دو دقیقه بعد نمای درشت مردی میانسال پیش آمد. قامتی نسبتاً کوتاه، ریش سیاه و مرتب، و کلاهِ بره به سر داشت. راست به دوربین نگریست و گفت:
«سوفی، به آتن خوش آمدی. همانطور که لابد حدس می‌زنی، من آلبرتو کناکس هستم. اگر باور نداری، یکبار دیگر می‌گویم که آن خرگوش بزرگ هنوز هم از کلاه شعبدۀ جهان بیرون می‌پرد.

«ما در محوطهٔ آکروپولیس ایستاده‌ایم. واژهٔ آکروپولیس به معنای «دز» - یا

دقیقت بگویم، «شهر روی تپه» است. آدمها از هصر حجر در اینجا زسته‌اند. دلیل این امر، طبعاً، موقعیت بی‌نظیر آن است. فلات مرتفع بود و دفاع آن در برابر هجوم تاراجکران آسان. هلاوه بر این آکروپولیس چشم‌انداز بسیار خوبی به‌یکی از بهترین بندرگاه‌های مدیترانه داشت. آتن باستان در دشت زیر این فلات گسترش یافت، و آکروپولیس دژ و زیارتگاه مقدس شهر شد... در نیمه نخست قرن پنجم پیش از میلاد، جنگ شدیدی بین یونان و ایران درگرفت، و خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ آتن را تسخیر کرد و تمام بناهای چوبی آکروپولیس را سوزاند. یک سال بعد ایرانیان شکست خورده‌اند، و این آغاز دوران طلایع آتن بود. آکروپولیس -با شکوه و شوکت بیش از پیش- ولی این بار تنها به صورت زیارتگاه، باز ساخته شد.

ادرست در همین ایام بود که سقراط در خیابانها و میدانهای آتن قدم می‌زد و با آتنی‌ها به بحث می‌پرداخت. بنا براین او تولد دوباره آکروپولیس و سربرافراشتن این بناهای پرشکوه پیرامون را به چشم خود دید. و چه کارگاه ساختمانی شگفتی بوده است! در پشت من بزرگترین معبد آتن را می‌بینی که پارتون نام دارد یعنی «جایگاه دختر باکره». این بنا به افتخار آته، الهه حامی آتن، ساخته شد. در سرای ایں بنای عظیم مرمری خط مستقیمی نیست! هر چهار طرفش کمی انحنا دارد که زیاد سنگین ننماید. از این روست که، با وجود ابعاد غول‌آسای آن، سبک جلوه می‌کند. به سخن دیگر، نگاهش که می‌کنی خطای باصره به انسان دست می‌دهد. ستونها هم اندکی مایل به درون‌اند و اگر همچنان به سمت بالا ادامه می‌یافتد در نقطه‌ای بر فراز معبد، هر می‌بهارتفاع ۱۵۰۰ متر به وجود می‌آوردند. در معبد هیچ نبود مگر یک مجسمه دوازده متری آته. این سنگهای مرمر سفید، که در آن زمان رنگ روشن داشت، از کوهی در شانزده کیلومتری به اینجا حمل گردید.»

سوئی هاج و اج نشست. آیا این واقعاً خود فیلسوف بود با او حرف می‌زد؟ دختر فقط یکبار نیمراه او را از دور در تاریکی دیده بود. آیا او همین بود که اینک در آکروپولیس آتن ایستاده بود؟

مرد در طول معبد شروع به قدم زدن کرد و دوربین هم به دنبالش رفت، به لبه مهتابی که رسید منظره رو به رو را نشان داد. دوربین روی تماشاخانه‌ای قدیمی ایستاد که در پایین فلات آکروپولیس قرار داشت.

مرد کلاه پره به سر ادامه داد: «آنچا می‌توانی تئاتر دیونوسوس^۱ را بینی، این احتمالاً کهن‌ترین تئاتر اروپاست. نمایشنامه‌های بزرگ آخیلیوس^۲ [آشیل]^۳، سوفوکلس^۴، و اوریپیدس^۵ [اوریپید] در زمان سقراط، اینجا روی صحنه آمد. قبلًا به سرنوشت ادیپوس شهریار اشاره کردم. تراژدی او، نوشته سوفوکلس نخستین بار در اینجا اجرا شد. نمایشنامه‌های کمدی هم اجرا می‌کردند. مشهورترین کمدی‌نویس آن عصر آریستوفانس^۶ بود، که نمایش فکاهی مغرضانه‌ای درباره سقراط نوشت و او را دلچک آتن خواند. در قسمت عقب دیواری سنگی می‌بینی که برای بازیگران مانند پرده پشت صحنه بود. این را «اسکنه»^۷ می‌نامیدند، که ریشه واژه «سین» است. راستی، کلمه «تئاتر» نیز از لغت یونانی قدیمی می‌آید که به معنی «دیدن» است. ولی، سوفی، باید برگردیم سراغ فیلسفان. حال پارتون را دور می‌زنیم و از وسط دروازه می‌گذریم...»

مرد کوچک‌ قامت چرخی دور معبد بزرگ زد و از چند معبد کوچکتر در سمت راست گذشت. سپس از پلکانی در میان چندین ستون بلند پایین رفت. به انتهای آکروپولیس که رسید، بر تپه کوچکی ایستاد و با دست به سوی آتن اشاره کرد: «این تپه‌ای که رویش ایستاده‌ایم آریوپاگوس نام دارد. دیوان عالی عدالت آتن در اینجا می‌نشست و محاکمات جنائی را داوری می‌کرد. صدها سال بعد پولس حواری همین جا ایستاد و در باره عیسی و مسیحیت، اهالی آتن را موعظه کرد. بعداً، در فرصتی دیگر، به گفته‌های او خواهیم پرداخت. در سمت چپ می‌توانی بقایای میدان قدیم شهر آتن را بینی. به استثنای معبد بزرگ هفایستوس، خدای آهنگران و فلزکاران، فقط مقداری قطعه‌های مرمرین باقی مانده است. بروم پایین...»

1. Dionysos

2. Aeschylus

3. Sophocles

4. Euripides

5. Aristophanes

6. skéné

لحظههای بعد از میان خرابه‌های باستانی سر درآورد. معبد عظیم آتش روى آکروبولیس، بر فراز همه -در بالای صفحه تلویزیون سوفی- سر به آسمان می‌ساید. معلم فلسفه روی یک قطعه سنگ مرمر نشسته بود. چشم به دورین دوخت و گفت: «ما در میدان قدیمی آتن نشسته‌ایم. این، فکر نمی‌کنی، منظری غمانگیز است؟ منظورم منظره امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان معابد پرشکوه، دادگاههای عدالت و ادارات دیگر دولتشی، دکانها، تالار موسیقی، و حتی یک بنای ورزشی بزرگ بود. اینها همه پیرامون این میدان قرار داشت، فضایی باز و پهناور... تمامی تمدن اروپا از این محوطه کوچک برخاست.

«وازگانی چون سیاست و دموکراسی، اقتصاد و تاریخ، زیست‌شناسی و فیزیک، ریاضیات و منطق، الهیات و فلسفه، اخلاق و روانشناسی، نظریه و روش، اندیشه و نظام یادگار جمع کوچکی است که زندگی روزمره خود را گردانید این میدان می‌گذراندند. اینجا محلی است که سقراط آن همه از وقتی در گفتگو با مردم صرف شد. شاید چشمش به غلامی می‌افتد که کوزه‌ای روغن زیتون بر دوش داشت، و از مرد بینوا سؤالی فلسفی می‌کرد -آخر سقراط معتقد بود غلام و ارباب شعور یکسان دارند. شاید هم غرق مجادله با شهروندی بود، یا آرام آرام با شاگرد جوانش افلاطون حرف می‌زد. فکرش را بکن، فوق العاده نیست؟ ما هنوز از فلسفه سقراط و افلاطون سخن می‌گوییم، ولی این که آدم افلاطون یا سقراط باشد، چیز دیگری است».

این فکر در نظر سوفی هم فوق العاده می‌نمود. اما این هم به نظرش فوق العاده می‌آمد که فیلسوف او هم الآن، از طریق نوار ویدیو که سگی مرمز به مخفیگاه سری او در باغ آورد، با او صحبت می‌کرد.

فیلسوف از سنگ مرمری که رویش نشسته بود برخاست و آهسته گفت: «سوفی، قصد داشتم همینجا تمام کنم. می‌خواستم آکروبولیس و بقایای میدان قدیمی آتن را نشانت بدhem. ولی مطمئن نیستم خوب فهمیده باشی که این حوالی روزگاری چه شکوهمند بود... از این جهت بد نمی‌آید اندکی فراتر بروم. البته این خیلی غیرعادی است... اما یقین دارم می‌توانم به تو اعتماد کنم که موضوع بین

خودمان می‌ماند. خوب، در هر حال، گوش‌چشمی کافی است...»

دیگر چیزی نگفت، و مدتی دراز همانجا ایستاد، و خیره به دورین نگریست. همین‌طور که آنجا ایستاده بود، تعدادی عمارت بلند از ویرانه‌ها برخاست. دستی جادویی، تمام بناهای کهن را از نو سرپا کرد. سوفی آکروپولیس و دیگر ساختمانهای اطراف میدان را بر فراز افق دید، متنه‌ها همه تازه و زرین و پر زرق و برق. مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم می‌زدند. برخی شمشیر به کمر بسته بودند، دیگران کوزه به سر می‌بردند، و یکی هم در آن میان لوله‌ای کاغذ پایپروس زیر بغل داشت.

سوفی آموزگار فلسفه‌اش را شناخت. هنوز کلاه بره آبی سرش بود، ولی حالا مثل دیگران جامهٔ زرد آستین‌کوتاه پوشیده بود. به سوی سوفی پیش آمد، به دورین نگریست، و گفت:

«این بهتر شد! حال ما در یونان باستانیم. بینن سوفی، دلم می‌خواست تو شخصاً می‌آمدی اینجا. ما در سال ۴۰۲ پیش از میلاد هستیم، درست سه سال پیش از مرگ سقراط. امیدوارم این دیدار بسیار ویژه را قدر بشناسی چون کرایه کردن دورین ویدیو خیلی دشوار بود...»

سر سوفی گیج رفت. این مرد عجیب و غریب چگونه می‌تواند ناگهان در یونان ۲۴۰۰ سال پیش باشد؟ این فیلم ویدیویی را از عصری به کل متفاوت چگونه برداشته است؟ در زمان قدیم که ویدیو نبود... شاید این فیلم سینمایی است؟

ولی بناهای مرمرین همه واقعی می‌نمود. اگر تمام میدان قدیمی و آکروپولیس را فقط به‌خاطر تهیه یک فیلم از نو ساخته باشند - این صحنه به تنها یی میلیون‌ها هزینه برداشته است. و این همه خرج گزارف برای شناساندن آتن به‌سوی! مرد بره بر سر دوباره بالا به دختر نگریست.

«آن دو مرد را کنار آن ستونها می‌بینی؟»

سوفی مردی سالمند در جامه‌ای پر چروک دید. ریشه بلند و نامرتب، بینی پهن و کوتاه، چشمان تیز، و گونه‌های برآمده داشت. جوانی زیبا کنارش ایستاده

بود.

«آن سقراط و شاگرد جوانش افلاطون است. می خواهم تو را به آنها معرفی کنم.»

فیلسوف سوی دو مرد رفت، کلاهش را از سر برداشت، و چیزی گفت که سوفی نفهمید. لابد به زبان یونانی بود. بعد به دورین نگاه کرد و گفت: «به آنها گفتم که تو دختری نروزی هستی و بسیار مایلی با آنها آشنا شوی. بدین جهت افلاطون حالا چند پرسش می دهد که به آنها بیندیشی. ولی باید عجله کنیم که نگهبانان ما را پیدا نکنند.»

مرد جوان قدم پیش نهاد و چشم به دورین دوخت؛ خون به شقیقه های سوفی دوید.

مرد بالحن ملایم و لهجه خارجی گفت: «به آتن خوش آمدی، سوفی. نام من افلاطون است و من حالا چهار تکلیف به تو می دهم. اول باید فکر کنی شیرینی پز چگونه می تواند پنجاه نان شیرینی کاملاً همشکل بپزد. سپس از خود بپرس چرا همه اسبها یک شکل اند. بعد باید تصمیم بگیری آیا روح بشر جاودان است. و بالاخره باید بگویی آیا مرد وزن شعور یکسان دارند. موفق باشی!»

آنگاه تصویر از صفحه تلویزیون محو شد. سوفی نوار را عقب و جلو بردوی چیز دیگری روی آن نبود.

سوفی کوشید به چیزهایی که دیده بود بیندیشد. ولی همین که به چیزی فکر می کرد، هنوز آن فکر پایان نیافته، فکر دیگری به مغزش هجوم می آورد.

از ابتدا فهمیده بود آموزگار فلسفه اش آدمی غیرعادی است. ولی تدریسی که تمامی قوانین طبیعت را برهم زند، کمی زیاده روی به نظر می آمد.

این دو مردی که روی صفحه تلویزیون دید واقعاً سقراط و افلاطون بودند؟ البته که نه، این دیگر محال بود. ولی مسلمان کارتون هم نبودند.

سوفی نوار را از دستگاه ویدیو درآورد و دواندوان به اتاق خود رفت. نوار را پهلوی قطعات لیگر در کشوی بالا گذاشت. سپس خسته روی تخت افتاد، و

آن / ۹۵

خوابش برد.

چند ساعت بعد مادرش به اتاق آمد. سوفی را به نرمی تکان داد و گفت:

«سوفی، چیزیته؟»

«م...؟

«چرا بالباس خوابیده‌ای؟»

سوفی خواب آلود چشمهاش را به هم زد.

من من کرد: «رفته بودم آن.» این را گفت و غلت زد و دوباره به خواب رفت.

Reza.Golshan.Com

افلاطون

... آرزوی بازگشت به قلمرو روح ...

سوفی فردای آن روز هراسان از خواب پرید. اندکی از ساعت پنج گذشته بود و لی او کاملاً بیدار بود. روی تخت نشست. چرا لباس تن ش است؟ آنگاه همه چیز یادش آمد. بر سه پایه‌ای ایستاد و درون قفسه بالای کمد را نگریست. بله - آنجا، در عقب قفسه، نوار ویدیویی بود. پس خواب ندیده بود؛ دست‌کم، همه‌اش خواب نبود.

ولی سقراط و افلاطون را که به درستی ندیده بود... آه، ول کن! دیگر طاقت نداشت در این باره فکر کند. شاید حق با مادرش باشد، شاید این روزها عقلش را کمی از دست داده است.

به هر حال، دیگر خوابش نمی‌آمد. شاید باید برود بیند سگ نامه تازه‌ای آورده یا نه. سوفی آهسته از پلکان به طبقه پایین خزید، کفشهای ورزشی خود را پوشید، و بیرون رفت.

روشنی و آرامش دلپذیری باغ را در بر گرفته بود. پرندگان چنان تندتند جیرجیر می‌کردند که سوفی خنده‌اش گرفت. شبیم با مددادی همچون قطره‌های بلور در چمن چشمک می‌زد. بار دیگر از شگفتی باور نکردنی جهان به حیرت افتاد.

درون مخفیگاه هم بسیار نمناک بود. نامه تازه‌ای از فیلسوف آنجا نبود. ریشه کلفتی را با دست پاک کرد و روی آن نشست.

یادش آمد افلاطون ویدیویی چند سؤال به او داد که جواب دهد. سؤال اول در مورد این بود که شیرینی پز چگونه می‌تواند پنجاه نان شیرینی همشکل پزد. سوفی باید به دقت فکر می‌کرد، چون این مسلمان‌کار آسانی نبود. مادرش هر وقت نان شیرینی می‌پخت، نان شیرینی‌ها هیچوقت همه کاملاً شبیه هم نبودند. ولی مادرش که شیرینی پز حرفه‌ای نیست؛ گاهی آشپزخانه را چنان به هم می‌ریزد که انگار بمب افتاده است. حتی نان شیرینی‌هایی هم که از قنادی می‌خریدند کاملاً یکسان نبود. هر شیرینی در دست شیرینی پز به شکلی درمی‌آمد.

سپس تبسمی بر چهره سوفی نشست. به خاطر آوردن روزی او و پدرش رفته بودند خرید و مادرش در خانه برای عید نان شیرینی می‌پخت. وقتی برگشتند دیدند مقدار زیادی آدمکهای نان قنادی روی میز آشپزخانه گسترده است. اینها بی‌نقص نبودند، ولی از جهتی هم همسان می‌نمودند. علت چه بود؟ ظاهراً مادرش از یک قالب برای تمام آنها استفاده کرده بود.

سوفی از تجدید این خاطره چنان خوشنود شد که سؤال اول را جواب داده شمرد و کنار گذارد. اگر شیرینی پز پنجاه نان شیرینی کاملاً یکسان درست می‌کند، برای این است که یک قالب نان شیرینی برای همه آنها به کار می‌برد. این از این! بعد افلاطون ویدیویی به دورین نگریسته و گفته بود چرا همه اسبها یک‌شکل‌اند. ولی اسبها همه یک‌شکل نیستند! سوفی اندیشید، بر عکس، دو اسب یک‌شکل وجود ندارد - همان‌گونه که دو آدم یک‌شکل وجود ندارد.

داشت این را هم کنار می‌گذاشت که یادش آمد درباره نان شیرینی‌ها چه اندیشیده بود. هیچ‌کدام آنها کاملاً همانند دیگری نبود. بعضی کلفتر بودند. گوشة چند تایی پریده بود. با وجود این، هر کس می‌توانست ببیند که - از لحاظی - «کاملاً یکسان‌اند».

مقصود اصلی پرسش افلاطون شاید این بود که چرا اسب همواره اسب است، و چرا حیوانی دورگه - ترکیبی، مثلاً، از اسب و خوک - نیست. زیرا گرچه برخی اسبها مانند خرس، قهوه‌ای و دیگران مانند بره سفیدند، اسبها جملگی چیزی مشترک دارند. سوفی در عمرش، مثلاً، اسبی ندیده بود که شش یا هشت

پا داشته باشد.

ولی حتماً منظور افلاطون این نبود که اسها همه یک شکل‌اند چون با قالبی واحد ساخته شده‌اند؟

سپس افلاطون سؤال واقعاً دشواری از او کرده بود. بشر روح جاوید دارد؟ جواب این یکی را دیگر سوفی نمی‌دانست. آنچه مسلم می‌دانست این بود که جسد مرده را یا می‌سوزانند یا خاک می‌کنند، پس آینده‌ای برای آن نیست. اگر روح بشر جاوید باشد، باید پذیریم که آدم دارای دو بخش جداگانه است: تن که پس از سالهای پیاپی فرسوده می‌شود - و روح که کمایش مستقل است و کاری ندارد چه بر سر تن می‌آید. مادربزرگش روزی گفته بود احساس می‌کند فقط بدنش پیر شده است. و خود در درون همان دختر جوان باقی مانده است.

تصور «دختر جوان»، سؤال آخر را یاد سوفی آورد: مردها و زنها شعور یکسان دارند؟ مطمئن نبود. بستگی دارد که مقصود افلاطون از شعور چیست. سخن معلم فلسفه از قول سقراط یادش آمد. سقراط گفته بود آدمها اگر شعور خود را به کار اندازند همه می‌توانند حقایق فلسفی را دریابند. همچنین گفته بود غلام به اندازه اریابش قوه شعور دارد. سوفی تردید نداشت که سقراط زن و مرد را نیز صاحب یک شعور می‌دانسته است.

وقتی نشسته بود و به این چیزها فکر می‌کرد ناگهان خش خشی در پرچین شنید، و صدای چیزی که مثل ماشین بخار پف‌پف و هین‌هین می‌کرد. و دمی بعد سگ طلایی به درون مخفیگاه خزید. پاکت بزرگی به دهان داشت.

سوفی داد زد: «هرمس! ول کن! ولش کن!»

سگ پاکت را در دامن سوفی انداخت، و سوفی سرو گردن سگ را نوازش کرد.

«پسر خوب، هرمس!»

سگ خوابید و گذاشت نوازشش بکند. ولی پس از چند لحظه بلند شد و همان‌طور که آمده بود راه خود را از پرچین به بیرون باز کرد. سوفی در حالی که پاکت قهوه‌ای را در دست داشت، همراه او خود را از میان انبوه‌گیاهان بیرون

کشید و تند به بیرون باع رساند.

هرمس به سوی حاشیه جنگل شتافت، و سوفی، چند متری پشت سر او، شروع به دویدن کرد. سگ دو بار روگرداند و پارس کرد، ولی سوفی دست بردار نبود.

این بار تصمیم داشت فیلسوف را پیدا کند - حتی اگر مجبور شود تا آتن بدواد! سگ تندتر می‌دوید و ناگاه در کوره راه باریکی پیچید. سوفی باز دنبالش رفت، چند دقیقه بعد سگ برگشت، با دختر رو به رو شد، و مانند سگهای نگهبان پارس کرد. سوفی باز هم نایستاد، و فرصت را غنیمت شمرد و از فاصله خود با او کاست.

هرمس دوباره روگرداند و به سرعت از جاده پایین رفت. سوفی پی برد هرگز به او نمی‌رسد. پس بی‌حرکت ایستاد و مدنی که انگار عمری طول کشید از جای خود تکان نخورد، و به صدای دور و دورتر شدن سگ گوش داد. آنگاه خاموشی بر همه‌جا حکم‌فرمایش داد.

در جایی نسبتاً صاف در جنگل روی کنده درختی نشست. پاکت فهروای هنوز در دستش بود. سر آن را گشود، چندین صفحه ماشین شده بیرون آورد، و شروع به خواندن کرد:

آکادمی افلاطون

سوفی، از ساعات دلپذیری که با هم گذراندیم سپاسگزارم. منظورم در آتن است. پس من لااقل حالا خودم را به تو معرفی کرده‌ام. با افلاطون هم که آشنا شدی، پس بهتر است فوراً دست به کار شویم.

افلاطون (۴۶۷-۳۴۷ پیش از میلاد) بیست و نه ساله بود که سقراط جام شوکران را سرکشید. از مدنی پیش شاگرد سقراط شده بود و محاکمه او را از تزدیک دنبال کرده بود. این واقعیت که آتن شریف ترین شهروند خود را به مرگ محکوم کرد اثری بس عمیق بود او نهاد. مسیر تمامی مساعی فلسفی او را شکل بخشید.

مرگ سقراط، برای افلاطون، نمونه بارز تعارضی بود که می‌تواند بین جامعه به گونه‌ای که در واقع هست و جامعه راستین یا جامعه آرمانی وجود داشته باشد. نخستین اقدام افلاطون در مقام فیلسوف، انتشار دفاعیه^۱ سقراط بود، که اظهارات وی را در برابر جمع هیئت منصفه بیان می‌کرد.

حتماً یادت می‌آید که گفتم سقراط، بخلاف پیشینیان خود، هیچگاه چیزی ننوشت. مشکل ما با فیلسوفان پیش از سقراط این است که از آثار آنها چیزی‌چندانی برجای نمانده است. ولی در مورد افلاطون، گمان می‌رود همه کارهای عمدہ‌اش نگهداری شده است. (افلاطون، علاوه بر دفاعیه سقراط، مجموعه‌ای رسالات^۲ و در حدود بیست و پنج مکالمه^۳ فلسفی نیز نگاشت). علت از بین نوافتن این آثار تا حد زیادی آن است که افلاطون مدرسه فلسفه خود را در باغی نزدیک آتن بربا کرده، و آن را به یاد پهلوان افسانه‌ای یونان آکادموس^۴، آکادمیا نامید. (از آن تاریخ هزاران «آکادمی» در سراسر جهان بنیاد نهاده شده است. ما هنوز صحبت از افراد «آکادمیک» و موضوعهای «آکادمیک» می‌کنیم.)

در آکادمی افلاطون فلسفه و ریاضیات و ورزش تدریس می‌شد - هر چند «تدریس» واژه مناسبی نیست. در آکادمی افلاطون گفت و شنود پرشور بی‌اندازه اهمیت داشت. پس کاملاً تصادفی نبود که نوشته‌های افلاطون به شکل گفت و گو درآمد.

جاودانه درست، جاودانه زیبا، جاودانه نیکو
در ابتدای این دوره درس گفتم که فکر بدی نیست گاه سؤال کنیم برنامه کار
این یا آن فیلسوف چه بود. خوب، حالا می‌پرسم: سروکار افلاطون با چه
مسائلی بود؟

به طور اختصار، می‌توان گفت افلاطون در بی کشف رابطه میان آنچه از یک سو جاوید و تغییرناپذیر است و آنچه از سوی دیگر «روان» است، بود.

1. Apology

2. Epistles

3. Dialogues

4. Academus

(درست، در واقع، مانند فلسفه پیش از سقراط.) و دیدبیم که چگونه سوفسٹاییان و سقراط توجه خود را از مسائل فلسفه طبیعی به موضوعات مربوط به انسان و جامعه معطوف داشتند. با این حال، حتی سقراط و سوفسٹاییان نیز، به تعبیری، گرفتار رابطه چیزهای ثابت و جاودان و چیزهای «در تغییر» بودند. علاقه آنها به این موضوع بیشتر در ارتباط با اخلاق انسان و آرمانها یا فضیلت‌های جامعه بود. به طور خیلی خلاصه، سوفسٹاییان بر آن بودند که مفهوم حق و ناحق، از دولتشهری به دولتشهر دیگر، از نسل به نسل بعد، تغییر می‌کند. پس حق و ناحق امری «روان» است. این را سقراط اصلاً نمی‌پذیرفت. سقراط اعتقاد داشت حق و ناحق تعاریفی مطلق و جاودان دارد. و از آنجاکه عقل انسان در واقع جاودانی و تغییرناپذیر است، پس می‌توان با به کار بودن شعور عادی خود بر این معیارهای ثابت دست یافت.

سوفی، می‌فهمی چه می‌گوییم؟ آنکه افلاطون از راه می‌رسد. او در اندیشه چیزهایی است که هم در طبیعت و هم در عرصه اخلاق و جامعه جاودانه و تغییرناپذیر است. این دو مسئله برای افلاطون یکی و بکسان است. وی می‌کشد به «حقیقتی، ابدی و دگرگونی ناپذیر بود». د

و راستش را بخواهی فلسفه را برای همین می‌خواهیم. از آنها مثلًاً نمی‌خواهیم که ملکه زیبایی را انتخاب کنند با بهای روز گوجه فرنگی را بدانند. (و شاید برای این است که همواره محبویت عام ندارند) فیلسوفان می‌کوشند مسائل مبتذل روز را نادیده انگارند و در عوض توجه ما را به آنچه جاودانه «درست»، جاودانه «زیبا»، و جاودانه «نیکو» است، معطوف دارند.

بدین ترتیب می‌توانیم گوش‌چشمی دست‌کم به خطوط کلی برنامه کار فلسفی افلاطون بیندازیم. ولی اجازه بده گام به گام پیش برویم. ما در صدد درک کردن معز فوق العاده‌ای هستیم، معزی که بر فلسفه بعدی اروپا نائیری شکوف گذاشت.

عالیم مثال

امپدوكلس و دموکریتوس هر دو به این امر توجه کرده بودند که گرچه در جهان

طبعی همه چیز «روان» است، حتماً «چیزی» هم وجود دارد که هیچ وقت تغییر نمی‌کند («چهار اصل» یا «اتمهای»). افلاطون این قضیه را پذیرفت - اما به شیوه‌ای کاملاً متفاوت.

افلاطون عقیده داشت که هر چیز معلوم در طبیعت «روان» است. پس «جوهر»ی وجود ندارد که تجزیه نشود. تمامی چیزهای «جهان مادی» از ماده‌ای ساخته شده است که در اثر زمان سایش و فرسایش می‌یابد، ولی چیزهایی که از « قالب »، یا « صورت »، بی‌زمان ساخته شده‌اند جاودانه و تغییرناپذیرند. متوجه‌ای؟ خیر، گمان نکنم.

چرا اسیها همه بکسان‌اند؟ شاید هم سو菲، تو فکر می‌کنی اصلاً بکسان نیستند. ولی یک چیزی هست که اسیها همه مشترک دارند، چیزی که ما را قادر می‌سازد آنها را اسب بدانیم. یک اسب خاص طبعاً «متغیر» است. ممکن است پیر و لنگ باشد، هریض شود و بمیرد. ولی «صورت» اسب جاودان و تغییرناپذیر است.

بدین قرارا در نظر افلاطون، چیزی که جاودانی و تغییرناپذیر است جوهر مادی اولیه مورد اشاره اپدوكلس و دموکریتوس نیست. مفهوم موردنظر افلاطون الگوهایی جاودانه و تغییرناپذیر است، الگوهایی ذاتاً معنوی و مجرد، که تمام چیزها از روی آنها ساخته شده است.

بگذار این جوری بگویم: فیلسوفان پیش از سفراط بوای تغییرات طبیعت توضیحی نسبتاً خوب داده بودند، بدون آن که واقعاً قائل به «تغییر» باشند. به نظر آنها، در میان دایره طبیعت عناصری بسیار بسیار کوچک، جاودانه و تغییرناپذیر، وجود دارد که تجزیه ناپذیر است. نا اینجا درست، سو菲! اما آنها توضیح معقولی نداشتند که این «عناصر بسیار بسیار کوچک»، که زمانی، مثلًاً، قطعات سازنده یک اسب بودند چگونه ناگهان چهار صد یا پانصد سال بعد می‌توانند درهم بیامیزند و خود را به شکل اسب کاملاً نازه‌ای درآورند. یا به همین منوال، به شکل فیل یا سوسمار درآیند. نکته مورد توجه افلاطون این بود که چرا ائمه‌ای دموکریتوس هیچوقت به شکل یک «فیلماره» یا یک «سوسفیل» درنمی‌آیند؟ و

همین بود که اندیشه‌های فلسفی افلاطون را برانگیخت.

اگر فهمیده باشی چه می‌گوییم، می‌توانی چند خط بعدی را نخوانی. ولی من، به هر حال، مقصودم را دروشن می‌کنم: جعبه‌ای پر از قطعه‌ای لکو داری و اسبی با آنها می‌سازی. بعد آنها را از هم جدا می‌کنی و قطعات را باز در جعبه می‌گذاری. حال هر چه هم جعبه را نکان دهی اسبی ساخته نمی‌شود. چگونه ممکن است قطعه‌های لکو خود به خود هم دیگر را بیابند و دوباره به شکل اسب درآیند؟ خیر، سوفی، باید اسب را از نو بسازی، و علت این که می‌توانی این کار را بکنی آن است که تصویری از اسب در ذهن داری. اسب لکو از الکویی ساخته شده است تغییرناپذیر که از اسبی به اسب دیگر تغییر نمی‌کند.

پنجاه نان شیرینی همشکل بادت هست؟ فرض کنیم تو با سفینه از فضا پایین آمدی‌ای، و به عمرت شیرینی پزی ندیده‌ای. از کنار شیرینی فروشی اشتها انگیزی می‌گذری - و آنها پنجاه آدمک نان قندی روی قفسه می‌بینی. لابد تعجب می‌کنی چطور همه‌شان کاملاً یک شکل‌اند. البته ممکن است یکی از آنها دست نداشته باشد، دیگری نکه‌ای از سرش پریده باشد، و سومی بـآمدگی مضحكی روی شکم داشته باشد. ولی، با این حال، پس از مدتی تأمل به این نتیجه می‌رسی که آدمک‌های نان قندی همه چیزی مشترک دارند. هیچ کدام کامل نیست، با وجود این تصور می‌کنی اصل واحدی دارند. و درک می‌کنی که تمام نان شیرینی‌ها در یک قالب شکل یافته‌اند. و از این گذشته، سوفی، میل مقاومت‌ناپذیری در تو پیدا می‌شود که این قالب را بینی. چون این قالب خود حتماً کمال محض است - و به مفهومی، در قیاس با این نسخه بدل‌های سردستی و خام، بسیار زیباتر.

اگر توانستی این مسئله را خودت حل کنی، دقیقاً به همان پاسخ فلسفی می‌رسی که افلاطون رسید. او هم، مثل غالب فیلسوفها، به اصطلاح، «از آسمان به زمین آمد». (نوك یکی از موهای نارک آن خرگوش استاد.) در شکفت شد چگونه همه پدیده‌های طبیعی چنان شیوه همانند، و نتیجه گرفت علت امر باید این باشد که در «ورای» هر چیز پیرامون ما شماری محدود صورت با الکوست. افلاطون این صورت‌ها را مثال خواند. در پشت هر اسب، هر خوک، هر انسان، «اسب مثالی»،

«خوک مثالی» و «انسان مثالی» بی مثالی است. (درست مانند آن نان شیرینی پزی، که می تواند آدمکهای نان فندي، اسبهای نان فندي، و خوکهای نان فندي درست کند. چون شیرینی فروشهای معتبر قالبهای متعدد دارند. ولی برای هر نوع نان فندي پیش از یک قالب لازم نیست.)

افلاطون به این نتیجه رسید که در ورای «جهان مادی» باید حقیقتی نهان باشد. این حقیقت را عالم مثال خواند، در این عالم، در پشت هر پدیده طبیعت، «الگو» بی جاودانی و تغییرناپذیر وجود دارد. این پندار شکرگ ف نظریه مثل افلاطون نامیده شده است.

شناخت حقیقی

سوفی عزیز، مطمئنم تا اینجا پا به پای من پیش آمده‌ای. ولی ممکن است از خود پرسی افلاطون این حرفها را جدی می‌گفت. آیا واقعاً باور داشت صورتهایی این چنین به راستی در هستی کاملاً دیگری وجود دارد؟ شاید که تمام عمر آنها را صدرصد بدین‌گونه باور نداشت، ولی این بی‌شک چیزی است که از پاره‌ای از مکالمات استنباط می‌شود. بیا رشته اندیشه او را دنبال کنیم.

هر فیلسوف، همان‌طور که دیدیم، می‌کوشد به چیزی جاودانی و تغییرناپذیر دست باید. درباره حیات، مثلاً، یک حباب آب، رساله فلسفی نوشتن کار عیت است. چون، از طرفی، مجال نیست پیش از ترکیدن حباب کسی آن را عمیقاً مطالعه کند و، در ثانی، مشتری پیدا کردن برای رساله فلسفی درباره چیزی که پیش از پنج ثانیه به چشم نمی‌توان دید، شاید کار ساده‌ای نباشد.

افلاطون اعتقاد داشت همه چیزهایی که ما پیرامون خود در طبیعت می‌بینیم، همه چیزهای ملموس، همانند حباب آب است، چون هیچ چیز جهان محسوسات، دوام ندارد. همه، البته، می‌دانیم که هر انسان و هر حیوان دیر یا زود می‌میرد و می‌پرسد. حتی قطعه‌ای سنگ مرمر تغییر می‌کند و رفته رفته متلاشی می‌شود. (آکروپولیس، سوفی، دارد ویران می‌شود. شرم آور است، ولی چه می‌توان کرد!)

مقصود افلاطون این است که ما قادر نیستیم از چیزی که پیوسته در حال تغییر است شناخت حقیقی پیدا کنیم. و در مورد چیزهای متعلق به جهان محسوسات - چیزهای قابل لمس - تنها می‌توان نظر و گمان داشت. شناخت حقیقی فقط از چیزهایی ممکن است که با عقل خود تشخیص می‌دهیم.

ترس، سوفی، بیشتر توضیح می‌دهم. پس از آن همه بخت و پژ ممکن است بکی از آدمکهای نان‌فندی چنان کج و معوج از کار درآید که تشخیص هویت آن بسیار دشوار باشد. ولی ما که شمار زیادی آدمک‌فندی کم و بیش درست و حسابی دیده‌ایم، با اطمینان می‌دانیم که قالب نان‌فندی چه بوده است. این را حدس می‌زنیم، حتی اگر اصل قالب را هرگز ندیده باشیم. و چه بسا که ندیدن با چشم خوبشتن به سودمان باشد زیرا به گواهی محسوسات همواره نمی‌توان اعتماد کرد. فوہ بینایی هر شخص با شخص دیگر فرق دارد. در مقابل، می‌توان به آنچه عقل می‌گوید تکیه کرد، چون این برای هر کس همان است.

اگر در کلاسی با سی تن دانش‌آموز نشسته باشی، و آموزگار از کلاس پرسد زیباترین رنگ رنگین‌کمان کدام است، به احتمال، پاسخهای بسیار متفاوت می‌شود. ولی اگر سؤال کند حاصل $8 \times 3 = 24$ چیست، همه کلام، انشاء الله، یک جواب خواهند داد. چون اکنون عقل دارد حرف می‌زند و عقل، از جهتی، نقطه مقابل «چنین فکر می‌کنم» با «چنین احساس می‌کنم» است. می‌توان گفت عقل مطلق و جاودانی است زیرا تنها به حالات مطلق و جاودانی می‌پردازد.

افلاطون به راضیات توجه فراوان داشت، چون حالات راضی هیچگاه عوض نمی‌شود. بنابراین می‌توانیم نسبت به آنها شناخت حقیقی پیدا کنیم. اینجا باید مثالی بیاورم.

فرض کن کاجی مدور در جنگل بیایی. شاید بگویی «نکر می‌کنم، کاملاً بگرد است، حال آن که بیوایا اصوار دارد بک طرفش کمی صاف است. (بعد بگویم بگویی بین شما درمی‌گیرد!) ولی هیچکدام نمی‌توانید از آنچه به چشم می‌بینید شناخت حقیقی داشته باشید. از سوی دیگر می‌توانید با قطعیت تمام بگویید مجموع زاویه‌های دایره 360° درجه است. در اینجا درباره دایره آرمانی صحبت

می‌کنید، دایره‌ای که شاید در جهان مادی وجود ندارد ولی می‌توان آن را به روشنی در ذهن مجسم ساخت. (یعنی سو و کارنان با قالب نهان آدمک نان‌فندی است و نه هر نان‌شیرینی عادی روی میز آشپزخانه.)

خلاصه، دریافت دقیق از چیزهایی که با حواس درک می‌کنیم ممکن نیست. ولی از چیزهایی که با عقل دریافت می‌شود می‌توان شناخت حقیقی داشت. مجموع زاویه‌های مثلث در هر شرایطی همیشه ۱۸۰ درجه خواهد بود. و حتی چنانچه کلبة اسبهای جهان حتی از یک پا بلنگند، اسب «مثالی» صحیح و سالم با چهار پاراه می‌رود.

روح فنانا پذیر

افلاطون، همان‌گونه که شرح دادم، عقیده داشت حقیقت به دو بخش تقسیم شده است:

یک بخش جهان محسوسات است، که شناخت ما از آن از راه کاربرد حواس پنجگانه (ناقص یا تقریبی) است و بنابراین نمی‌تواند چیزی جز ناقص یا تقریبی باشد. در این جهان حتی «همه چیز روان است» و هیچ چیز ثابت و دائمی نیست. در جهان محسوسات هیچ چیز مستقیم ندارد، چیزها می‌آینند و می‌روند.

بخش دیگر عالم مثال است، که نسبت بدان با کاربرد عقل می‌توان شناخت حقیقی داشت. عالم مثال را نمی‌توان با حواس ادراک کرد، اما مثالها (یا صورتها) جاودائی و تغییرناپذیرند.

به گفته افلاطون، انسان هم موجودی دوگانه است. ما بدنی داریم که «متغیر» است، و به نحوی ناگسترنی به جهان محسوسات پیوسته است، و سرنوشتی همانند هر چیز دیگر این جهان - مثلاً آن حباب آب - دارد. حواس ما همه در بدن ما قوار دارند و به همین سبب قابل اعتماد نیستند. ولی ما روح فنانا پذیری هم داریم - این روح قلمرو عقل است. و از آنجاکه مادی نیست، می‌تواند عالم مثال را دریابد.

ولی این پایان ماجرا نیست، سوفی، به صیغ وجه پایان ماجرا نیست! افلاطون همچنین معتقد است روح پیش از آن که در جسم حلول کند وجود دارد. (درست مثل قالب‌های نان‌فنده‌ی که در کشوی آشپرخانه‌اند.) اما روح همین که در بدن انسان حلول کرد، همه مثال‌های اعلا را از یاد می‌بود. آنگاه اتفاقی می‌افتد. در حقیقت، فرایندی شکفت آغاز می‌شود. بشر صورتهای گوناگون جهان طبیعی را که می‌بیند، خاطره‌ای مبهم در روحش جرقه می‌زند. اسبی را مشاهده می‌کند - لیکن اسب ناقص است. (اسب فنده!) منظر اسب خاطره‌ای مبهم از «اسب»، کامل، که زمانی روح در عالم مثال دیده است، در ما بیدار می‌کند، و همین در روح حسرت بازگشت به جهان اصلی را برمی‌انگیرد. افلاطون این حسرت را اروس^۱ می‌نامد، که به معنی عشق است. روح، سپس، دستخوش «سوق بازگشت به اصل راستین خود»، می‌شود. از این پس، جسم و تمامی جهان محسوسات ناقص و بی‌اهمیت می‌نماید. روح آرزومند است بر بالهای عشق به عالم مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد.

بگذار بلا فاصله بگویم که افلاطون اینجا مسیر آرمانی حیات را شرح می‌دهد، چرا که در هیچ شرایطی همه انسانها نمی‌خواهند روح خود را آزاد کنند تا به عالم مثال بروگرد. اکثر مردم دو دستی به «بازتاب» مثال‌ها در جهان محسوسات چسبیده‌اند. اسبی می‌بینند - و سپس اسب دیگری، و این را درک نمی‌کنند که همه اینها تقليدي است ناشيانه از اسب اصلی. (شتابان به آشپرخانه می‌دوند و مقداری نان‌فنده می‌لبانند بدون آن که هیچ‌گاه بیندیشند اینها از کجا آمده است.) افلاطون در حقیقت دارد مسلک فلاسفه را شرح می‌دهد. فلسفه او را می‌توان شرحی بر عملکرد فلسفی خواند.

وقتی سایه‌ای می‌بینی، سوفی، حدس می‌زنی این سایه یک چیزی است. سایه حیوانی را مشاهده می‌کنی. پیش خود می‌گویی انگار سایه اسب است، ولی کاملاً مطمئن نیستی. پس سرمی‌گردانی و خود اسب را می‌بینی - که البته به مراتب زیباتر از سایه تیره و تار اسب است و خط و خال آشکارتری دارد. افلاطون به همین

روال اعتقاد داشت که پدیده‌های طبیعی فقط سایه‌ای از صورت با مثال جاودانی خود هستند. ممکن است آدمها اکثر به زیستن در میان سایه‌ها دل بسته‌اند. هیچ وقت به فکر نمی‌افتد که این سایه از چه به وجود آمده است. تصور نمی‌کنند چیزی جز سایه هست، و هرگز پی نمی‌برند که اینها، در حقیقت، سایه است. و بدین قرار فناناً پذیری روح خود را از باد می‌برند.

راهن به بیرون از ظلمات غار
افلاطون برای تشریح نظرش افسانه‌ای می‌گوید. ما آن را افسانه غار می‌خوانیم.
داستان را من به زبان خودم نقل می‌کنم.

تصور کن گروهی در غاری زیب زمین زندگی می‌کنند. همه پشت به دهانه غار نشسته‌اند و دستها و پاهای آنها را طوری بسته‌اند که جز دیوار عقب غار جایی را نمی‌بینند. پشت سر آنها دیواری بلند است، و موجودانی آدمگونه از پشت آن رد می‌شوند، و پیکره‌هایی به شکلهای گوناگون با خود حمل می‌کنند و اینها را بالا بر فراز دیوار نگهداشته‌اند. آتشی هم در پشت این پیکره‌ها شعله‌ور است، و سایه‌های لرزان آنها بر دیوار عقب غار می‌افتد. پس تنها چیزی که غارنشینان می‌توانند ببینند همین بازی سایه‌های است. این جماعت از روزی که به دنیا آمدند بدین حالت نشسته بوده‌اند، از این رو گمان می‌کنند چیزی جز این سایه‌ها وجود ندارد.

حال تصور کن یکی از این غارنشینان موفق شود خود را از بند رها سازد. اولین چیزی که از خود می‌پرسد آن است که این سایه‌ها از کجا می‌آید. همین که به عقب برمی‌گردد و پیکره‌های متحرك را بالای دیوار می‌بیند، به نظرت چه حالی پیدا می‌کند؟ ابتدا نور تند خورشید چشمهاش او را می‌زند. از روشنی و شفافی پیکره‌ها به حیرت می‌افتد زیرا ناکنون تنها سایه آنها را دیده بود. و اگر بتواند از دیوار بالا برود و از آتش بگذرد و پادر جهان خارج بنهد، از این هم حیرت زده‌تر خواهد شد. از تماشای آن همه زیبایی چشمهاش خود را خواهد مالید. رنگها و شکلهای را برای نخستین بار به وضوح خواهد دید. حیوانات و گلهای را که ناکنون تنها

سایه ضعیف آنها را در غار دیده بود حال به شکل واقعی خواهد دید. ولی هنوز هم از خود می‌رسد این همه گل و حیوان از کجا می‌آیند. آنگاه چشمش به خورشید در آسمان می‌افتد، و می‌فهمد این سرچشمه حیات همه گلها و حیوانات است، همان‌گونه که آتش سایه‌های را در غار پدیدار می‌کرد.

غارنشین نیک بخت می‌تواند از این هم قدم فراتر گذارد و به اطراف و اکناف برود، و از آزادی تازه‌یافته خوبیش بهره برد. ولی در عوض به فکر آنها بی‌که هنوز در غارند می‌افتد. باز می‌گردد. و به آنجا که می‌رسد می‌کوشد به غارنشینان بقبولاند سایه‌های دیوار بازتاب لرزان چیزهای «حقیقی» است. ولی آنها حرفش را باور نمی‌کنند. دیوار غار را نشان می‌دهند و می‌گویند چیزی جزو آنچه به چشم می‌بینیم وجود ندارد. و سرانجام او را می‌کشند.

افلاطون در افسانه غار می‌خواهد بگوید که فلسفه از تصویرهای سایه‌وار این جهان به‌اندیشه‌های حقیقی نهان در پشت پدیده‌های طبیعی می‌رسد. و احتمالاً به سفراط نیز می‌اندیشد، که به دست «غارنشینان» کشته شد چون نصورات معمول و مرسوم آنها را برهم زد و سعی کرد راه بصیرت واقعی را بر آنها بگشاید. افسانه غار نشانگر شهامت سفراط و احساس مسئولیت او در امر تعلیم و تعلم است.

افلاطون می‌خواهد بگوید رابطه تاریکی غار و چیزی که دنیای بیرون همانند است با رابطه صورتهای جهان طبیعی و صورتهای عالم مثال. نمی‌گفت جهان طبیعی تاریک و غم انگیز است، می‌گفت در قیاس با روشنایی عالم مثل تاریک و غم انگیز است. تصویریک متظراً زیبا تاریک و غم انگیز نیست. اما به هر حال فقط یک تصویر است.

دولت فیلسوفان

افسانه غار در مکالمه جمهوری افلاطون آمده است. در این مکالمه افلاطون تصویری از «دولت آرمانی» نیز عرضه می‌کند - یعنی از دولت خیالی، ایده‌آل، یا آنچه مدینه فاضله خوانده شده است. در چند کلمه می‌توان گفت افلاطون معتقد

است حکیمان باید بر دولت فرمان رانند. در توضیح این امر ساختمان بدن انسان را مثل می‌زند.

می‌گوید بدن انسان سه قسم است: سرو سینه، و شکم. برای هر یک از این سه قسم قوهٔ قوینه‌ای در روح وجود دارد. عقل متعلق به سر است، اراده متعلق به سینه، و اشتها متعلق به شکم. هر کدام از این قوا روحی دارای یک مثال، یا «فضیلت» هم می‌باشد. عقل سودای دانایی در سر می‌پرورد، اراده سودای شهامت، و اشتها را باید جلوگرفت تا اعتدال حاصل شود. هرگاه این سه قسمت بدن با هم عمل کنند، نتیجه انسانی هماهنگ یا «صاحب فضیلت» است. کودک در مدرسه ابتدایی باید بیاموزد اشتها خود را باز دارد، سپس شهامت در خود پرورد، تا عقل او را به دانایی رهمنمون شود.

افلاطون حال در ذهن خود دولتی تصویر می‌کند ساخته و پرداخته همچون بدن سه بخشی انسان. در این دولت، به جای سرو و سینه و شکم، حکمرانان و پاسداران و زحمتکشان (مثلًاً، کشاورزان) وجود دارند. افلاطون در اینجا آشکارا علم پژوهشی بونان را الگو قرار داده است. همان‌گونه که آدم سالم و هماهنگ، تعادل و تناسب به خرج می‌دهد، نشانه دولت «با فضیلت» نیز این است که هر کسی در تصویر کلی جای خود را بداند.

حکمت سیاسی افلاطون، مانند هو جنبه دیگر فلسفه او، متنضم عقل‌گرایی است. پیدایش دولت خوب منوط به فرمانروایی عقل است. همان‌طور که سر به بدن فرمان می‌دهد، حکیمان نیز باید فرمانده جامعه باشند. اجازه بده تصویر ساده‌ای ترسیم کنیم و رابطه سه جزء انسان و سه جزء دولت را نشان دهیم:

جسم	روح	فضیلت	دولت
سر	عقل	دانایی	حکمرانان
سینه	اراده	شهامت	پاسداران
شکم	اشتها	اعتدال	زحمتکشان

دولت آرمانی افلاطون بی‌شباهت به نظام «کاست» هندوان نیست، که در آن هر فرد، مرد با ذن، برای خیر و صلاح عام نقشی ویژه خود دارد. نظام کاست

هندوان، حتی پیش از زمان افلاطون، همین تقسیم‌بندی سه بخشی را میان کاست پادشاهان (کاهنان)، کاست روزمندگان، و کاست زحمتکشان داشت. دولت افلاطون را امروزه احتمالاً خودکامه (تونالیت) می‌خوانیم. ولی شایان توجه است که افلاطون معتقد بود زنان قادرند به کفایت مردان حکومت کنند و دلیل ساده‌این امر آن است که حکومت بر مبنای خرد است. و زنان، به اعتقاد افلاطون، همان قدرت استدلال مردان را دارند، البته به شرط آن که آموزش همسان بیینند و از بچه‌داری و خانه‌داری معاف گردند. در دولت آرمانی افلاطون، حکمرانان و روزمندگان مجاز به داشتن زندگی خانوادگی یا املاک شخصی نیستند. پورش کودکان مهمتر از آنست که به عهده یک فرد سپرده شود و باید مسئولیت دولت باشد. (افلاطون نخستین فلسفه‌ی بود که از مدارس و مهد کودک دولتی و آموزش و پورش تمام وقت حمایت کرد.)

افلاطون، پس از مقداری ناکامی مهم سیاسی، *قوانین*^۱ را نوشت، و در آنجا گفت، از دولت آرمانی که بگذریم، «دولت مشروطه»، بهترین نوع حکومت است. در آنجا از دارایی شخصی و نیز از پیوند خانوادگی طرفداری می‌کند. آزادی زنان هم بنابراین کمی محدودتر می‌شود. در هر حال، این نکته را ناگفته نمی‌گذارد که دولتی که زنان را تعلیم و تربیت ندهد مانند کسی است که فقط دست راست خود را پروراند.

به طور کلی - با درنظر گرفتن اوضاع و احوال زمان - می‌توان گفت نظر افلاطون نسبت به زنان مثبت بود. در مکالمه «میهمانی»^۲، افتخار بینش فلسفی سقراط را به زنی، دیوتیما^۳، کاهنة افسانه‌ای نسبت می‌دهد.

این بود افلاطون، سوفی. پیش از دو هزار سال است که نظریه‌های حیرت‌انگیز او مورد بحث - و انتقاد - است. نخستین کسی که به این کار پرداخت شاگردی از آکادمی او، به نام ارسطو، بود. وی سومین فیلسوف بزرگ آن است. پس کنم!

در خلالی که سوفی داستان افلاطون را می‌خواند، خورشید در خاور بر فراز جنگل برباخت. و وقتی به مردی رسید که از غار در آمد و روشنایی بیرون چشممش را زد، خورشید بر بالای افق دمید. مثل این بود که خودش از غاری زیرزمینی سر برآورده است. سوفی حس کرد پس از آشنایی با افلاطون، طبیعت را کاملاً به شکلی دیگر می‌بیند. گویی که قبل اکوررنگ بوده است. سایه‌ها را دیده بود ولی مثالهای روشن آنها را ندیده بود.

مطمئن نبود هر چه افلاطون در مورد الگوهای جاودانی گفت درست باشد، ولی فکر، فکر قشنگی است که تمام موجودات زنده نسخه بدلی ناکامل صور جاودانی عالم مثال‌اند. مگر گلهای، درختها، آدمها، حیوانها هیچ‌کدام «کامل» هستند؟

هر چه پیرامون خود می‌دید چنان زیبا و چنان زنده بود که سوفی ناچار شد چشمهای خود را بمالد تا باور کند که واقعی است. ولی هیچ‌یک از چیزهایی که حال می‌بیند دوام ندارد. و با وجود این صد سال دیگر باز این گلهای و این حیوانها اینجا خواهند بود. حتی اگر یک یک گلهای و یک یک حیوانها هم از بین بروند و فراموش شوند، باز چیزی خواهد بود که «یادآور» شکل همه اینهاست.

سوفی خیره جهان را نگریست. ناگهان سنجابی از تنہ درخت کاجی بالا دوید. چند بار دور تنہ درخت گردید و در شاخ و برگها ناپدید شد.

سوفی اندیشید، «تو را باز هم دیده‌ام!» بعد فکر کرد شاید آن که پیشتر دیده نه همین سنجاب بلکه «صورت» این سنجاب بوده است. و از کجا معلوم که حق به جانب افلاطون نباشد. شاید سوفی، پیش از آن که روحش در جسم آدمی حلول کند، به راستی «سنجاب» جاودانی را در عالم مثال دیده بوده است.

آیا ممکن بود او قبل از زندگی کرده باشد؟ آیا روح او پیش از حلول در جسم او واقعاً وجود داشته است؟ و آیا این حقیقتاً درست است که ماگوهری کوچک، گنجینه‌ای مصون از دستبرد زمانه، در نهاد داریم: روحی که پس از فرسودن و مردن جسم ما همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد؟

Reza.Golshan.Com

کلبه سرگرد

... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمک زد ...

تازه ساعت هفت و ربع بامداد بود. عجله‌ای برای رفتن به خانه نبود. مادر سوفی روزهای تعطیل یکشنبه همیشه استراحت می‌کرد. پس بعید نیست تا دو ساعت دیگر هم خواب باشد.

چطور است سراغ آبرتو کناکس کمی در جنگل پیشتر برود؟ و چرا سگ چنان وحشیانه به او پارس کرد؟

سوفی پا شد و از راهی که سگ رفته بود روانه شد. پاکت قهوه‌ای و اوراق افلاطون هنوز در دستش بود. سر هر دو راهی که می‌رسید از جاده پهن تر می‌رفت.

پرنده‌ها در درختها، در هوا، در میان شاخ و برگها - در همه جا جیک‌جیک می‌کردند. سرگرم کار روزانه خود بودند. تعطیل و غیرتعطیل برایشان فرق نداشت. کی این چیزها را به آنها یاد داده بود؟ انگار کامپیوتر کوچکی درون هر کدام بود، و برای انجام هر کاری برنامه‌ریزی شده بودا

راه به تپه کوچکی رسید، سپس سراشیبی در میان درختان کاج. جنگل حالا چنان انبوه گردید که چندگامی بیشتر جلو خود را لای درختها نمی‌دید.

ناگاه چشمش به چیزی تابناک در بین تنه‌های درختان کاج افتاد. حتماً دریاچه کوچکی است. جاده به سمتی دیگر می‌رفت، ولی سوفی از وسط درختها رفت. نمی‌دانست چرا، انگار پاهایش او را به آن طرف می‌کشید.

دریاچه به اندازه یک زمین فوتبال بود. در طرف دیگر آن، در محوطه مسطح کوچکی در میان درختان غان کلبه‌ای سرخ‌رنگ به چشم می‌آمد. دود باریکی از دودکش به‌ها بر می‌خاست.

سوفی لب آب ایستاد. بیشتر کناره خیس و گلی بود، در این موقع چشمش به یک قایق پارویی افتاد. قایق تانیمه از آب بیرون بود. جفتی پارو هم در آن بود. سوفی به پیرامون نگریست. اگر بخواهد دریاچه را دور بزند و سراغ کلبه سرخ برود، هر کار که بکند باز کفشهایش گلی می‌شود. پس مصمم به سوی قایق رفت و آن را درون آب هل داد. سوار شد، پاروها را در حلقة پارو گیر انداخت، و به آن جانب دریاچه راند. قایق زود به ساحل مقابل رسید. سوفی پا به خشکی نهاد و سعی کرد قایق را پشت سر خود از آب بیرون بکشد. زمین اینجا خیلی بیش از کرانه رویه رو شیب داشت.

به دور و بر خود نگاه کرد و رو به کلبه رفت.

از بی‌باکی خود حیران بود. چطور جرئت این کار را کرد؟ خود نمی‌دانست. مثل آن بود که «چیزی» او را بی اختیار پیش می‌کشاند.

سوفی رفت پشت در و در زد. منتظر ایستاد ولی کسی جواب نداد. دستگیره را با احتیاط گرداند، و در باز شد.

صدای کرد: «اوهو! کسی خانه هست؟»

داخل رفت، دید در اتاق نشیمن است. جرئت نکرد در را پشت سرش بیندد. معلوم بود کسی آنجا زندگی می‌کند. صدای ترق توروق هیزم از بخاری قدیمی می‌آمد. کسی اندکی قبل آنجا بوده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری یک ماشین تحریر، مقداری کتاب، چند مداد، و خرواری کاغذ دیده می‌شد. میزی کوچک با دو صندلی در کنار پنجره رو به دریاچه بود. از اینها گذشته اثاثیه چندانی در خانه نبود، اما یکی از دیوارها سراسر قفسه‌بندی شده بود و قفسه‌ها پر از کتاب بود. آینه گردی با قاب سنگین بر نزدیکی در بالای گنجه‌ای کشویی آویزان بود. آینه بسیار کهنه می‌نمود.

بر دیوار دیگری دو تصویر آویخته بود. یکی نقاشی رنگ و روغن خانه

سفیدی بود در کنار خلیجی کوچک و آشیان قایقی سرخرنگ. در بین خانه و آشیان قایق، باعچه‌ای سراشیب با یک درخت سیب، چندین بوته درهم برهم، و مقداری تخته‌سنگ دیده می‌شد. دور تا دور باغ را درختان پرپشت غان همچون حلقه‌ای گل احاطه کرده بود. عنوان نقاشی «برکلی^۱» بود.

پهلوی این نقاشی تصویر پیر مردی بود، روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. کتابی در بغل داشت، خلیجی کوچک و درختان و تخته‌سنگها بی هم در پس زمینه این عکس به چشم می‌خورد. ظاهراً چند صد سال پیش کشیده شده بود. عنوان این یکی «بارکلی^۲» و نام نقاش سمیرت^۳ بود.

بارکلی و برکلی. چه عجیب!

سوفی به جست و جو ادامه داد. از اتاق نشیمن دری به آشپزخانه‌ای کوچک باز می‌شد. کسی تازه ظرفها را نشسته بود. بشقابها و لیوانها روی حوله‌ای تلمبار بود، قطره‌های آب کف آلود هنوز بر پاره‌ای از آنها به چشم می‌خورد. مقداری غذای مانده در کاسه‌ای فلزی روی زمین بود. کسی که اینجا زندگی می‌کرد حیوانی خانگی، سگی یا گربه‌ای، داشت.

سوفی به اتاق نشیمن برگشت. در دیگری به اتاق خواب کوچکی باز می‌شد. کف اتاق نزدیک تختخواب دو تا پتو در بقچه‌ای ضخیم بود. سوفی مقداری موی طلایی بر پتوها دید. این برگه‌ای به دستش داد! دیگر برایش تردیدی نماند که آبرتوکناکس و هیرمس ساکنان این کلبه‌اند.

باز به اتاق نشیمن برگشت. جلو آینه ایستاد. شیشه آینه تیره و خط خطی بود، و بازتاب او نیز همین طور لک و تار می‌نمود. سوفی به عادت حمام خانه خودشان در آینه شکلک درآورد. تصویرش در آینه هم عیناً همین کار را کرد، که طبیعی بود.

ولی ناگهان چیزی ترسناک اتفاق افتاد. یکبار، فقط یکبار، در چشم برهم زدنی، به روشنی دید دختر درون آینه با هر دو چشم چشمک زد. سوفی هراسان

1. Bjerkely

2. Berkeley

3. Smibert

عقب پرید. اگر خودش با هر دو چشم چشمک زده بود، چگونه توانست چشمک دختر دیگر را ببیند؟ و از این گذشته، انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.

سوفی صدای تپیدن قلب خود را می‌شنید، در این موقع صدای پارس سگی هم از دور آمد. هرمسا باید بی‌درنگ از اینجا رفت. آنگاه چشمش به کیف سبزی روی کمد زیر آینه افتاد. توی کیف یک اسکناس صدی، یک پنجاهی، و یک کارت مدرسه بود، و روی کارت، عکس دختری موبور. نام دختر زیر عکس نوشته بود: هیلده مولرکناگ...

سوفی لرزید. دوباره صدای پارس سگ را شنید. باید بی‌درنگ از کله بیرون برودا!

شتابان از کنار میز که می‌گذشت در میان انبوه کتابها و کاغذها چشمش به پاکت سفیدی افتاد. روی پاکت فقط نوشته بود: سوفی.

مهلت اندیشیدن نداشت، پاکت را قاپ زد و چناند در پاکت قهوه‌ای اوراق افلاطون. و با عجله از خانه خارج شد و در رامحکم پشت سر خود بست.

صدای پارس سگ نزدیکتر می‌شد. از همه بدتر قایق سر جایش نبود. پس از یکی دو دقیقه آن را دید، شناور در وسط دریاچه‌ای که از پاروهای کنار قایق در آب موج می‌زد. همه تقصیر خود او بود که نتوانسته بود قایق را کاملاً از آب بیرون بکشد. اکنون صدای سگ از خیلی نزدیک می‌آمد و شاخ و برگها هم در آن سوی دریاچه به هم می‌خوردند.

سوفی دیگر درنگ نکرد. با پاکت بزرگی که به دست داشت، دوید میان درختان پشت کله. طولی نکشیده ناچار شد شلپ شلپ از زمینهای باتلاقی بگذرد، آب چند بار تا بالای مج پاهاش را گرفت. ولی چاره‌ای نبود باید به راهش ادامه می‌داد. باید خود را به خانه می‌رساند.

در این موقع به جاده‌ای برخورد. این همان راهی بود که قبل آمده بود؟ استاد و کمی پایین لباسهایش را با دست چلاند. سپس زد زیر گریه.

چرا این همه حماقت به خرج داد؟ بدتر از همه قایق بود. منظره قایق در وسط

دریاچه و پاروی سرگشته در آب از جلو چشم نمی‌رفت. چه افتضاح، چه شرم‌آور...

آقای عالم لابد حالا کنار دریاچه رسیده است. برای رفتن به خانه‌اش آن طرف آب قایق لازم دارد. احساس جرم به سوفی دست داد. ولی به قصد که این کار را نکرده بود.

پاکت! این شاید از همه بدتر بود. پاکت را چرا برداشت؟ خوب برای این که نام خودش بر آن بود، و به تعبیری مال خودش بود. با این حال، احساس می‌کرد دزدی کرده است. از این گذشته، برگه به دست طرف داده بود که او آنجا بوده است.

سوفی یادداشت داخل پاکت را درآورد. روی آن نوشته بود:
کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال»، مرغ؟
آیا ما با «مثالهای»، ذاتی به دنیا می‌آییم؟
فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟
چرا باران می‌بارد؟

برای خوب زستن چه باید کرد؟
سوفی فعلاً به هیچ وجه حوصله این حروفها را نداشت، ولی حدس زد حتماً مربوط به فیلسوف بعدی است. اسمش چی بود، ارسسطو؟
پس از مقداری دویدن بالاخره پرچین خانه از لابه‌لای درختان پیدا شد،
حالت کشتنی شکسته‌ای را داشت که به ساحل رسیده است. پرچین خانه از این طرف مضمون نمود.

خزید توی مخفیگاه و تازه ساعتش را نگاه کرد. ده و نیم بود. پاکت بزرگ را پیش اوراق دیگر در جعبه گذاشت و یادداشت و پرسشهای تازه را زیر جوراب شلواری خود چپاند.

وقتی رفت داخل ساختمان، مادرش مشغول تلفن بود. سوفی را که دید گوشی را تند پایین گذاشت.

«علوم هست تو کجا بی؟»

من من کرد: «من... رفته بودم... جنگل قدم بزتم.»
«از ریختت پیدا است.»

سوفی خاموش ایستاد. آب از لباسش می‌چکید.
«به یووانا زنگ زدم...»
«یووانا؟»

مادرش لباس خشک برایش آورد. سوفی به سختی توانست یادداشت فیلسوف را پنهان دارد. بعد با هم در آشپزخانه نشستند، و مادرش شیر کاکائویی گرم برایش درست کرد.

پس از مدتی پرسید: «با او بودی؟»
«با کی؟»

سوفی حواسش همه پیش معلم فلسفه بود.
«با اون دیگه... با اون خرگوشه!»
سوفی سرش را جنباند.

«وقتی با هم هستید چکار می‌کنید، سوفی؟ چرا این قدر خیس شده‌ای؟»
سوفی صاف نشست و با قیافه جدی به میز خیره شد. ولی در دل می‌خندید.
 طفلکی مامان، حالا دلوپسی تازه‌ای پیدا کرده است.
باز سرش را جنباند. و رگباری سؤال بر سرش فرو آمد.

«راستش را بگو، تمام شب بیرون بودی؟ چرا دیشب با لباس خوابیده بودی؟
همین که من خوابیدم دزدکی کجا رفتی؟ سوفی، تو فقط چهارده ساله‌ای. من باید
بدانم این کسی که می‌بینی کیست!»

سوفی دست گذاشت به گریه. بعد به حرف افتاد. هنوز در هراس بود، و انسان
وقتی هراسان است معمولاً صحبت می‌کند.

توضیح داد که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و رفته کمی در جنگل قدم
بزند. داستان کله و قایق، و آینه مرموز را به مادرش گفت. ولی در مورد
نامه‌نگاریهای سری چیزی ابراز نکرد. از کیف سبز نیز حرفی نزد.
نمی‌دانست چرا، ولی باید هیله‌ده را پیش خودش نگهدارد.

مادرش او را در برابر گرفت، و سوفی فهمید حرفش را باور کرده است.
با دلخوری گفت: «من دوست پسر ندارم. این را همین طوری گفتم چون تو از
خرگوش سفید خیلی ناراحت شدی.»
مادرش هنوز در فکر بود، گفت: «و تو این همه راه تا کلبه سرگرد پیاده
رفتی...»

سوفی به مادرش زل زد: «کلبه سرگرد؟»
«کلبه کوچک و سط جنگل اسمش کلبه سرگرد است چون سالها پیش
سرگردی از ارتش مدتها آنجا زندگی می‌کرد. آدم عجیب و غریبی بود. گمانم،
عقل درست نداشت. بگذریم، بهر حال از آن پس کلبه خالی افتاده است.»
«نه، خالی نیست! فیلسوفی آنجا زندگی می‌کند.»
«دست بردار، دوباره شروع به خیال‌بافی نکن!»

سوفی به‌اتاق خودش رفت، هنوز در فکر اتفاقهای آن روز بود. سیرکی
پرهیاهو در کله‌اش برپا بود: فیلها در حال حمل الوار با خرطوم، دلقکها سرگرم
لودگی و مسخرگی، بندبازها در میان زمین و هوا، و میمونها غرق تقلید آموخته‌ها.
اما یک منظره مرتب به‌ذهنش باز می‌گشت - منظره قایقی کوچک، شناور در
وسط دریاچه‌ای در اعماق جنگل - و آدمی در مانده که می‌بایست با این قایق
به‌خانه‌اش می‌رفت.

سوفی مطمئن بود که فیلسوف بد او را نمی‌خواهد، و اگر بداند او به کلبه‌اش
آمده است حتماً می‌بخشدش. اما او قولش را زیر پا گذاشته بود. آیا این
سپاسگزاری آن همه درس و تعلیم فلسفه بود؟ چگونه می‌شد جبران کرد؟
دفترچه برگ صورتی اش را در آورد و شروع به نوشتن کرد:

فیلسوف عزیز، آن که روز یکشبے صبح زود به کلبه شما آمد من
بودم. دلم بسیار می‌خواست شما را بینم و درباره بعضی مسائل
فلسفی گفتگو کنم. فعلًاً سخت مرید افلاطون شده‌ام، ولی مطمئن
نیستم که حرف او در مورد وجود مثالها یا تصاویر الگویی در عالم
دیگر درست باشد. اینها طبعاً در روح ما وجود دارند، ولی این

به نظر من - دست کم فعلًاً - مطلب دیگری است. همچنین باید اهتراف کنم که فنانا پذیری روح نیز به طور کلی به نظر من قابل قبول نمی‌آید. من شخصاً از زندگی قبلی خود هیچ به خاطر نمی‌آورم. اگر شما بتوانید به من بفهمانید که روح مرحوم مادر بزرگم در عالم مثالها شادمان است، بسیار سپاسگزار می‌شوم.

ولی راستش برای مسائل فلسفی نبود که شروع به نوشتن این نامه کردم (البته نامه را در پاکت صورتی خواهم گذاشت و حبه قندی در آن). در حقیقت می‌خواستم بگویم متأسفم که حرف شما را گوش ندادم. من سعی کردم که قایق را به روی خشکی بکشم ولی انگار زورم کاملاً نرسیده یا شاید هم موجی بزرگ آمده و قایق را دوباره درون آب بردۀ است.

امیدوارم شما توانسته باشید بی‌آنکه پاهای خود را خیس بکنید به خانه برسید. اگر نه، شاید دلتان خنک شود که بدانید بنده حسابی خیس شدم و احتمالاً سرماخوردگی سختی سراغم خواهد آمد. البته تقصیر خودم بود.

من به هیچ چیز در کلبه دست نزدم، ولی ناچارم بگویم متأسفانه نتوانستم طاقت بیاورم و نامه روی میز را برندارم. قصدم دزدی نبود، منتها وقتی نام خود را بر آن دیدم، در گیجی و سراسیمگی، خیال کردم مال من است. واقعاً از صمیم قلب معذرت می‌خواهم، و قول می‌دهم دیگر هیچگاه شما را ناراحت نکنم.

پی‌نوشت: درباره پرسش‌های تازه به دقت فکر خواهم کرد، از همین لحظه.

پی‌پی‌نوشت: راستی آینه برنزی بالا سرگنجه سفید، آینه معمولی است یا سحر و جادوی در کارش است؟ این را از آن جهت می‌برسم که من عادت ندارم ببینم تصویرم با هر دو چشم چشمک بزند.

با درود و سلام شاگرد ساهی و علاقمند شما، سوفی.

نامه را دوبار خواند، سپس آن را در پاکت نهاد. فکر کرد از نامه‌ای که مدتی قبل به او نوشته خودمانی‌تر است. پیش از آنکه برود پایین به آشپزخانه دنبال حبه‌ای قند، نگاه دیگری به یادداشت فیلسوف و پرسش‌های روز انداخت:

«کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال، مرغ؟»

این سؤال هم دست‌کمی از معماهی دیرین مرغ و تخم مرغ نداشت. نه مرغ بدون تخم مرغ ممکن است نه تخم مرغ بدون مرغ. ولی حدس زدن این که مرغ اول آمد یا «مثال» مرغ، آیا واقعاً به همین اندازه پیچیده و دشوار است؟ سوفی می‌فهمید مقصود افلاطون چیست. افلاطون می‌گوید مرغ «مثالی»، خیلی پیش از آن که مرغی در جهان حسی ما به وجود آید، در هالم مثال وجود داشته است. به عقیده او، روح، پیش از آن که در جسم حلول کند، «مثال» مرغ را «مشاهده» کرده است. ولی این درست جایی بود که سوفی فکر می‌کرد افلاطون به خطأ رفته است. آدمی که هرگز مرغ زنده یا تصویری از مرغ ندیده است چگونه می‌تواند از مرغ «مثالی» در ذهن داشته باشد؟ که این خود پرسش دوم را پیش می‌آورد: آیا ما با «مثالهای» ذاتی به دنیا می‌آییم؟ این به نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل بتوان تصور کرد که کودک نوزاد دارای پندار و اندیشه است. البته هیچ کس نمی‌تواند این را یقین بداند، چون بی‌زبان بودن کودک دلیل آن نیست که فکری هم در سر ندارد. ولی آدم مگر می‌تواند پیش از دیدن چیزی در جهان شناختی از آن داشته باشد؟

«فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟» این کاری نداشت و سوفی می‌توانست فرق آنها را خیلی روشن فوراً بییند.

مثلاً، خیال نمی‌کرد که گیاهان حیات عاطفی چندان پیچیده‌ای داشته باشند. کی تاکنون شنیده که میخک دل شکسته شود؟ گیاه می‌روید، تغذیه می‌کند، و برای تولید مثل تخم می‌افشاند. جز این درباره گیاهان چه می‌توان گفت؟ سوفی اندیشید این ویژگیهای گیاهان همه در مورد حیوانها و انسانها نیز صادق است.

ولی حیوانات در قیاس با نباتات ویژگیهای دیگری هم دارند. برای مثال، می‌توانند حرکت بکنند. (تاکنون دیده‌اید کل سرخ مسابقه دو بدده؟) تشخیص تفاوت‌های حیوان و انسان دشوارتر است. انسان قادر است بیندیشد، خوب، این کار از هیچ حیوانی ساخته است؟ سوفی یقین داشت گربه‌اش می‌تواند فکر کند. لاقل، می‌تواند خیلی حسابگر باشد. اما آیا می‌تواند به مسائل فلسفی بیندیشد؟ آیا هیچ گربه‌ای می‌تواند در مورد فرق گیاه و حیوان و انسان خیال‌پردازی کند؟ ابدآ! گربه‌ای احتمالاً می‌تواند خوشنود یا ناخوشنود باشد، ولی هیچ گربه‌ای هرگز از خود پرسیده آیا خدایی هست، یا آیا روحش جاودانه است؟ این به نظر سوفی بسیار بعيد می‌نمود. مشکل ما با کودک و اندیشه‌های فطری نیز همین است. گفتگوی این مسائل بایک کودک بی‌شباهت به گفتگوی آنها با یک گربه نیست.

«چرا باران می‌بارد؟» سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید بدین سبب که آب در ری بخار می‌شود و ابرهای متراکم به شکل قطره باران در می‌آیند. این را در کلاس سوم آموخته بود. البته، می‌شود هم گفت که باران می‌بارد تا حیوانات و نباتات بتوانند رشد کنند. ولی آیا این حرف درستی است؟ آیا در باران واقعاً قصد و هدفی هست.

پرسش آخر مسلماً بی‌قصد و هدف نبود: «برای خوب زیستن چه باید کرد؟» فیلسوف در یکی از درسهای خود در همان ابتدا چیزی در این باره نوشته بود. همه کس به‌خدا، گرما، محبت، و مواظیت نیاز دارد. این نیازمندیهای اولیه، در هر صورت، شرط اصلی زندگی خوب است. سپس یادآوری کرده بود انسان همچنین نیاز دارد پاسخ برخی پرسش‌های فلسفی را بیابد. و نیز شاید مهم است که آدمیزاد شغلی دلخواه داشته باشد. مثلاً، اگر کسی از وسایل نقلیه بدش بیاید، راننده تاکسی شدن خیلی باب طبع او نیست. و اگر از تصحیح ورقه‌های شاگردان بیزار باشد، احتمالاً کار درستی نیست که آموزگار شود. سوفی حیوانها را دوست می‌داشت و می‌خواست دامپزشکی بخواند. و به هر حال اصلاً فکر نمی‌کرد برای خوب زیستن لازم باشد آدم یک میلیون در بخت آزمایی برنده شود.

شاید درست برعکس. مثلی هست که: نابرده رنج گنج می‌سر نمی‌شود.

سوفی در اتاقش ماند تا مادرش ظهر او را برای ناهار صدا کرد. غذای مفصلی درست کرده بود: بیفتک راسته گاو و سبزه مینی تنوری، و برای دسر تمثک و خامه.

از اینجا و آنجا حرف زدند. مادر سوفی از او پرسید جشن تولد پانزده سالگی اش را چگونه می خواهد بگیرد. چند هفته‌ای بیش به آن نمانده بود. سوفی شانه‌اش را بالا انداخت.

«نمی خواهی کسی را دعوت کشی؟ نمی خواهی مجلس جشنی داشته باشی؟»
«شاید.»

«می توانیم مارتا و انهماریه... و هلن، و البته یوروانا، و شاید جرمی را دعوت کنیم. بسته به میل خودت است. من جشن تولد پانزده سالگی ام خوب یادم است. انگار همین دیروز بود. فکر می کردم دیگر کاملاً بزرگ شده‌ام. عجیب نیست، سوفی! در این مدت حس نمی‌کنم ذره‌ای تغییر کرده باشم.»

«نه که تغییر نکرده‌ای. هیچ چیز تغییر نمی‌کند. آدم فقط رشد می‌کند، سنش بالا می‌رود...»

«اوه... این حرف گنده‌ای بود. من می خواستم فقط بگویم که همه‌چیز خیلی زود گذشت.»

Reza.Golshan.Com

ارسطو

سازماندهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...

مادرش پُرتر بعد از ظهرش را می‌زد، و سوفی سراغ مخفیگاه رفت. تکه‌ای قند در پاکت صورتی گذاشته روی آن نوشته بود: «برای آلبرتو». نامه تازه‌ای نیامده بود، ولی چند دقیقه بعد سوفی صدای نزدیک شدن سگ را شنید.

صدا کرد «هرمس!» و پس از لحظه‌ای سگ درون مخفیگاه سر درآورد. پاکت فهوه‌ای بزرگی به دهان داشت.

«پسر خوب!» سوفی سگ را که همچون فیل دریابی له له می‌زد و فین‌فین می‌کرد در برگرفت. پاکت صورتی قنددار را به دهان سگ داد. سگ از میان برگ و گیاه پرچین بیرون خریید و باز به سوی جنگل شتافت.

سوفی با دلهره پاکت بزرگ را باز کرد، نصی‌دانست آیا درباره کلبه و قایق چیزی در آن هست.

برگهای ماشین‌شده مانند همیشه با گیرهای بهیکدیگر پیوسته بود. ولی یک برگ کاغذ جدا نیز داخل پاکت بود. بر آن نوشته بود:

دخترخانم کارآگاه، یا، دقیقترا بگویم، دخترخانم راهزن، پرونده به شهربانی محول شده است.

شوخی می‌کنم. نه، عصبانی نیستم. اگر درباره پاسخ‌جویی معماهای فلسفی نیز همین اندازه کنجکاو باشی، مایه امیدواری

است. در دسر فقط این است که حالا ناچارم جایه‌جا بشوم. ولی، گمان می‌کنم، تقصیر از خودم است. از اول باید می‌دانستم تو آدمی هستی که می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری.

درود، آلبرت تو

سوفی خیالش راحت شد. پس با این همه عصبانی نیست. ولی چرا می‌خواهد جایه‌جا شود؟ کاغذها را برداشت و دوید بالا به اتاق خودش. بهتر است وقتی مادرش از خواب بر می‌خیزد دختر توی خانه باشد. روی تختش راحت دراز کشید، و شروع به خواندن داستان ارسسطو کرد.

فیلسوف و دانشمند

سوفی عزیز: شاید از نظریه مُثُل افلاطون به حیرت افتادی. تو تنها نیستی! نمی‌دانم حرفهای او را کاملاً فهمیدی - یا این که ایجادهایی داری. به هر حال نگران نباش، چون ارسسطو (۳۸۴ - ۳۲۲ پیش از میلاد)، که حدود پیست سال شاگرد آکادمی افلاطون بود، نیز همین ایجادها را به استاد داشت.

ارسطو اهل آتن نبود. در مقدونیه زاده شد و وقتی افلاطون شصت و یکساله بود به آکادمی او آمد. پدر ارسسطو پزشکی نامی - و بنابر این اهل علم و دانش - بود. این پیشینه خود چیزی کی در باره برنامه کار فلسفی ارسسطو به ما می‌گوید. وی نه تنها آخرین فیلسوف بزرگ یونانی، بلکه اولین زیست‌شناس بزرگ اروپایی بود. اگر بخواهیم مبالغه کنیم، می‌توانیم بگوییم که افلاطون چنان در صوری با «مُثُل»، جاودانه خود غرق بود که به دگرگوئیهای طبیعت چندان توجه نکرد. ارسسطو، از سوی دیگر، سخت در اندیشه این دگرگوئیها بود - دگرگوئیهایی که امروزه آنها را فرایندهای طبیعی می‌خوانیم.

و اگر بخواهیم بیش از این مبالغه ورزیم، می‌توان گفت که افلاطون به جهان محسوسات پشت کرد و چیزهای پیرامون خود را نادیده گرفت. (می‌خواست از غار بگوییزد و به عالم جاودانی مثالهای نظر افکند!) ارسسطو درست عکس او رفتار کرد: چهار دست و پا شد و به بررسی ماهیتها و قورباغه‌ها، شقایقه‌ها و خشخاشها

پرداخت.

افلاطون عقل خود را به کار انداخت، ارسطو از حواس خود نیز بھرہ جست. در میان این دو ما به ویژه در نوشته‌هایشان، به اختلافهایی اساسی برمی‌خوریم. افلاطون شاعر و اسطوره‌شناس بود؛ نوشتارهای ارسطو همانند دانشنامه خشک و دقیق است. در ضمن بیشتر چیزهایی که ارسطو نوشت بر مبنای آخرين مطالعات آن رشته بود.

اسناد باستانی نگارش صد و هفتاد عنوان را به ارسطو نسبت می‌دهد. از اینها، تنها چهل و هفت اثر باقی مانده است. هیچ یک کتاب کامل نیست؛ اکثر بادداشت‌های درس‌گفته‌های او می‌باشد. فلسفه در آن زمان هنوز جنبه شفاهی داشت.

اهمیت ارسطو در فرهنگ اروپایی تا حد زیادی برای آن است که وی اصطلاحاتی وضع کرد که دانشمندان هنوز امروزه به کار می‌برند. ارسطو سازماندهنده بزرگی بود و علوم گوناگون را در واقع او تأسیس و طبقه‌بندی کرد. ارسطو در زمینه کلیه علوم چیز نوشت، از این رو فقط به ذکر مهمترین کارهای او می‌پردازم. اکنون که آن همه درباره افلاطون برایت گفته‌ام، باید بشنوی که ارسطو چگونه نظریه مثل افلاطون را رد کرد. پس خواهیم دید ارسطو چگونه فلسفه طبیعی خود را تدوین کرد، و این ارسطو بود که خلاصه‌ای از گفته‌های فلسفه‌ان طبیعی پیش از خود را در اختیار مانگذاشت، و نیز خواهیم دید چگونه مفاهیم ما را رد بندی کرد و علم منطق را پایه نهاد. و آخر سر اندکی هم درباره نظر ارسطو در مورد انسان و جامعه برایت سخن خواهم گفت.

مثالها ذاتی نیستند

افلاطون، همچون فلسفه‌ان پیش از خود، می‌خواست در میان این همه دگرگونی عامل جاودانه و خلل ناپذیر را پیدا کند. پس صحبت مثالهای کامل را به میان آورد که برتر از جهان محسوسات‌اند. افلاطون علاوه بر این معتقد بود که مثالها از تمامی پدیده‌های طبیعت حقیقی ترند. ابتدا «اسب» مثالی آمد، و بعد

اسبهای جهان محسوسات، مثل سایه‌های دیوار غار، همه در پی آن بورنم رفتند. مثال «مرغ» پیش از مرغ و تخم مرغ وجود داشت.

ارسطو فکر کرد افلاطون همه چیز را وارونه دیده است. با استادش تا این حد موافق بود که اسب جزئی ما دستخوش «تفییر» است و هیچ اسبی عمر ابدی ندارد. همچنین پذیرفت که صورت واقعی اسب جاودانه و خلل ناپذیر است. اما اسب «مثالی» مفهومی است که ما انسانها پس از دیدن شماری اسب به دست آوردیم. بنابراین «مثال» یا «صورت» اسب به خودی خود وجود ندارد. «مثال» یا «صورت» اسب، در نظر ارسطو، بوازندی است از ویژگیهای اسب - تعریف آن چیزی است که ما امروزه تیره اسب می‌نامیم.

به سخن دقیقتر: مقصود ارسطو از «صورت» اسب آن چیزی است که همه اسها مشترک دارند. تشییه قالب نان‌قندی دیگر در اینجا صادق نیست زیرا که وجود آن قالب مستقل است از شیرینی‌های نان‌قندی معمولی. ارسطو به موجودیت قالبها یا صورتهای آنچنانی هر یک، به اصطلاح، بر قسم مخصوص خود فراسوی جهان طبیعی، اعتقاد نداشت. برعکس، به گمان ارسطو، «صورتهای در خود چیزهای خاص آن چیزهای خاص است، ویژگیهای خاص آن چیزهای خاص است.

بدین ترتیب ارسطو با افلاطون موافق نبود که «مثال» مرغ پیش از خود مرغ آمد. چیزی را که ارسطو «صورت» مرغ می‌نامد مجموعه ویژگیهای خاصی است که در هو مرغ وجود دارد - مثلاً، این که تخم می‌گذارد. بنابراین مرغ حقیقی و مرغ «مثالی» مانند جسم و روح جدایی ناپذیرند.

و این در واقع چکیده انتقاد ارسطو از نظریه مثل افلاطون است. ولی نباید فراموش کنی که این خود تحول فکری چشمگیری بود. بالاترین میزان واقعیت، در نظریه افلاطون، اندیشه‌یدن به باری عقل است. ارسطو، افزون بر این، بالاترین میزان واقعیت را ادراک با حواس می‌داند. افلاطون عقیده داشت تمام چیزهایی که در جهان طبیعی قابل رویت است بازنایی است از چیزهای موجود در هستی بوقت عالم مثال - و بنابراین موجود در روح انسان. ارسطو درست عکس این می‌پنداشت، می‌گفت چیزهایی که در روح انسان است بازنای اشیای طبیعی است. پس جهان

حقیقی همان طبیعت است. به اعتقاد ارسطو، افلاطون خود را در تصویری اساطیری از جهان به بند انداخت و تخیلات بشر و جهان حقیقی را با هم اشتباه کرد.

ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلًاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلًاً در عالم مثال وجود نداشته است. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین فوار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند». برای توضیح دادن اسب پای «مثال»، اسب را پیش می‌کشد. ولی این که توضیح نشد، سوپر! سوال من این است که «مثال»، اسب خود از کجا آمد؟ پس شاید که اسب سومی هم وجود دارد، و «مثال» اسب از روی آن ساخته شده است؟

ارسطو معتقد بود افکار و اندیشه‌های ما همه از طریق آنچه دیده و شنیده‌ایم به ضمیر ما راه می‌یابد. از این گذشته، ما دارای نوعی قدرت ذاتی عقل هستیم. اما، برخلاف تصور افلاطون، اندیشه‌های ذاتی نداریم. در ما این استعداد ذاتی وجود دارد که تأثرات حتی خود را به مقولاتی طبقه‌بندی کنیم و سازمان دهیم. مفاهیمی چون «سنگ»، «گیاه»، «حیوان» یا «انسان» به همین نهنج به دست می‌آید، همچنین مفهوم «اسب» و «خرچنگ» و «فناری».

ارسطو منکر عقل فطری بشر نبود. برعکس، به گفته او، عقل ممتازترین و بروگی انسان است. ولی مدام که چیزی را احساس نکرده‌ایم، عقل ما کاملاً تهی است. پس «مثالها» ذاتی بشر نیستند.

ویرگیهای خاص هر چیز صورت آن چیز است

ارسطو، پس از این که تکلیفش را با نظریه مثل افلاطون روشن کرد، به این نتیجه رسید که هستی یک سلسله چیزهای مختلف جداگانه است که صورت و جوهر را بهم می‌پیوندند. «جوهر» عنصر سازندهٔ چیزهای است، و «صورت» ویرگیهای خاص آن چیز.

مرغی، سوپر، در برابرت بودند. «صورت» مرغ دقیقاً همین است که پر

می‌زند - و قدقد می‌کند و تخم می‌گذارد. بنابراین مقصود از «صورت» مرغ و بزیگهای خاص نیروهای ماکیان است - یا، به عبارت دیگر، کارهایی که این نیروهایی کند. وقتی مرغ بصیرد - و دیگر قدقد نکند - «صورت» آن دیگر وجود ندارد. تنها چیزی که باقی می‌ماند (با کمال تأسف، سوگی) «جوهر» مرغ است، ولی این دیگر مرغ نیست.

ارسطو، همان طور که قبلًاً گفت، در اندیشه تغییرهای طبیعت بود. «جوهر» همواره توان آن دارد که «صورت» خاصی را تحقق بخشد. می‌شود گفت «جوهر» پیوسته در تکاپوست چیزی را از قوه به فعل درآورد. هر تغییر در طبیعت، به نظر ارسطو، دگرگونی یک جوهر است از «قوه» به «فعل».

نگران نباش، منظورم را توضیح می‌دهم، سوگی. شاید این داستان خنده‌دار کمک کند. مجسمه‌سازی سرگرم تراشیدن قطعه سنگ بزرگی است. هر روز با چکش و قلم به جان سنگ بی‌شکل می‌افتد. یک روز کودکی می‌آید و می‌گوید: «چه می‌خواهی از سنگ درآوری؟» مجسمه‌ساز پاسخ می‌دهد: «صبر کن و بیبن». چند روز بعد باز پسرک می‌آید، حال مجسمه‌ساز یک اسب زیبا از سنگ تراشیده است. پسر حیرت‌زده به آن می‌نگرد، سپس رو به مجسمه‌ساز می‌کند و می‌گوید: «از کجا می‌دانستی اسب توی آن است؟»

واقعاً از کجا! به تعبیری، مجسمه‌ساز صورت اسب را در آن سنگ دیده بود، زیرا آن تخته سنگ قوه شکل پذیری به صورت اسب را داشت. به همین دوال، به عقیده ارسطو، هر چیز در طبیعت استعداد آن دارد که «صورت» خاصی را از قوه به فعل آورد.

باز برگویم به مرغ و تخم مرغ. تخم مرغ توان این دارد که جوجه مرغ شود. این بدان معنا نیست که همه تخم مرغها جوجه می‌شوند - بسیاری به شکل نیمرو، املت، یا خاگینه سر از میز صبحانه درمی‌آورند، و توان بالقوه آنها تحقق نمی‌یابد. ولی مسلمًا هیچ تخم مرغی قادر نیست غاز بشود. این استعداد و توان در تخم مرغ وجود ندارد. بدین ترتیب، «صورت» هر چیز هم گویای امکانات و هم محدودیتهای آن چیز است.

اشارة ارسطو به «جوهر» و «صورت»، چیزها، تنها منحصر به جانداران نیست. اگر قدر کردن، پر زدن، تخم‌گذاشتن «صورت»، مرغ باشد، به همین‌گونه، صورت سنگ آن است که زمین بیفتند. همان‌طور که موغ نمی‌تواند جلو قدر خود را بگیرد، سنگ نیز نمی‌تواند به زمین بیفتند. البته می‌توان سنگ را برداشت و به‌هوا پوت کرد، اما چون طبیعت سنگ آن است که به‌زمین برگردد، به‌ماه نمی‌رود. (اگر خواستی این آزمایش را انجام دهی مواطن باش، چون ممکن است سنگ در صدد انتقام بروآید و راه تزدیک بازگشت به‌زمین را انتخاب کندا)

علت غایی

گفتیم که به عقیده ارسطو همه چیزهای جاندار و بی‌جان «صورت»‌ی دارند که گویای «عمل» بالقوه آنهاست، و این را هم باید بیفزاییم که ارسطو نظر قابل توجهی درباره علیت در طبیعت داشت.

امروزه وقتی درباره «علت»، چیزی صحبت می‌کنیم، منظورمان آن است که چه شد آن روی داد. علت شکستن پنجه این بود که بچه به‌آن سنگ انداخت؛ کفش ساخته شد چون کفایش قطعه‌های چرم را به‌هم دوخت. ارسطو می‌گفت علت در طبیعت اقسام گوناگون دارد. رویه‌مرفته چهار علت مختلف را نام بود. ولی ما باید مقصود او را از آنچه «علت غایی»، خواند بفهمیم.

در مورد شکستن شیشه پنجه، کاملاً بجاست پرسیم بچه سنگ را برای چه انداخت. یعنی جو باشیم که قصدش چه بود. همچنین تزدید نیست که کفایش از ساختن کفش منظوري داشت. ولی ارسطو برای فرایندهای بی‌جان در طبیعت نیز «هدف»، مشابهی قائل است. نمونه‌ای ذکر کنم:

Sofi، چرا باران می‌بارد؟ به احتمال در مدرسه آموخته‌ای علت بارند باران آن است که بخار و رطوبت در ابرها سرد که شد به‌شکل قطره‌های باران درمی‌آید و نیروی جاذبه اینها را به‌زمین می‌آورد. ارسطو مخالفتی ندارد. ولی تذکر می‌دهد که تا اینجا تنها سه تا از علل را گفته‌ای. اول، «علت مادی» - یعنی وجود بخار و رطوبت در ابرها درست در لحظه‌ای که هوا سرد شد. دوم، «علت فاعلی» - یعنی

به سردی گراییدن رطوبت و بخار، و سوم، «علت صورت» - یعنی ماهیت یا «صورت» آب، که فرو آمدن به زمین است. ولی اگر در اینجا ایستادی، ارسسطو اضافه می‌کند باران از اینها گذشته می‌باشد چون حیوانات و نباتات برای رشد و نمو خود به آب نیاز دارند. ارسسطو این را «علت غایی» می‌خواند؛ و بدین ترتیب به قطراهای باران وظيفة حیاتی، یا «مقصود» می‌دهد.

ما معمولاً قضیه را کاملاً دارونه می‌کنیم و می‌گوییم گیاهان می‌رویند چون رطوبت به آنها می‌رسد. تفاوت را می‌بینی، سوئی، نه؟ ارسسطو اعتقاد داشت پشت هر چیز در طبیعت مقصودی نهفته است. باران می‌آید تا گیاهان رشد کنند، پرتوغال و انگور می‌روید تا مردم آنها را بخورند.

نحوه برهان علمی امروزه این چنین نیست. ما می‌گوییم آب و غذا لازمه حیات آدم و جانور است. اگر این شرایط موجود نمی‌بود امکان وجود نماند. و انگهی فصل آب یا پرتوغال نیست که خوراک ما باشند.

باری، وسوسه می‌شویم بگوییم در مبحث علیت، ارسسطو در اشتباه بود. ولی بهتر است شتاب به خرج ندهیم. بسیاری معتقدند خدا جهان را این‌گونه آفرید تا کل مخلوقاتش بتوانند در آن به سر برند. از این دیدگاه، می‌توان طبعاً ادعا کرد که آب در رودخانه‌ها است چون انسان و حیوان برای زیستن به آب نیاز دارند. هنتها اینجا سخن از نیت الهی است. قطراهای باران و آبهای رودها همچو کدام علاقه‌ای به رفاه و بهزیستی ماندارند.

منطق

تمایز ارسسطو میان «صورت» و «جوهر»، در توضیح چگونگی تشخیص ما از چیزهای جهان نقشی مهم دارد. برای تمیز دادن چیزها از یکدیگر، آنها را به گروهها یا مقوله‌های مختلف رده‌بندی می‌کنیم. اسبی می‌بینیم، سپس اسب دیگر، و دیگری. اسبها همه کاملاً یک‌شکل نیستند، ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترک «صورت» اسب است. و آنچه که متمايز، یا فردی، می‌باشد به «جوهر» اسب ارتباط دارد.

به همین روال، دود می‌گردیم و چیزها را دسته‌بندی می‌کنیم. گاوها را در طویله می‌گذاریم، اسبها را در اصطبل، خوکها را در خوکدانی، و جوجهها را در قفس. سوفی آموندسن نیز هنگام جمع و جور کردن اتفاق خود همین کار را می‌کند. کتابهایش را روی فنسه کتاب می‌گذارد، کتابها و دفترچه‌های درسی را در کیف مدرسه، و روزنامه‌ها و مجله‌ها را در جای خود. سپس لباسهایش را فشنگ تا می‌کند و می‌چیند در کمد - زیر پوشها را بربک رف، ژاکتها را بر رف دیگر، و جورابها را در کشویی جداگانه. توجه داشته باش که ما در ذهن خود نیز همین کار را انجام می‌دهیم. بین اشیای سنگی، پشمی، و لاستیکی تمايز قائل می‌شویم. چیزهای جاندار و بی‌جان را از هم مجرزا می‌کنیم، و گیاه و حیوان و انسان را از یکدیگر باز می‌شناسیم.

مقصودم را می‌فهمی، سوفی؟ ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتفاق» طبیعت بگند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در زیر مقوله‌ای علیحده می‌آید. (هرمس، برای مثال، موجودی جاندار است، دقیقترا بگوییم حیوان است، دقیقترا بگوییم مهره‌دار است، دقیقترا بگوییم پستاندار است، دقیقترا سگ است، دقیقترا از تزاد سکه‌های گله است، دقیقترا یک سگ گله نر است).

برو به اتفاق، سوفی. الابختگی چیزی از روی زمین بودار. هر چه را بوداری می‌بینی متعلق به مقوله بزرگتری است. اگر روزی به چیزی بربخوردی که نتوانی رده‌بندی کنی به وحشت می‌افتد. مثلاً، فرض کن یک چیزی که معلوم نیست چیست پیدا کنی، و به راستی ندانی آیا حیوان است یا گیاه یا جماد - فکر نکنم حتی جرئت کنی به آن دست بزنی.

صحبت از حیوان، گیاه، و جماد مرا به یاد یک بازی انداخت که در مهمانیها آدمی را می‌فرستند بیرون اتفاق، و بیچاره وقتی بومی‌گردد باید چیزی را حدم بزند که بقیه در نظر گرفته‌اند. فرض کن چیز مورد نظر، گربه میزبان - فلفلی - که آن موقع در باغ همسایه است، باشد. بارو می‌آید توی اتفاق و شروع می‌کند به حدم زدن. دیگران فقط باید بگویند «بله، با آنه». مرد بازن بیچاره اگر ارسطویی خوبی باشد

- که در آن صورت چاره فراوان دارد. بازی را کمایش به این طریق پیش می‌بود: آن را می‌شود لمس کرد؟ (بله!) جماد است؟ (نه!) جاندار است؟ (بله!) گیاه است؟ (نه!) حیوان است؟ (بله!) پرنده است؟ (نه!) پستاندار؟ (بله!) یک حیوان درسته است؟ (بله!) گربه است؟ (بله!) فلفلی است؟ (آره! و خنده...) پس ارسسطو بود که این بازی را اختراع کرد! و افتخار اختراع قایم موشک بازی را هم باید به افلاطون داد. افتخار اختراع بازی لکو را که پیشتر به دموکریتوس دادیم.

ارسطو سازمان دهنده‌ای موشکاف بود که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند. در حقیقت، وی علم منطق را بنا نهاد. پاره‌ای از قوانین حاکم بر نتیجه یا برهان را به درستی نشان داد. به یک نمونه بسته می‌کنم. اگر ابتدا پیذیریم که «موجودات زنده همه می‌میرند» (مقدمه اول) و بعد قبول کنیم که «هر مس موجودی زنده است» (مقدمه دوم)، آنگاه به سهولت می‌توانیم نتیجه بگیریم که «هر مس میرنده است».

همین نمونه نشان می‌دهد که منطق ارسسطو استوار بر همبستگی و تلازم شرایط است، که در مثال بالا «موجود زنده» و «میرنده» می‌باشد. با آن که این نتیجه گیری صدد رصد درست است، باید اذعان کرد که چیز تازه‌ای به ما نکفته است. ما قبلاً هم می‌دانستیم که هر مس «میرنده» است (چون «سگ» است و سگها - بخلاف صخره‌های کوه - همه موجودات «زنده میرنده»‌اند). این را حتماً می‌دانستیم، سوفی. ولی ارتباط رده‌های اشیاء همیشه این چنین آشکار نیست. گاه به گاه لازم است مفاهیم خود را روشن کنیم.

بوای مثال: آیا به راستی امکان دارد که بچه فسلی موش مانند بره یا توله خوک از پستان مادر شیر بخورد؟ موشها بی‌شک تخم نمی‌گذارند (توتا حالا تخم موش دیده‌ای؟) پس نوزاد آنها، همچون خوکها و گوسفندها، زاییده می‌شود. حیواناتی را که بچه در شکم می‌پورند، پستاندار می‌خوانیم - یعنی حیواناتی که با شیر مادر تغذیه می‌کنند. پس - مسئله حل شد. پاسخ در نهاد ما بود ولی می‌بایست بدان می‌اندیشیدیم. شاید لحظه‌ای بادمان نبود که موشها در واقع شیرخوارند.

چه بسا به خاطر این که هیچ وقت شیر خوردن پچه موشها را به چشم خود ندیده‌ایم. چون موشها به هنگام شیر دادن نوزдан خود از آدمیزاد گریزان اند.

جدول طبیعت

ارسطو، در «خانه‌نگانی»، حیات، ابتدا همه چیزهای جهان طبیعی را به دو گروه عمدۀ تقسیم می‌کند. گروه اول را چیزهای بی‌جان می‌خواند، مانند سنگ، فطره، آب، یا کپه خاک. این چیزها توان و امکان تغییر ندارند. به گفته ارسطو چیزهای بی‌جان تنها از طریق عوامل خارجی می‌توانند تغییر کنند. گروه دوم چیزهای جاندار است که توان و امکان تغییر دارند.

ارسطو «چیزهای جاندار» را هم به دو گروه متفاوت تقسیم کرد. یکی گیاهان، دیگری مخلوقات. و سرانجام، «مخلوقات» را نیز می‌توان به دو گروه فرعی، حیوانات و انسانها، بخش کرد.

باید تصدیق کنی که رده‌بندیهای ارسطو روشن و ساده است. بین چیزهای جاندار و بی‌جان، مثلاً بین سنگ و گل سرخ، فرق فاحش است. همین طور بین گیاهان و حیوانات، مثلاً بین اسب و گل سرخ، می‌خواهم ادعاینم که تفاوت بین اسب و آدم هم کم نیست. ولی این تفاوت دقیقاً چیست؟ می‌توانی بگویی؟

بدبختانه من وقت ندارم صبر کنم تا تو پاسخت را بنویسی و با جبهای فند در پاکتی صورتی بگذاری؛ بنابراین خودم جواب می‌دهم. وقتی ارسطو پدیده‌های طبیعی را به گروههای گوناگون تقسیم می‌کند، ملاک و معیار او ویژگیهای هر پدیده است، یا به گفته دقیقرکاری که هر پدیده می‌کند یا می‌تواند بکند.

هر جانداری (چه گیاه، چه حیوان، چه انسان) می‌تواند تغذیه و رشد و تولید مثل کند. «مخلوقات جاندار» (حیوانها و انسانها) افزون بر این همه می‌توانند جهان پیرامون خود را مشاهده کنند و در آن به حرکت درآیند. انسانها، علاوه بر این، همه می‌توانند فکر کنند - یا مشاهدات خود را در مقولات و طبقه‌بندیهای گوناگون نظم بخشنند.

بدین فوار در جهان طبیعی در حقیقت مرزهای قطعی وجود ندارد. این ماییم

که گذار ندریجی از رستنیهای ساده به گیاهان پیچیده، از جانوران ساده به حیوانهای پیچیده، را متوجه می شویم. انسان - که به گفته ارسطو تمامی حیات طبیعت را تجربه می کند - در صدر این «جدول» قرار دارد. انسان مانند گیاهان رشد و تغذیه می کند، مانند حیوانات احساس و توان حرکت دارد، در عین حال دارای مشخصه‌ای ویرژ آدمیزاد است، یعنی می تواند عقلانی بیندیشد.

بنابراین، سوفی، انسان جرفه‌ای از عقل الهی دارد. بله، گفتم الهی. ارسطو گاه گاه بادآور ما می شود که باید خدایی می بود تا مبدأ حرکت در جهان طبیعی شود. پس خدارا باید در فلله بالا بلند جدول طبیعت قرار داد.

ارسطو تصور می کرد گردش ستارگان و سیارات رهنمون کل حرکت در روی زمین است. در ضمن باید چیزی باشد که این اجرام فلکی را به حرکت در می آورد. ارسطو این را «محرك اول» یا «خدا» خواند. «محرك اول» خود حرکت ندارد، ولی «علت صوري»، گردش تمامی اجرام فلکی، و بنابراین هر گونه حرکت در طبیعت، است.

اخلاق

سوفی، بوگردیم سراغ انسان. به نظر ارسطو، «صورت» انسان از جمله روح را در برمی گیرد، و روح بخشی گیاهی، بخشی حیوانی، و بخشی عقلانی دارد. در اینجا ارسطو می پرسد: چگونه باید زیست؟ خوب زستن مستلزم چیست؟ و پاسخ می دهد: انسان فقط در صورتی می تواند خوشبخت شود که همه توانایی و شایستگی خود را به کار اندازد.

ارسطو معتقد است سه نوع خوشبختی وجود دارد. نوع اول خوشبختی زندگانی سرشار از شادی و لذت. نوع دوم خوشبختی زندگانی شهروندی آزاد و مستول. نوع سوم خوشبختی زندگانی فیلسوفانه و اندیشه‌مندانه.

ارسطو آنگاه می افزاید که هر سه ضابطه باید در آن واحد وجود داشته باشد تا انسان به خوشبختی و خرسندی برسد. ارسطو هرگونه عدم تعادل را رد می کرد. چنانچه امروزه می زیست لابد می گفت عقل سالم در بدن سالم است. کسی که

فقط به رشد بدن خود پردازد درست به اندازه کسی که فقط مغز خود را به کار بود نامتعادل است. هر دو افراط نشانه کثرایگی در زندگی است.

این اصل در مورد روابط انسان نیز صادق است. ارسطو در اینجا هم «حد اعتدال» را توصیه می‌کند. باید نه توسو بود نه بی‌باک؛ باید شجاع بود (کمی شجاعت توسری است و زیادی شجاعت بی‌باکی). باید نه خسیس بود نه مُرف؛ باید سخاوتمند بود (سخاوت کم خست است و سخاوت زیاد اسراف) همین طور در خوردن باید اندازه نگه داشت. کم خوری و پرخوری هر دو خطرناک است. اخلاقیات افلاطون و ارسطو هر دو بر پایه پژوهشی بونان استوار است؛ فقط با اعتدال و تناسب می‌توان به زندگی خوش و «سازگار» نائل شد.

سیاست

در برداشت ارسطو از جامعه نیز همین ناپسندی افراط و تفریط مشاهده می‌شود. می‌گوید انسان طبیعتاً «حیوان سیاسی» است. بدون اجتماع پیرامون، ما انسان حقیقی نیستیم. خانواده و دهکده نیازهای اولیه ما، از قبیل خورد و خوراک، گرمی و محبت، ازدواج، و پرورش کودک، را تأمین می‌کند. ولی بورزین شکل دوستی و رفاقت بشری صرفاً در دولت یافت می‌شود.

پس این پرسش پیش می‌آید که دولت را چگونه باید تشکیل داد. («دولت فیلسوفان افلاطون، یادت هست؟») ارسطو سه نوع کشورداری شایسته را شرح می‌دهد.

یکی حکومت پادشاهی - که در آن فقط یک رئیس دولت وجود دارد. این طرز حکومت به شرطی خوب است که به «استبداد» منجر نشود. یعنی، فرمانروایی یکتا نهان نفع خود را در نظر نگیرد. نوع دیگر کشورداری خوب حکومت اشراف است، که در آن گروهی نسبتاً بزرگ فرمان می‌راند. این طرز حکومت باید مراقبت ورزد به الیگارشی^۱ - یعنی فرمانروایی چند تن - مبدل نشود. دولت نظامی^۲ نمونه‌ای از الیگارشی است. نوع سوم کشورداری خوب را ارسطو حکومت

جامعه^۱ می‌نامد - که همان دموکراسی باشد. ولی این طرز حکومت نیز معايبی دارد. دموکراسی می‌تواند به سرعت به صورت سلطه اوپاش در آید. (اگر هیتلر دیکتاتور هم رئیس دولت آلمان نمی‌شد، ای بسا نازیهای دونپایه‌تر حکومت دهشتناک اوپاش را در آن کشور به وجود می‌آوردند.)

نظریاتی درباره زنان

در سرانجام، نگاهی نیز پسندازیم به نظریات ارسطو درباره زنان. عقاید او در این رهگذر بدختانه چندان دلگرم‌کننده نیست و به پای افلاطون نمی‌رسد. ارسطو متمایل به قبول این عقیده بود که زنان از جهانی ناکامل‌اند. زن «مرد ناتمام» است. زن در تولید مثل نقش منفعل و پذیرا دارد، حال آن که مرد فعال و بارور است. و به همین سبب، ارسطو ادعا کرد، کودک فقط خصلتهای مرد را ارث می‌بود. به اعتقاد ارسطو، خصوصیات کودک همه در نطفه مرد فرار دارد. زن خاک است، بذر را می‌پذیرد و می‌رویاند، حال آن که مرد «بذرافشان» است. با، به زبان ارسطو، مرد «صورت»، کودک را فراهم می‌آورد و زن «جوهر» را.

البته حیرت آور و ناسف‌انگیز است که مردی از سایر جهات چنان زیست، در زمینه رابطه زن و مرد این همه اشتباه کند. ولی این دو چیز را نشان می‌دهد: اول آنکه ارسطو از فرار معلوم خیلی تجربه عملی درباره زندگی زنان و کودکان نداشت؛ و دوم، می‌رساند هرگاه اجازه داده شود مردان یکه‌تاز عرصه علم و حکمت گردند کارها چه اندازه به خطای رود.

دید نادرست ارسطو از مرد و زن بیش از حد زیان به بار آورد چون نظر او بود - نه نظر افلاطون - که در مراسر فرون وسطاً چیزه بود. میراثی که بدین ترتیب به کلیسا رسید تصویری از زن بود که هیچ‌گونه مبنایی در تورات و انجیل نداشت. عیسی مطمئناً دشمن زن نبودا
بیش از این چیزی نمی‌گویم. ولی باز هم با تو حرف دارم.

سوفی بخش ارسطو را یک بارونیم خواند. پس آن را باز در پاکت قهقهه‌ای گذاشت و همین طور نشست و خیره به فضانگاه کرد. ناگهان متوجه شد دور و بر او چقدر ریخته پاشیده است. کتابها و پوششها روی زمین پراکنده بود. جورابها و ژاکتها، شلوارها و پوشاسکها نیمی در کمد و نیمی بیرون آویخته بود. روی صندلی میز تحریر پشته‌ای بزرگ لباس کثیف افتاده بود.

سوفی تعایل شدیدی در خود حس کرد که چیزها را مرتب کند. ابتدا همه لباسها را از کمد درآورد و کف اتاق نهاد. باید از نو دست به کار شد. چیزهایش را قشنگ یکی یکی تا کرد و منظم روی قفسه‌ها گذاشت. کمد هفت قفسه داشت. یکی مال زیرپوشها بود، یکی مال جوراب و جوراب شلواری، و یکی هم مال شلوارهای جین. هر قفسه را به تدریج پر کرد. جای هر چیز را به خوبی می‌دانست. لباسهای کثیف همه رفت درون کیسه‌ای پلاستیکی که در قفسه پایین پیدا کرد. در این میان به یک لنگه جوراب ساقه بلند سفید برخورد که فکرش را مغشوش کرد. مشکل این بود که لنگه دیگر جوراب یافت نمی‌شد. از این گذشته، این جوراب مال سوفی نبود.

به دقت آن را وارسی کرد. از اسم و رسم صاحب آن چیزی به دست نیاورد، ولی می‌توانست حدس بزند که مال کیست. لنگه جوراب را انداخت روی قفسه بالا در کارلگو و نوار ویدیو و شال‌گردن ابریشمی سرخ.

باز زمین را نگاه کرد. کتابها، پوششها، مجله‌ها، و پوسترها را درست همانگونه که استاد در بخش ارسطو گفته بود. سامان داد. پس از آن تختش را مرتب کرد و پس به میز تحریر پرداخت.

و آخر سر صفحات مربوط به ارسطو را مرتب روی هم چید، آنها را با منگنه سوراخ کرد و همه را در پوشه جا داد. پوشه را هم گذاشت در قفسه بالا. امروز بعد از ظهر باید جمعیه نوشت‌ها را نیز از مخفیگاه بیاورد.

از این پس چیزهای خود را تر و تمیز نگه خواهد داشت. و منظورش فقط چیزهای اتاقش نیست. با خواندن ارسطو، پی برد که تنظیم فکر و اندیشه‌هایش نیز اهمیت دارد. قفسه بالای کمد را به این کار اختصاص داده بود. تنها جای اتاق

بود که هنوز بر آن تسلط کامل نداشت.

دو ساعتی بود که صدای مادرش نمی‌آمد. سوفی رفت پایین. تصمیم گرفت اول حیوانهاش را غذا بدهد بعد مادرش را از خواب بیدار کند. در آشپزخانه روی قدم ماهیها خم شد. یکی از آنها سیاه‌رنگ، دیگری نارنجی، و سومی سفید و قرمز بود. به همین جهت آنها را سیاه‌موسکی، سرطلا، و کلاه‌قرمزی می‌خواند.
همین طور که غذای ماهیها را در آب می‌پاشید گفت:

«شما از موجودات جاندار طبیعت‌اید و می‌توانید تغذیه و رشد و تولید مثل کنید. به گفته دقیقت، شما جزء جانوران‌اید. پس می‌توانید حرکت کنید و جهان را بینید. دقیقت بگویم، شما ماهی هستید، و از راه بناگوش نفس می‌کشید و می‌توانید در آبهای حیات غوطه بخورید.»

سوفی سرشیشه غذای ماهیها را بست. از طرز قرار دادن ماهیان خود در جدول طبیعت بسیار خرسند بود، بهویژه از اصطلاح «آبهای حیات» خوشش آمد. خوب، حالا نوبت قناریهاست.

سوفی مقداری دانه در ظرف غذای آنها بیخت و گفت:
«فسقلیهای عزیز، شما از تخمهای کوچک و قشنگ قناری سر در آوردید به همین جهت قناری کوچولوی دوست‌داشتنی شدید، و چون این تخمها «صورت» قناری داشت خوشبختانه به شکل طوطی جیغ‌جیغو در نیامدید.»
سوفی بعد رفت به حمام بزرگ خانه که لاکپشت تنبل آنجا در جمعه‌گنده‌ای لمیده بود. هر بار که مادرش دوش می‌گرفت فرباد می‌زد روزی سر این لاکپشت را خواهد کرد. ولی خوشبختانه تاکنون در حد تهدید مانده بود.

برگی کاهو از توی ظرفی برداشت، آن را در جمعه قرار داد و گفت:
«لاکپشت جان! تو جزو حیوانات تیزپا نیستی، ولی می‌توانی تکه کوچکی از جهان پهناور ما را احساس کنی. خیلی دلخور نباش چون تو تنها کسی نیستی که نمی‌توانی از سرعت مجاز خود تجاوز کنی.»

گربه‌اش حتماً بیرون مشغول شکار موش بود - خوب، این‌هم طبیعت گربه

است. سوفی از توی اتاق نشیمن به سوی اتاق خواب مادرش رفت. گلدانی پر از گل نرگس روی میز کنار دستی بود. در حین گذر دختر گویی شکوفه‌های زرد سر به احترام فرو آوردند. دمی ایستاد و انگشت‌هایش را ملايم به سر لطیف آنها کشید. «شما نیز بخشی از طبیعت جاندارید. در حقیقت، در مقایسه با گلدانی که در آن نشسته‌اید خیلی هم امتیاز دارید. ولی بد بختانه قادر به درک این حقیقت نیستید.» سوفی پاورچین پاورچین وارد اتاق خواب مادرش شد. مادرش در خوابی عمیق بود، با این حال سوفی دست روی پیشانی او نهاد.

گفت: «تو از همه موجودات خوشبخت‌تری، چون نه تنها مانند گلهای صحرایی زنده‌ای، نه تنها مانند گربه یا لاکپشت از جاندارانی، بلکه انسانی، و بنابراین از موهبت تفکر برخورداری.»

«چرا چرت و پرت می‌گویی، سوفی؟»

مادرش زودتر از معمول از خواب پریده بود.

«داشتم می‌گفتم تو هم مثل لاکپشت تبلی. ضمناً می‌توانم به اطلاعاتان برسانم که من اتاق خود را با دقیقت فیلسوفانه ضبط و ربط کرده‌ام.» مادرش سرش را بلند کرد.

گفت: «من همین الان می‌آیم با چشم خودم بیسم. می‌شود بساط قهقهه را علم کنم؟»

سوفی دستور مادر را اطاعت کرد، و کمی بعد هر دو در آشپزخانه نشسته بودند و قهقهه و آب میوه و شیر کاکائو می‌خوردند.

سوفی ناگهان گفت: «اما مان، هیچ‌گاه از خود پرسیده‌ای ما چرا زنده‌ایم؟ آه، باز شروع کردی!»

«بله، من حالا می‌دانم چرا. ما در این کره زندگی می‌کنیم که این ور و آن ور برویم و روی هر چیزی یک اسمی بگذاریم.»

«عجب! من تا حالا فکرش را نکرده بودم.»

«اگر فکر نکردی، پس مشکل بزرگی داری، چون آدم حیوان متفسراست و کسی که فکر نکند، در حقیقت آدم نیست.»

«سوفی!»

«فکرش را بکن اگر فقط گیاه و حیوان وجود داشت. در آن صورت کسی نبود که بین «گریه» و «سگ» یا «گل سوسن» و «انگور فرنگی» فرق بگذارد. گیاهان و حیوانات هم جاندارند، ولی ما یگانه موجوداتی هستیم که می‌تواند طبیعت را به دسته‌ها و طبقات گوناگون رده‌بندی کند.»

مادرش گفت: «تو راستی عجیب‌ترین دختری هستی که من تاکنون داشته‌ام.»

سوفی گفت: «امیدوارم که این طور باشد. همهٔ ما کمایش عجیبیم. من هم انسانم، پس کمایش عجیبم. تو هم یک دختر بیشتر نداری، بدین جهت من عجیب‌ترینم.»

«مقصود من این بود که تو با این حرفهای نو ظهورت زهرهٔ مرا می‌بری.»
«چه ترسویی، مامان!»

آن روز بعد از ظهر سوفی به مخفیگاه رفت، و بدون آنکه مادرش متوجه شود جعبهٔ نامه‌ها را به‌آتش برد.

تمام برگها را ابتدا به ترتیب چید. بعد آنها را با منگنه سوراخ کرد، و پیشتر از بخش ارسسطو، در پوشه جا داد. سپس دست راست بالای هر صفحه را شماره‌گذاری کرد. بر روی هم پنجاه و چند ورق بود. سوفی دست‌اندرکار گردآوری کتاب فلسفهٔ خود بود. کتاب نوشتهٔ خود او نبود، ولی برای او نوشته شده بود.

دیگر فرصت نبود تکلیف روز دوشنبهٔ مدرسه‌اش را انجام دهد. احتمالاً امتحان تعلیمات دینی خواهند داشت، و آموزگار آنها همیشه گفته برای نظر شخصی و ارزشداوری بسیار اهمیت قائل است. سوفی احساس می‌کرد رفته‌رفته دارد برای این دو اساس و بنایی می‌یابد.

یونانیگری^۱

* * *

... جرقه‌ای از آتش ...

استاد فلسفه نامه‌هایش را دیگر یکراست به مخفیگاه می‌فرستاد، با این حال سوفی دوشنبه‌صبح، شاید از روی عادت، نگاهی هم به صندوق پست انداخت. تهی بود، که تعجب نداشت. راه مدرسه را پیش گرفت. ناگهان در پیاده‌رو چشمش به عکسی افتاد. تصویر یک جیپ سفید با پرچمی آبی بود و دو حرف UN بر آن، این پرچم سازمان ملل نیست؟

سوفی عکس را برگرداند، دید کارت پستالی معمولی است، برای «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن...» تمبر نروژی داشت و مهر «گردان سازمان ملل» به تاریخ جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰.

۱۵ ژوئن! این روز تولد سوفی است!

بر کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده سالگی‌ات هنوز تمام‌نشده باشد. یا این که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات سر جایش هست. و چیزی است که، به مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرون‌ت را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد.

قربانت پدر

سوفی بی‌حرکت در جای خود می‌خکوب شد. تاریخ مهر کارت پستال قبلی چه بود؟ یادش آمد انگار تاریخ کارت قبلی هم که در کلبه ساحلی یافته بود ژوئن بود - هر چند هنوز یکماهی به ژوئن مانده بود. شاید درست نگاه نکرده بود. ساعتش را نگاه کرد و دوان دوان به خانه برگشت. امروز مدرسه‌اش حتماً دیر خواهد شد. داخل خانه رفت و پرید بالا در اتاقش. کارت پستال اول برای هیله‌ده را زیر شال گردان ابریشمی سرخ پیدا کرد. بله! مهر پستی آن هم ۱۵ ژوئن بود! که روز تولد سوفی است و روز پیش از شروع تعطیل تابستان.

در حالی که سراغ یووانا به طرف فروشگاه بزرگ می‌دوید، ذهنش مدام به کار بود.

هیله‌ده کیست؟ پدر هیله‌ده از کجا این‌قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به جای آن که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد. مگر می‌شود که نشانی دختر خود را نداند؟ یا شاید کسی قصد شوخی دارد؟ یا شاید هم با واداشتن شخصی کاملاً بیگانه به کارآگاهی و پستچی‌گری، می‌خواهد دخترش را در روز تولدش به حیرت اندازد؟ برای همین است که کارتها را یک ماه پیش فرستاده؟ شاید هدیه تولد پدر همین واسطه قرار دادن او و گزینش دوستی تازه برای دختر خود باشد؟ یعنی هدیه‌ای که «اعمری دوام می‌آورد» اوست؟

اگر این دلک واقعاً در لبنان است، نشانی سوفی را چگونه به دست آورده؟ در ضمن، سوفی و هیله‌ده دست‌کم دو وجه مشترک دارند. اگر روز تولد هیله‌ده هم ۱۵ ژوئن باشد، هر دو در یک روز به دنیا آمده‌اند. و هر دو پدرانی دارند که آن سوی دنیا به سر می‌برند.

سوفی احساس کرد به درون جهانی غیرطبیعی کشیده می‌شود. شاید عقیده به

سرنوشت خیلی هم ابلهانه نباید. ولی - در قضاوت نباید شتاب کرد؛ شاید اینها همه دلیلی کاملاً طبیعی داشته باشد. اما اگر هیله در لیله سن زندگی می‌کند آلبرتو کناکس چگونه کیف او را پیدا کرد؟ لیله سن صدها کیلومتر با اینجا فاصله دارد. و سوفی چرا این کارت پستال را روی پیاده‌رو یافت؟ آیا ممکن است درست هنگامی که نامه‌رسان به صندوق پست منزل سوفی نزدیک می‌شد از کیف او افتاده باشد؟ در این صورت، چطور همین یک کارت بخصوص افتاد؟ سوفی بالاخره به فروشگاه بزرگ رسید و یووانا فریاد کرد، «تو عقلت را به کل از دست داده‌ای؟»

«ببخش!»

یووانا مثل معلم‌های مدرسه جدی به او اخم کرد.

«انشاء الله عذر خوبی داشته باشی.»

سوفی گفت: «پای سازمان ملل در کار است. قوای دشمن در لبنان جلو مرا گرفتند.»

«تو عاشق شده‌ای... شک نیست!»

با سرعت هر چه تمام‌تر به سوی مدرسه دویدند.

امتحان تعلیمات دینی که سوفی وقت نکرده بود هیچ حاضر کند، زنگ سوم بود. روی ورقه سؤالها این مطالب به چشم می‌خورد:

رواداری و فلسفه زندگی

۱. فهرستی تهیه کنید از چیزهایی که می‌توان دانست و سپس فهرستی از چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد.

۲. پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید.

۳. معنای وجودان چیست؟ به نظر شما وجودان برای همه یکی است؟

۴. منظور از تقدم ارزشها چیست؟

سوفی پیش از آنکه قلم بردارد مدتی دراز نشست و فکر کرد. آیا می‌تواند هیچ‌کدام از اندیشه‌هایی را که از آلبرتو کناکس آموخته بود در اینجا به کار برد؟

مثل اینکه چاره دیگری نداشت. مدت‌ها بود لای کتاب تعلیمات دینی را باز نکرده بود. وقتی قلم روی کاغذ نهاد سیلاپ کلمات به آسانی روان شد.

نوشت می‌دانیم که ماه از پنیر ساخته نشده است و در سمت تاریک ماه گودالهایی وجود دارد، و سقراط و عیسی هر دو به مرگ محکوم شدند، و هر کس دیر یا زود می‌میرد، و معابد بزرگ آکروپولیس در قرن پنجم پیش از میلاد پس از جنگ با ایرانیان ساخته شد، و غیبگوی معبد دلفی مهمترین غیبگوی یونان باستان بود. در مورد چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد، سوئی به ذکر مسائل زیر پرداخت: امکان حیات در سیارات دیگر، وجود خدا، زندگی پس از مرگ، و این که عیسی پسر خدا بود یا فقط مردی فرزانه بود. و در تکمیل فهرست خود، نوشت «ما به طور یقین نمی‌توانیم بدانیم دنیا از کجا آمد. جهان کائنات را می‌توان به خرگوشی تشبيه کرد که از کلاه شعبدۀ باز سر در می‌آورد. فیلسوفان می‌کوشند از موی نازک خرگوش بالا روند و مستقیم به چشمهاش شعبدۀ باز بزرگ بنگرند. آیا هرگز موفق خواهند شد؟ هیچ کس نمی‌داند. ولی اگر فیلسوفی بر دوش فیلسف دیگر بایستد، بیشتر و بیشتر به نوک موی خرگوش نزدیک می‌شوند، و در آن صورت، به نظر من، شاید بتوان روزی به این موفقیت دست یافت.

پی‌نوشت: در کتاب مقدس چیزی هست که می‌تواند یکی از موهای نازک خرگوش باشد، و آن برج بابل است که با خاک یکسان شد، چون شعبدۀ باز بزرگ نمی‌خواست حشراتِ ریز آدمی از موهای خرگوش سفیدی که تازه آفریده بود زیادی بالا بروند.»^۱

سپس سراغ پرسش بعد رفت: «پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید». محیط و پرورش در اینجا مهم است. فلسفه زندگی مردم زمان افلاطون با بسیاری از مردم امروز تفاوت داشت، چون آنها در دوزان و در محیطی دیگر می‌زیستند. عامل دیگر نوع تجربه‌ای است که مردم به دست می‌آورند. شعور عادی از محیط به دست نمی‌آید. همه آن را دارند. محیط و وضع اجتماعی را

۱. اشاره به برجی است که قرار بود سر به آسمان ساید ولی در میانه راه متوقف شد چون خداوند به زمین که آمد و برج را که دید زیان مردم را گونه گون کرد ناسخن یکدیگر نفهمند و در زمین پراکنده شوند (تورات، سفر پیدا بش، باب بازدهم، آیه‌های ۱۰-۱۱). - م.

شاید بتوان با شرایط موجود در ژرفای غار افلاطون مقایسه کرد. افراد با به کار بردن هوش خود می توانند خود را از تاریکی بیرون کشند. ولی چنین گریزی شهامت شخصی می خواهد. سقراط نمونه بارز آدمی است که توانست با هوش خوبش خود را از بند تصورات زمانش برهاند. و آخر دست، نوشت: «امروزه مردم بیشتر و بیشتری از سرزمینها و فرهنگهای مختلف در هم می آمیزند. مسیحی و مسلمان و بودایی چه بسا در یک ساختمان کنار هم زندگی می کنند. در چنین شرایطی مهم است که معتقدات یکدیگر را روا داریم نه آن که بگوییم چرا عقاید همه مثل ما نیست.» سوفی پیش خود آن دیدیشد، بدک نشد! دید مقداری از ورقه را مطمئناً با چیزهایی که از استاد فلسفه یاد گرفته بود پر کرده است. البته می تواند اندکی هم شعور خود را به کار اندازد و سر مطلب را با چیزهای دیگری که اینجا و آنجا خوانده و شنیده است درز بگیرد.

به سؤال سوم پرداخت: «معنای وجودان چیست؟ به نظر شما وجودان برای همه یکی است؟» این چیزی بود که در کلاس زیاد بحث کرده بودند. سوفی نوشت: وجودان توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق و ناحق است. عقیده شخصی من این است که همه دارای این توانایی‌اند، به عبارت دیگر، وجودان فطری است. سقراط نیز حتماً چنین می گفت. ولی ندای وجودان در افراد مختلف ممکن است متفاوت باشد. می شود گفت که سوفسطاییان در این مورد درست می گفتند. آنها اعتقاد داشتند که حق و ناحق چیزی است وابسته به محیطی که فرد در آن بزرگ می شود. سقراط، از سوی دیگر، فکر می کرد وجودان برای همگان یکسان است. شاید هر دو نظر صحیح باشد. ممکن است که کسی از برهنه‌نمایی خود احساس شرم نکند، ولی بیشتر مردمان چنانچه کسی را بیازارند، دچار عذاب وجودان می شوند. با این حال، نباید فراموش کرد که داشتن وجودان و کاربرد وجودان دو چیز متفاوت است. گاهی چنان به نظر می رسد که کسانی کاملاً با بی وجودانی رفتار می کنند، اما اینها هم به عقیده من جایی در کنه نهاد خوبش وجودانی دارند. همچنان که پاره‌ای از افراد هم کاملاً بی شعور می نمایند، ولی این برای آن است که شعور خود را به کار نمی اندازند.

پی نوشت: شعور و وجودان را می‌توان به عضلات تشیه کرد. هر عضله‌ای را که به کار نبریم ضعیف و ضعیفتر می‌شود.

یک سؤال دیگر باقیمانده بود: «منظور از تقدم ارزشها چیست؟» این موضوع دیگری بود که این او اخیر درباره آن بسیار گفتگو کرده بودند. به عنوان مثال، ارزش دارد که انسان بتواند اتوموبیل براند و به سرعت از جایی به جای دیگر برود. اما اگر رانندگی خشکیدن جنگلها و آلودن محیط زیست طبیعی را به دنبال آورد، انسان با گزینش ارزشها رویه‌رو می‌گردد. سوفی پس از تأمل دقیق به این نتیجه رسید که جنگل‌های سرسیز و محیط زیست پاک با ارزشتر است تا تند رسیدن سر کار. چندین مثال دیگر هم بیان کرد. در پایان نوشت: «من شخصاً معتقدم فلسفه موضوع مهمتری است تا دستور زبان انگلیسی. بنابراین در تقدم ارزشها بسیار به جا خواهد بود که فلسفه را جزو برنامه کلاس کنیم و کمی از درس‌های انگلیسی بکاهیم.»

آموزگار در زنگ تفریح آخر سوفی را کنار کشید و گفت:

«ورقه دینی توروی سایر ورقه‌ها بود، آن را اول خواندم.»

«امیدوارم به فکرتان انداده باشد.»

«این درست چیزی است که می‌خواستم حرفش را بزنم. از بسیاری جهات بسیار پخته و معقول بود. و متکی به خود. آدم را به تعجب می‌انداخت. ولی کتاب درسی ات را اصلاً نگاه کرده بودی، سوفی؟»

سوفی کمی به خود پیچید.

«خوب، خودتان گفتید آدم باید عقیده شخصی داشته باشد.»

«بله، من گفتم... ولی هر چیز حدی دارد.»

سوفی خیره به چشم او نگریست. پس از تجربه‌های اخیر احساس کرد می‌تواند به خود اجازه چنین کاری را بدهد.

گفت: «من شروع به مطالعه فلسفه کرده‌ام. فلسفه زمینه خوبی برای نظریات شخصی فراهم می‌آورد.»

«ولی کار نمره دادن مرا مشکل می‌کند. نمره ورقه تو یا صفر است یا بیست.»

«یعنی یا کاملاً درست گفته‌ام یا کاملاً نادرست؟ منظور تان همین است؟» آموزگار گفت: «چطوره بگوییم بیست؟ ولی دفعه دیگر، مطالب درسی ات را هم بخوان!»

آن روز بعد از ظهر سوفی به خانه که رسید کیف مدرسه‌اش را روی پلکان انداخت و دوید به مخفیگاه. پاکتی قهوه‌ای روی ریشه‌های گره‌دار بود. گوشه و کنار پاکت کاملاً خشک بود، پس هرمس مدتی پیش آن را آورده بود.

پاکت را برداشت و از در جلو وارد ساختمان شد. حیوانها را غذا داد و بعد رفت بالا به اتاق خود. روی تختش دراز کشید، و نامه آبرتو را باز کرد و خواند:

یونانیگری

سوفی، دوباره سروکله من پیدا شد! حال که سرگذشت فیلسوفان طبیعی و سقراط و افلاطون و ارسطو را خوانده‌ای، شالوده فلسفه اروپایی را می‌دانی. بنابراین از این پس از پرسشهای مقدماتی در پاکتهای سفید دیگر خبری نخواهد بود. لابد تکلیف درسی و امتحان مدرسه هم زیاد داری.

اکنون می‌خواهم به دوره طولانی حد فاصل بین ارسطو، نزدیک پایان قرن چهارم پیش از میلاد، و ابتدای قرون وسطا، یعنی حدود ۴۰۰ پس از میلاد پردازم. می‌بینی که اکنون می‌توانیم از «پیش» و «پس» از میلاد مسیح سخن رانیم، چون در این میان مسیحیت آمد که یکی از مهمترین و عجیب‌ترین عوامل این دوران بود.

ارسطو در سال ۳۲۶ پیش از میلاد درگذشت. آن در این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود. و این تا حد زیادی به علت آشوبهای سیاسی ناشی از لشکرکشیهای اسکندر کبیر (۳۲۳-۳۵۶ پیش از میلاد) بود.

اسکندر کبیر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم اهل مقدونیه بود، و مدنی تعلیم و تربیت اسکندر جوان را بر عهده داشت. پیروزی قطعی و نهایی بر ایرانیان را اسکندر سرانجام به دست آورد. گذشته از این، سوفی، اسکندر با کشورگشاییهای پیشمار خود تمدن یونانی را به مصر و خاور زمین نا مرزهای هندوستان گسترش داد.

این آغاز عصری تازه در تاریخ بشر بود. تمدنی پدید آمد که فرهنگ و زبان یونان در آن نقش عمده ایفا کرد. این دوره که نزدیک سیصدسال طول کشید، به نام یونانیگری (هلنیسم) معروف است. اصطلاح هلنیسم را هم برای دوران به کار می‌بریم و هم برای فرهنگ مسلط یونانی که در سه کشور تابع یونان (مقدونیه، سوریه، و مصر) رواج داشت.

به هر حال، از حدود سال ۵ پیش از میلاد، روم در امور نظامی و سیاسی بزنی یافت. ابقدرت تازه رفته‌رفته تمامی سرزمینهای یونانی را فتح کرد، و از آن پس فرهنگ رومی و زبان لاتین بود که از اسپانیا در غرب تا اعمق آسیا سایه گسترد. این سرآغاز استیلای رومیها بود، که ما آن را معمولاً دوران متأخر باستان می‌نامیم. ولی بک چیز را فراهم ش نکن - پیش از آن که رومیها جهان هلنی را تسخیر کنند، روم خود یکی از ایالات زیر نفوذ فرهنگ یونانی بود. بدین ترتیب فرهنگ و حکمت یونان مدت‌ها پس از آنکه قدرت سیاسی یونان از بین رفت، همچنان نقش مهم خود را حفظ کرد.

دین، فلسفه و علم

ویژگی یونانیگری آن بود که مرزهای میان کشورها و فرهنگهای گوناگون را از بین بود. پیش از این یونانیها، رومیها، مصریها، بابلیها، سوریها، و ایرانیها هر کدام خدای خود را در چهارچوب «مذهب ملی» می‌پرستیدند. اکنون فرهنگهای مختلف در بونهای بزرگ و سحرآمیز از اندیشه‌های دینی، فلسفی، و علمی درآمیختند.

شاید بتوان گفت که صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد. میدان شهری قدیم پر از همه‌مة اجناس و نیز عقاید و اندیشه‌های مختلفی بود که به بازار می‌آمد. در وضع تازه میدان شهر از اجناس و اندیشه‌های سراسر جهان لبریز شد. همه‌مهه به زبانهای گوناگون به گوش می‌رسید.

همان طور که گفتم دید یونانی از زندگی اینک بسیار بیشتر گسترده بود تا سابق

بواین در مناطق فرهنگی پیشین یونان، ولی رفته‌رفته خدایان شوفی نیز در سراسر کشورهای کرانه مدیترانه پرستیده شدند. مذاهب تازه شکل یافت که از خدایان و اعتقادهای ملتهای کهن الهام می‌گرفت. این را التقاط یا همبووشی کیشها می‌خوانند.

پیش از این، مردم همبستگی نیرومندی با قوم و با دولتشهر خود داشتند. اما حد و مرز که از میان رفت، بسیاری از مردم در مورد فلسفه زندگی خود به تردید و دودلی افتادند. ویژگی دوران متأخر باستان به طور کلی شک مذهبی، گستنگی فرهنگی، و بدینی است. می‌گفتند «دنیا پیر شده است».

یکی از جنبه‌های مشترک ادبیان نوپای دوران یونانیگری آموزه‌های آنها در زمینه رهایی بشر از مرگ است. این آموزه‌ها اغلب سری بود. افراد با ایمان با پذیرش این آموزه‌ها و برگذاری پاره‌ای مناسک، می‌توانستند به جاودانگی روح و حیات ابدی دل بینند. کسب بصیرت از ماهیت واقعی کائنات هم می‌توانست به اندازه مناسک دینی برای نجات روح مهم باشد.

این از مذهبهای تازه، سوفی، و اما فلسفه، فلسفه هم بیشتر و بیشتر در راستای «رهایی» و آرامش و صفا حرکت می‌کرد. اکنون عقیده بر آن بود که بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است؛ بلکه انسان را از بدینی و هواس مرگ می‌رهاند. بدین قرار مرزهای بین دین و فلسفه رفته‌رفته از میان رفت.

به طور کلی فلسفه دوران هلنیسم چندان اصیل و نوآفرین نبود. افلاطون با اسطوی تازه‌ای پیدا نشد. بر عکس، سه فیلسوف نخستین بزرگ آتن بودند که الهام بخش شماری روندهای فلسفی شدند. در مورد آنها بهزادی به اختصار صحبت خواهم کرد.

علم هلنیستی نیز تحت تاثیر فرهنگهای گوناگون قرار گرفت. شهر اسکندریه محل دیدار شرق و غرب شد و نقش عمده‌ای بازی کرد. آتن همچنان مرکز فلسفه مادر و مدارس فلسفه پس از افلاطون و ارسطو هنوز پا بر جا بود، ولی اسکندریه مرکز علم گردید، و با کتابخانه عظیم خود، به صورت کانون ریاضیات، ستاره‌شناسی، زیست‌شناسی و پژوهشی درآمد.

فرهنگ یونانی آن روز را می‌توان با جهان امروز مقایسه کرد. فرن بیست هم از تعدادی بسیار باز برخوردار بوده است. این گشودگی، در زمان خود ما، موجب دگرگوئیهای شرگرفتی در دین و فلسفه شده است. و همان‌گونه که در آغاز دوره مسیحیت مذاهب یونانی، مصری، و شرقی در روم یافت می‌شد، امروزه، در پایان فرن بیست، هم در همه شهرهای کوچک و بزرگ اروپا، ادبیان فرمتهای مختلف جهان در کنار هم دیده می‌شود.

امروزه همچنین می‌بینیم چگونه معجوني از کیشها، فلسفه‌ها، و علوم قدیم و جدید می‌تواند مبنای جهان‌بینی نازه شود. این «معرفت جدید» در واقع بیشتر تخته‌پاره‌های آب‌آورده‌ای است از عصر کهن و ریشه در عصر یونانیگری دارد. همانطور که گفت، فلسفه این دوران همچنان پیرامون مسائلی دور می‌زد که از سوی سقراط، افلاطون و ارسطو مطرح شده بود. وجه مشترک همه آنها سعی در یافتن بهترین راه زیستن و مردن بشر بود. سروکار آنها بیشتر با اخلاق بود. در تمدن نازه، اخلاقیات برنامه کار اصلی فلسفه شد. تأکید عمدی بر آن بود که بفهمند خوبی خوبی حقیقی چیست و چگونه می‌توان به آن دست یافت. به چهار نوعه این روندهای فلسفی نگاهی می‌اندازیم.

کلیان^۱

می‌گویند روزی سقراط کنار دکه‌ای ایستاد و به اجناس گوناگونی که می‌فروخت نظر انداخت، و پرس گفت: «چه چیز‌ها که من نیاز ندارم!» این گفته را می‌توان شعار کلیان شمر. این مکتب در حدود ۴۰۰ پیش از میلاد توسط آنتیستینس^۲ در آتن به وجود آمد. آنتیستینس از شاگردان سقراط به شمار می‌رفت، و به ویژه شیفتۀ فناعت سقراط بود.

کلیان معتقد بودند که خوبی خوبی حقیقی در موهاب ظاهری همچون تحملات مادی، قدرت سیاسی، یا تندستی نیست. خوبی خوبی حقیقی در این است که انسان خود را از قید و بند این چیزهای اتفاقی و گذرا رها سازد. و از آنجاکه خوبی خوبی

در گرو این گونه چیزها نیست، پس می‌تواند در دسترس همه باشد. خوشبختی وقتی به دست آمد، دیگر هیچ وقت از دست نمی‌رود.

مشهورترین کلیمان دیوگنس^۱ [دیوجانس]^۲، شاگرد آنیستنس، بود که در خمی می‌زیست، و از مال دنیا ردا و عصا و کیسه‌نانی پیش نداشت. (بنابراین ریودن خوشبختی او کار ساده‌ای نبودا) روزی کنار خم خود نشسته بود و از آفتاب لذت می‌برد، در این حال اسکندر بزرگ سراغش رفت. امپراتور در برابر او ایستاد و پرسید چه می‌تواند برای او بگند. آیا چیزی می‌خواهد؟ دیوگنس پاسخ داد: «بلی، کنار بایست. جلو آفتاب را گرفته‌ای.» بدین طریق نشان داد غنی تو و خوشبخت تو از بزرگمردی است که در برابر بش ایستاده. یعنی آنچه را می‌خواست داشت.

کلیمان معتقد بودند که مردم باید نگران سلامت خود باشند. حتی درد و مرگ هم باید کسی را دلواپس کند. و نیز باید خود را با اندوه دیگران آزار دهیم.

اصطلاحهای «کلیمی‌شرب» و «کلیمی‌شربی» امروزه به معنای ناباوری رشخندآمیز به صمیمیت و تخلوص نیست آدمی به کار می‌رود، و نمایانگری اعتنایی به رفع مردم است.

رواقیان^۳

کلیمان در پیدایش فلسفه رواقی، که حدود ۳۰۰ سال پیش از میلاد در آتن نشو و نما یافت، مؤثر بودند. بنیانگذار این مکتب زنون^۴ نام داشت که از اهالی قبرس بود و پس از سانحه‌ای در مایی سر از آتن در آورد و به رواقیان پیوست. وی پیروان خود را معمولاً زیر سقف یک رواق جمع می‌کرد. به همین خاطر رواقی نام یافت (stoas در یونانی به معنی رواق است). فلسفه رواقی بعدها در فرهنگ رومی از اهمیت زیادی بخوردار شد.

رواقیان مانند هر اکلیتوس معتقد بودند که انسانها همه جزئی از خرد مشترک - لوگوس^۵ - هستند. به نظر آنها هر انسان مینیاتوری است از یک جهان، یا «عالیم

1. Diogenes

2. Stoics

3. Zeno

4. logos

کوچک، که خود بازنایی است از «عالی بزرگ».

این دیدگاه منجر به اندیشه‌ای شد که نوعی راستی کلی وجود دارد، که در حکم قانون طبیعی است. و چون این قانون طبیعی بر پایه خرد لایزال انسانی و جهانی استوار است، با زمان و مکان تغییر نمی‌باشد. پس، در اینجا، روایان جانب سفراط را، در مقابل سوفسطایان، گرفتند.

قانون طبیعی شامل همه، از جمله بردهان، می‌شد. روایان مجموعه قوانین هر کشور را تقليدی ناقص از «قانون» درونه خود طبیعت می‌دانستند.

روایان تفاوت بین فرد و جهان را زایل شمردند، و به همین ترتیب، هرگونه تضاد میان «روح» و «ماده» را منکر شدند. و گفتند فقط یک طبیعت وجود دارد. این شیوه اندیشه را بکنارگردی^۱ می‌خوانند (در برابر دوگری^۲ بسیار آشکار افلاطون یا دوگانگی هستی از دید او).

روایان فرزند راستین زمانه خود، یعنی بهوضوح «جهان‌شمول»، بودند. فرهنگ معاصر را خیلی پیش از «فیلسوفان خُم» (کلبیان) می‌پذیرفتند. توجه همگان را به دوستی و همدلی انسانی جلب می‌کردند، به سیاست می‌پرداختند، و بسیاری از آنان، به وزیره مارکوس آورلیوس امپراتور روم (۱۶۱-۱۸۰ پس از میلاد)، سیاستمدارانی فعال بودند. اینها فرهنگ و حکمت یونانی را در روم گسترش دادند، و یکی از نامدارترین آنها سیروون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، دولتمرد خطیب و فیلسوف، بود که پندار «انسان‌گرایی»^۳ را پیش آورد - یعنی دیدی از زندگی که فرد را کانون اصلی می‌شمارد. سالیانی بعد روایی دیگری به نام سنکا^۴ (۴ پیش از میلاد - ۶۵ پس از میلاد) گفت: «انسانیت برای انسان مقدس است». این گفته از آن پس شعار انسان‌گرایان شد.

روایان، فزون بر این، تأکید ورزیدند که تمام هر ایندهای طبیعی، مثلاً بیماری و مرگ، تابع قوانین بی‌چون و چرای طبیعت‌اند. انسان بنابراین باید سرنوشت خود را پذیرد. هیچ چیز تصادفی روی نمی‌دهد. همه چیز از روی ضرورت است، پس

1. monoism

2. dualism

3. humanism

4. Seneca

سنوشت که سر رسید و در زد، شکایت دیگر فایده ندارد. همچنین، به نظر آنان، آدم باید رویدادهای خوش زندگی را بدون هیاهو پیذیرد. از این جهت بی شbahت به کلیمان نیستند، که مدعی بودند رویدادهای بروئی همه بی اهمیت است. حتی امروزه هم، در مورد کسی که اجازه ندهد احساسات بر او غلبه کند، اصطلاح «آرامش رواقی» به کار می رود.

اپیکوریان

همان گونه که دیدیم، سفراط می خواست در باید بشر چگونه می نواند خوب به سر بود. کلیمان و رواقیان هر دو فلسفه ا او را چنین تفسیر کردند که بشر باید خود را از تعاملات مادی برهاند. ولی سفراط شاگرد دیگری داشت به نام آرستیپوس.^۱ وی بو این باور بود که هدف زندگی دستیابی به بالاترین لذت حسی ممکن است. می گفت: «لذت بوتین نیکی و درد بزرگترین بدی است.» پس در صدد برآمد روشی در زندگی پدید آورد که از هرگونه درد و رنج دوری جوید. (کلیمان و رواقیان معتقد به تحمل درد بودند، که با کوشیدن برای دوری جستن از درد فرق دارد.)

اپیکوروس (۲۴۱-۲۷۰) در حدود سیصد پیش از میلاد مکتبی فلسفی در آن بنیان کرد. پیروان او را اپیکوریان می نامیدند. وی مشرب لذت آرستیپوس را گسترش داد و با نظریه اتم دموکریتوس در هم آبیخت.

معروف است که اپیکوریان در باغی می زیستند. بدین سبب به «حکمای باغ» مشهور شدند. می گویند بر سردر این باغ نوشته ای آویزان بود که می گفت: «ای بیگانه، اینجا به تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی والاترین نیکیهاست.»

اپیکوروس تأکید می کرد که خوشیها را باید همیشه با عوارض جنبی احتمالی آنها سنجید. اگر بکبار بیش از حد معمول شکلات خورده باشی می فهمی چه می گوییم. اگر نخورده ای، بیا حالا امتحان کن: همه پولهای توجیبی را که جمع کرده ای، بودار و یکجا شکلات بخر (فرض برو این است که شکلات دوست

داری.) برای انجام این تمرین باید همه شکلات‌های خوشمزه را بکدفعه بخوری. حدود نیم ساعت بعد، مقصود ایسکوروس را از عارضه جنبی می‌فهمی! ایسکوروس همچنین اعتقاد داشت که لذتها را زودگذر بی‌شمر است، باید به دنبال خوشیهای بزرگتر، پایدارتر، و عمیقتر در درازمدت رفت. (مثلًاً شاید یک‌سال تمام شکلات‌نخی و پولهای توجیهی ات را پس انداز کنی و با آن دوچرخه‌ای تو بخزی یا به یک سفر خارج کشود بروی.) ما بخلاف حیوانات قادریم زندگیمان را برنامه‌ریزی کنیم. می‌توانیم «حساب خوشیها» یعنان را بکنیم. شکلات‌خوب است، ولی دوچرخه تو را دیداری از انگلستان بهتر است.

ایسکوروس، در ضمن، ناکید ورزید که «خوشی» الزاماً به معنای لذت جسمانی - مثلًاً شکلات خوردن - نیست. ارزشهایی چون دوستی و درک هنر نیز باید به حساب آید. از این گذشته، لذت و بهره‌جویی از زندگی نیازمند آرمانهای کهن یونان: خویشتنداری، میانه‌روی، و آرامش است. میل و هوس را باید مهار زد، آرامش به ما یاری تحمل درد و درنج می‌دهد.

توص خدایان بسیاری را به باع ایسکوروس آورد. نظریه اتم دموکریتوس، در این راستا، برای مقابله با خرافات مذهبی حریه سودمندی بود. برای بهتر زیستن مهم است که بو هر انس مرگ چیزه شویم. بدین منظور ایسکوروس دست به دامن نظریه «اتمهای روح، دموکریتوس شد. شاید بادت باشد که دموکریتوس اعتقاد داشت پس از مرگ حیاتی نیست چون وقتی مُردیم، «اتمهای روح»، به هر سو پراکنده می‌شود.

ایسکوروس خیلی ساده گفت: «مرگ به ما مربوط نیست، چون مادام که ما وجود داریم، مرگ وجود ندارد. و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم.» (فکرش را که بکنی هیچ مرده‌ای از مرده بودن خود دلکثیر نیست)

ایسکوروس فلسفه رهایخش خود را در چهار عبارت یا، به اصطلاح خودش، چهارگاه دارویی خلاصه کرد:

از خدایان نباید ترسید. مرگ دلواپسی ندارد. نیکی آسان به دست می‌آید. تحمل هراسناک دشوار نیست.

از دید یونانیان، قیاس سخنان فلسفی و ادوات علم پژوهشکی، کار تازه‌ای نبود. مقصود این بود که انسان باید خود را با «جعبه طبی فلسفی»، محتوی چهار داروی ایسکوروس مجهز سازد.

ایسکوریان، برعکس روافیان، به سیاست و اجتماع علاوه‌ای نشان ندادند؛ اندرز ایسکوروس «زندگی دور از هیاهو» بود. شاید بتوان «باغ» او را به خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشییه کرد. در زمان ما هم افراد بسیاری در صدد برآمده‌اند «لنگرگاه ایمنی» - دور از جامعه - بجوینند.

پس از ایسکوروس، بسیاری از پیروان او به تمتع و لذت‌های نفسانی پیش از حد پا فشردند. شعار اینان «دم را دریاب!» بود. امروزه واژه «ایسکوری»، به معنومی منفی به کار بوده می‌شود و منظور آدمی است که فقط به خاطر لذت زندگی می‌کند.

نوافلاطونی^۱

همان گونه که شرح دادم، مشرب کلبی و روافی و ایسکوری هر سه از آموزه‌های سقراط سرچشمه گرفت. در ضمن از پاره‌ای فیلسوفان پیش از سقراط، مانند هرَاکلیتوس و دموکریتوس، هم استفاده شد.

ولی چشمگیرترین روند فلسفی در دوران متاخر یونانیگری مسلماً از فلسفه افلاطون الهام یافت. بنابراین آن را فلسفه نوافلاطونی می‌نامند.

مهمت‌ترین چهره فلسفه نوافلاطونی پلوتینوس^۲ (فلوطین) (۲۰۵-۲۷۰ پس از میلاد) بود، که در اسکندریه فلسفه آموخت ولی در رم مستقر شد. عزیمت او از اسکندریه در خور توجه است، چون این شهر چندین قرن محل تلافي فلسفه یونانی و عرفان شرقی بود. پلوتینوس نوعی آینین رستگاری با خود به رم آورد که بعدها با مسیحیت به رقابت جدی برخاست. در هر حال، فلسفه نوافلاطونی نیز به نوبه خود در روند کلی الهیات مسیحی نفوذی نیرومند داشت.

سوفی، آموزه مثل افلاطون بادت هست؟ بادت است چگونه یعنی جهان مثالی و جهان محسوسات تمايز نهاد. این به معنای شکافی بارز میان روح و جسم

بود. انسان بدین ترتیب موجودی دوگانه شد: بدن ما مثل هر چیز دیگر جهان محسوسات مشکل از خاک و غبار بود، ولی ما روحی فنا ناپذیر نیز داریم. این را بسیاری از بونانیان مدتها پیش از افلاطون هم باور داشتند. پلوتینوس در ضمن با افکار مشابهی از آسیا آشنا بود.

پلوتینوس اعتقاد داشت جهان پلی است میان دو قطب. در یک سو نوری ملکوتی است که وی آن را وجود یکتا^۱، و گاهی خدا، می‌نامد. در سوی دیگر تاریکی مطلق، که هیچ پرتوی از وجود یکتا نمی‌گیرد. منظور پلوتینوس البته این است که این تاریکی وجود خارجی ندارد. صرفاً نبود روشنی است - به سخن دیگر، هیچ نیست. آنچه هست خدا یا وجود یکتاست. و به همان‌گونه که تابش نور هر چه پیشتر بود پرتو آن کمتر می‌شود، نقطه‌ای هم هست که نور خدا نمی‌تواند بدان برسد.

به گفته پلوتینوس، روح از نور وجود یکتا روشنی می‌باید، حال آن که ماده تاریکی است وجود واقعی ندارد. اما هر صورتی در طبیعت دارای پرتو خفیفی از وجود یکتاست.

آتش سوزان بزرگی را در شب تصور کن که جرقه‌های آن به هر جهت می‌برد. پرتو آتش در شعاعی پهناور از زمینهای اطراف، شب را به روز مبدل می‌سازد؛ ولی شعله آتش از چند فرسنگی هم به چشم می‌آید. اگر از این هم فراتر برویم، می‌بینیم خال کوچک روشنی، همانند چراغ از راه دور، در تاریکی سوسو می‌زند، و اگر دور و دورتر برویم، در نقطه‌ای نور دیگر به ما نمی‌رسد، و اشعه‌های نور در شب محو می‌شود، و چیزی جز تاریکی محض نمی‌بینیم. دیگر نه شبی که چشم می‌آید نه سایه‌ای.

حال فرض کن هستی چیزی شبیه این آتش است. آنچه نور می‌افشاند خداست - و تاریکی فراسو ماده سردی است که انسان و حیوان از آن ساخته شده‌اند. نزدیکتر از همه به خدا مثالهای جاودانه، یعنی صورتهای آغازین تمامی مخلوقات است. روح انسان، برقرار از همه، «جرقهای از آتش» می‌باشد. و هر کجا در طبیعت

بنگری نوری ملکوتی می‌درخشد. این نور را می‌توان در کلیه موجودات جاندار دید؛ حتی گل سوچ با سبل کوهی هم تابش ملکوتی دارد. زمین و آب و سنگ از همه دورتر به خدای زنده‌اند.

می‌خواهم بگویم در هر چه هستی دارد جزوی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرپر زنان از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پردازد - یا در ماهی فرمزی که در تنگ بلوارین شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به خداروح خود ماست. در آنجاست که ما از راز بزرگ حیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌هایی بسیار کمیاب حالی به ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم.

استعارة پلوتینوس خیلی شبیه اسطوره غار افلاطون است: هر چه رو به دهانه غار پیشتر می‌رویم، به آنچه منشأ همه هستی است نزدیکتر می‌شویم. ویرگی آموزه پلوتینوس برخلاف هستی به وضوح دوگانه افلاطون، کلیت و تمامیت آن است. همه چیز یکی است - زیرا همه چیز خدادست. حتی سایه‌های ژرفنای غار افلاطون هم برتوی کمرنگ از وجود یکتا را می‌نمایانند.

پلوتینوس در لحظه‌های نادری از زندگی خود، همچو شی روح خود و خدا را احساس کرد. ما این حالت را معمولاً تجربه عرفانی می‌نامیم. پلوتینوس تنها کسی نیست که چنین حالتی به او دست داده است. افراد بیشماری در بسیاری فرهنگها از تجربه مشابهی صحبت کرده‌اند. جزئیات امر ممکن است متفاوت باشد، ولی وجود اصلی یکی است. اجازه بده پاره‌ای از این وجود را با هم مروز کنیم.

عرفان

تجربه عرفانی یکی شدن با خدا یا با «روان کیهانی» است. بسیاری از مذاهب بوشکاف موجود بین آفریدگار و آفریدگان تأکید می‌ورزند، ولی عارف چنین شکافی نمی‌بینند. عارف «وحدت با خدا» یا «یکی شدن» با او را آزموده است. بدین ترتیب آنچه را معمولاً «من» می‌خوانیم «من» حقیقی نیست. در

لحظاتی کوتاه می‌توانیم با «من»، بزرگتری اینهمانی باییم. بعضی از عارفان این را خدا نامیده‌اند، و بخی دیگر روان‌کیهانی، طبیعت، باکائناست. وقتی این همچو شی صورت گرفت، عارف احساس می‌کند «دارد خود را از دست می‌دهد»؛ دارد در خدا محو می‌شود یا همان‌گونه که فطره آب به در ما می‌پیوندد، در خدا گم می‌شود. عارفی هندی روزگاری این حال را چنین نوصیف کرد: «وقتی من بودم، خدا نبود. حال که خدا هست، من دیگر نیستم.» عارف مسیحی آنگلوس سیلسیوس^۱ (۱۶۷۷-۱۶۲۴) این را به نحوی دیگر گفت: هر فطره به در ما که پیوست در ما می‌شود، روح هم سرانجام تعالی می‌گیرد و خدا می‌شود.

ممکن است فکر کنی «خود را از دست دادن»، زیاد دلپسند نیست. می‌دانم منظورت چیست. اما مطلب این است که آنچه از دست می‌دهی، بسیار بسیار ناچیزتر از چیزی است که به دست می‌آوری. خود را به صورتی که فعلًاً داری از دست می‌دهی، ولی همزمان احساس می‌کنی چیزی به مراتب بزرگتر، تمامی کائناتی. در واقع، خود روح کیهانی، سوفی، نویی که خدایی. اگر خود موسوم به سوفی آموندسن را از دست بدهی، می‌توانی دل خوش داری که این «من» هر روزی، چیزی است که در هر حال روزی از میان می‌رود. «من» راستین تو - که فقط با از دست شدن تو ممکن می‌شود. به گفته عارفان، همانند آتش مرمری است که تا ابد شعله‌ور می‌ماند.

ولی این‌گونه تجربه‌های عرفانی به خودی خود حاصل نمی‌شود. عارف باید راه «مراحل تزکیه» را پیماید تا به درگاه خدا راه بابد. این مراحل عبارت است از زندگی ساده و شیوه‌های گوناگون جذبه و مکاشفه. عارف پس از طی این مراحل ناگهان به مقصد خود می‌رسد، و بانگ «الحق» یا «من توام» بومی کشد.

روندی‌های عرفانی در همه دینهای بزرگ جهان یافت می‌شود. و توصیفهای صوفیان از تجربه‌های عرفانی خود شbahت شایان ملاحظه‌ای در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. صوفی می‌کشد برای تجربه عرفانی خویش تفسیری دینی یا فلسفی فراهم آورد و در اینجاست که پیشینه فرهنگی او آشکار می‌گردد.

در عرفان باختزی - یعنی، در یهودیت، مسیحیت، و اسلام. عارف ناکید دارد که دیدارش با خدایی متشخص است. خدا با آنکه هم در طبیعت و هم در روح آدم حضور دارد، در عین حال در عالمی بتو رو فراتر از این جهان است. در عرفان خاورزمیں - یعنی، در آیین هندو، بودا، و کیش چینی - تکیه تجربه عرفانی معمولاً^۱ بر ادغام کامل در خدا یا در «روان‌کیهانی» است. در این حال عارف می‌تواند بگوید: «من روان‌کیهانی‌ام، یا من خدایم.» چراکه در این مذاهب خدا نه تنها در جهان حضور دارد؛ جای دیگری هم نیست که باشد.

جنیشهای نیرومند عرفانی، در هند بخصوص، از مدت‌ها پیش از زمان افلاطون وجود داشته است. سوامی ویوکناندا^۲، صوفی هندی که در آوردن آیین هندو به غرب دست داشت، بکار گفت: «برخی مذاهب جهان می‌گویند کسی که به خدایی متشخص بیرون از وجود انسان معتقد نباشد مشرک است، ما می‌گوییم آدمی که به خود معتقد نباشد مشرک است. شرک به‌زعم ما بی‌اعتقادی به‌شکوهمندی روح خودمان است.»

تجربه عرفانی می‌تواند واجد اهمیت اخلاقی نیز باشد. یکی از رؤسای جمهور پیشین هندوستان، سروپالی رادهاکریشنان^۳، روزی گفت: «همسایه‌ات را همچون خود دوست بدار چون تو همسایه خودی. اشتباه است که فکر کنی همسایه‌ات دیگری است.»

در عصر خود ما، در میان مردمی که از کپش خاصی پیروی نمی‌کنند، سخن از تجربه‌های عرفانی می‌رود. اینان ناگهان به تجربه‌ای که آن را «آگاهی کیهانی»، یا «حسن لايتناهی» می‌نامند بخورده‌اند. احساسی که به‌این افراد دست داده، نوعی رهاشدن از بند زمان و تجربه کردن جهان از «دریچه ابدیت» بوده است.

Sofi روی تختش راست نشست. دست به سر و روی خود کشید بینند هنوز جسم دارد. بیشتر و بیشتر که درباره پلوتینوس و عارفان خواند، احساس کرد گویی ابتدا دور اتفاق، و بعد بیرون از پنجه و دور و دورتر روی شهر به پرواز

درآمده است. از آن بالا به مردمی که در میدان بودند نگریست، و باز همین طور، شناور بر فراز کره زمین، پیشتر و پیشتر رفت، از دریای شمال و اروپا و از صحرا و جلگه افریقا گذشت.

تمامی جهان تقریباً به صورت فردی زنده درآمده بود، و او احساس می‌کرد این فرد کسی نبود جز خود او. پیش خویش اندیشید، جهان منم. این عالم عظیم و پهناوری که غالباً در نظر او بی‌کران و هراسناک می‌نمود - خویشن خویش بود. کائنات به‌چشم سوفی هنوز کلان و شکوهمند می‌آمد، اما اکنون خودش هم بسیار بزرگ شده بود.

این احساس فوق العاده چند لحظه‌ای بیش دوام نیاورد، ولی سوفی یقین داشت هیچ وقت آن حالت را فراموش نخواهد کرد. مثل این بود که چیزی در نهاد او از پیشانی اش بیرون جهیده با همه چیزهای دیگر در آمیخته است - پنداری قطره‌ای رنگ در ظرفی آب افتاده است.

سر و صداها که خوابید، مثل آن بود که آدم پس از رفایی دلپسند با سردرد از خواب بیدار شود. با کمی دلخوری یادش آمد هنوز جسمی دارد که در تقلامت در تختخواب راست بنشیند. نوشه‌های آبرتوکناکس را دمر و خوانده بود، این پشتتش را درد آورده بود. ولی می‌دانست چیزی فراموش ناشدنی آزموده است. عاقبت خود را جمع و جور کرد و روی پایش ایستاد. پیش از هر چیز برگهای کاغذ را سوراخ کرد و آنها را کنار در سهای دیگر در پوشه قرار داد. سپس رفت پایین در باغ.

پرنده‌ها چنان نغمه‌سرایی می‌کردند که گویی جهان تازه به وجود آمده است. برگ درختان غان در پشت لانه خرگوشها چنان کمرنگ بود که انگار آفریدگار کار رنگ آمیزی آنها را هنوز تمام نکرده بود.

آیا سوفی می‌توانست به راستی باور کند که همه چیز نوعی «من» ملکوتی است؟ آیا می‌توانست مدعی شود که روحش «حرقهای آتش» است؟ اگر این چنین باشد، پس او حقیقتاً موجودی ملکوتی است.

کارت پستالها

... خودم را سخت سانسور می‌کنم...

چند روزی گذشت اما از استاد فلسفه خبری نشد. فردا پنجشنبه، ۱۷ مه - روز ملی نروژ - بود. روز هیجدهم هم مدرسه بسته خواهد بود. امروز وقتی با یووانا از مدرسه می‌آمدند، دخترک ناگاه گفت: «می‌آیی بروم چادر بزنیم!» و اکنون آنی سوفی این بود که نمی‌تواند زیاد از خانه دور بماند. ولی سپس گفت: «چرا نه؟ حتماً.»

چند ساعت بعد یووانا با کوله‌پشتی بزرگ خود در خانه سوفی بود. سوفی نیز کوله‌پشتی خود را اتباع کرد. چادر هم داشت. هر دو وسائل خواب و ژاکت اضافی، زیرانداز و چراغ قوه، ترموس و مقدار زیادی آذوقه دلخواه خود را نیز برداشته بودند.

مادر سوفی نزدیک ساعت پنج به خانه آمد، مقداری روشه خواند و امر و نهی شان کرد. می‌خواست بداند کجا می‌خواهند بروند چادر بزنند. گفتند خیال دارند بروند بالای تپه سیاه خروس. شاید بخت هم یاری کند و فردا صبح صدای عشقبازی سیاه خروسها را بشنوند.

سوفی قصد دیگری هم از گزینش آن نقطه داشت. فکر کرد تپه سیاه خروس نباید از کلبه سرگرد خیلی دور باشد. چیزی او را وامی داشت بار دگر به آنجا بازگردد، ولی دیگر جرئت نمی‌کرد تنها به آنجا برود.

دو دختر از در باغ سوفی درآمدند و درازای بن‌بست کوچک را پیمودند. از

اینجا و آنجا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.

حدود ساعت هشت در محل مسطوحی بر بالای تپه سیاه‌خروس چادرشان را افراشتند. وسایل خواب خود را گستردند و آماده شب شدند. وقتی ساندویچهای خود را خوردند، سوفی پرسید، «هیچ وقت اسم کلبه سرگرد شنیده‌ای؟» «کلبه سرگرد؟»

«این نزدیکیها در میان جنگل کلبه‌ای هست... کنار دریاچه‌ای کوچک. زمانی مرد عجیب و غریبی آنجا زندگی می‌کرد، سرگرد ارتش بود، بدین جهت به کلبه سرگرد معروف شده است.»

«حالا هم کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«می‌خواهی بروم سروگوشی آب دهیم؟»

«کجاست؟»

سوفی وسط درختان را با دست نشان داد.

یووانا خیلی مشتاق نبود، ولی سرانجام راه افتادند. خورشید پایین آسمان بود.

ابتدا از میان درختان بلند کاج گذشتند، ولی طولی نکشیده در بیشهزار و انبوه شاخ و برگها گیر افتادند. بالاخره به جاده‌ای رسیدند. آیا این می‌تواند جاده‌ای باشد که سوفی آن یکشنبه صبح پشت سر گذاشت؟

باید خودش باشد - چون تقریباً بلافاصله دید چیزی در سمت راست جاده لابلای درختان برق می‌زند و آن را به یووانا نشان داد.

گفت: «آنجاست.»

لحظه‌ای بعد کنار دریاچه ایستاده بودند. سوفی از این سوی آب به کلبه نگریست. تمام پنجره‌ها بسته بود و کرکره‌ها کشیده. بنای سرخرنگ آنچنان متروک می‌نمود که دخترک سالها بود چنین چیزی ندیده بود.

یووانا رو به سوفی گرداند: «باید به آب بزنیم؟»

«نه بابا! با قایق می‌روم.»

و قایق پارویی، همان قایق قبلی، را در میان نیزار با دست نشان داد.
«بینم، تو پیشتر هم اینجا آمده‌ای؟»

سوفی سرش را جنباند. اگر بخواهد دیدار پیشین را برای او تعریف کند قضیه خیلی پیچیده می‌شود. و بعد ناچار است داستان آلبرتو کناکس و درس فلسفه را نیز به دوستش بگوید.

روی آب پاروزنان کلی خنده‌دند و با هم شوخی کردند. به آن سوی آب که رسیدند سوفی مواطن بود قایق را درست از آب بیرون بکشد.

رفتند پشت در. معلوم بود کسی در کلبه نیست، سوفی دستگیره در را چرخاند.

«قفل است... انتظار نداشتی باز باشد، که؟»
سوفی گفت: «شاید بشود کلیدش را پیدا کرد.»
ولای شکاف سنگهای ساختمان را گشت.

یووانا پس از چند دقیقه گفت: «واه، بیا دیگر برگردیم به چادرمان.»
ناگهان فریاد سوفی بلند شد: «ایناهاش! پیدایش کردم!»
کلید را پیروزمندانه بالاگرفت. درون سوراخ قفل کرد و در باز شد.
دو دختر انگار بخواهند جنایتی بکنند پاورچین پاورچین به داخل خزینه.
داخل کلبه سرد و تاریک بود.

یووانا گفت: «من که هیچی نمی‌بینم!»
سوفی فکر این را هم کرده بود. قوطی کبریتی از جیبش درآورد و یک کبریت روشن کرد. دیدند کسی در کلبه نیست و کبریت خاموش شد. سوفی کبریت دیگری زد، و این بار چشمش به تنه شمعی در شمعدانی فلزی روی سربخاری افتاد. شمع را با کبریت سوم روشن کرد و اتاق آنقدر نور پیدا کرد که اطراف را بینند.

سوفی گفت: «عجیب نیست که شمعی چنین کوچک بتواند این همه تاریکی را روشن کند؟»
دوستش سرش را جنباند.

سوفی ادامه داد: «ولی این نور جایی در تاریکی محو می‌شود. در واقع، تاریکی موجودیتی از خود ندارد. بلکه نبود روشنایی است.»
یووانا به لرزه افتاد، «من می‌ترسم! بالا، بیا برویم...»
«اول توی آینه نگاهی بکنیم.»

سوفی آینه برنزی را که، مثل پیش، بالای گنجه آویزان بود نشان داد.
یووانا گفت: «آینه خیلی قشنگی است.»
«ولی سحرآمیز است!»

«ای آینه، ای آینه، بگو کی از همه خوشگلتره؟»^۱
«شوخی نمی‌کنم، یووانا. جدی می‌گریم، می‌توانی به آن نگاه کنی و آن طرفش را بینی.»

«مگر تو نگفتی قبلًاً آینه‌جا نبوده‌ای؟ خوشت می‌آید مرا بترسانی؟»
سوفی برای این حرف جوابی نداشت.
«ببخشید.»

ناگاه یووانا در گوشه‌ای کف اتاق چیزی پیدا کرد. جعبه کوچکی بود. آن را از روی زمین برداشت.

گفت: «کارت پستال.»
دهان سوفی باز ماند.

«دست بهشان نزن! شنیدی - گفتم دست بهشان نزن!»
یووانا جا خورد. انگار دستش را سوزانده باشد، جعبه را روی زمین ول کرد.
کارت پستالها کف اتاق پراکنده شد. پس از لحظه‌ای به خنده افتاد.
« فقط کارت پستال است!»

یووانا نشست کف اتاق و شروع به جمع آوری کارتها کرد. کمی بعد سوفی هم کنار او نشست.

«لبان... لبنان... لبنان...»، یووانا دریافت، «همه مهر پست لبنان دارند.»
سوفی گفت: «می‌دانم.»

۱. جمله معروف داستان سفید برفی و هفت کوتوله نوشته برادران گریم. (ن.ک. صفحه ۴۱۰)

یووانا سینخ نشست و در چشم سوفی نگاه کرد.

«پس تو قبل‌آینجا بوده‌ای!»

«آره، گمانم بوده‌ام.»

و به نظرش رسید بهتر است اقرار کند که قبل‌آینجا بوده است. ضرری ندارد چیزهای عجیب و غریبی را که این چند روزه برایش اتفاق افتاده به دوستش بگوید.

«نخواستم پیش از آنکه بیاییم اینجا بگویم.»

یووانا شروع کرد به خواندن کارت‌ها.

«همه برای کسی است به نام هیلده مولرکناگ.»

سوفی هنوز دست به کارت‌ها نزدیک نبود.

«به چه نشانی؟»

یووانا خواند: «هیلده مولرکناگ، توسط آلبرتوكناکس، لیله‌سن، نروژ.»

سوفی نفس راحتی کشید. ترسیده بود کارت‌ها بگوید توسط سوفی آموندسن.

حال آمد جلوتر و آنها را از نزدیک بررسی کرد.

«۲۸ آوریل... ۴ مه... ۶ مه... ۹ مه... چند روز پیش پست شده‌اند.»

«ولی چیز دیگری هم هست. مهرهای پست همه نروژی است! به این نگاه کن... گردن سازمان ملل... تمبرها نیز نروژی است!»

«فکر می‌کنم این معمول آنهاست. آنها باید بی‌طرف باشند، بنابراین پستخانه مخصوص خود دارند.»

«ولی پست را چگونه به اینجا می‌رسانند؟»

«لابد، با هوایماهی ارتشی.»

سوفی شمعدان را روی زمین گذاشت و دو دختر شروع به خواندن کارت‌ها کردند. یووانا آنها را به ترتیب تاریخ‌پیشان چید و کارت نخست را خواند:

هیلده عزیز، برای آمدن به خانه و لیله‌سن روزشماری می‌کنم. قرار

است غروب شب اول تابستان به فرودگاه کیویک برسم. دلم

می‌خواست برای جشن پانزده سالگی اوت آنجا باشم ولی می‌دانی

که تحت فرمان نظامی ام. برای جبران این کار، قول می‌دهم تمام سعی و محبت خود را وقف هدیه‌ای بکنم که برای تولدت تهیه دیده‌ام.

با مهر و دلستگی از جانب کسی که پیوسته در اندیشه آینده دختر خویش است.

پی‌نوشت: رونوشت این کارت را برای دوست مشترکمان می‌فرستم. اطمینان دارم می‌فهمی، هیله‌ده. فعلًاً باید مرموز باشم، ولی خواهی فهمید چرا.

سوگی کارت بعدی را برداشت:

هیله‌ده عزیز، زندگی ما در اینجا امروز را به‌فردا رساندن است. چیزی که از این ماههای اقامت لبنان حتماً به‌خاطرم خواهد ماند، این انتظار کشیدنها است. ولی آنچه از دستم برآید می‌کنم جشن پانزده‌سالگی تو هر چه بهتر برگذار شود. فعلًاً بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. خودم را سخت سانسور می‌کنم.

قریانت، پدر

دخترها نفیشان از هیجان بند آمده بود. هیچ یک چیزی نمی‌گفت، فقط کارت‌ها را می‌خواندند:

فرزند بسیار عزیزم، دلم می‌خواهد حرفهای دلم را با کبوتری سفید برای تو بفرستم. ولی اینجا در لبنان اثری از کبوتر سفید باقی نمانده است. و چیزی که این کشور جنگ‌زده واقعاً لازم دارد، کبوتران سفید است. به‌امید آن که سازمان ملل روزی بتواند به‌راستی در جهان صلح برقرار کند.

پی‌نوشت: شاید هدیه تولدت چیزی باشد که دیگران هم بتوانند از آن بهره گیرند. وقتی آمدم خانه در این باره صحبت خواهیم کرد. ولی هنوز هم نمی‌دانم من چه می‌گویم، نه؟ با عشق و محبت کسی که فرصت اندیشیدن، برای هر دوی ما، فراوان

دارد.

شش تا از کارتها را خواندند، یکی دیگر باقی مانده بود. می‌گفت:

هیله‌هه عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده
که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم
که به خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود
را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و
بزرگتر می‌شود. و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان
نگهداشت آن آسان نیست. قربانیت پدر.

پی‌نوشت: روزی با دختری به نام سوفی آشنا می‌شوی. برای آن که
پیش از دیدار یکدیگر با هم پیشتر آشنا شوید، نسخه‌ای از
کارتهایم را برای او هم می‌فرستم. خیال می‌کنم، او به‌زودی
به‌مطلوب پی‌برد. تا اینجا او چیز زیادی از تو نمی‌داند. سوفی
دوست دختری به نام یووانا دارد. شاید او بتواند پرده از راز
بردارد؟

یووانا و سوفی، پس از خواندن کارت آخر، بی‌حرکت نشستند و هراسان
همدیگر را نگریستند. یووانا مج دست سوفی را محکم چسبیده بود.

گفت: «من می‌ترسم.»

«من هم همین طور.»

«تاریخ مهر کارت پستال آخر چیست؟»

سوفی بار دیگر به کارت نظر کرد.

گفت: «۱۶ مه. همین امروز.»

یووانا، تقریباً با غصب، داد زد: «نمی‌تواند امروز باشد!»

مهر پست را به‌دقیقت بررسی کردند، اشتباهی در کار نبود... ۹۰ / ۵ / ۱۶
یووانا اصرار کرد: «غیرممکنه. و نمی‌فهمم این را کی نوشه است. باید کسی
باشد که هر دو ما را می‌شناسد. ولی از کجا می‌دانستند ما امروز اینجا می‌آییم؟»

یووانا خیلی بیشتر از سوفی ترسیده بود. ماجرای هیله و پدرش برای سوفی تازگی نداشت.

«فکر می کنم موضوع بی ارتباط با آینه برنزی نباشد.»
یووانا دوباره از کوره در رفت.

«لابد خیال می کنی کارتها هم همان آینی که در لبنان پست شد پر می زند و از این آینه سر درمی آورد.»

«تو توضیح بهتری داری؟»
«نه.»

سوفی برخاست و شمعدان را در برابر دو تصویر روی دیوار گرفت. یووانا رفت پهلوی او و به عکسها خیره شد.

«بارکلی و برکلی. یعنی چه؟»

«من چه می دانم.»

شمع تقریباً تا ته سوخته بود.

یووانا گفت: «بیا بروم. زود باش!»

«باید آینه را هم با خود ببریم.»

سوفی دراز شد و قلاب آینه برنزی بزرگ را از دیوار بالای گنجه بیرون کشید.
یووانا سعی کرد او را باز دارد ولی سوفی دست بردار نبود.

وقتی از کلبه خارج شدند هوا تاریک بود - البته تاریکی شب ماه مه (منطقه قطبی). آسمان هنوز آنقدر روشن بود که خط کلی بوته‌ها و درختها به چشم آید. در راه بازتابی از آسمان بالا می نمود. دخترها غرق اندیشه پاروزنان به سوی دیگر آب رفتند.

در راه بازگشت به چادر هیچ‌کدام چیزی نگفت، ولی هر یک می دانست دیگری سخت در فکر آن چیزهایی است که دیده بودند. گاه‌گاه پرنده‌ای هراسان از زیر پای آنها به هوا بر می خاست، و چند بار آوای هوهی جغد به گوششان خورد.

وقتی به چادر رسیدند فوراً زیر لحاف خزیدند. یووانا حاضر نشد سوفی آینه

را درون چادر بیاورد. پیش از آن که به خواب روند، هر دو اعتراف کردند که از تصور وجود آینه در بیرون چادر در هراساند. سوفی کارت پستالها را نیز با خود آورده بود و آنها را در جیب کوله پشتی اش گذاشت.

بامداد زود از خواب بیدار شدند. سوفی اول برخاست. پوتینهایش را پوشید و از چادر بیرون رفت. آینه بزرگ همچنان میان علفها بود، رویش شبتم نشسته بود. سوفی شبتم را با ژاکتش پاک کرد و به تصویر خود در آینه نگریست. مثل این بود که در آن واحد هم به پایین می‌نگرد و هم به بالا. خوشبختانه امروز صبح زود کارت پستال تازه‌ای از لبنان نیامده بود.

بر فراز محوطه پیرامون چادر مه بامدادی ناهمواری نشسته بود و مانند گلوله‌های ریز پنبه آرام آرام در هوا شناور می‌شد. پرنده‌های کوچک شتابزده جیک جیک می‌کردند ولی خبری از سیاه خروس نبود.

دو دختر ژاکت اضافی پوشیدند و در بیرون چادر صبحانه خوردند. به‌زودی گفتگوی آنها باز به کلبه سرگرد و کارتهای مرموز کشیده شد.

پس از صبحانه چادر را برچیدند و روانه خانه شدند. سوفی آینه بزرگ را زیر بغل می‌بُرد. گهگاه باید استراحت می‌کرد - یووانا حاضر نبود دست به آن بزند. به‌حومه شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به‌یاد نوشته پدر هیله درباره لبنان جنگ‌زده افتد، و احساس کرد چه خوشبخت است در کشوری صلح‌دوست به دنیا آمده است. صدای «تیر» از آتشبازی‌های بی‌ضرر جشن روز ملی بود.

سوفی یووانا را به فنجانی شیر کاکائوی گرم دعوت کرد. مادر سوفی خیلی کنچکاو بود بداند آینه را از کجا آورده‌اند. سوفی گفت آن را بیرون کلبه سرگرد یافتند، و مادر بار دیگر تکرار کرد سالهایست کسی آنجا نزیسته است.

یووانا که رفت، سوفی لباس قرمزی پوشید. بقیه روز تعطیل کاملاً عادی گذشت. آن شب، در تلویزیون خبری بود که گردان نروژی سازمان ملل در لبنان روز ملی خود را چگونه جشن گرفتند. سوفی چشم از صفحه تلویزیون برنداشت. یکی از مردانی که آنجا می‌دید می‌توانست پدر هیله باشد.

آخرین کار سوفی در روز هفدهم مه آویزان کردن آینه بزرگ بر دیوار اتاق خوش بود. فردا صبح پاکت قهوه‌ای تازه‌ای در مخفیگاه بود. بی‌درنگ سر آن را گشود و شروع به خواندن کرد.

Reza.Golshan.Com

دو فرهنگ

* * *

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتلاهی ...

سونی عزیزم، دیگر چیزی نمانده که همدمبگر را بیسینم. می‌دانستم که باز به کلبة سرگرد سرخواهی زد - به‌همین خاطر همه کارتهای پدر هیله‌ده را آنجا گذاشت. این تنها راه رساندن آنها به‌هیله‌ده بود. نگران نباش که چطور به دستش خواهد رسید. از حالات ۱۵ ژوئن اتفاقات زیادی می‌تواند بیفتد.

همان‌گونه که دیدیم فیلسوفان دوران هلنیسم اندیشه‌های حکماء پیشین را دوباره به کار آنداختند. پاره‌ای حتی در صدد برآمدند پیشینیان را به پیامبران دینی مبدل سازند. پلوتینوس چیزی نمانده بود افلاطون را تجاهات دهنده بشریت بخواند.

ولی می‌دانیم که در دوره مورد بررسی ما منجی دیگری به‌دنیا آمد - و ظهور او در بیرون سرزمین یونان و روم بود. مقصودم البته عیسیٰ ناصری است. در این فصل خواهیم دید مسیحیت چگونه رفته‌رفته به‌دنیای یونان و روم راه یافت - کما بیش مانند دنیای هیله‌ده که دارد رفته‌رفته به‌دنیای ما راه می‌یابد.

عیسیٰ یهودی بود، و یهودیان وابسته به فرهنگ سامی‌اند. یونانیان و رومیان وابسته به فرهنگ هند و اروپایی‌اند. تمدن اروپایی روش در هر دو فرهنگ دارد. از این دو باید ابتدا این روش‌ها را بررسی کرد و سپس به چگونگی نفوذ مسیحیت بر فرهنگ یونان و روم پرداخت.

هند و اروپاییان

منظورمان از هند و اروپاییان تمامی ملت‌ها و فرهنگ‌هایی است که زبانهای هند- اروپایی را به کار می‌برند. این همه ملل اروپایی را شامل می‌گردد - به استثنای آنهایی که مردمشان به یکی از زبانهای فینو - اویغوری^۱ (لاپها، فنلاندیها، استونیها، و مجارها) یا به زبان باسک سخن می‌گویند. افزون براین، بیشتر زبانهای هندی و ایرانی هم به خانواده زبانهای هند- اروپایی تعلق دارند.

حدود ۴۰۰۰ سال پیش، هند- اروپاییهای بدوي در نواحی مجاور دریای سیاه و دریای خزر می‌زستند. از آینه‌ها، موج موج قبایل هند- اروپایی راه افتادند و در جنوب شرقی به ایران و هند، در جنوب غربی به یونان و ایتالیا و اسپانیا، در مغرب از راه اروپای مرکزی به فرانسه و بریتانیا، در شمال غربی به اسکاندیناوی و در شمال به اروپای شرقی و روسیه رفتند. هند- اروپاییان هر کجا رفته‌اند با فرهنگ محلی همگون شدند، با این حال زبانهای هند- اروپایی و دین هند- اروپایی در طول زمان نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

سرودهای «دا»^۲ بی‌متون مقدس هند باستان و فلسفه یونانی، و راه دور نرویم اساطیر سنوری سтурلوسون^۳ خودمان، همه به زبانهای خوشاوند نوشته شده است. ولی خوشاوندی تنها در زبانها نبود. زبانهای خوشاوند غالباً به اندیشه‌های خوشاوندی ره می‌برد. برای همین است که معمولاً از «فرهنگ» واحد هند- اروپایی صحبت می‌شود.

چیزی که بیش از همه بر فرهنگ هند- اروپایی اثر نهاد اعتقاد آنان به خدایان متعدد بود. این را مشرب چند خدایی^۴ می‌نامند. اسمی این خدایان و همچنین بسیاری از اصطلاحات دینی در سراسر مناطق هند- اروپایی وجود دارد. چند نمونه می‌آورم:

هندیان قدیم دیثوس^۵، خدای آسمانی، را می‌پرستیدند، که در سانسکریت

1. Finno- Ugrian

2. Veda

3. Snorri Sturluson (۱۱۷۸- ۱۲۴۱). سورخ ایسلندی، بزرگترین شخصیت قرون وسطی ادبیات و اساطیر شمال اروپا.

4. polytheism

5. Dyaus

به معنی آسمان، روز، و پیش است. این خدا در یونانی زئوس در لاتین ژوپیتر (در واقع *iov-pater*، با «پدر پیشی»)، و در اروپای شمالی باستان، تیر^۱ خوانده می‌شود. بنابراین نامهای دیشوس، زئوس، ژو، و تیر انواع گویشی واژه واحدی هستند.

لابد در مدرسه آموخته‌ای که وایکینگها در قدیم به خدایانی معروف به اسر^۲ باور داشتند. این واژه دیگری است که در سراسر منطقه هند- اروپایی می‌توان یافت. در سانسکریت، زبان کلاسیک هند قدیم، خدایان را اسورا و زبانهای ایرانی اهورا می‌خوانند. واژه دیگری برای «خدا» در سانسکریت «دوا» است، در زبانهای ایرانی دئوه^۳، در لاتین دئوس و در نورس کهن تیور^۴.

در زمان وایکینگها مردم به گروهی خدایان باروری (مثل نیورد^۵، فریبور^۶، و فریجا^۷) باور داشتند. این خدایان را به‌اسم جمع وانر^۸ می‌نامیدند، که واژه‌ای بروآمدۀ از نام ونوس، الهه باروری، است. سانسکریت واژه خویشاوند «وانی» را دارد که به معنای «میل» می‌باشد.

میان پاره‌ای اساطیر هند- اروپایی نیز شباهتهای بارزی به چشم می‌خورد. داستانهای سنوری درباره خدایان کهن نورس، انسان را به‌باد اسطوره‌هایی می‌اندازد که از دو سه هزار سال پیش در هند رواج داشته‌است. البته اساطیر سنوری انعکاسی است از محیط شمال اروپا و اساطیر هندی از محیط هندوستان، با این حال بسیاری از آنها نشانه‌هایی از اصل مشترک دارند. این نشانه‌ها در اساطیر مربوط به معجونهای عمر جاودان و درکشاکش خدایان با دیوهای بلیدی و بی‌نظمی به روشنی کامل به چشم می‌خورد.

۱. Tyr، در آیین زردهشت هم یکی از ایزدان «تیر» نامیده می‌شود (نگاه کنید به دانرة المعارف مصاحب).

۲. Aser

۳. لفظ اوستایی، این واژه پیش از ظهر روزدشت به پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین نیاکان مردم ایران و هند اطلاق می‌شد (ن. ک. به دانرة المعارف مصاحب).

۴. Tivurr

۵. Niord

۶. Freyr

۷. Freyja

۸. Vaner

در شیوه‌های تفکر فرهنگ‌های هند- اروپایی نیز شباختهای روشنی دیده می‌شود. یک شباخت بارز طرز جهان‌بینی آنهاست، همه جهان را همچون نمایشی می‌انگارند که در آن، نیروهای نیکی و بدی، در کشمکشی بی‌امان، با یکدیگر روبرو می‌شوند. هند- اروپاییان بدین قوار اغلب کوشیده‌اند «پیشگویی» کنند که نبرد میان خیر و شر به کجا می‌انجامد.

می‌توان به حق گفت که پیدایش فلسفه یونانی در گستره فرهنگ هند- اروپایی تصادفی نبوده است. اسطوره هندی و یونانی و شمال اروپایی همه گراشتهای آشکاری به جهان‌نگری فلسفی یا «نظریه پرداز»^۱ دارد.

هند- اروپاییان جویای «بصیرت»، در درون تاریخ جهان بودند. حتی می‌توان در این با آن فرهنگ جهان هند- اروپایی برای «بصیرت» یا «شناخت»، واژهٔ خاصی یافت. این در سانسکریت «ویدیا»^۲ است، که شبیه لغت یونانی «ایده‌آ»^۳، امثال است، که می‌دانیم چه نقش مهمی در فلسفه افلاطون داشت. این کلمه در لاتین می‌شود «ویدئو»، که در میان رومیان تنها به معنی دیدن است. «دیدم» برای مأگاه به معنای «فهمیدم» است، و در فیلمهای کارتون، هر وقت که فکر بکری به ذهن، مثلاً وودی وودپکر^۴، می‌رسد چواغنی بالای سرش روش روش و خاموش می‌شود. (در زمان ما که «دیدن»، متداول خبره شدن به صفحهٔ تلویزیون شده است). در زبان انگلیسی برای دانا و دانایی واژگان wise و wisdom را داریم - در آلمانی، wissen (دانستن). این واژه در زبان نروژی vitein است که همراهش کلمه ویدیا هندی و ایده‌آی یونانی و ویدئوی لاتین می‌باشد.

رویه‌مرفته، می‌توان تبیحه گرفت که «بینایی» مهمترین حس برای هند- اروپاییان بوده است. ادبیات هندیان، یونانیان، ایرانیان، و ژرمنان سرشار از بیناییها و تصورات بزرگ کیهانی است. از ویژگیهای دیگر فرهنگ هند- اروپایی نقاشی و پیکرتراشی خدایان و رویدادهای اساطیری است.

نکته آخر آن که هند- اروپاییان از تاریخ دید ادواری داشتند، به اعتقاد آنان

1. speculative

2. vidya

3. idéa

4. Woody Woodpecker

تاریخ، همچون فصلهای سال، دور می‌زند. پس تاریخ آغاز و پایانی ندارد، بلکه تمدن‌های گوناگون است که در کنش و واکنش پایان ناپذیر تولد و مرگ فراز و فرود می‌یابد.

هر دو آیین بزرگ شرقی، هم کیش هند و هم کیش بودا، در اصل هند- اروپایی‌اند. همچنین است فلسفه یونانی^۱ و چه شباهتهای آشکاری بین هندویسم و بودیسم از بک سو و فلسفه یونان از دکر سو می‌توان دید. کیش هندو و کیش بودا حتی امروزه سرشار از اندیشه‌های فلسفی است.

در آیین هندو و بودا اعتقاد بر این است که خدا در همه‌چیز حضور دارد (وحدت وجود^۲) و بشر می‌تواند از راه بینش دینی با خدا بکی شود. (پلوتینوس که بادت هست، سوفی!) برای تحقق این امر به مکافحة عمیق، به رازدل‌گویی با خود، نیاز است. بنابراین، در شرق گوشه‌گیری و بی‌حرکتی جزو مکارم دینی است. در یونان باستان نیز بسیاری را عقیده بر این بود که برای دستگاری روح باید به حیات زاهدانه، با اتزوابی مذهبی، پناه برد. ریشه بسیاری وجوده زندگی رهبانی فرون وسطارا می‌توان در تمدن یونان- روم جست.

تناسخ روح، با تولد ادواری، نیز اعتقاد راسخ شماری از فرهنگ‌های هند- اروپایی است. از بیش از ۲۵۰۰ سال پیش، هدف غائی حیات برای هندیان، رهایی از دور تولد دوباره بوده است. افلاطون نیز به تناسخ روح باور داشت.

سامیها

اکنون برویم سراغ سامیها، سوفی. اینها به فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند. سامیها از شبه‌جزیره عربستان بروخاستند، ولی آنها هم به بخش‌های مختلف جهان مهاجرت کردند. یهودیان بیش از دو هزار سال دور از موطن خود زیستند. تاریخ و دین سامی، از طریق دنیای مسیحی، به نقاط دورافتاده بوده شد، و اسلام هم فرهنگ سامی را بسی کسترش داد.

هر سه دین باختری - یهودیت، مسیحیت، و اسلام - پیش‌زمینه سامی دارند.

قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، و نیز عهد عتیق هر دو به زبانهایی از خانواده زبانهای سامی نوشته شده‌اند. یکی از واژه‌های عهد عتیق برای «خدا» از همان ریشه سامی «الله»، مسلمانان است. (کلمه «الله»، صرفاً به معنی «خدا»ست).

به مسیحیت که می‌رسیم کار پیجیده تو می‌شود. مسیحیت نیز پیش‌زمینه سامی دارد، ولی عهد جدید به زبان یونانی نوشته شده، و همین که الهیات و اصول اعتقادی مسیحیت تدوین می‌یافتد، یونانی و لاتین، و نیز فلسفه هلنیستی، بر آن تأثیر نهاد.

هند- اروپا بیان به شماری خدایان گوناگون باور داشتند. ولی ویکی سامیها آن بود که همه از ابتدا معتقد به یک خدا بودند. این را یکتاپرستی^۱ می‌خوانند. یهودیت و مسیحیت و اسلام هر سه اساساً به وحدائیت خداوند ایمان دارند. دید سامیها از تاریخ خطی است. به سخن دیگر تاریخ به نظر آنها خط ممتدی می‌باشد. در ابتدا خدا جهان را آفرید و این آغاز تاریخ بود. و روزی جهان پایان می‌یابد و آن روز رستاخیز است، که خداوند به داوری زنده و مرده خواهد نشست.

نقش تاریخ برای هر سه دین باختصار مهم است. اینها اعتقاد دارند که خدا در سیر تاریخ دخالت می‌کند - پاره‌ای حتی می‌گویند وجود تاریخ برای آن است که خدا مشیت خود را بر جهان اعمال کند. همان‌گونه که روزگاری ابراهیم را به «سرزمین موعود، رهمنون شد» بشر را نیز از طریق تاریخ به سوی روز رستاخیز پیش می‌بود. آن روز که فرادست، بدیها همه در جهان از میان خواهد رفت.

سامیها چندین هزار سال تاریخ نگاشتند و بر نقش خدا در گذار تاریخ تأکید گذاشتند. و همین رشته‌های تاریخی درونمایه کتابهای مقدس آنها است.

شهر اورشلیم حتی امروزه مرکز مذهبی به یک اندازه مهمی برای یهودیان و مسیحیان و مسلمانان می‌باشد، که این خود سابقه مشترک این سه دین را می‌رساند.

این شهر تعدادی مهم کنیسه‌های یهودی، کلیساهای مسیحی، و مساجد

اسلامی را در بودگرفته است. بدین سبب جای تأسف است که اورشلیم مایه ستیز و نزاع شده است - هزاران هزار تن بر سر این شهر جان باخته‌اند. چون نمی‌توانند توافق کنند چه کسی باید بر این «شهر جاوداگی» سلطه باید. امید است سازمان ملل روزی موفق شود اورشلیم را بیت المقدس هر سه دین سازد! (در این بعضی عملی درس فلسفه‌مان فعلاً پیش از این پیش نمی‌رویم. کار را درست به عهده پدر هیله می‌گذاریم. باید تا حال دریافته باشی که او ناظر سازمان ملل در لبنان است. اگر بخواهم دقیقتر بگویم، باید افشا کنم که وی با درجه سرگردی انجام وظیفه می‌کند. اگر داری ارتباطی احساس می‌کنی، منظور کاملاً همین است. از طرف دیگر، بهتر است پیشامدها را پیش‌گویی نکنیم!)

یادت هست گفتیم پیش‌گویی برای هند- اروپاییان مهمترین حس بود. جالب است که برای سامیان شناوری حس مهم است. تصادفی نیست که کیش یهود با این کلمات آغاز می‌شود «بشنو، ای اسرائیل!» در عهد حقیق می‌خوانیم چگونه مردم کلمات خدارا «شنیدند». پیامبران یهودی هم خطبه‌های خود را معمولاً با عباراتی از این دست شروع می‌کنند: «چنین گفت یهوه (خدا)». در مسیحیت نیز بر «شنیدن» کلام خدا تکیه شده است. فراثت - به صدای بلند خواندن - از خصوصیات مناسک هر سه دین مسیحی، یهودی و اسلام است.

از این گذشته گفتم که هند- اروپاییان پیوسته از خدابیان خود تمثال و مجسمه می‌ساختند. سامیها هیچگاه به این کار دست نزدند. اینها مجاز نبودند تصویر یا تندیسی از خدا یا «الوهیت» بیافرینند. عهد حقیق می‌فرماید انسان باید صورت خدا را بکشد. این هنوز هم قانون یهودیت و اسلام است. در اسلام، افزون بر این، به طور کلی از عکاسی و هنر چندان استقبال نمی‌شود، زیرا انسان باید در «آفریدن»، چیزی با خدار قابت کند.

ولی، لابد در فکری، که کلیساها مسیحی پو از تصاویر عیسی و خداست. درست است، سوفی، اما این نمونه کوچکی است که مسیحیت چه اندازه از دنیا یونان- روم ناپیر گرفت. (در کلیسا ارتودوکس - یعنی، در یونان و در روسیه - تصویر حک شده، یا مجسمه و شمابل عیسی مصلوب از روی

داستانهای کتاب مقدس هنوز قدغن است.)

سه دین باختری، برخلاف ادیان بزرگ خاورزمیان، میان خدا و خلقت فاصله می‌گذارند. هدف این سه رهایی از دور تنازع نیست، بلکه می‌راشدن از گناه است. از این که بگذریم، ویژگی حیات مذهبی آنها پیشتر دعا و وعظ و مطالعه متون مقدس است نامکارا شفه و فرو رفتن در خود.

اسرائیل

قصدم این نیست، سویی، که با آموزگار تعلیمات دینی اث رقابت کنم، ولی بگذار با هم نگاهی نند به پیشینه یهودی مسیحیت پسندازیم.

داستان از آنجا شروع شد که خدا جهان را آفرید. چگونگی آن را می‌توانی در صفحه اول کتاب مقدس بخوانی. سپس بشر از فرمان خدا سرپیچی کرد. مجازاتش این بود که نه تنها آدم و حوا از باغ عدن رانده شدند - بلکه مرگ هم به جهان آمد.

نافرمانی بشر از خداوند مضمونی است که در سرتاسر کتاب مقدس به چشم می‌خورد. اگر در کتاب پیدایش اندکی پیشتر برویم به ماجراهای طوفان و کشتنی نوع می‌رسیم. آنگاه می‌خوانیم که خدا با ابراهیم و قوم او عهدی بست. این عهد - با پیمان - آن بود که ابراهیم و تبارش فرمانهای خدا را پاس دارند. در مقابل خدا وعده داد از همه فرزندان ابراهیم حمایت کند. بعدها در حدود ۱۲۰۰ پیش از میلاد، وقتی خداوند ده فرمان را در کوه سینا بر موسی نازل کرد، این عهد از نو تجدید شد. در آن موقع اسرائیلیان سالیان دراز در مصر بودگی کرده بودند، ولی به یاری خدا دوباره به سرزمین خود برگشتند.

نزدیک ۱۰۰۰ سال پیش از ظهرور مسیح - و بنا بر این مدت‌ها قبل از آن که فلسفه یونانی پدید آید - نام سه پادشاه بزرگ اسرائیل را می‌شنویم. اولی شاؤل بود، سپس داود آمد، و بعد از او سلیمان. در این هنگام تمام اسرائیلیان در قلمرو واحدی کنار هم به سر می‌بودند و، به ویژه، در زمان پادشاهی داود شاهد دورانی از شکوه سیاسی، نظامی، و فرهنگی بودند.

پادشاه که برگزیده می‌شد، مردم او را مسح می‌کردند. بدین صورت عنوان مسح می‌یافت، که به معنای «مسح شده» است. مردم پادشاه خود را، به تعبیر مذهبی، واسطه‌ای بین خدا و خود می‌پنداشتند. از این دو گاه پادشاه را «پسر خدا» و کشور را «ملک خدا» می‌خوانندند.

ولی دیری نپایید که قدرت اسرائیل رو به کاهش نهاد و کشور به سرزمین شمالی (اسرائیل) و سرزمین جنوبی (یهودیه^۱) تقسیم شد. در سال ۷۲۶ پیش از میلاد سرزمین شمالی به دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهبی خود را کاملاً از دست داد. سرزمین جنوبی سرنوشت بهتری نداشت، آنجا را نیز بابلیها در ۵۸۶ پیش از میلاد فتح کردند. معبد آن را در هم کوییدند و مردمش را به اسارت به بابل بردند. «اسارت بابل» تا ۵۳۹ پیش از میلاد طول کشید، آنگاه به آنها اجازه داده شد به اورشلیم بازگردند، و معبد بزرگ را مرمت کنند. ولی در بقیة دوران پیش از تولد مسیح، یهودیان همچنان زیر تسلط خارجی به سو بودند.

یهودیان پیوسته از خود می‌پرسیدند چرا ملک داود از هم پاشید و چرا فاجعه پس از فاجعه بر آنها باری داد، حال آن که خداوند و عده داده بود اسرائیل را در گرفت حمایت خود نگه دارد. ولی آیا مردم هم عهد نکرده بودند که فرمانهای خدا را گردن نهند؟ رفته رفته همه پذیرفتند که خدا دارد اسرائیل را برای نافرمانی تنبیه می‌کند.

از حدود ۷۵۰ پیش از میلاد پیامبران گوناگونی پیدا شدند و ندادند که خدا با اسرائیل به خشم آمده است چون فرمانهایش را زیر پا می‌گذارد. می‌گفتند، خداوند روزی به داوری خواهد نشست و حساب اسرائیل را خواهد رسید. این گونه پیش‌گوییها را پیشگویی روز مکافات می‌خوایم.

در طول زمان پیامبران دیگری آمدند که وعظ می‌کردند. خدا شماری از بندگان برگزیده خود را رهایی می‌بخشد و آنها را «شهریار صلح» یا پادشاهی از خاندان داود می‌فرستد. ملک قدیمی داود را بازمی‌گرداند و مردم را آینده‌ای پر سعادت بهار مغان می‌آورد.

اشعبای نبی گفت: «مردمی که در تاریکی گام بومی داشتند نور بزرگی خواهند دیده و آنها بی که در سر زمین سایه مرگ به سو می برند، روشنی بر آنها نایده است». این گونه پیشگوییها را بشارت نجات می نامیم.

خلاصه: هر زندان اسرائیل در زمان پادشاهی داود خوش زیستند. ولی بعد که وضع آنها رو به و خامت گذاشت، پیامبران آنها اعلام کردند که روزی پادشاهی تازه از خاندان داود خواهد آمد. این «میسیح»، با «پسر خدا»، مردم را «رهایی» می بخشد، عظمت اسرائیل را بازمی گرداند، و «ملکوت خدا» را بنا می گذارد.

عیسی

سوفی، هنوز که مرا نزک نکرده‌ای؟ واژگان کلیدی در اینجا «میسیح»، «پسر خدا»، و «ملکوت خدا» است. در آغاز اینها همه مفهوم سیاسی داشت. در زمان عیسی، بسیاری تصور می کردند «میسیح»، تازه‌ای خواهد آمد - رهبری از نظر سیاسی، نظامی، و دینی همطراز شهربار داود. این «منجی» را رهاننده ملی می پنداشتند، یعنی کسی که یهودیان را از زیر سلطه رومیان می رهاند و رنج آنان را پایان می دهد. این به جای خود، ولی کسانی هم بودند که دید فرامیان تر داشتند. پیامبران دویست سال گذشته همه گفته بودند «میسیح»، موعود منجی همه جهان خواهد بود. وی نه فقط اسرائیلیها را از بوغ بیگانه نجات می دهد، بلکه رهاننده تمامی بشریت از تقصیر و گناه - و از این بالاتر، از مرگ - نیز خواهد بود. آرزوی «رسنگاری»، به مفهوم رهایش در سراسر جهان بونانی گستردۀ بود.

در این میان عیسای ناصری می آید. وی نخستین کسی نبود که گفت «میسیح»، موعود است. عیسی نیز واژگان «پسر خدا»، «ملکوت خدا»، و «نجات» را به کار می بود. بدین ترتیب زنجیره پیامبران قدیم رانگه می دارد. روانة اورشلیم می شود و اجازه می دهد جمعیت او را منجی خلق بخواند، یعنی درست نقش پادشاهان پیشین را ایفا می کند که مردم آنها را طی مراسمی «بر تخت می نشانندند». همچنین اجازه می دهد مردم او را مسح کنند. می گویند: «زمان آن فوارسیده که ملکوت خدایاید.»

ولی نکته مهمی را باید از پاد نبرد: عیسی میان خود و دیگر «مسيح‌ها»، فرق نهاد، آشکارا گفت او شورشی سیاسی با نظامی نیست. رسالت او بزرگتر از این حروفها است. رستگاری و بخشایش خداوند را برای همه کس موعده می‌کرد. به مردمی که سر راه خود می‌دید می‌گفت: «گناهان شما به‌خاطر نام پروردگار بخشوده شده است.»

«بخشودگی گناهان» بدین‌سان کاملاً بی‌سابقه بود. و افزون بر این، خدا را «پدر» (آبا) می‌خواند. این هم در جامعه یهودی آن زمان از هو جهت تازگی داشت. بنابراین طولی نکشید که صدای اعتراض فقیهان یهود بوضد او بروخت. پس وضع چنین بود: بسیاری از مردم زمان عیسی چشم به‌راه مسیحی بودند که با بوق و کرنا (به‌سخن دیگر، با آتش و شمشیر) ملکوت خدا را باز آورد. اصطلاح «ملکوت خدا» البته در موعدهای عیسی مکرر شنیده می‌شد - هنها به مفهومی بسیار وسیعتر. عیسی می‌گفت «ملکوت خدا» دوست داشتن همسایه‌ات، دلسوزی در حق ضعیفان و تنگستان، و بخشایش خطاکاران است. این تغییری شگرف در معنای اصطلاحی بود که فرنهای متمامی لعن جنگ طلبانه داشت. مردم متظر رهبری نظامی بودند که بی‌درنگ استقرار ملکوت خدا را اعلام کند، در عوض عیسی با خرفة مندرس و صندل از راه می‌رسد و به‌آنها می‌گوید ملکوت خدا - یا «عهد جدید». آن است که «همسایه‌ات را به‌اندازه خودت دوست بداری». و به‌این هم بسته نمی‌کند، سوفی، می‌گوید باید دشمنان خود را نیز دوست بداریم. و اگر ما را سیلی زدند، نلافی نکنیم؛ حتی گونه دیگر خود را پیش آوریم. و باید بی‌خشیم - نه هفت بار بلکه هفت در هفتاد بار.

عیسی گفتگو با روسپیان، با ریاخوران فاسد، و با ته‌کاران سیاسی را دون شان خود نمی‌شمرد. از این هم پا فراتر نهاد: گفت آدم بیکار و بیماری که همه ارث پدرش را بر باد داده است - یا مأمور مالیات خرده‌پایی که اموال دولتی را به‌جیب زده است. وقتی توبه کند و عفو طلبند، نزد خدا بی‌گناه می‌شود، چون خداوند بخششده و مهربان است.

عیسی از این هم بالاتر رفت: گفت این گناهکاران در دیدگان خدا صالحتر و برای بخشایش خدا لایق نتواند تا آن فریسان^۱ منزه که همه جالاف پاکدامنی می‌زند.

عیسی خاطرنشان کرد که هیچ کس نمی‌تواند خود را شایسته بخشایش خداوند بداند. ما (برخلاف اعتقاد بسیاری از یونانیها) نمی‌توانیم خود را رهایی بخشم. خواستهای اخلاقی دشوار عیسی در خطبهٔ بالای کوه نه تنها مشیت الهی را می‌آموخت، بلکه نشان می‌داد احده در چشم خدا کاملاً درستکار نیست. بخشنده‌گی خدا بی‌انتهای است، ولی باید به خدارو آورد و دعا کرد ما را بخشد.

مطالعهٔ کاملتر عیسی را به آمورنگار تعليمات دینیات و امنی‌گذارم. بیچاره کار شافی در پیش دارد. امیدوارم بتواند نشان بدهد عیسی چه مرد بی‌مثالی بود. عیسی به شیوه‌ای زیرگاهه زبان زمان خود را به کار برد و نغمه‌های جنگی دیرین را معنایی کاملاً تازه و گسترده داد. تعجب آور نیست که کارش به صلیب کشید. پیام انقلابی رهابخش وی چنان منافع و عوامل قدرت را به خطر می‌انداخت که باید از سر راه برداشته می‌شد.

هنگام گفتنگو در بارهٔ سفراط، دیدیم که توسل به عقل و منطق مردم چقدر می‌تواند خطرناک باشد. در مورد عیسی می‌بینیم درخواست محبت برادرانه و بخشنده‌گی بی‌قيد و شرط نیز خالی از خطر نیست. حتی در دنیای امروزی هم می‌توان دید آنچه که درخواست سادهٔ صلح، مهر و محبت، آذوقه برای مستمندان یا بخشدگی دشمنان دولت مطرح است، کمیت فدرتهای نیرومند چقدر لنگ است.

شاید یادت باشد افلاطون چه اندازه خشمگین بود که درستکارترین مرد آن بدان سان جان باخت. عیسی نیز طبق تعالیم مسیحی، یگانه انسان درستکاری بود که پا به جهان نهاد. با این همه او را به مرگ محکوم کردند. مسیحیان می‌گویند وی به خاطر بشریت جان سپرد. این همان است که مسیحیان معمولاً «مصیبت» عیسی می‌خوانند. عیسی «خادم رنجبر» بود و «کفاره»، گناهان بشر را به گردن گرفت

۱. pharisees، نام یکی از دو فرقه بزرگ مذهبی و سیاسی بهود در زمان عیسی.

تاماً از خشم خدارهایی بایم.

پولس

چند روز پس از مصلوب شدن و به خاک سپردن عیسی، همه جا شایع شد وی از قبر برخاسته است. عیسی بدین طریق نشان داد که آدم عادی نیست. و به راستی «پسر خدا» است.

می‌توان گفت کلیسای مسیحی در صحنه‌گاه قیام مسیح^۱ با شایعات رستاخیز عیسی بنیان نهاده شد. این در واقع چیزی است که پولس می‌گوید: «و اگر مسیح بونخاسته باشد، پس موعظه‌های ما و نیز ایمان شما بیهوده است.»

حال همه بشریت می‌تواند به رستاخیز جسم چشم امید بندد، چرا که عیسی برای نجات ما به صلیب کشیده شد. ولی، سوفی عزیز، فراموش نکن که، از دیدگاه یهودی، «روح فناناپذیر» با هیچ شکل «تناسخ» موضوع نداشت. این اندیشه‌ای یونانی - و بنابراین هند- اروپایی - بود. به روایت مسیحیت هیچ چیز - از جمله «روح» - در انسان به خودی خود فناناپذیر نیست. کلیسای مسیحی البته به «رستاخیز جسم و حیات جاودان» معتقد است، متنها رهایی ما از مرگ و از «عذاب»، فقط از طریق معجزه الهی می‌تواند انجام گیرد و به شایستگی با توانایی طبیعی - فطری - ماربطی ندارد.

مسیحیان اولیه، بدین ترتیب، «بشارت»، رستگاری را از طریق ایمان به عیسی مسیح موعظه می‌کردند. «ملکوت خدا» با میانجیگری او تحقق می‌باید. و در این حال می‌توان تمامی جهان را برای مسیح به دست آورد. (واژه «مسیح» ترجمه لفظ عربی «مُشیَّه»، به معنای مسح شده است.)

سالی چند پس از درگذشت عیسی، پولس فریسی به مسیحیت گردد و با مسافرت‌های رسالت آمیز خود به گوشه و کنار جهان یونانی- دویی، مسیحیت را دینی جهانگیر ساخت. شرح این ماجوارا در کتاب اعمال رسولان می‌خوانیم. تعلیمات و راهنماییهای پولس به مسیحیان از راه رساله‌های متعددی که برای جماعت‌های

اولیه مسیحیان نوشته به ما رسیده است.

پس پولس از آن سر درمی آورد، و بی درنگ سراغ میدان شهر در پایتخت فلسفه می رود، و در خبر است «شهر را که بکسره غرف بت پرستی دید، غیرتش به جوش آمد». از کنیسه یهودیان در آن دیدن کرد و با حکمای اپیکوری و روانی به گفتگو نشست. او را بر بالای تپه آریوپاگوس بودند و پرسیدند: «ممکن است به ما بگویی این آین نازه‌ای که حرفش را می‌ذنی، چیست؟ سخنان تو به گوش ما شکفت می‌آید. ما می‌خواهیم معنای آن را بفهمیم.»

سو菲، می‌توانی نصوتش را بکنی؟ مردی یهودی ناگاه در میان بازار آن پیدا می‌شد و از رهانشده‌ای سخن می‌گوید که بر صلیب آویخته شد و بعد از گور برخاست. برخوردهای بعدی فلسفه یونانی و آموزه نجات مسیحی را حتی می‌توان در این دیدار پولس از آن حس کرد. به هر حال پولس آشکارا موفق می‌شود توجه آنها را به حرفهای خود جلب کند. از فراز آریوپاگوس - در پای معابد سرفراز آکروپولیس - به سخنرانی می‌پردازد:

«ای مردم شهر آتن، می‌بینم که شما در کلیه امور پندار واهی دارید. زیرا وقتی می‌گشتم، و معبودهای شما را مشاهده می‌کرم، به قربانگاهی رسیدم که بر آن نوشته بود، تقدیم به خدای ناشناخته. من همان کسی را که شما می‌پرستید اما نمی‌شناسید به شما می‌شناسام.»

خدایی که دنیا را و هر چه در آن است آفرید، و صاحب آسمان و زمین است، در معبدهای ساخته دست انسان ساکن نیست؛ و به چیزهایی که آدمیان با دستهای خود فراهم می‌آورند نیاز ندارد، زیرا خداست که نفس و حیات و همه چیز به ما می‌بخشد. او تمامی ملتها را از نسل یک انسان آفرید تا در کلیه سطح زمین ساکن شوند و برای آنان اوقاتی مفرد فرمود و برای مرز و بومشان حدودی معین کرد، تا خدا را بجوبیند و کورکورانه بی او نگرددند و شاید او را بیابند، هر چند او از هیچ کدام ما دور نیست. زیرا ما در او به سر می‌بریم، و در او حرکت و هستی داریم؛ همان‌گونه که برخی از شاعران خودتان هم گفته‌اند، همان‌طور که فرزند خدا هستیم، فرزند او هم هستیم، و نباید گمان بویم که سر خداوند از طلا، یا نقره،

یا سنگ است، و با هنر و مهارت آدمی تراشیده شده است. خداوند از دوران جهالت ما چشم پوشید؛ اما اکنون همه جا بشر را امر به توبه می‌فرماید؛ او روزی را مفرد فرمود که جهان را با راستی و درستی از طریق مردی که خود بوگزید داوری خواهد کرد؛ و برای اطمینان خاطر تمامی بشر، وی را پس از مرگ زنده کرد.

پولس در آتن، تصورش را بکن، سوفی! مسیحیت به دنیا یونانی- رومی راه یافته بود، و این امر تازه‌ای بود، هیچ شبیه فلسفه ایسکوری، رواقی، با نوافل اساطیری نبود. با این حال پولس جنبه‌های مشترکی در این دو فرهنگ یافت. تأکید ورزید که جستجوی خدا برای همه آدمها طبیعی است. این حرف برای یونانیان تازگی داشت. مطلب تازه تعلیمات پولس آن بود که خدا خود را به بشر آشکار ساخته آنها را در حقیقت به سوی خود فراخوانده است. بنابراین خدا دیگر «خدای فلسفی» نیست که آدمیان با درک و فهم خود به او نزدیک شوند. همچنین «صورتی از طلا یا نقره یا سنگ نیست»، - امثال اینها در آکروپولیس و بازار آتن فراوان است اخدا ساکن «معبدهای ساخته دست انسان» نیست. این خدا خدایی شخصی است، خدایی که در مسیر تاریخ مداخله می‌کند و به خاطر بشریت بر بالای صلیب می‌میرد.

سخنرانی پولس در آریوپاگوس که به پایان می‌رسد، به شرحی که در اعمال رسولان می‌خوانیم، بعضی او را درباره رستاخیز مردگان مسخره می‌کنند. ولی دیگران می‌گویند: «در این مورد باز به سخن توگوش خواهیم داد.» کسانی هم به او می‌گروند و به مسیحیت ایمان می‌آورند. بلکه از اینان، بد نیست بدانی، زنی بود به نام دامارس. زنان از جمله پیروان پژوهارت مسیحیت بودند.

پولس، بدین روای، فعالیتهای رسالت آمیز خود را ادامه داد. چند دهه پس از مرگ عیسی، اجتماعات مسیحی در همه شهرهای مهم یونانی و رومی - در آتن، در رم، در اسکندریه، در افسوس، و در کورنث به وجود آمده بود. در ظرف سیصد چهارصد سال، تمامی جهان هلنیستی مسیحی شده بود.

اصول دین

اهمیت اساسی پولس برای مسیحیت تنها در نقش مبلغ دینی نیست. وی در میان جماعت‌های مسیحی نیز نفوذ عظیم داشت. در آن زمان به هدایت روحانی نیاز بیشتر بود.

یک مسئله مهم در سالهای نخست بعد از عیسی آن بود که آیا افراد غیریهودی می‌توانند مسیحی شوند بدون این‌که ابتدا به یهودیت بگروند. آیا، مثلاً، مسیحی یونانی لازم است فوائین خورد و خوراک یهودی را مراعات کند؟ پولس عقیده داشت لزومی ندارد. مسیحیت را چیزی فراگیرتر از یک فرقه یهودی می‌دانست. مسیحیت با پیام رستگاری جهانی خود خطاب به همه آدمیان بود. عهد جدید که عیسی میان خدا و بشر بست، جایگزین عهد عتیق میان خدا و اسرائیل شده بود.

مسیحیت، به هر تقدیر، تنها دین آن زمان نبود. همان طور که قبلاً دیدیم جهان یونانی زیر نفوذ آمیزه‌ای از دینهای مختلف بود. بدین سبب برای کلیسا اهمیت حیاتی داشت که با فشرده‌ای موجز از آین مسیحیت پاپیش نهاد، تا هم خود را از مذهبیان دیگر مشخص سازد و هم مانع چند دستگی در کلیسای مسیحی شود. پس نخستین اصول دین بنیاد نهاده شد، که خلاصه‌ای از «احکام جرمی» یا مبانی عقیدتی مسیحی بود.

بکی از این مبانی عقیدتی این بود که عیسی هم خدادست هم انسان. یعنی عیسی تنها به خاطر اعمالش «پسر خدا» نامیده نمی‌شد. او خود خدا بود. در ضمن «انسانی راستین» نیز بود، انسانی که بدینختی‌های بشر را آزمود و عملاً بر بالای صلیب زجر کشید.

این ممکن است ضد و نقیض بنماید. ولی پیام کلیسا دقیقاً این بود که خدا انسان شد. عیسی «نیمه خدا» (یعنی نیمی آدم، نیمی خدا) نبود. اعتقاد به این‌گونه نیمه خدا ایمان در یونان و سرزمینهای هلنیستی کاملاً رواج داشت. کلیسا عیسی را «خدای کامل، انسان کامل» می‌پندشت.

پی‌نوشت

اجازه بده، سوفی عزیزم، چند کلمه دیگر نیز بگویم که اینها همه چیزگونه به هم ربط می‌یابد. هنگامی که مسیحیت وارد دنیای یونانی- رومی می‌شود نلافی شکرگف دو فرهنگ مشهود است. و نیز یکی از انقلابهای فرهنگی بزرگ تاریخ روی می‌دهد.

دیگر چیزی نمانده که از دوران کهن پا برآور نهیم. اینک از ایام نخستین فیلسوفان یونانی تقریباً یکهزار سال گذشته. قرون وسطای میسیحی را در پیش دو داریم، که آن هم حدود هزار سال طول کشید.

گونه شاعر آلمانی زمانی گفت: «کسی که از سه هزار سال بهره نکردد تنگدست به سر می‌برد». دلم نمی‌خواهد تو به چنین وضع اسفناکی بیفتی. هر چه از دستم بروآید می‌کنم که با ریشه‌های تاریخی از آشنا شوی. این تنها راه آدمشدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برآور است. تنها راه جلوگیری از سوگردانی در فضای لاپتاپ است.

«این تنها راه آدمشدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برآور است...»

سوفی مدتی نشست و از سوراخهای ریز پرچین خیره به باغ نگریست. رفته‌رفته داشت می‌فهمید چرا این اندازه اهمیت دارد ریشه‌های تاریخی خود را بداند. تردید نیست که این برای بنی اسرائیل بی‌اهمیت نبود.

او خود دختری معمولی است. ولی اگر ریشه‌های تاریخی اش را دریابد، کمی کمتر معمولی خواهد بود. در این کره خاکی چند سالی بیش نخواهد زیست. ولی اگر تاریخ بشریت تاریخ حیات خود اوست، وی به تعبیری زنی چند هزار ساله است.

Reza.Golshan.com

قرون وسطا

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطأ رفتن...

یک هفته گذشت و از آلبرتو کناکس خبری نشد. از لبنان هم کارت پستالی نرسید، اما سوفی و یووانا هنوز درباره کارتها بیان کردند. صحبت می کردند. یووانا به عمرش اینقدر نترسیده بود، ولی چون اتفاقی نیفتاد، ترشش ریخت و دوباره غرق درس و تکلیف خانه و بدمنیتون شد.

سوفی نامه های آلبرتو را دوباره و سه باره خواند، در پی سرنخی می گشت که معمای هیله را روشن کند. در ضمن نیز فرصتی بود که فلسفه کلاسیک را بهتر بفهمد. حالا دموکریتوس و سقراط، افلاطون و ارسطو، را به خوبی از هم بازمی شناخت.

روز جمعه، ۲۵ مه، در آشپزخانه غذا درست می کرد تا وقتی مادرش آمد شام حاضر باشد. این قرار هر جمعه آنها بود. امروز داشت سوپ ماهی و کوفته قلقلی و هویج می پخت. ساده و بی دردسر.

بیرون باد می آمد. همان طور که ایستاده قابلمه را هم می زد بیرون را نگاه کرد. درختان غان چون ساقه های گندم تکان می خوردند.

ناگهان چیزی به پنجه خورد. سوفی دوباره روگرداند و دید چیزی به شیشه چسبیده.

یک کارت پستال بود. روی آن از پشت شیشه خوانده می شد: «هیله مولرکنگ، توسط سوفی آموندسن».

انتظار چیزی از این قبیل داشت! پنجره را باز کرد و کارت را برداشت. یعنی
باد آن را از لبنان تا اینجا آورده بود!

تاریخ این کارت هم ۱۵ ژوئن بود. سوفی قابلمه را از سراجاق برداشت و
پشت میز آشپزخانه نشست. روی کارت نوشته بود:

هیله عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن
تولدت خواهد بود. امیدوارم که این طور باشد؛ یا دست کم خیلی
دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که
برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت،
هیله، ساعتها با هم روی نیمکت تاب باغ می‌نشینیم و در با را
تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم. قربانی پدر، که گاه
از کشمکش هزارساله یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار
افسرده می‌شود. پیوسته به خود می‌گوییم این هر سه دین از ابراهیم
سرچشم می‌گرفته‌اند. پس ظاهراً خدای واحدی را می‌پرستند. ولی
هایل و قابیل در اینجا هنوز از کشتن یکدیگر دست نکشیده‌اند.
پی‌نوشت: سلام مرا به سوفی برسان. طفلک، هنوز نمی‌داند این
چیزها چه ربطی به همدیگر دارد. ولی تو شاید می‌دانی؟

سوفی، از خستگی، سرش را روی میز گذاشت. یک چیز مسلم بود - اصلاً
سر در نمی‌آورد این چیزها چه ربطی به هم دارد. ولی هیله، لابد، می‌داند.
اگر پدر هیله از دختر می‌خواهد به سوفی سلام برساند، این یعنی هیله او را
می‌شناسد، حال آن که سوفی درباره هیله چیزی نمی‌داند. ماجرا خیلی پیچیده
بود، و سوفی باز رفت سراغ آماده کردن شام.

کارت پستالی خود به خود چسبیده بر پنجره آشپزخانه! این را می‌گویند پست
هوای!

قابلمه را تازه روی اجاق گذاشته بود که تلفن زنگ زد.
نکند پدر باشد! چقدر دلش می‌خواست پدرش از سفر می‌آمد و دختر

اتفاقات چند هفته اخیر را برایش تعریف می کرد. ولی این لابد بیووان است یا مادر. سوفی گوشی را برداشت.

گفت: «سوفی آموندسن.»

صدایی گفت: «منم.»

سوفی یقین کرد که اولاً پدرش نیست، در ثانی صدای صدای مرد است، و سوم این صدارا قبلاً هم شنیده است.

«جنابعالی؟»

«آلبرتو.»

«اووه!»

سوفی زبانش بند آمد. صدارا شناخت. این همان صدای ویدیوی آکروپولیس بود.

«حالت خوبه؟»

«بله، بله.»

«از این پس دیگر نامه‌ای نخواهد بود.»

«من جسارتی نکردم!»

«باید هم‌دیگر را ببینیم. فوریت دارد، من فهمی؟»

«چطور؟»

«پدر هیله دارد حلقه را تنگ می کند.»

«چگونه؟»

«از همه جوانب، سوفی، ما باید با هم کار کنیم.»

«چطوری...؟»

«تا داستان قرون وسطا را نشوی نمی توانی کمک چندانی بکنی. ما باید رنسانس، همچنین قرن هفدهم را بررسی کنیم. بارکلی چهره کلیدی است...»

«این همان کسی است که در قاب عکس کلبه سرگرد بود؟»

«خودش است. کشاکش واقعی شاید بر سر فلسفه این مرد باشد.»

«جوری حرف می زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگوییم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیله را جلب کنیم و پیش از آن که پدرش به لیله سن بر سد دختر را همدست خود سازیم.»

«من اصلاً سر در نمی‌آورم.»

«شاید فیلسوفها بتوانند چشمت را باز کنند. قرارمان فردا ساعت ۸ صبح در کلیسای سن ماری. تنها بیا، فرزندم.»

«صبح به آن زودی؟»

تلفن تلقی کرد.

«الو؟»

گوشی را گذاشته بود! سوفی دوید سوی قابلمه. نزدیک بود سوب ماهی سر برود.

کلیسای سن ماری؟ کلیسای سنگی قدیمی قرون وسطا، که این روزها فقط برای کنسرت و مراسم ویژه به کار می‌رفت. و در تابستانها گاه به روی جهانگردان باز می‌شد. ولی شب که درهایش را بازنمی‌گذارند؟ پیش از آن که مادرش به خانه بیاید، سوفی کارت رسیده از لبنان را کنار سایر چیزهای آلبرتو و هیله نهاده بود. پس از شام به خانه یووانا رفت.

دوستش در را که باز کرد سوفی بی‌مقدمه گفت: «باید قراری بگذاریم.»

و دیگر چیزی نگفت تا به اتاق خواب یووانا رسیدند و در را بستند.

سوفی ادامه داد: «قضیه غامض است.»

«حرفت را بزن!»

«می‌خواهم به مادرم بگویم که امشب پیش تو می‌مانم.»

«چه خوب!»

«ولی این چیزی است که به او می‌گویم، در واقع باید جای دیگری بروم.»

«چه بد! اسم پسرک چیست؟»

«نه پسری در کار نیست، مربوط به هیله است.»

یووانا سوت ملایمی کشید، و سوفی با قیافهٔ جدی در چشم او نگریست.

گفت: «من امشب می‌آیم اینجا، ولی ساعت هفت صبح یواشکی می‌روم. تا

برگردم باید هوايم را داشته باشی.»

«و کجا می روی؟ چه در سر داری؟»

«متأسفم، نمی توانم بگویم.»

ماندن پیش یووانا هیچ وقت مستله‌ای نبود. ای بسا، برعکس، گاهی سوفی احساس می کرد مادرش انگار بدش نمی آید خانه را درست در اختیار داشت باشد.

از خانه که بیرون می آمد، مادرش فقط گفت: «برای صبحانه که می آیی خانه، هان؟»

«اگر نیامدم، می دانی که کجايم.»

این را برای چه گفت، تنها نقطه ضعف همین بود.

بیستونه سوفی، مانند دفعه‌های پیش، تا دیر وقت شب بهوراجی گذشت. این بار تفاوت تنها آن بود که وقتی حدود دو بعد از نیمه شب بالاخره توانستند بخوابند، سوفی ساعت شماطه دار را روی یک ریع به هفت میزان کرد.

پنج ساعت بعد، سوفی صدای زنگ ساعت را خاموش کرد، و یووانا دمی لای چشمش را گشود.

به زمزمه گفت: «مواظب باش.»

لحظه‌ای بعد سوفی در راه بود. کلیسای سن‌ماری در حاشیه قسمت قدیمی شهر بود. ده کیلومتری با آنجا فاصله داشت، ولی سوفی با اینکه چند ساعت پیش نخوايده بود، کاملاً سرحال بود.

نزدیک ساعت هشت دم در کلیسا سنگی کهن ایستاده بود. در سنگین را هل داد. قفل نبود! درون کلیسا ساکت و آرام و بسیار کهنه بود. از خلال شیشه‌های رنگین پنجره‌ها پرتو آبی رنگی به داخل می تراوید و به ذرات ریز غبار شناور در هوانور می پاشید. ستونهای تنومند غبار اینجا و آنجا در کلیسا به چشم می خورد. سوفی در وسط شبستان روی نیمکتی نشست، و به صلیب تیره رنگ کهنسالی در محراب دیده دوخت.

چند دقیقه‌ای گذشت. ناگهان اُرگ بزرگ کلیسا به صدا درآمد. سوفی جرئت

نکرد سربگرداند. آهنگ قدیمی، احتمالاً، از قرون وسطاً بود.
دوباره سکوت شد. صدای پایی از پشت سر شنید. نگاه کند؟ تصمیم گرفت
چشم از صلیب برندارد.

صدای پا از کنار او گذشت، از راهرو بالا رفت و هیکلی پوشیده در ردای
قهقهه‌ای راهبان به چشم آمد: راهبی تازه درآمده از قرون وسطاً، سوفی
می‌توانست قسم بخورد.

دستپاچه بود، ولی نه آنقدر که عقلش کار نکند. راهب به محراب که رسید
نیم چرخی زد و از منبر بالا رفت. بر دسته منبر تکیه داد، پایین به سوفی نگریست،
و خطاب به او به لاتین گفت:

«Gloria Patri, et Filio, et Spiritui Sancto. Sicut erat in principio, et
nunc, et semper et in secula saeculorum. Amen.»^۱

سوفی بی اختیار داد زد: «درست حرف بزن، بابا!»
صدایش در فضای کلیسای سنگی پیچید.

با این که یقین داشت راهب کسی جز آلبرتو کناکس نیست، از فریاد خود در
این عبادتگاه مقدس پشیمان شد. ولی عصبی بود، و آدم عصبی از منهیات آرام
می‌یابد.

«شش!» آلبرتو، مثل موقعی که کشیشها می‌خواهند مردم را در کلیسا
بنشانند، دست بالا برد.

گفت: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد.»

سوفی دیگر عصبی نبود، ولی احساس حمایت می‌کرد، پرسید: «قرون وسطا
در ساعت چهار شروع شد؟»

«بله، حدود ساعت چهار. و بعد ساعت پنج و شش و هفت شد. اما زمان
گویی بی حرکت ایستاده بود. و هشت و نه و ده شد. ولی هنوز قرون وسطا بود،
متوجه‌ای؟ شاید فکر کنی، دیگر هنگام آن بود که روز تازه‌ای سر رسید. آری،

۱. یعنی: «به نام خجسته پدر، و پسر، و روح القدس. چنانکه در آغاز بود، و هنوز هست، و
همواره و همواره خواهد بود. آمين.»

می‌فهمم مقصودت چیست. ولی هنوز یکشنبه است، رشته‌ای بی‌پایان از یکشنبه‌های آزگار، و ناچار نوبت یازده و دوازده و سیزده می‌رسد. این دورانی است که ما آن را گوتیک علیا^۱ می‌نامیم، و کلیساهای جامع بزرگ اروپا در این زمان ساخته شدند. آنگاه، حوالی ساعت چهارده، یعنی دو بعدازظهر، بانگ خروس بلند می‌شد - و قرون وسطای انتهان‌پذیر رو به پایان می‌رود.»

سوفی گفت: «پس قرون وسطاً ده ساعتی طول کشید.» آلبرتو سر خود را از میان کلاه نیم‌تنه جامه رهبانی‌اش بیرون آورد و حاضران را، که فقط یک دختر چهارده ساله بود، برانداز کرد.

«اگر هر ساعت را یک قرن حساب کنیم، بله. و می‌توان پنداشت که عیسی در نیمه شب به دنیا آمد. و پولس سفرهای رسالت‌آمیز خود را درست پیش از ساعت یک و نیم بامداد آغاز کرد و یک ربع بعد در رم درگذشت. حدود سه بامداد کلیسای مسیحی کماپیش تحریم شد، ولی در ۳۱۳ بعد از میلاد یکی از ادبان پذیرفته امپراتوری روم گردید. این در زمان فرمانروایی امپراتور قسطنطین بود. امپراتور مقدس خود سالها بعد در بستر مرگ تعمید یافت. از سال ۳۸۰ مسیحیت دین رسمی سراسر امپراتوری روم شد.»

«اما چرا امپراتوری روم سقوط نکرد؟»

«تازه داشت فرو می‌ریخت. ما در برابر یکی از بزرگترین تحولات تاریخ فرهنگی قرار داریم. در قرن چهارم روم از دو سو به مخاطره افتاد، از سویی توسط بربرهای مهاجم از شمال و از سوی دیگر فروپاشی از درون خود. در ۳۳۰ میلادی قسطنطین کیم پایتخت امپراتوری را از رم به قسطنطینیه، شهری که خود در دهانه دریای سیاه بنا نهاده بود، منتقل کرد. بسیاری شهر تازه را «رم ثانی» خواندند. در ۳۹۵ امپراتوری روم دو بخش شد - امپراتوری غربی که مرکزش رم بود، و امپراتوری شرقی که پایتخت آن شهر جدید قسطنطینیه بود. رم را بربرهای در ۴۱۰ تاراج کردند، و در ۴۷۶ امپراتوری غربی یکسره از بین رفت. امپراتوری شرقی تا سال ۱۴۵۳، که ترکها قسطنطینیه را گرفتند، کشوری مستقل باقی ماند.»

«و نام شهر به اسلامبول مبدل شد؟»
 «ادرست است! اسلامبول آخرین نام آن است. تاریخ دیگری که باید به خاطر
 بسپاریم ۵۲۹ است. این سالی است که کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست.
 فرقه بندیکتین^۱، نخستین طریقه بزرگ رهبانی، در همین سال وجود یافت. بدین
 ترتیب سال ۵۲۹ نمادی شد از چگونگی سربوش نهادن کلیسای مسیحی بر
 فلسفه یونانی. از آن پس آموزش و پرورش، اندیشه، و مکافهه به انحصار دیر و
 صومعه درآمد. ساعت به سوی پنج و نیم می‌رفت...»

سوفی کم کم متوجه شد مقصد آبرتو از این ساعتها چیست. نیمه شب صفر
 بود، یک بعد از نیمه شب صد سال پس از میلاد مسیح، ساعت شش ۶۰۰ سال
 پس از میلاد، و ساعت چهارده ۱۴۰۰ میلادی...

آلبرتو ادامه داد: «قرون وسطا در حقیقت به معنای دوره‌های مابین دو عصر دیگر
 است. این اصطلاح در زمان رنسانس پیدا شد. دوران تیرگی^۲، نام دیگر قرون
 وسطا، به منزله شب طویل هزارساله‌ای بود که در میان دوران باستان و دوران
 رنسانس بر اروپا سایه افکند. اصطلاح «قرون وسطایی» حتی امروزه به مفهومی
 منفی در مورد چیزهای زیاده تحکم‌آمیز و نرم‌نمودن ناپذیر به کار می‌رود. ولی
 مورخان بسیاری قرون وسطا را یک دوره هزارساله نشوونما می‌پنداشند. نظام
 تحصیلی، برای مثال، در قرون وسطا پدید آمد. نخستین مدرسه‌های راهبه‌ها در
 اوایل این دوره و مدارس کلیسایی در پی آنها در قرن دوازدهم تأسیس شد.
 نخستین دانشگاهها در حدود سال ۱۲۰۰ بنا گردید، و رشته‌های تحصیلی،
 درست مثل امروز، در میان «دانشکده‌های گوناگون تقسیم‌بندی شد.»
 «هزار سال زمان واقعاً درازی است.»

«بله، خیلی طول کشید تا مسیحیت به توده‌ها رسید. در ضمن، دولتهای ملی
 گوناگون نیز در قرون وسطا پا گرفتند، شهرها و شهروندان و موسیقی مردمی و
 قصه‌های محلی پیدا کردند. اگر قرون وسطا نمی‌بود افسانه‌ها و ترانه‌های ملی
 آنچه الان هست نمی‌بود. کسی چه می‌داند اروپا، حتی، چه می‌شد؟ ایالتی از

امپراتوری روم، شاید؟ آوازه کشورهایی چون انگلستان، فرانسه، یا آلمان همه از ژرفای بیکران قرون وسطاست. ماهیان تابناک زیادی در گوش و کنار این ژرفنا شنا می‌کنند، متها ما همیشه آنها را نمی‌بینیم. سنوری، مورخ ایسلندی، در قرون وسطا می‌زیست. همچنین قدیس اولاف^۱ و شارلمانی^۲، رومتو و ژولیت، ژاندارک، آیوانهو^۳، نیزن ابلق هملین^۴، و بسیاری شهرباران و شاهزادگان پرشکوه و پرتوان، شوالیه‌های دلاور و دختران مهلقا، نقاشان ناشناس شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و سازندگان خلاق آرگها. و تازه از راهبان، از جنگاوران صلیبی، یا از جادوگران آن زمان نامی نبرده‌ام.»

«همین طور از روحانیون.»

«درست است. راستی، مسیحیت تا قرن نوزدهم به نروز نیامد. اغراق است که بگوییم کشورهای شمال اروپا همه یکباره به مسیحیت گرویدند. حتی وقتی مسیحیت به این دیار آمد، باورهای کفرآمیز قدیمی در زیر رویه مسیحی باقی ماند، و بسیاری از این آداب پیشین در مسیحیت ادغام شد. برای نمونه، در مراسم عید میلاد اسکاندیناوی، هنوز هم ستنهای مسیحی و ستنهای نورس کهن در هم آمیخته است. و این مصادقی است از مثل قدیمی که می‌گوید پیوند زناشویی همسرها را شبیه هم می‌کند. آداب و رسوم باستانی به شکل مراسم مسیحی درآمد. ولی تردید نیست که مسیحیت رفته‌رفته فلسفه اصلی زندگی شد. برای همین است که اغلب گفته می‌شود قرون وسطانی روی وحدت‌بخش فرهنگ مسیحی بود.»

«پس همه‌اش تیره و تاریک نبود؟»

قرنهای اول پس از سال ۴۰۰ به راستی زوال فرهنگی بود. در دوران رومیان فرهنگ بالیده بود، شهرهای بزرگ با مجاري فاضل آب، حمامهای عمومی، کتابخانه‌ها، و معماری شکوهمند در همه جا دیده می‌شد. این فرهنگ در چند

۱. شاه نروز. saint Olaf. Charlemagne، امپراتور روم غربی و شاه فرانکها.

۲. Ivanhoe، قهرمان رمانی بهمین نام نوشته سر والتر اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲) نویسنده و شاعر اسکانلندی.

۳. pied piper of Hamelin، قهرمان افسانه مشهور آلمانی قرن سیزدهم.

سده نخست قرون وسطا به کلی از میان رفت. همچنان بازرگانی و اقتصاد رو به قهقهرا گذاشت. مردم قرون وسطا دوباره به مبادله کالا و داد و ستد پایاپایی برگشتهند. اقتصاد شکل فشورداری به خود گرفت. به عبارت دیگر گروهی کوچک اشراف قدر تمدن مالک زمین بودند، و رعیتها جان می‌کنندند تا نان بخور و نمیری به دست آورند. در سده‌های نخست جمعیت هم کاهش فراوان یافت. رم در زمان باستان بیش از یک میلیون سکنه داشت. اما در سال ۶۰۰ شمار ساکنان شهر به چهل هزار، یعنی بخش ناچیزی از جمعیت اصلی، تقلیل یافته بود. بدین ترتیب جمعیت نسبتاً محدودی باقی ماند، و اینان در میان بازمانده بناهای عظیم و جلال و شکوه پیشین شهر پرسه می‌زدند. هر وقت به مصالح ساختمانی نیاز داشتند، سراغ ویرانه‌های بیشمار شهر می‌رفتند. این البته مایه اندوه باستان‌شناس امروزی است که آرزو می‌کند ای کاش مردم قرون وسطا دست به ترکیب بناهای تاریخی کهنه نمی‌زدند.»

«ولی دیگر کار از کار گذشته.»

«از نظر سیاسی، دوران رومیها در حقیقت در پایان قرن چهارم به سر رسید. با این حال، اسقف رم رهبر ارشد کلیسای کاتولیک رومی شد و عنوان «پاپ» یافت که در لاتین «پاپا»ست و معنایش آشکار. و رفته‌رفته پیروانش وی را جانشین مسیح در روی زمین پنداشتند. رم، بدین ترتیب، در بیشتر دوران قرون وسطا پایتخت مسیحیت بود. ولی پادشاهان و اسقفان دولتهای نوبای ملی کم کم نیرومند شدند، و برخی جرئت به خرج دادند و در برابر قدرت کلیسا ایستادند.»

«گفتید کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. یعنی فیلسوفان یونانی همه فراموش شدند؟»

«نه کاملاً. پاره‌ای از نوشه‌های ارسطو و افلاطون شناخته بود. ولی امپراتوری روم به تدریج به سه حوزه فرهنگی متفاوت تقسیم شد. در اروپای غربی، فرهنگ مسیحی لاتینی داشتیم که پایتختش رم بود. در اروپای شرقی، فرهنگ مسیحی یونانی با قسطنطینیه پایتخت آن. ولی شهر را اکنون به نام یونانی آن، بوزانتیون^۱،

می خواندند. به همین جهت صحبت از قرون وسطای بیزانسی در مقابل قرون وسطای رومی-کاتولیک می کنیم. در ضمن شمال افریقا و بخشی از خاورمیانه نیز جزء امپراتوری روم بود. این ناحیه در قرون وسطا به صورت یک فرهنگ اسلامی عربی زبان درآمد. پس از وفات محمد [ص] در ۶۳۲، اسلام خاورمیانه و شمال افریقا را فتح کرد. اندکی بعد، اسپانیا هم جزو جهان فرهنگ اسلامی شد. مسلمانان مکه و مدینه و اورشلیم و بغداد را شهرهای مقدس خود خواندند. از نظر تاریخ فرهنگی، جالب است بدانیم عربها شهر کهن هلنی اسکندریه را هم تصرف کردند. بنابراین بسیاری از علوم قدیمی یونان به مسلمانان^۱ میراث رسید. مسلمانان در طول تمام قرون وسطا در علمی چون ریاضیات، شیمی، ستاره‌شناسی، و پزشکی تسلط داشتند. امروزه ما هنوز ارقام عربی را به کار می بریم. فرهنگ اسلامی در پاره‌ای موارد بر فرهنگ مسیحی برتری یافت.

«من می خواستم بدانم سر فلسفه یونانی چه آمد.»

«می توانی رودی پهناور را در نظر آوری که چندی به سه جریان جدا منشعب شود و دوباره به شکل رود عظیم فراخی درآید؟»
«بله.»

«در آن صورت می توانی دریابی فرهنگ یونانی-رومی هم چگونه تقسیم شد: رومی کاتولیک در غرب، بیزانسی در شرق، و اسلامی در جنوب، و از طریق این سه فرهنگ زنده ماند. اگر چه زیاده ساده‌سازی است، ولی می توان گفت فلسفه نوافلاطونی در غرب رواج یافت، فلسفه افلاطونی در شرق، و فلسفه ارسطویی در میان مسلمانان در جنوب. ولی چیزی از هر کدام در هر سه جریان وجود داشت. نکته مهم آن است که این سه شعبه رودخانه در پایان قرون وسطا در شمال ایتالیا باز بهم پیوستند. نفوذ اسلامی از اعراب در اسپانیا حاصل شد و نفوذ یونانی از یونان و از امپراتوری بیزانس. و این آغاز رنسانس بود، تولد دوباره فرهنگ باستان. فرهنگ باستان، به تعبیری، از دوران تیرگی جان به در بر د.»

۱. در اصل همه جا لفظ عرب و مشتقه از آن به کار رفته که گاه نادرست است و به همین نحو ناصحیح نمده است. -م.

«اصحیح.»

«اولی اجازه بده سیر حوادث را پیشگویی نکنیم. ابتدا باید کمی درباره فلسفه قرون وسطاً سخن گوییم. و دیگر هم نمی خواهم از بالای منبر حرف بزنم، پس می آیم پایین.»

چشمان سوفی از کم خوابی سنگین شده بود. وقتی فرودآمدن راهب عجیب و خریب را از منبر کلیسای سن‌ماری می نگریست، خیال کرد دارد خواب می بیند. آلبرتو رفت جانب نرده محراب. به فراز محراب و شمایل قدیمی عیسای مصلوب نگاه کرد، سپس آهسته به طرف سوفی رفت. کنار او روی نیمکت نشست.

احساسی شکفت از این همه نزدیکی به سوفی دست داد. دو چشم می‌شی ژرف در زیر باشلق وی دیده می‌شد. مردی میانسال، با موهای سیاه و ریشی بُزی. سوفی پیش خود اندیشید، تو کیستی؟ برای چه زندگی مرا زیر و رو کرده‌ای؟

مرد گویی فکر او را خوانده باشد، گفت: «ما یواش یواش بیشتر با هم آشنا خواهیم شد.»

کنار هم نشستند، نور تراویده از شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا روشن و روشنتر می‌گشت، آلبرتو کناکس لب گشود و درباره فلسفه قرون وسطاً سخن راند.

گفت: «حاکمای قرون وسطاً این امر را تقریباً بدیهی شمردند که مسیحیت بربحق است. مسئله آنها این بود که آیا وحی مسیحیت را باید صاف و ساده باور کرد یا آنکه می‌توان بهیاری عقل به حقایق مسیحی راه یافت. رابطه فیلسوفان یونانی و گفته‌های کتاب مقدس چیست؟ بین کتاب مقدس و عقل تناقضی وجود دارد، یا ایمان و معرفت با هم سازگارند؟ فلسفه قرون وسطاً تقریباً سراپا در گرو این یک سؤال بود.»

سوفی با بی‌حوصلگی سر تکان داد. این را در کلاس تعلیمات دینی اش خوانده بود.

«بیتیم دو تن از نامدارترین فیلسفان قرون وسطا چگونه به این موضوع پرداختند. با قدیس اوگوستینوس^۱ شروع کنیم، که از ۳۵۴ تا ۴۳۰ زیست. گذار از عهد باستان به ابتدای قرون وسطا را می‌توان در زندگی همین یک شخص به خوبی مشاهده کرد. اوگوستینوس در شهر کوچک تاگاسته^۲ در شمال افریقا به دنیا آمد. در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاش رفت. بعدها به رم و میلان سفر کرد، و آخرین سالهای زندگی خود را در شهر هیپو، در چند میلی غرب کارتاش، گذراند. به هر صورت، وی تمام عمر مسیحی نبود، و پیش از آنکه مسیحی شود چندین مذهب و فلسفه دیگر را آزموده بود.»

«ممکن است مثالهایی بیاورید؟»

«مدتی مانوی بود. پیروان مانی فرقه‌ای مذهبی بودند که در دوران باستان پیدا شدند. آین آنها نیمی مذهبی و نیمی فلسفی بود، جهان را دوگانگی^۳ نیک و بد، نور و ظلمت، روح و ماده می‌پنداشتند. انسان می‌تواند به یاری روح خود از جهان مادی فراتر رود و روان خود را مستعد رستگاری سازد. ولی این شکاف ژرف میان نیک و بد خاطر اوگوستینوس جوان را آرامش نبخشید. ذهنش کاملاً مشغول چیزی بود که ما «اعضل بدی» می‌نامیم. یعنی این‌که بدی از کجا می‌آید. مدتی تحت تأثیر فلسفه رواقی قرار گرفت، رواقیون میان نیکی و بدی شکاف عمیق نمی‌بینند. به هر حال، گرایش اصلی اوگوستینوس به سوی فلسفه مهم دیگر دوران باستان، یعنی مکتب نوافلاطونی، بود. در اینجا به این اندیشه پرخورد که ماهیت کل هستی الهی است.»

«پس یک اسقف نوافلاطونی شد؟»

«بله، می‌توان این طور هم تعبیر کرد. در درجه نخست مسیحی شد، اما مسیحیت اوگوستینوس بیشتر زیر نفوذ افکار افلاطونی بود. و بنابراین، سوفی، باید این را بفهمی که ما وقتی وارد قرون وسطای مسیحی می‌شویم، بی‌درنگ همه پیوند خود را با فلسفه یونانی نمی‌بریم. مقدار زیادی از فلسفه یونان از طریق

1. St Augustine

2. Tagaste

3. dualism

پدران کلیسا، ماتنده قدیس اوگوستینوس به عصر جدید برده شد.»
«می خواهید بگویید که اوگوستینوس نیمی مسیحی، و نیمی نوافلاطونی بود؟»

«خودش اعتقاد داشت که صد درصد مسیحی است و میان مسیحیت و فلسفه افلاطون تضادی جدی نمی بیند. شباهت افلاطون و آیین مسیح، به نظر او، چنان روشن بود که فکر می کرد افلاطون حتماً از عهد عتیق خبر داشته است. این، البته، سخت نامحتمل است. بهتر است که بگوییم اوگوستینوس افلاطون را «مسیحی» کرد.»

«پس وقتی به مسیحیت ایمان آورد فلسفه را به کلی کنار نگذاشت؟»
«نه، ولی یادآور شد که کاربرد عقل در مسائل دینی نامحدود نیست. مسیحیت رمز و رازی الهی است که تنها از راه ایمان می توان درک کرد. و هر که به مسیح ایمان آورد، خدا روحش را «روشنایی» می بخشد و قادر می شود به گونه ای شناخت فوق طبیعی خدا دست یابد. اوگوستینوس در نهاد خود خود احساس کرده بود که فلسفه از حد و مرزی مشخص پیشتر نمی تواند برود. و تا مسیحی نشد آرامش روحی نیافت. می نویسد: «دل ما تا در تو نیارمد آرام نمی یابد».»

سوفی به اعتراض گفت: «من درست نمی فهمم نظریه مُثُل افلاطون چگونه می تواند با مسیحیت جور درآید. مثالهای جاودانه چه می شود؟»

«خب، اوگوستینوس مسلماً مدعی است که خداوند جهان را از خلاً آفرید، و این اندیشه ای است از تورات و انجیل. یونانیان عقیده داشتند جهان همیشه وجود داشته است. ولی اوگوستینوس می گوید پیش از آنکه خدا جهان را بیافریند، «مثالها» در ضمیر الهی بودند. پس وی مُثُل افلاطونی را در خدا جاداد و بدین طریق دید افلاطونی مثالهای جاودانه را مصون داشت.»

«چه زرنگ!»

«ولی این در ضمن نشان می دهد چگونه اوگوستینوس و نیز دیگر پدران کلیسا زور زدند تفکر یونانی و یهودی را با هم منطبق سازند. این دو طرز فکر به تعبیری متعلق به دو فرهنگ بود. اوگوستینوس در برداشت خود از بدی نیز به نوافلاطونی

گرایید. وی، همچون پلوتینوس، اعتقاد داشت بدی «غیاب خداوند» است. بدی هستی مستقل ندارد، چیزی است بی وجود. زیرا خداوند در حقیقت چیزی جز نیکی نیافرید. بدی، به عقیده اوگوستینوس، از نافرمانی آدمی پدید می آید. یا، به گفته خودش: «نیت خوب کار خداست، نیت بد سریعچی از کار خدا». «او هم عقیده داشت روح انسان ملکوتی است؟»

«آره و نه، اوگوستینوس می گوید میان خدا و جهان سدی گذرناپذیر وجود دارد. در این زمینه محکم به موازین تورات و انجیل می چسبد، و آموزه پلوتینوس را که همه چیز یکی است رد می کند. ولی با این همه تأکید می ورزد که بشر موجودی معنوی است، بشر جسمی مادی دارد - وابسته به دنیای جسمانی که آن را «بید و زنگار از میان می برد». ولی روحی نیز دارد که می تواند خدا را بشناسد.»

«وقتی ما می میریم روحمان چه می شود؟»

«به گفته اوگوستینوس پس از هبوط انسان تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدمها را از عذاب ابدی نجات بدهد.»
«پس خدا به آسانی می توانست همه آدمیان را هم نجات بدهد.»

«در این مورد اوگوستینوس گفت بشر حق ندارد به خدا خرده بگیرد، و به نامه پولس به رومیان اشاره می کند که: «ای آدمی، تو کیستی که با خدا جر و بحث می کنی؟ آیا کوزه از کوزه گر می پرسد چرا مرا این شکل ساختی؟ مگر کوزه گر حق ندارد که از مشتی گل ظرفی برای آبروداری و ظرفی برای کارهای پست بسازد؟»

«پس خدا آن بالا در بهشت خود می نشیند و با انسانها بازی می کند؟ و همین که از یکی از آفریده های خود ناراضی شد، آن را دور می اندازد؟»

«مقصود اوگوستینوس آن بود که هیچ بنده ای شایستگی آمرزش خداوند را ندارد. با این حال خدا بر آن شده که پاره ای را از عذاب بر هاند، پس بر او پنهان نیست که چه کسی آمرزیده می شود و چه کسی عذاب می بیند. همه از پیش مقدر شده است. ما صد در صد در امان او هستیم.»

«پس اوگوستینوس هم، به مفهومی، به باور دیرین تقدیر بازگشت.»
 «شاید. ولی اوگوستینوس منکر مسئولیت انسان برای زندگی خویش نشد.
 گفت ما باید با این هشیاری زندگی کنیم که جزء برگزیدگانیم. اختیار انسان را رد
 نمی‌کرد، ولی می‌گفت خدا «پیش‌بینی» کرده که ما چگونه زندگی خواهیم کرد.»
 سوفی پرسید: «این خیلی غیرمنصفانه نیست؟ سقراط می‌گفت ما همه بخت
 مساوی داریم چون همه از شعور عادی بهره‌مندیم. ولی اوگوستینوس آدمها را
 به دو گروه تقسیم می‌کند. گروهی آمرزیده می‌شوند و گروهی عذاب می‌بینند.»
 «حق با توست، حکمت الهی اوگوستینوس از انسان‌مداری آتن سخت به دور
 است. ولی اوگوستینوس بشریت را به دو گروه تقسیم نمی‌کند. دارد صرفاً آموزه
 آمرزش و عذاب کتاب مقدس را شرح می‌دهد. و این را با تفصیل بیشتری در کتاب
 عالمانه‌ای به نام مدینه الهی^۱ تشریح کرد.»

«خوب چه می‌گوید؟»

«اصطلاح «مدینه الهی» یا «ملک خدا» برگرفته از تورات و انجیل و
 تعلیمات عیسی است. اوگوستینوس عقیده داشت که تاریخ بشر همه کشمکشی
 است میان «ملک خدا» و «ملک دنیا». این دو ملک قلمروهای سیاسی جدا از
 هم دیگر نیستند. در درون یک یک ما برای کسب استیلا به تلاش می‌پردازند.
 ملک خدا کماییش آشکارا در کلیسا حضور دارد، و ملک دنیا در دولت - مثلاً، در
 امپراتوری روم، که در زمان اوگوستینوس رو به زوال نهاده بود. این مفهوم، در
 طول قرون وسطاً که کلیسا و دولت برای برتری می‌جنگیدند، روز به روز روشنتر
 گشت. حال گفته می‌شد، «رنگاری جز در کلیسا وجود ندارد». «مدینه الهی»
 اوگوستینوس بعدها عیناً بر کلیسای رسمی اطلاق گردید. و تازه در قرن چهاردهم
 و اصلاح دینی^۲ بود که صدای اعتراض مردم برخاست که چرا تنها از راه کلیسا
 بتوان رنگاری به دست آورد.»

«دیگر وقتی رسیده بود!»

«و نیز چنان که مشاهده می‌شود اوگوستینوس نخستین فیلسوفی است که پای

تاریخ را به فلسفه خویش می‌کشد. سیز خیر و شرّ به هیچ وجه تازگی نداشت. طرفه آن بود که در نظر اوگوستینوس این سیز در صحنهٔ تاریخ روی می‌داد. در این زمینه کار اوگوستینوس از افلاطون چندان خبری نیست. وی در اینجا بیشتر زیر تأثیر دید خطی تاریخ به گونه‌ای که در کتاب مقدس می‌بینیم بود: این پندار که تحقق ملکوت خدا مستلزم تمامی تاریخ است. تباہی بدی و روشن‌نگری انسان به تاریخ ضرورت دارد. یا، به بیان خود اوگوستینوس، «تاریخ بشر را از حضرت آدم تا آخرالزمان دوراندیشی الهی رهنمون می‌شود - همانند داستان آدمی که به تدریج از کودکی به پیری می‌رود.»

سوفی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «ساعت ده است. دیگر باید بروم.»
 «اما اول باید در بارهٔ فیلسوف بزرگ دیگر قرون وسطا برایت صحبت بکنم.
 چطور است بروم بیرون بشینیم؟»
 آلبرتو برشاست. کف دستهای خود را بهم گذاشت و طول راهرو را پیمود.
 مثل آن بود که دارد در خصوص حقایقی روحانی عمیقاً دعا یا مکاشفه می‌کند.
 سوفی در بی او می‌رفت؛ احساس می‌کرد چارهٔ دیگری ندارد.

خورشید هنوز از میان ابرهای بامدادی در نیامده بود. آلبرتو روی نیمکتی خارج کلیسا نشست. سوفی به خود می‌گفت اگر کسی آنها را آنجا بینند چه فکر می‌کند. نشستن روی نیمکت کلیسا ساعت ده صبح به خودی خود غیرعادی است، به خصوص در کنار راهبی قرون وسطایی!

راهب شروع به سخن کرد: «ساعت هشت است. حدود چهار صد سال از زمان قدیس اوگوستینوس می‌گذرد. اینک دوران مدارس قرون وسطایی است. از حالا تا ساعت ده آموزش و پرورش در انحصار دیر و صومعه‌ها می‌باشد. بین ساعت ده و یازده اولین مدرسهٔ کلیسايی به وجود می‌آید، و سپس در نیمروز نخستین دانشگاهها، کلیساهای جامع بزرگ نیز در همین زمان ساخته می‌شود. قدمت خود همین کلیسا به حدود سال ۱۲۰۰ می‌رسد - یعنی زمانی که ما آن را عصر گوتیک عالی می‌نامیم. شهر ما توانی بنای کلیسای جامع بزرگ نداشت.»

سوفی گفت: «نیاز هم نداشت. من از کلیسا‌ای خالی بیزارم.»
 «اه، ولی علت بنای کلیسا‌های جامع بزرگ فقط تعداد زیاد عبادت‌کنندگان
 نبود. اینها بیشتر برای جلال و شکوه خداوند ساخته می‌شدند و به خودی خود
 نوعی بزرگداشت مذهبی بودند. بهر حال، در این دوره اتفاق دیگری افتاد که
 برای ما فیلسوفان دارای اهمیت ویژه است.»

آلبرتو ادامه داد: «نفوذ اعراب در اسپانیا کم کم احساس می‌شد. مسلمانها، در
 خلال قرون وسطا، سنت ارسطوی را زنده نگهداشتند. از پایان قرن
 دوازدهم، دانشمندان اسلامی به دعوت اعيان و بزرگان به ایتالیای شمالی آمدند.
 بدین طریق بسیاری از آثار ارسطو بازشناخته و از یونانی و عربی به لاتین
 برگردانده شد. این امر دلستگی تازه‌ای به علوم طبیعی پدید آورد و به موضوع
 ارتباط تعالیم مسیحی و فلسفه یونانی جان تازه دمید. آشکار بود که در امور
 علمی دیگر نمی‌توان ارسطورا نادیده انگاشت، ولی جانب ارسطوی فیلسوف را
 تاکجا باید گرفت، و کجا باید به تورات و انجیل چسبید؟ مقصودم را می‌فهمی؟»
 سوفی سری جنباند، و راهب ادامه داد:

«بزرگترین و مهمترین فیلسوف این دوران قدیس آکویناس^۱ است، که از
 ۱۲۲۵ تا ۱۲۷۴ زیست. اهل شهر کوچک آکوینو، بین رم و ناپل، بود. مدتی هم در
 دانشگاه پاریس تدریس کرد. من او را فیلسوف می‌خوانم ولی به همان درجه
 حکیم الهیات نیز بود. فلسفه و حکمت الهی در آن زمان تفاوت چندانی نداشت.
 به طور خلاصه می‌توان گفت همان‌طور که او گوستینوس در ابتدای قرون وسطا
 افلاطون را مسیحی کرد، آکویناس هم ارسطورا مسیحی کرد.»

«مسیحی کردن فیلسوفانی که چند صد سال پیش از مسیح می‌زیستند به نظر
 شما قدری عجیب نیست؟»

«حرفت حسابی است. ولی منظور از «مسیحی کردن» این دو فیلسوف بزرگ
 یونانی البته این است که آنها را به طریقی تفسیر و تبیین کردند که دیگر برای
 احکام مسیحی خطی خطری به شمار نمی‌رفتند. آکویناس از جمله کسانی است که

کوشید فلسفه ارسطو و مسیحیت را با هم منطبق سازد. به زبان ما فیلسوفان وی همنهاد سترگ ایمان و معرفت را پدید آورد. این کار را با ورود به فلسفه ارسطو و نقل گفتار خود او انجام داد.»

«متأسفانه من دیشب خیلی کم خوابیدم. می بخشد، ولی باید از این روشنتر حرف بزنید.»

«آکویناس معتقد بود بین آنچه فلسفه یا عقل به ما می آموزد و آنچه وحی یا ایمان مسیحی به ما می آموزد ضرورتاً اختلافی وجود ندارد. مسیحیت و فلسفه اغلب یک چیز می گویند. بنابراین بسیاری اوقات می توان از راه عقل به همان حقایقی رسید که در تورات و انجیل آمده است.»

«چطوری؟ عقل چگونه می تواند به ما بگوید که خدا جهان را در شش روز آفرید یا عیسی پسر خدا بود؟»

«نه، این حقایق به اصطلاح ایمانی فقط از راه اعتقاد و وحی مسیحی حاصل می شود. ولی آکویناس به وجودشماری <حقایق دینی طبیعی> معتقد است. منظورش حقایقی است که هم از راه ایمان مسیحی و هم از راه عقل ذاتی یا طبیعی به دست می آید. برای مثال، این حقیقت که خدایی هست. آکویناس می گوید برای رسیدن به خدا دو راه وجود دارد: یکی راه ایمان و وحی مسیحی، و دیگری راه عقل و حواس. از این دو راه، راه وحی و ایمان مطمئن تر است، چون اگر تنها به عقل اعتماد ورزیم راه خود را به سهولت گم می کنیم. ولی مقصود اصلی آکویناس این بود که بین فیلسفی مانند ارسطو و آیین مسیحی ضرورتاً تعارض نیست.»

«پس می توانیم هر کدام را که می خواهیم باور کنیم، ارسطو را یا تورات و انجیل را؟»

«اصلًا وابداً ارسطو از تعالیم مسیحی بی خبر بود، بنابراین راه را تا نیمه رفت. ولی فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطأ رفتن. مثلاً، اشتباه نیست که بگوییم آتن شهری است در اروپا. اما این حرف چندان دقیقی نیز نیست. اگر در کتابی خواندی که آتن شهری است در اروپا، بهتر است نگاهی هم به کتاب

جغرافیا بیندازی. آنجا کل حقیقت را در می‌یابی که آتن پایتخت یونان است، و یونان کشور کوچکی است در جنوب اروپا. و اگر بخت یاری کند شاید چند کلمه هم درباره آکرولویس داشته باشد. و چه بسانام سقراط و افلاطون و ارسسطو را.»
«ولی آن اطلاع جزئی نخست درباره آتن هم درست بود.»

«دقیقاً! آکویناس می‌خواست ثابت کند تنها یک حقیقت وجود دارد. بنابراین وقتی ارسسطو چیزی می‌گوید که به عقل ما درست می‌آید، این با آموزه مسیحی در تضاد نیست. به یاری عقل و گواهی حسیات می‌توان به جنبه واحدی از حقیقت دست یافت. برای نمونه، آنگونه حقیقتی که ارسسطو در تشریع جهان گیاهان و جانوران بیان کرده است. ولی جنبه دیگری از حقیقت را خداوند در کتاب مقدس به ما می‌نمایاند. این دو جنبه حقیقت در موارد مهمی با هم منطبق می‌شوند. برای بسیاری از مسائل کتاب مقدس و عقل دقیقاً یک چیز می‌گویند.»

«مثلاً این که خدا یکتاست؟»

«کاملاً. فلسفه ارسسطو نیز وجود یک خدا - یا یک سبب صوری^۱ - [علت غائی] را فرض مسلم می‌شمارد، وجودی که همه فرایندهای طبیعی را به کار وامی دارد. ولی ارسسطو توصیف بیشتری از خدا نمی‌کند. در این باره صرفاً باید به کتاب مقدس و تعالیم عیسی تکیه کرد.»

«آیا مطلقاً مسلم است که خدایی وجود دارد؟»

«البته می‌توان چون و چرا کرد. ولی حتی در روزگار ما بسیاری افراد اذعان دارند که عقل بشر به طور قطع قادر نیست وجود خدارا رد کند. آکویناس از این هم پیشتر رفت. معتقد بود می‌تواند وجود خدا را بر پایه فلسفه ارسسطو به اثبات برساند.»

«بارک الله!»

«می‌گفت ما با عقل خود می‌توانیم تشخیص بدھیم که همه چیز پیرامونمان <سبی صوری> دارد. خداوند به اعتقاد او هم از راه کتاب مقدس و هم از راه عقل خود را به انسان آشکار کرده است. بنابراین سر و کار ما هم با <خدائشناسی

ایمانی» است هم با «خدائشناسی طبیعی». جنبه‌های اخلاقی موضوع نیز همین حال را دارد. کتاب مقدس به ما می‌آموزد خدا می‌خواهد ما چگونه به سر بریم، لیکن خدا وجدان هم به ما داده است و از طریق این مبنای «طبیعی» می‌توانیم حق را از ناحق بازشناصیم. در زندگی اخلاقی نیز، به همین ترتیب، «دو راه» وجود دارد. یعنی اگر در کتاب مقدس هم نخوانده بودیم که «آنچه را بر خود روانی داری بر دیگران روا مدار»، باز می‌دانستیم که زبان رساندن به مردم خطاست. پس بهترین رهنمود پیروی از احکام کتاب مقدس است.

سوفی گفت: «گمان کنم می‌فهمم. با دیدن برق و شنیدن رعد از آمدن توفان باخبر می‌شویم: این هم تقریباً مثل آن است.»

«درست است! اگر کور هم باشیم صدای رعد را می‌شنویم و اگر کر هم باشیم پرتو برق را می‌بینیم. البته، بهتر آن که هم بتوانیم ببینیم و هم بشنویم. بهر حال بین دیده و شنیده‌مان تضادی نیست. بر عکس - این دو حسّ یکدیگر را نیرو می‌بخشند.»

«فهمیدم.»

«بگذار تصویر دیگری برایت بکشم. هر وقت ژمنی می‌خوانی - از موشها و آدمهای جان اشتین بک^۱، مثلاً...»

«اتفاقاً، آن را خوانده‌ام.»

«آیا احساس نمی‌کنی با خواندن این کتاب چیزی هم درباره نویسنده‌اش آموخته‌ای؟»

«احساس می‌کنم کسی آن را نوشته است.»

«همین، چیز دیگری در نیافتنی؟»

«انگار خیلی هم در فکر غریبان است.»

«این کتاب - این آفریده اشتین بک - را که می‌خوانی، چیزی درباره طبیعت نویسنده نیز دستگیرت می‌شود. اما انتظار نمی‌رود از زندگی خصوصی او چیزی بفهمی. مثلاً نمی‌توانی با خواندن از موشها و آدمها بگویی نویسنده هنگام

نگارش داستان چند ساله بود، در کجا می‌زیست، یا چند تا بچه داشت.»
«البته که نه.»

«ولی این اطلاعات را می‌توانی در زندگینامه جان اشتین یک به دست بیاوری.
 فقط در زندگینامه - یا خود زندگینامه - است که می‌توان با شخص اشتین یک بهتر
 آشنا شد.»

«درست است.»

«در مورد آفرینش خداوند و کتاب مقدس نیز وضع کمابیش همین‌گونه است. با
 سیر و سیاحت در جهان طبیعی می‌توان دریافت که خدایی هست. به سهولت
 می‌توان دید که او گلها و حیوانها را دوست دارد، و گرنه آنها را به وجود نمی‌آورد.
 ولی اطلاعات شخصی درباره خدا را تنها در کتاب مقدس - یا اگر ترجیح
 می‌دهی، در «زندگینامه» خدا - می‌توان پاافت.»

«شما خوب مثل می‌آورید.»

«هوووم...»

آلبرتو برای نخستین بار غرق در فکر، خاموش نشست و پاسخی نداد.
 سوفی توانست جلو خود را بگیرد، پرسید: «اینها هیچ ربطی به هیله دارد؟»
 «مانمی‌دانیم که اصلاً «هیله» ای وجود دارد.»
 «ولی می‌دانیم کسی نام و نشان او را همه‌جا به رخ ما می‌کشد. کارت‌پستالها،
 شال‌گردن ابریشمی، کیف پول میز، لنگه جوراب...»

آلبرتو سر جنباند و گفت: «و ظاهراً پدر هیله است که تصمیم می‌گیرد چه
 سرنخی دست ما بدهد. فعلًاً، چیزی که می‌دانیم این است که کسی مرتب
 کارت‌پستال برایمان می‌فرستد. کاش چیزی هم درباره خودش در آنها می‌نوشت.
 در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد.»

«یک ربع به بازده است. من باید پیش از پایان قرون وسطاً خانه باشم.»

«چند کلمه دیگر می‌گویم و مطلب را تمام می‌کنم. باید شرح دهم چگونه
 آکویناس از فلسفه ارسطو در کلیه مباحثی که با الهیات کلیسا برخورد نداشت
 استفاده کرد. این مباحث مشتمل بود بر منطق، نظریه شناخت، و از همه مهمتر

فلسفه طبیعی ارسسطو، بادت می‌آید ارسسطو، مثلاً گذار تاریخی حیات از گیاهان و جانوران را چگونه طبقه‌بندی کرد؟»
سوفی سر تکان داد.

«arsسطو معتقد بود این طبقه‌بندی معرف خدایی است که این همه تنوع در موجودات به وجود آورده است. الهیات مسیحی را می‌شد به راحتی در این دایره امکان نجفاند. آکویناس هستی را دارای درجات تدریجی می‌بیند که از گیاه و حیوان به انسان، از انسان به فرشتگان، و از فرشتگان به خدا می‌رسد. انسان، مانند حیوان، جسم و اندام حسی دارد، ولی انسان از هوش هم بهره‌مند است و همین به او توان استدلال می‌دهد. فرشتگان جسم و اندام حسی این چنین ندارند، به همین خاطر دارای هوش آنی و تیز می‌باشند. مانند انسان نیستند که نیاز به «تفکر» دارد. آنها را به استدلال و استنتاج نیازی نیست. برخلاف ما که باید هر چیز را گام به گام یاد گیریم، آنها از پیش همه چیز می‌دانند. و چون بی جسم‌اند، هیچ وقت نمی‌میرند. البته مثل خدا جاودانی نیستند، چون زمانی به دست خدا آفریده شده‌اند. ولی جسمی ندارند که روزی از آن جدا شوند، بنابراین هیچ‌گاه نمی‌میرند.»

«چه عالی!»

«ولی بر فراز فرشتگان، سوفی، خدا فرمان می‌راند. او می‌تواند با نگاهی صائب همه چیز را ببیند و بداند.»

«پس همین حالا ما را می‌بیند.»

«بله، شاید. اما نه «حالا». چون زمان برای خدا مانند ما نیست. «حال» ما با «حال» خدا فرق دارد. این هفته‌ها که یکی پس از دیگری بر ما می‌گذرد، الزاماً بر خدا نمی‌گذرد.»

سوفی شگفت‌زده گفت: «آدم به چندش می‌افتد!» و دست گذاشت روی دهن خود. آبرتو زیر چشم نگاهی به او انداخت. سوفی ادامه داد: «دیروز کارت دیگری از پدر هیله داشتم. چیزی به این مضمون نوشته بود - اگر برای سوفی یک یا دو هفته طول بکشد، این به معنی آن نیست که برای ما نیز همان‌اندازه طول

می‌کشد. این تقریباً همان چیزی است که شما درباره خدا گفتید!»
سوفی در زیر باشلق قهره‌ای رنگ ناگهان بر ق خشمی در چهره آبرتو دید.
«این مرد شرم ندارد!»

سوفی، مقصود او را درست نفهمید. آبرتو ادامه داد: «بدبختانه آکویناس نیز همان برجورد ارسطو را با زنان داشت. لابد یادت است که ارسطو زن را بیش و کم مردی ناکامل می‌پندشت. همچنین فکر می‌کرد فرزندان فقط خصلتهای پدر را ارث می‌برند، و دلیل می‌آورد که زن منفعل و پذیراست و مرد بارور و فعال. به گفته آکویناس، این نظریات هماهنگ است با پیام کتاب مقدس -که، برای نمونه، می‌گوید زن از دنده مرد ساخته شد.»

«چه حرفها!»

«جالب است بدانی که سلول تخم پستانداران تا ۱۸۲۷ کشف نشد. بنابراین شاید عجیب نبود که مردم تصور می‌کردند مرد نیروی آفریننده و جان‌دهنده در تولید مثل است. در ضمن باید یادآور شد که آکویناس جسم مادی زن را مادون مرد می‌دانست. ولی می‌گفت روح زن و روح مرد برابر است. در بهشت زن و مرد کاملاً برابرند، چون تمام تفاوت‌های جنسی جسمانی در آنجا از میان می‌رود.»

«چه دلخوشکنک بی خاصیتی ا در قرون وسطا زن فیلسوف نبود؟»

«حیات کلیسا در قرون وسطا سخت زیر سلطه مردها بود. ولی این بدان معنا نیست که زن اندیشمند وجود نداشت. یکی از اینان هیله گارد اهل بینگن^۱ بود...»

چشمهای سوفی گشاد شد:

«این زن با هیله خودمان ارتباطی دارد؟»

«چه سؤالهایی می‌کنی ا هیله گارد زنی تارک دنیا بود و از ۱۰۹۸ تا ۱۱۷۹ در دره راین می‌زیست. با آن که زن بود واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه‌شناس، و طبیعی‌دان بود. و نمونه بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.

«خوب هیلده چه شد؟»

«مسيحيان و يهوديان از قدیم عقیده داشتند خدا فقط مرد نیست. جنبه زنانه نیز دارد، به همین جهت است که گفته می شود <مام طبیعت>. زنها نیز در صورت ذهنی خدا آفریده شدند. در یونانی به اين جانب زنانه خدا می گويند سوفيا، سوفيا يا سوفي به معنی دانایی است.»

سوفی سری به رضایت تکان داد. چرا کسی تاکنون اين را به او نگفته بود؟ و چرا خودش هرگز معنای نامش را پرسیده بود؟

آلبرتو ادامه داد: «سوفيا، يا خدای مام طبیعت، در سراسر قرون وسطا برای يهوديان و کلیساي ارتکس یونانی اهمیتی ویژه داشت. در غرب از یادها رفت. تا اين که هیلده گارد سر برآورد! و سوفيا را، در جامه زرین، غرق جواهرات گرانها، به چشم دل دید...»

سوفی از جا برخاست. هیلده گارد سوفيا را به چشم دل دیده بود...

«شاید هیلده هم مرا به چشم دل می بیند.»

دوباره نشست. آلبرتو برای مرتبه سوم دستش را روی شانه او نهاد.

«اين چيزی است که باید بررسی کنيم. ولی فعلاً ساعت از يازده گذشته. تو باید برگردی خانه، و داریم می رسمی به عصری تازه. من تو را به نشستی درباره رنسانس فرا خواهم خواند. هرمس به باع شما می آيد و تو را همراهی می کند.»

راهب مرموز اين را گفت و برخاست و به سوی کلیسا رفت. سوفی در جای خود ماند، هنوز به هیلده گارد و سوفيا، هیلده و سوفي، می اندیشد. ناگهان از جا پرید، در پی فیلسوف راهب نمادوید، و بلند پرسید:

«در قرون وسطا آلبرتوبی نبود؟»

آلبرتو از سرعت گامهای خود کاست، سرش را کمی گرداند و گفت «آکویناس معلم فلسفه‌ای داشت به نام آلبرت بزرگ...»

سپس سر فرود آورد و در آستانه کلیساي سن ماري ناپدید گشت.

سوفی از اين پاسخ قانع نشد. دنبال او درون کلیسا دويد. ولی همه جا يکسره تاریک بود، و آلبرت همچون آب به زمین فرو رفته بود!

وقتی سوفی می‌خواست از کلیسا بیرون آید چشمش به تصویری از حضرت مریم افتاد. رفت نزدیک آن و خوب آن را نگاه کرد. ناگهان قطره‌ای آب زیر یکی از چشمهای حضرت مریم دید. اشک بود؟ سوفی دوان از کلیسا خارج شد و نزد یوروانا شتافت.

Reza.Golshan.Com

رنسانس

* * *

... ای موجود الهی در جلد آدمی ...

سوفی ساعت دوازده به خانه یووانا رسید، نفسش از دویدن بند آمده بود.
یووانا در حیاط جلو خانه زردرنگشان منتظر ایستاده بود.

به تندي گفت: «پنج ساعت است که رفته‌ای!»
سوفی سرش را تکان داد.

«نه، هزار سال هم بیشتر است که رفته‌ام.»
«کدام گوری بودی؟ تو دیوانه‌ای. مادرت نیم ساعت پیش تلفن کرد.»
«خوب چی گفتی؟»

«گفتم رفته‌ای دم دواخانه. گفت وقتی برگشتی به او تلفن بزنی. ولی باید قیافه
پدر و مادرم را می‌دیدی وقتی صبح ساعت ده با شیرکاکائوی گرم و نان خامه‌ای
آمدند تو اتاق... و تخت تو را خالی دیدند.»

«به آنها چی گفتی؟»

«خیلی دستپاچه شدم. گفتم دعوامان شد و تو رفته خانه‌تان!»
«پس بهتر است زود آشتنی کنیم و دوباره با هم دوست شویم. و باید مواظب
باشیم پدر و مادر تو و مادر من چند روزی با هم حرف نزنند. فکر می‌کنی بتوانیم
این کار را بکنیم؟»

یووانا شانه بالا انداخت. درست در همین لحظه پدر او با فور غونی که هل
می‌داد کنار دیوار پیچید. لباس کار پوشیده بود، داشت شاخ و برگهای سال پیش

را جمع و جور می‌کرد.

«آهان - پس دو مرتبه آشتنی کردید. خوب، دیگر روی پله‌های زیرزمین هم برگشی باقی نمانده است.»

سوفی گفت: «چه خوب. پس شاید بتوانیم شیرکاکانوی گرم خود را به جای تویی تخت خواب آنجا بخوریم.»

پدر یووانا خنده‌ای زورگی کرد. دهان یووانا از تعجب باز ماند. خانواده سوفی در زبان بازی همیشه تر و فرزتر از خانواده نسبتاً مرتفه آقای اینگه بربگستان، مشاور مالی، و همسر او بودند.

«ببخش، یووانا، ولی به نظرم رسید من هم باید به سهم خود در این عملیات پرده‌پوشی شرکت جویم.»

«خیال نداری به من بگویی قضیه چیست؟»

«چرا نه، به شرط آنکه تا خانه با من قدم بزنی. چون مشاوران مالی و بانوان عروسکی نباید موضوع را بشنوند.»

«این حرف زشتی بود! خیال می‌کنم از دراج تقدیم لقی که شوهر را روانه دریا کند بهتر است؟»

«احتمالاً نه. می‌دانی من دشمن هیچ نخواهدیدم. و مطلب دیگر، در فکرم نکند هر کاری که ما می‌کنیم هیله می‌بینند.»

راه افتادند به سوی کوچه کلوور.

«یعنی می‌گویی دید ثانوی دارد؟»
شاید. شاید هم نه.

یووانا آشکارا از این همه رازداری ناخوشند بود.

«ولی این دلیل نمی‌شود که پدرش آن همه کارت پستال به کلبه‌ای متوجه در جنگل بفرستد.»

«قبول دارم که این نقطه ضعفی است.»

«نمی‌خواهی بگویی کجا بودی؟»

سوفی دل به دریا زد. تمام داستان فیلسوف مرموز و درسهای فلسفه را برای

یووانا تعریف کرد. از او قول گرفت مطلب را پیش خود نگه دارد.
مدتی خاموش راه رفتند. وقتی به کوچه کلور رسیدند، یووانا گفت: «من که
خوشم نمی‌آید.»

دم در خانه سوفی، یووانا برگشت که به خانه خود برود.
«کسی از شما نخواست خوشتان بیاید. فلسفه بگو بخند مجالس مهمانی
نیست. درباره این است که ما کی هستیم و از کجا آمده‌ایم. خیال می‌کنی در
مدرسه چنین چیزهایی به ما یاد می‌دهند؟»
«این پرسشها پاسخی ندارد.»

«بله ولی در مدرسه به ما حتی یاد نمی‌دهند این چیزها را سوال کنیم!»
سوفی وارد آشپزخانه که شد دید ناهار روی میز است. مادرش نپرسید چرا از
خانه یووانا تلفن نکرد.

بعد از ناهار سوفی گفت می‌رود چرتی بزند. اقرار کرد خانه یووانا هیچ
نخوابیده است - که معمول این‌گونه شبها بود. پیش از خوابیدن جلو آینه بزنی که
اکنون به دیوار اتصال آویخته بود ایستاد. ابتدا فقط صورت سفید و خسته خود را
می‌دید. ولی ناگهان - در پشت چهره خودش، نمای بی‌رنگ چهره‌ای دیگر انگار
پدیدار شد. سوفی یکی دو نفس عمیق کشید. نکند دوباره خیالاتی شده باشد.

خطوط برجسته سیمای رنگ پریده خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد
- گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود درنمی‌آمد. ولی در پشت این
قیافه شبح دختر دیگری به چشم می‌آمد. و دختر دیگر ناگهان شروع کرد با هر دو
چشم تنگ‌تنگ چشمکزدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت دیگر
آینه است. این توهمند لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیبیش زد.

سوفی لب تخت نشست. ذره‌ای تردید نداشت دختری که در آینه دید هیله
بود. عکس او را قبل از کلبه سرگرد روی کارت مدرسه دیده بود. و این همان
دختر بود که حالا در آینه سرک کشید.

عجب نیست هر وقت خیلی گرسنه است این چیزهای اسرارآمیز برایش
اتفاق می‌افتد. برای همین بود که بعداً باید همیشه از خود می‌پرسید آیا واقعاً

چنین چیزی روی داد.

لباسهایش را روی صندلی نهاد و درون تخت خرید. فوری خوابش برد و خواب عجیب و غریبی دید که همه یادش ماند.

خواب دید در بااغی بزرگ ایستاده است. بااغ با شبیه تنده به آشیانه قایقی منتهی می‌شد. در اسکله آن پشت، دختر جوان موبوری نشسته بود و به پنهان آب می‌نگریست. سوفی از سراشیب پایین رفت و کنار دختر نشست. ولی دختر انگار او را ندیده بود. سوفی خود را معرفی کرد. گفت: «من سوفی‌ام». اما دختر ظاهراً نه او را می‌دید نه صدایش را می‌شنید. ناگاه سوفی شنید کسی دختر را صدا زد: «هیله!» دختر ناگهان از جای خود پرید و با سرعت به جانب خانه دوید. پس نه کور بود و نه کر. مردی میانه‌سال خرامان خرامان از خانه به سوی دختر آمد. لباس نظامی خاکی رنگی پوشیده بود و کلاه برهه آبی به سر داشت. دختر دست به گردن او انداخت و مرد او را چند بار دور خود چرخاند. سوفی دید در اسکله، آنجا که دختر نشسته بود، گردن‌بند صلیب طلایی کوچکی با زنجیر بر زمین افتاده است. گردن‌بند را برداشت و در دست خود نگه داشت. در این موقع از خواب پرید.

سوفی به ساعت نگاه کرد. دو ساعتی خوابیده بود. بلند شد روی تخت نشست به خواب عجیب خود اندیشید. آنقدر واقعی بود که انگار برای او به راستی اتفاق افتاده بود. در ضمن یقین داشت که آن خانه و اسکله واقعاً در جایی هست. آیا شبیه آن تصویری نبود که در کلبه سرگرد آویزان بود؟ در هر حال دختری که در خواب دید بی‌تر دید هیله مولرکناگ و مرد پدر دختر بود، که از لبنان آمده بود. مردی که سوفی در خواب دید بسیار شکل آلبرتو کناکس بود...

برخاست و تختش را مرتب کرد، ناگهان در زیر بالش خود گردن‌بندی طلایی با زنجیر یافت. سه حرف الفبا: ه.م.ک در پشت صلیب آن کنده شده بود. سوفی پیش از این نیز خواب پیدا کردن گنج دیده بود. ولی این اولین بار بود که خواب او به وقوع می‌پیوست.

بلند گفت: «لعنت بر شیطان!»

داشت دیوانه می‌شد، در کمد را گشود، گردن‌بند ظریف را به قفسه بالا،

پهلوی شال‌گردن ابریشمی و لنگه جوراب سفید و کارت پستالهای لبنان، پرت کرد.

فردا بامداد از خواب که برخاست صبحانه‌ای مفصل: نان ماشینی گرم، آب پرتغال، تخم مرغ، و سالاد کاهو در انتظارش بود. کمتر اتفاق می‌افتد که مادرش صبح یکشنبه پیش از او از تخت درآید. ولی هرگاه برمی‌خاست دوست داشت صبحانه جانانه‌ای برای سوفی درست کند.

هنگام خوردن غذا، مادر گفت: «سگ غریبه‌ای در باغ است. همه صبح مشغول بو کشیدن دور و بر پرچین بوده است. نمی‌دانم اینجا چه کار می‌کند، تو می‌دانی؟»

«بله!» سوفی با عجله از جا پرید، و فوراً پشیمان شد.

«مگر پیشتر هم اینجا بوده؟»

سوفی دیگر از پشت میز صبحانه درآمده بود و رفته بود به اتاق نشیمن کنار پنجره باغ درندشت. همان بود که فکر می‌کرد. هرمس در بیرون مدخل سری مخفیگاه دراز کشیده بود.

حال چه بگوید؟ وقت فکر کردن نداشت و مادرش آمد و کنار او ایستاد.

پرسید: «گفتی پیشتر هم اینجا بوده؟»

«حتماً استخوانی آنجا خاک کرده حال آمده گنج خود را درآورد. سگها هم حافظه دارند...»

«شاید این طور باشد، سوفی. دامپزشک روانی خانواده تویی.»

سوفی سراسیمه می‌اندیشد.

گفت: «می‌برمیش به خانه اش.»

«پس می‌دانی خانه اش کجاست؟»

سوفی شانه بالا انداخت.

«حتماً نشانی اش روی قلاudedه اش هست.»

دو دقیقه بعد سوفی بر پلکان روانه باغ بود. هرمس چشمش که به دختر افتاد

جست و خیزکنان سوی او آمده ڈمش را تکان می‌داد، و از قد و قامت او بالا می‌رفت.

سوفی گفت: «پسر خوب، هرمس!»

می‌دانست مادرش دارد از پنجره تماشا می‌کند. دعا کرد سگ از میان پرچین گیاهی نرود. سگ به طرف سنگفرش جلو خانه دوید، از حیاط بیرونی مثل برق گذشت، و ورجه و رجه کنان به در بزرگ باع پرید.

سوفی در باع را پشت سر خود بست، هرمس همچنان چند قدمی پیش از او می‌دوید. راه دور و درازی بود. مردم همه برای گردش یکشنبه بیرون آمده بودند. خانواده‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند روز را بیرون بگذرانند. سوفی کمی به آنها حسرت بُرد.

گاه و یگاه هرمس کج می‌دوید و سگ دیگری یا چیز جالبی را کنار پرچین بااغها بو می‌کشید، ولی به محض آن که سوفی صدایش می‌کرد، بی‌درنگ پیش او می‌آمد.

از چمنزاری کهن، از زمین ورزشی بزرگ، از محل بازی کودکان گذشتند، و به جایی رسیدند که وسائل نقلیه زیاد شد. از خیابان سنگفرش پهنه‌ی که تراموای داشت به سمت مرکز شهر رفتند. هرمس پیش‌ایش از میدان شهر گذشت و به خیابان کلیسا پیچید. رسیدند به شهر قدیم، و خانه‌های عظیم و آرام و موقر اوائل قرن. ساعت حدود یک و نیم بود.

اکنون در طرف دیگر شهر بودند. سوفی خیلی این طرفها نیامده بود. یادش آمد، وقتی کوچک بود، یکبار برای دیدن عمه پیری او را به یکی از این کوچه‌ها آورده بودند.

آخر دست به میدانی کوچک در میان چند خانه قدیمی رسیدند. همه چیز بسیار کهنه و سالخورده می‌نمود، با این حال نام آنجارا «میدان نو» گذاشته بودند. شهر اصولاً سراپا قدیمی بود، خیلی پیش در قرون وسطاً ساخته شده بود.

هرمس رفت به سمت خانه شماره ۱۴، آنجا آرام منتظر استاد تا سوفی در را باز کند. قلب سوفی به پیش افتاد. از در ورودی گذشتند، داخل ساختمان تعدادی

صندوق پست سبزرنگ بر قابنده چوبی دیوار نصب شده بود. بر یکی از صندوقهای ردیف بالا، سوفی دید کارت‌پستالی چسبیده است. مُهری روی آن خورده بود، می‌گفت: گیرنده شناخته نشد.

«گیرنده» هیله مولرکنگ، شماره ۱۴ میدان نو، بود. تاریخ مُهر پست ۱۵ ژوئن بود، که هنوز دو هفته به آن مانده بود، ولی نامه رسان ظاهراً متوجه این نشده بود.

سوفی کارت را برداشت و خواند:

هیله عزیز، حالا سوفی به خانه فیلسوف می‌رود. بهزودی پانزده ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده سال است. یا امروز می‌شود، هیله؟ اگر امروز است، دیگر دیر شده است. ولی ساعتهاي ما همیشه با هم نمی‌خواند. نسلی پیر می‌شود و نسل دیگری پیش می‌آید. در این میان تاریخ سیر خود را می‌پیماید. هیچ وقت فکر کرده‌ای که تاریخ اروپا بی‌شباهت به زندگی انسان نیست؟ عهد باستان ایام کودکی اروپا بود. سپس قرون وسطایی دیرپا - دوران تحصیل اروپا - فرا رسید. آنگاه رنسانس آمد؛ و دوران طولانی تحصیل پایان یافت. اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به سن بلوغ نهاد. می‌توان گفت رنسانس زادروز پانزده سالگی اروپا بود! اینک نیمه ماه ژوئن است، فرزندم، و چه عالی است زنده بودن!

پی‌نوشت: شنیدم صلیب طلایت را گم کرده‌ای، متأسفم. باید یاد بگیری از چیزهایت بیشتر مراقبت کنی. قربانت، پدر - دیگر چیزی نمانده که ببینم.

هر مس پیشاپیش به بالای پلکان رفته بود. سوفی کارت‌پستال را برداشت و همراه او رفت. دو بدم تا به او رسید؛ سگ شاد و شنگول دم تکان می‌داد. از طبقه دوم و سوم و چهارم گذشتند. از آن پس راه پله زیر شیروانی بود. شاید باید بروند

روی پشت بام؟ هر مس به بالای پلکان پرید و جلو در باریکی ایستاد، و پنجه به در کشید.

سوفی صدای نزدیک شدن پایی را داخل ساختمان شنید. در باز شد، آلبرتو کناکس پشت در ایستاده بود. لباسش را عوض کرده جامه دیگری پوشیده بود. پوشак او این بار جوراب بلند سفید، شلوار قرمز تا زانو، و کتی زرد با شانه‌های پنبه‌ای بود. سوفی به یاد ژوکر و رقصهای بازی افتاد. این، اگر اشتباه نکرده باشد، لباس متداول در دوره رنسانس بود.

سوفی شگفت‌زده گفت: «دلخک!» و او را کنار زد و رفت داخل ساختمان. تلافی ترس و کمرویی خود را باز سر بیچاره معلم فلسفه درآورد. کارت‌پستال راه رو پایین فکرش را آشفته بود.

آلبرتو در را پشت سر دختر بست و گفت: «آرام، فرزندم.»

سوفی گفت: «این هم پست امروز تان» و کارت‌پستال را به او داد - گویی او را مسئول می‌دانست. آلبرتو کارت را خواند و سر تکان داد.

«کم کم خیلی گستاخ می‌شود. این مرد ما را وسیله تفریح جشن تولد دخترش قرار داده است.»

این را گفت و کارت‌پستال را تکه‌پاره کرد و در سطل آشغال انداخت.

سوفی گفت: «می‌گویند هیله صلیب را گم کرده.»
«بله خواندم.»

«او من صلیب را، خود این صلیب را، زیر بالشم در خانه پیدا کردم. می‌توانید بگویید چگونه آمد آنجا؟»

آلبرتو خیلی جدی به چشمهای او نگریست.

«شاید به نظر تو عجیب بیاید، ولی این چشم‌بندی ناچیزی بیش نیست. این کارها برای او مثل آب خوردن است. یا برویم سراغ خرگوش سفید بزرگ خودمان که از کلاه شعبدۀ جهان کائنات در می‌آید.»

روانه اتاق نشیمن شدند. سوفی اتاقی چنین عجیب و غریب به عمرش ندیده بود.

آلبرتو در آپارتمانی پهناور با دیوارهای اریب زیر شیروانی می‌زست. از روزنای در سقف نوری تند یکراست از آسمان به درون اتاق می‌تابید. پنجره دیگری رو به شهر بود. سوفی از این پنجره تمام بامهای شهر قدیم را می‌دید.

ولی چیزی که سوفی را به تعجب انداخت آن همه چیزی بود که اتاق را انباشته بود - اثاثه و اسباب و اشیای دوره‌های گوناگون تاریخ. کانابه‌ای از سالهای دهه سی، میز تحریر کهن‌های از ابتدای قرن، و یک صندلی که صدها سال از عمرش می‌گذشت. اما فقط اثاث و اسباب عجیب نبود. اشیای عتیق، چه زیستی چه مصرف‌دار، قاطی هم روی گنجه‌ها و قفسه‌ها به چشم می‌خورد: گلدان و ساعت قدیمی، هاون و قرع و انبیق، چاقو و عروسک، قلم پر و غش‌گیر کتاب، نقاله، زاویه‌باب، قطب‌نما و فشار‌سنج. یک دیوار سراسر کتاب بود، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشی‌های معمولی یافت می‌شد. کتابها نیز دست‌کم چند قرنی قدمت داشت. بر دیوار دیگری تصویر و نقاشی آویخته بود، پاره‌ای متعلق به دهه‌های اخیر، ولی اکثر بسیار کهن و عتیق. نقشه و نمودار هم زیاد بر دیوارها آویزان بود، اما هیچ‌کدام لااقل در مورد نرود، خیلی دقیق نبود.

سوفی چند دقیقه‌ای خاموش ایستاد و دور و بر اتاق را تماشا کرد.

گفت: «چقدر آت و آشغال جمع کرده‌اید!»

«توهین نکن! چرا فکر نمی‌کنی چند قرن تاریخ را من در این اتاق جمع آورده‌ام؟ اسم اینها آت و آشغال نیست.»

«بیتمن شما عتیقه‌فروشی دارید یا چیزی از این قبیل؟»

آلبرتو اندکی دلگیر نمود.

«سوفی، ما همه نمی‌توانیم اجازه دهیم سیل تاریخ ما را ببرد. بعضی مان باید درنگ کنیم و آنچه را بر کرانه‌های رود مانده جمع آوریم.»

«چه حرف عجیبی.»

«بله، فرزند، عجیب ولی درست. ما فقط در زمان خود به سر نمی‌بریم؛ تاریخمان را در نهادمان با خود می‌بریم. فراموش نکن هر چه در این اتاق می‌بینی روزگاری تازه و نو بود. آن عروسک چوبی سال‌خورده قرن شانزدهم چه بسا برای

جشن تولد دختری پنج ساله ساخته شد. توسط پدر بزرگ پیر مردش... شاید سپس دختر ده پانزده ساله شد، بعد بلوغ یافت، و ازدواج کرد. شاید او هم دختری پیدا کرد و عروسک را به دختر داد. و خودش پا به سن نهاد، و روزی درگذشت. عمری دراز زیست، ولی روزی جان سپرد و رفت. و دیگر هیچ وقت بر نخواهد گشت. در حقیقت برای دیدار کوتاهی اینجا آمده بود. اما عروسکش - خوب، هنوز روی قفسه نشسته است.»

«وقتی این طور حرف می‌زنید همه چیز بسیار جدی و اندوهگین می‌شود.»
 «ازندگی نیز جدی و اندوهگین است. ما را به این دنیای شگفت‌انگیز می‌آورند. اینجا یکدیگر را می‌بینیم، با هم دوست و آشنا می‌شویم - و لحظه‌ای کوتاه سرگردان با هم پرسه می‌زنیم. سپس همدیگر را از دست می‌دهیم و ناگهان و ناروا، با همان شتابی که آمده بودیم، می‌رویم.»

«اجازه هست چیزی از شما پرسم؟»

«بله، البته، ما دیگر قایم موشک بازی نمی‌کنیم.»

«شما چرا در کلبه سرگرد منزل کردید؟»

«برای این‌که در دوران مکاتبه خیلی از هم دور نباشیم. می‌دانستم که کلبه قدیمی خالی است.»

«و صاف رفته آنجا منزل کردید؟»

«بلی.»

«پس شاید این را هم بتوانید توضیح دهید که پدر هیله از کجا می‌دانست شما آنجایید؟»

«اگر اشتباه نکنم، او از همه چیز خبر دارد.»

«ولی من هنوز هم نمی‌فهمم نامه‌رسان را چگونه واداشت کارتها را به وسط جنگل ببرد!»

آلبرتو تبسمی مودیانه کرد.

«این چیزها برای پدر هیله کاری ندارد. مثل آب خوردن، بی‌اهمیت، آجی متعجبی، سهل و ساده است. ما تحت نظارتی شاید بی‌نظیر در جهان به سر

می برم.»

سوفی داشت عصبانی می شد.

«اگر من گذارم به او بیفتند، چشمهاش را با ناخن درمی آورم!»
آلبرتو رفت طرف دیگر اتاق و روی کاناپه نشست. سوفی به همراه او در
صندلی دسته داری فرو رفت.

آلبرتو آخر دست گفت: «فقط فلسفه می تواند ما را به پدر هیله نزدیک کند.
امروز می خواهم برایت درباره رنسانس صحبت کنم.»
«بفرمایید.»

«اندکی پس از درگذشت قدیس توماس آکویناس، در فرهنگ یکپارچه
میسیحی شکافهایی پدید آمد. فلسفه و علم به تدریج از الهیات کلیسا فاصله
گرفت، و حیات مذهبی رابطه مستقل تری با عقل و منطق یافت. اکنون افراد
بسیاری بر این نکته تأکید داشتند که از راه تعقل نمی توان به خدا نزدیک شد، زیرا
خدا از هر حیث ناشناختنی است. مسئله مهم برای انسان آن است که تسليم اراده
خداآنند شود، نه این که از رمز الهی سر درآورد.

«حال که دین و علم می توانستند آزادانه‌تر با هم رابطه برقرار کنند، راه بر
روشهای علمی نوین و نیز شور و شوق تازه مذهبی باز شد. و بدین طریق پایه و
اساس دو جنبش نیرومند قرن پانزدهم و شانزدهم، یعنی رنسانس و اصلاح دین
نهاده شد.»

«می شود اینها را یکی یکی بررسی کنیم؟»

«مقصود از رنسانس تحول فرهنگی شکوفایی است که در اوآخر قرن
چهاردهم آغاز شد. منشأ آن ایتالیای شمالی بود و در قرن پانزدهم و شانزدهم
به سرعت به شمال گسترد.»

«انگار گفتید معنای واژه «رنسانس» تجدید حیات است؟»
«کاملاً و چیزی که دوباره حیات می یافت هنر و فرهنگ باستانی بود.
همچنین باید از انسان‌مداری رنسانس سخن گفت، چون اکنون، پس از دوران
طويل تاریکی که طی آن تمام جنبه‌های حیات از خلال انوار الهی نگریسته

می شد، بار دیگر همه چیز گرد انسان دور می زد. شعار زمان «بازگشت به مبدأ» بود، و مقصود از آن پیش و پیش از هر چیز انسان مداری دوران باستان.

«کند و کاو پیکره‌ها و طومارهای قدیمی سرگرمی عمومی زمان بود، آموختن زبان یونانی نیز میان مردم متداول شد. انسان مداری یونان هدف آموزشی هم داشت. تحصیلات و علوم انسانی «آموزش و پرورش کلاسیک» به شمار می رفت و صفات انسانی را می پروراند. می گفتند «اسب زاده می شود، ولی آدم زاده نمی شود - پرورش می یابد».

«یعنی برای آدم شدن باید تعلیم دید؟»

«بله، منظور همین بود. ولی پیش از آن که از نزدیکتر به اندیشه‌های انسان مداری رنسانس پردازیم، بایست اندکی درباره پیشینه سیاسی و فرهنگی رنسانس بگوییم.»

آلبرتو از روی کاناپه برخاست و در گوش و کنار اتاق به راه افتاد. پس از مدتی ایستاد و ابزار عتیقه‌ای را بالای قفسه‌ها نشان داد.

پرسید: «این چیست؟»

«قیافه‌اش به قطب‌نما می خورد.»

«کاملاً درست.»

سپس به اسلحه کهنه‌ای آویخته بر دیوار بالای کاناپه اشاره کرد.

«و این؟»

«تفنگی قدیمی.»

«دقیقاً - و این؟»

آلبرتو کتابی بزرگ از یکی از قفسه‌ها درآورد.

«کتابی قدیمی.»

«اگر بخواهیم صد درصد دقیق باشیم، این اینکونا بلوم^۱ نام دارد.»

«اینکونا بلوم؟»

«که در واقع، «گهواره» معنا می دهد. واژه‌ای است که برای کتابهای

چاپ شده در ایام گاهوارگی صنعت چاپ - سالهای پیش از ۱۵۰۰ - به کار می‌رود.»

«این کتاب واقعاً این قدر عمر دارد؟»

«بله، این قدر عمر دارد. و این سه کشف تازه - قطب‌نما، سلاح گرم، و ماشین چاپ - لازمه اصلی پیدایش دوران تازه بود که آن را رنسانس می‌خوانیم.»

«این را باید کمی روشنتر توضیح دهید.»

«قطب‌نما کار دریانوردی را آسان کرد. به سخن دیگر، مبنای سفرهای بزرگ اکتشافی بود. همین حالت را، به تعبیری، سلاح گرم داشت. سلاحهای جدید به اروپاییان در مقابله با فرهنگ امریکایی و آسیایی برتری نظامی داد، هر چند سلاح گرم در خود اروپا هم عامل مهمی به شمار می‌رفت. صنعت چاپ نقش پراهمیتی در گسترش اندیشه‌های انسانی تازه رنسانس بازی کرد. فن چاپ، مسلماً، از جمله عواملی بود که کلیسا را واداشت موضع پیشین خود را رها کند و ترویج دانش را دیگر منحصر به خود نداند. اختراقات و ابزارهای نو به سرعت یکی پس از دیگری پدید آمد. دوربین نجومی (تلسکوپ)، برای نمونه، دستگاهی نوظهور بود، که مبانی ستاره‌شناسی را به کلی به هم ریخت. «او بالاخره موشک و کاوشهای فضایی آمد.»

«خیلی داری تند می‌روی. ولی می‌توان گفت فرایندی که در رنسانس شروع شد سرانجام بشر را به ماه رساند - یا به هیروشیما و چرنوبل. در هر حال، تحولات در جبهه فرهنگی و اقتصادی آغازگر همه اینها بود. یک عامل مهم گذر از اقتصاد معیشتی به اقتصاد مالی بود. در اوآخر قرون وسطا، شهرها توسعه یافته بود و خرید و فروش سودبخش و داد و ستد پر روتق کالاهای تازه، همراه با اقتصاد مالی و بانکداری در شهرها دیده می‌شد. طبقه متوسطی به وجود آمد که در مورد نیازهای اساسی زندگی تا اندازه‌ای آزادی عمل داشت. لوازم ضروری را حال می‌شد با پول خرید. این اوضاع پشتکار، قدرت تخیل، و ابتکار مردم را پاداش می‌بخشید. از فرد انتظارات جدید می‌رفت.»

«خیلی بی شباهت نیست به رشد شهرهای یونان دو هزار سال پیش از آن.»

«در مجموع درست است. برایت گفتم فلسفه یونانی چگونه خود را از تصویر اساطیری جهان، که وابسته به فرهنگ روستایی بود، خلاص کرد. طبقه متوسط رنسانس نیز به همین روال رفت و از چنگ اربابان فتووال و قدرت کلیسا درآمد. در این احوال، فرهنگ یونانی نیز، از راه تماس نزدیکتر با اعراب در اسپانیا و با فرهنگ بیزانس در شرق بار دیگر شناخته شد.»

«سه نهر منشعب عهد قدیم در رودی بزرگ بهم پیوستند.
آفرین! تو شاگرد باهوشی هستی. این پیش زمینه‌ای بود از رنسانس. حالا درباره اندیشه‌های تازه صحبت کنیم.»

«مانعی ندارد، ولی من باید بروم خانه و چیز بخورم.»
آلبرتو دوباره روی کاناپه نشست. سوفی رانگریست.
«رنسانس، بیش از هر چیز دیگر، دید تازه‌ای از انسان بهار معان آورد. انسان‌مداری رنسانس، برخلاف تأکید تعصب‌آمیز قرون وسطا بر طبیعت گناهکار بشر، منجر به باوری تازه به انسان و ارزش انسان شد. انسان اینک بی‌اندازه والا و ارجمند به شمار می‌رفت. یکی از چهره‌های اصلی رنسانس مارسیلیو فیچینو^۱ بود، که گفت: «خود را بشناس، ای موجود الهی در جلد آدمی!^۲» چهره عمدۀ دیگر، پیکو دلا میراندولو^۳ بود، که کتاب خطابه در باب شان بشر^۴ را نوشت، کتابی که نگارش آن در قرون وسطا تصور ناپذیر بود.

«خدا در سراسر دوران قرون وسطا همواره سرآغاز همه چیز بود. انسان‌گرایان رنسانس بشر را نقطه آغاز کار خود ساختند.»
«فیلسوفهای یونان هم همین کار را کردند.»

«و درست به همین سبب است که صحبت از «تجدد حیات» یعنی تولد دوباره انسان‌مداری باستان می‌کنیم. متنه انسان‌مداری رنسانس از یونان هم بیشتر فردگرایی^۵ داشت. ما نه تنها موجود انسان، بلکه فردی‌ای بی‌مثالیم. چنین

۱. Mansilio Ficino (۱۴۳۳-۱۴۹۹)، فیلسوف متنفذ فرن پانزدهم ایتالیا که بسیاری از آثار افلاطون و پلوتیوس را به لاتین ترجمه کرد.

۲. Pico della Mirandola (۱۴۶۲-۱۴۹۴)، پژوهش‌دوست ایتالیایی که بهره‌د و دانش و تفرا شهرت داشت.

۳. *Oration on the Dignity of Man*

4. individualism

اندیشه‌ای می‌توانست به پرستش تقریباً نامحدود نوع بکشد. مرد رنسانس مرد آرمانی شد، با نبوغی همه جانبه در تمام جنبه‌های زندگی و علم و هنر. این دید تازه از انسان دلپستگی به کالبد آدمی را همراه آورد. همانند دوران باستان، مردم باز دست به تشریع مردگان زدند تا از چگونگی ساخت بدن انسان سر در آورند. این کار هم برای علم پزشکی مهم بود هم برای هنر. ترسیم تن برخene در کارهای هنری بار دیگر متداول شد. و بعد از هزار سال خشکه‌قدسی، دیگر موقعش هم رسیده بود. انسان باز جرئت کرد خودش باشد. و از آنچه هست خجالت نکشد.» سوچی بر روی میز کوچکی که میان او و فیلسوف بود با دو دست تکه داد، و گفت: «عجب و جدآور است.»

«بی تردید. این دید تازه از انسان به تلقی کاملاً تازه‌ای انجامید. انسان دیگر فقط به خاطر خدا به سر نمی‌برد. پس می‌توانست از زندگی حق و حاضر لذت بجوئد. این آزادی نویافته پر و بال بشر را بی‌اندازه گشود. هدف اکنون آن بود که از مرزها در گذریم. و این، نیز، از دید انسان‌مداری یونان، اندیشه‌ای نوین بود؛ چون انسان‌گرایان باستان بر اهمیت آرامش و اعتدال و خوشبendarی تأکید ورزیده بودند.»

«امگر انسان‌گرایان رنسانس از خوشبendarی دست شستند؟»

«شک نیست که خیلی معتدل نبودند. رفتار آنان چنان بود که گویی همه جهان تازه از خواب بیدار شده است. سخت به عصر خود می‌بایدند، به همین سبب اصطلاح «قرون وسطاً» را از خود درآورده‌اند، تا سده‌های فاصل بین دوران باستان و زمان خود را مشخص سازند. رشد و تحول بی‌مانندی در تمامی شئون زندگی پیدا شد. هنر و معماری، ادبیات، موسیقی، فلسفه و علوم رونقی بی‌نظیر یافت. یک مثال بارز را ذکر می‌کنم. پیش از این گفتم که رم قدیم را «شهر شهرها» و «مرکز جهان» و یا عنوانهای شکوهمند دیگر می‌خواندند. در قرون وسطاً شهر رو به زوال نهاد، و در ۱۴۱۷ این شهر بزرگ باستانی فقط ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت داشت.»

«چیزی حدود جمعیت لیله‌سن، محل زندگی هیله‌ده.»

«انسانگرایان رنسانس مرمت رم را وظیفه فرهنگی خود شمردند؛ و اول و مهمتر از همه، بنای کلیسای سان پیترو^۱ را بر فراز مزار پطرس حواری آغاز کردند. و در کلیسای سان پیترو هیچ نشانی از اعتدال یا خویشتنداری نیست. بسیاری از هنرمندان نامدار رنسانس در این بزرگترین طرح ساختمانی جهان شرکت جستند. کار ساختمان در ۱۵۰۶ شروع شد و صد و بیست سال طول کشید، و پنجاه سال دیگر هم گذشت تا میدان بزرگ سان پیترو تکمیل شد.»

«باید کلیسای غول آسایی باشد!»

«درازایش بیش از ۲۰۰ متر است و بلندی اش ۱۳۰ متر، و در محوطه‌ای به مساحت بیش از ۱۶۰۰۰ متر مربع گسترده است. این خود جسارت انسان عصر رنسانس را می‌رساند. رنسانس دید تازه‌ای از طبیعت نیز با خود آورد که پراهمیت بود. همین واقعیت که بشر دنیا را منزلگاه خویش انگاشت و زندگی را صرفًا تدارکی برای آخرت نپنداشت، رهیافت تازه‌ای به جهان مادی پدید آورد. طبیعت اینک چیزی مثبت شمرده می‌شد. بسیاری براین عقیده بودند که آفرینش خدا شامل خود خدا هم می‌شود. خداوند اگر واقعاً نامتناهی است، پس بایست در هر چیز باشد. به این طرز تفکر می‌گویند همه خدالنگاری^۲. فیلسوفان قرون وسطاً پافشاری کرده بودند که مسیح عبورناپذیر میان خدا و آفرینش وجود دارد. حال می‌شد گفت که طبیعت پدیده‌ای الهی است - کسانی از این هم بالاتر رفته‌اند و طبیعت را «شکوفایی خداوند» خوانندند. کلیسا پیوسته به این گونه اندیشه‌ها به نظر مساعد نمی‌نگریست. سرنوشت جورданو برونو^۳ نمونه شگفت آن بود. برونو نه تنها می‌گفت خدا در طبیعت حضور دارد، بلکه معتقد بود جهان کائنات بی‌انتها است. و به خاطر عقایدش به شدت مجازات شد.»

«چگونه؟»

«اوی را در سال ۱۶۰۰ در بازار گل شهر رم در بالای چوبه دار سوزانندند.»

۱. St. Peter

۲ pantheism (وحدت وجود).
۳ Giordano Bruno (۱۵۴۸-۱۶۰۰)، حکیم ایتالیایی. دستگاه تفییش عقابد او را به جرم بدعت به آتش سوخت.

«چه وحشتناک... و ابلهانه. و شما این را انسانگرایی می‌نامید؟»
 آنه، به هیچ وجه. برونو انسانگرا بود، نه جلادان او. در خلال رنسانس انسان‌ستیزی^۱ نیز رواج یافت. مقصودم از این اصطلاح قدرت خودکامه دولت و کلیسا است. در دوران رنسانس برای محاکمه جادوگران، سوزاندن کجروان، برای سحر و جادو و خرافات، برای جنگهای خونین مذهبی - و نیز برای تسمیر وحشیانه قاره امریکا. عطش فوق العاده‌ای وجود داشت. ولی انسانگرایی همواره یک سمت سایه نیز داشته است. هیچ عصری را نمی‌توان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دو رشته قربنه است و در تاریخ بشر سر دراز دارد. و گاهی در هم می‌شند. این در مورد هیئت‌کلیدی بعدی ما، روش جدید علمی، نوآوری رنسانسی دیگری که به زودی برایت خواهم گفت، نیز صادق است.»

«این زمانی است که نخستین کارخانه‌ها ساخته شد؟»

«آنه، نه هنوز. ولی شرط اصلی کلیه پیشرفتهای فنی که پس از رنسانس روی داد همین روش جدید علمی بود. منظورم رویکردی کاملاً تازه به علوم بود. ثمرات فنی این روش بعدها معلوم شد.»

«این روش جدید چه بود؟»

«روش جدید بیشتر فرایند بررسی طبیعت از راه حواسمن بود. از قرن چهاردهم به بعد شمار فزاینده‌ای از اندیشمندان بر ضد اطاعت کورکورانه از نظرات گذشتگان، چه آموزه‌های دینی چه فلسفه طبیعی ارسطویی، هشدار داده بودند. بر علیه این باور که می‌توان مسائل را تنها با تفکر حل کرد نیز اخطارهایی شده بود. اعتقاد اغراق‌آمیزی به اهمیت عقل در سراسر قرون وسطاً حکم‌فرما بود. اکنون گفته می‌شد هرگونه بررسی پدیده‌های طبیعی باید بر پایه مشاهده، تجربه، و آزمایش باشد. به این می‌گوییم روش تجربی.^۲»

«یعنی؟»

«یعنی شناخت انسان از چیزها بر پایه تجربه اوست - نه بر مشتی طومارگرد و خاک خورده یا مقداری توهمند و پندار. علم تجربی را در گذشته نیز می‌شناختند،

ولی آزمایش‌های روشمند چیز کاملاً تازه‌ای بود.^۱
«لابد هیچکدام از وسائل فنی امروزی ما را نداشتند.»

«البته ماشین حساب یا ترازوی الکترونیکی نداشتند. اما ریاضیات و ترازوهای عادی در اختیارشان بود. و مهمتر آن‌که مقید بودند مشاهدات علمی خود را به زبان دقیق ریاضی بیان کنند. گالیلئو گالیله^۲ ایتالیایی، که یکی از مهمترین دانشمندان قرن هفدهم بود، گفت: «هر چه را بتوان اندازه گرفت اندازه بگیر، و هر چه را نتوان اندازه گرفت اندازه گرفتنی ساز». وی همچنین گفت کتاب طبیعت به زبان ریاضی نوشته شده است.»

«و مجموع این آزمایشها و اندازه گیریها بود که اختراعات جدید را ممکن ساخت.»

«مرحله نخست همین روش علمی جدید بود. این خود انقلاب فنی را پیش آورد، و پیشرفت‌های فنی راه را بر همه اختراعات بعدی گشود. می‌توان گفت بشر از شرایط طبیعی خود تازه گام فرا می‌نماید و دیگر صرفاً جزئی از طبیعت نبود. فیلسوف انگلیسی، فرانسیس بیکن^۳، گفت: «دانش قدرت است»، و بدین قرار بر ارزش علمی دانش تأکید گذارد - و این سخنی واقعاً تازه بود. بشر داشت جدی در طبیعت دخالت می‌کرد و رفته‌رفته آن را به زیر مهار خود در می‌آورد.»
«ولی نه همیشه به راه مثبت؟»^۴

«نه، همان‌طور که پیشتر گفتم رشته‌های نیکی و بدی در هر چه ما می‌کنیم پیوسته درهم تبیه است. رهاورد انقلاب فنی دوران رنسانس هم ماشین ریستنگی بود هم بیکاری، هم بیماریهای تازه بود هم دارو و درمان، هم بهبود کارایی کشاورزی بود هم تحلیل رفتن پیشتر محیط زیست، هم لوازم سودمندی چون ماشین رختشویی و یخچال بود هم آلودگی هوا و ضایعات صنعتی. تهدید بزرگی که امروزه متوجه محیط زیست است بسیاری را بر آن داشته که انقلاب فنی را ناسازگاری مخاطره آمیزی با شرایط طبیعی پنداشند. پاره‌ای گفته‌اند ما به چیزی دست یازیدیم که دیگر نمی‌توانیم مهارش کنیم. افراد خوشبین تو عقیده

دارند ما هنوز در گهواره تکنولوژی هستیم، و با آن که دوران علمی دشواریهای کودکی، دشواریهای دندان درآوردن، را داشته است، ولی به تدریج یاد خواهیم گرفت چگونه طبیعت را مهار کنیم، بدون آن که هستی طبیعت و بنابر این هستی خود را به خطر اندازیم.»

«به نظر شما کدام درست می‌گویند؟»

«به نظر من هر کدام تا اندازه‌ای درست می‌گویند. در مواردی باید از دخالت در کار طبیعت دست کشید، و در موارد دیگر می‌توان کامیاب شد. انسان از زمان رنسانس به‌این طرف، تنها جزوی از آفرینش نبوده است. بلکه دست به کار مداخله در طبیعت زده است تا طبیعت را به صورت خوبی‌شدن دریابورد. و به راستی، >چه شاهکاری است آدمیزاد!<»

«بشر سالها پیش به ماه رفت. چه کسی در قرون وسطاً باور می‌کرد چنین چیزی امکان دارد؟»

«مسلماً هیچ‌کس. و حال می‌رسیم به دید تازه از جهان. در سراسر قرون وسطاً مردم زیر آسمان ایستادند و به خورشید و ماه و ستارگان و سیارات نگریستند. و احدی تردید نداشت که زمین مرکز جهان است. فکر می‌کردند زمین ساکن است، و اجرام فلکی در مدار خود گرد زمین می‌گردند؛ کسی چیزی خلاف این نگفته بود. این را تصویر زمین مرکزی جهان، یا به عبارت دیگر، اعتقاد به‌این‌که زمین کانون همه‌چیز است، می‌خوانند. ایمان مسیحی که خدا از آسمان، از فراز همه اجرام فلکی، فرمان می‌راند، نیز به تداوم این تصویر از جهان یاری رساند.»

«ای کاش به همین سادگی بود!»

«باری در سال ۱۵۴۳ کتاب کوچکی با عنوان درباره گردش افلاتون آسمانی^۱ منتشر شد. کتاب را ستاره‌شناس لهستانی نیکولاوس کوپرنیکوس^۲ (کوپرنيک) نوشته بود، که در روز انتشار کتاب جان سپرد. کوپرنيک مدعی بود که خورشید به گرد زمین نمی‌گردد، بلکه این زمین است که در حال چرخیدن به دور خورشید

1. *On the Revolution of the Celestial Spheres*

.(۱۴۷۳-۱۵۴۳) Nicolaus Copernicus .۲

است. مشاهده اجسام فلکی این امر را به خوبی نشان می‌دهد. می‌گفت دلیل آن که مردم همواره تصور کرده‌اند خورشید دور زمین حرکت می‌کند این است که زمین بر محور خود می‌چرخد. و افزود اگر فرض کنیم که زمین و نیز دیگر سیارات گرد خورشید می‌گردند، فهم تمامی مشاهدات فلکی بسیار آسانتر می‌شود. این را تصویر خورشید مرکزی جهان می‌نامند، یعنی این‌که خورشید کانون همه‌چیز است.»

«و این تصویر درست جهان بود؟»

«نه صد در صد. نکته اصلی کوپرنيک - یعنی گردش زمین به دور خورشید. البته درست بود. ولی وی ادعا کرد که خورشید مرکز عالم است. امروزه می‌دانیم که خورشید فقط یکی از ستارگان بی‌شمار است، و میلیارد‌ها کهکشان وجود دارد و مجموعه ستارگان پیرامون ما تنها یکی از این کهکشانهاست. کوپرنيک همچنین اعتقاد داشت که زمین و دیگر سیارات در مدارهای دایره‌ای دور خورشید می‌گردند.»

«مگر این طور نیست؟»

«نه. کوپرنيک برای اثبات نظریه مدارهای دایره‌ای خود چیزی در دست نداشت مگر این پندار کهن که اجسام فلکی، صرفاً به علت آن‌که «فلکی»‌اند، کروی‌اند و دور می‌چرخند. کره و دایره از زمان افلاطون همواره کاملترین شکل‌های هندسی شمرده شده بود. ولی در اوایل قرن هفدهم، ستاره‌شناس آلمانی یوهانس کپلر^۱ نتایج مشاهدات جامع خود را عرضه کرد که نشان می‌داد سیارات در مدارهای بیضی شکل حرکت می‌کنند و خورشید در یکی از دو کانون واقع شده است. وی همچنین گفت هر چه سیاره‌ای به خورشید نزدیک‌تر سرعت آن بیشتر، و هر چه مدار سیاره از خورشید دورتر حرکت آن آهسته‌تر است. تا زمان کپلر در واقع کسی نگفته بود که زمین سیاره‌ای است همچون سیارات دیگر. کپلر افزون بر این تأکید ورزید که قوانین فیزیکی واحدی در تمامی جهان حکم‌فرماست.»

«این را از کجا می‌دانست؟»

«از آنجا که حرکات سیارات را با حواس خود بررسی کرده بود و خرافات قدیمی را چشم بسته نپذیرفته بود. گالیلیو گالیله، که تقریباً همزمان کپلر می‌زیست، برای مشاهده اجرام فلکی تلسکوپی به کار برد. وی گودالهای ماه را مطالعه کرد و گفت ماه کوهها و دره‌هایی شبیه زمین دارد. از این گذشته چهار قمر سیاره مشتری را کشف کرد. پس تنها زمین نبود که ماه داشت. ولی اهمیت بزرگ گالیله آن است که او برای نخستین بار اصل جبر یا ¹الختی را تدوین کرد.»

«که عبارت است از؟»

«به عبارت خود گالیله: هر جسم، مادام که نیروی خارجی آن را واندارد حالت خود را تغییر دهد، در حالتی که هست، در سکون یا در حرکت، باقی می‌ماند.»
«بندۀ مخالفتی ندارم!»

«این کشف بسیار مهمی بود. از دوران باستان، یکی از استدلالهای عمدۀ بر علیه حرکت زمین گرد محور خود این بود که در آن صورت اگر سنگی را مستقیم به بالا پرتاب کنیم باید به سبب حرکت زمین در چند قدمی نقطه پرتاب افتد.»
«خوب چرا نمی‌افتد؟»

«اگر سوار قطار باشی و سبی به بیرون اندازی، به عقب نمی‌افتد چون قطار جلو می‌رود. یکراست پایین می‌افتد. این در اثر قانون حرکت اجرام است. سبب سرعت پیش از افتادن خود را دقیقاً حفظ می‌کند.»
«گمانم فهمیدم.»

«متنهای در زمان گالیله هنوز قطار نبود. ولی اگر توپی را هم روی زمین قل بدھی و ناگهان ولش کنی...»

«... همچنان قل می‌خورد...»

«... چون وقتی ولش می‌کنی سرعت خود را نگه می‌دارد.»
«ولی اگر اتاق بزرگ باشد، عاقبت جایی می‌ایستد.»
«این برای آن است که نیروهای دیگری از حرکت آن می‌کاھند. اول کف اتاق،

به خصوص اگر چوبِ زیر باشد، یعنی نیروی اصطکاک، بعد نیروی جاذبه زمین که دیر یا زود آن را متوقف می‌کند. بگذار چیزی نشانت بدhem.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت. از یکی از کشوها چیزی در آورد. و برگشت و آن را روی میز کوچک گذاشت. صفحه‌ای چوبی بود، در یک سر چند میلیمتر ضخیم‌تر از سر دیگر. در کنار تخته، که تقریباً همه میز را پوشاند، تیله‌ای سبزرنگ نهاد.

گفت: «به‌این می‌گویند سطح مایل یا شیب‌دار. اگر تیله را آنجاکه سطح ضخیم دارد رها کنم، به نظرت چه می‌شود؟»

سوفی آهی از سر تسلیم کشید و گفت:

«حاضرم ده کرون شرط بیندم که می‌غلتند روی میز و از آنجا می‌افتد بر زمین.»
«امتحان کنیم.»

آلبرتو تیله را رها کرد و درست همان‌طور شد که سوفی گفته بود: غلتید روی میز، از روی میز افتاد پایین، با تُق کوچکی خورد به زمین، و آخر دست رفت و رفت تا برخورد به دیوار.

سوفی گفت: «آفرین!»

«خوب بود، نه؟ آزمایش‌های گالیله نیز از همین قبیل بود.»
«به‌همین سادگی؟»

«حاوصله کن! گالیله می‌خواست با تمام حواس خود چیزها را بیازماید، ما تازه شروع کرده‌ایم. اول بگو تیله چرا از سطح شیب‌دار به‌پایین قل خورد.»
«قل خورد به‌پایین چون وزن داشت.»

«بسیار خوب. و وزن در حقیقت چیست، فرزند؟»
«این که سؤال احمقانه‌ای است.»

«سؤالی را که نتوانی جواب دهی، احمقانه نیست. تیله برای چه قل خورد کف اتاق؟»

«به‌علت نیروی جاذبه زمین.»

«دقیقاً - یا بمعیان ماگرانش. وزن و گرانش بهم ارتباط دارند. این نیرویی بود

که تیله را به حرکت درآورد.»

آلبرتو تیله را از زمین برداشت. دوباره تیله به دست روی سطح شیب دار خم شد. گفت: «حال سعی می کنم تیله را در عرض تخته به حرکت درآورم. دقت کن چگونه حرکت می کند.»

سوفی دید تیله یواش یواش مسیرش را کج کرد و از سراشیب به پایین کشیده شد.

آلبرتو پرسید: «چه شد؟»

«پایین غلتید چون تخته سراشیب است.»

«حالا کمی مرکب به تیله می مالم... آن وقت شاید بتوان کاملاً دید منظورت از سراشیبی چیست.»

قلم مویی مرکبی برداشت و همه جای تیله را سیاه کرد. دوباره آن را قل داد. اکنون سوفی می توانست دقیقاً بیند تیله بر کجای تخته غلتیده چون رد سیاهی روی تخته گذارده بود.

«مسیر تیله به نظرت چگونه است؟»

«منحنی... شبیه بخشی از دایره است.»

«کاملاً.»

آلبرتو به دختر نگریست و ابروهاش را بالا انداخت.

«اما دایره کامل هم نیست. به این می گویند شلجمی (شکل).»

«هر چه شما بفرمایید.»

«اما تیله چرا چنین مسیری را طی کرد؟»

سوفی سخت به فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «چون تخته شیب دارد، و نیروی جاذبه تیله را به سوی زمین می کشد.»

«بله، بله! مرحبا! بفرمایید، بنده دختری را که هنوز پانزده سالش نشده به کلبه حقیر خود در بین طاق می آورم، و پس از فقط یک آزمایش او دقیقاً به تیجه‌ای می رسد که گالیله رسید!»

دست زد. سوفی دمی ترسید مبادا دیوانه شده باشد. ادامه داد: «دیدی وقتی
دونیرو در آن واحد روی یک شیء اثرگذارند چه پیش می‌آید. گالیله دریافت این
اصل در مورد، مثلاً، گلوله توب نیز صادق است. گلوله به هوا شبیک می‌شود،
مدتی در هوا حرکت می‌کند، ولی سرانجام به سوی زمین کشیده می‌شود. بنابراین
خط سیری همانند مسیر تیله بر سطح شبیه دارد. این در حقیقت در زمان
گالیله کشف تازه‌ای بود. ارسطو می‌پنداشت هر چیز که ارب در هوا پرتاپ شود،
ابتدا منحنی ملایمی می‌پیماید و سپس عمودی به زمین می‌افتد. این درست نبود،
ولی تا ثابت نشد، هیچ‌کس نمی‌دانست که ارسطو در اشتباه بود.»
 «اینها واقعاً اهمیت دارد؟»

«اهمیت دارد؟ البته که دارد! این مطلب واجد اهمیت کیهانی است، فرزندم.
در میان همه کشفیات علمی در تاریخ بشر، این قطعاً از همه مهمتر است.»
 «لابد دلیلش را برایم خواهید گفت؟»

«سپس فیزیکدان انگلیسی ایزاک نیوتون^۱، که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ می‌زیست،
سر می‌رسد. نیوتون شرح و تفصیل نهایی منظومه شمسی و گردش سیارات را در
اختیار ما نهاد. نه تنها توضیح داد سیارات چگونه دور خورشید می‌گردند، بلکه
چرای آن را هم گفت. موقفيت او در این زمینه تا حدی در نتیجه دستیابی به چیزی
بود که آن را دینامیک گالیله می‌خوانیم.»

«می‌خواهید بگویید سیارات تیله‌هایی بر سطح شبیه دارند؟»
 «بله، چیزی شبیه این. ولی کمی حوصله کن، سوفی.»
 «چاره دیگری هم دارم؟»

«کپلر قبلًا گفته بود باید نیرویی باشد که باعث می‌شود اجسام فلکی بهم
جذب گردند. برای مثال، باید نیرویی در خورشید باشد که سیارات را در مدار
خود نگه دارد. این نیرو در ضمن نشان می‌دهد چرا سیارات هر چه مسیرشان از
خورشید دورتر، آهسته‌تر در مدار خود حرکت می‌کنند. کپلر گذشته از این، عقیده
داشت که جزر و مد دریا - بالا و پایین رفتن سطح آب - باید ناشی از نیروی ماه

باشد.»

«که غلط نیست.»

«نه، غلط نیست. ولی گالیله این نظریه را رد کرد. حتی کپلر را به ریشخند گرفت و گفت کپلر بر آن است که ماه بر آبها فرمان می‌راند. علت این برخورد گالیله آن بود که قبول نداشت نیروی گرانش بتواند از مسافت‌های بزرگ، و در بین اجسام فلکی نیز، کار کند.»

«اینجا اشتباه می‌کرد.»

«بله. در این مورد به خصوص در اشتباه بود. و این، واقعاً، خنده‌دار است، زیرا فکر و ذکر گالیله همه نیروی جاذبه و کشش اجسام به زمین بود. حتی نشان داده بود چطور نیروی زیاد می‌تواند حرکت اجسام را مهار کند.»

«داشتید از نیوتن می‌گفتید.»

«بله، نیوتن از راه رسید. و قانون گرانش عمومی^۱ را تدوین کرد. این قانون می‌گوید هر ذره ذره ماده دیگر را جذب می‌کند و شدت این گرانش با حاصل ضرب جرم آنها نسبت مستقیم و با محدود فاصله آنها نسبت معکوس دارد.» «گمانم می‌فهمم. مثلاً، کشش بین دو فیل بیشتر است تا کشش بین دو موش. همچنین میان دو فیل در یک باغ وحش کشش بیشتری است تا میان فیلی هندی در هندوستان و فیلی افریقا یابی در افریقا.»

«پس فهمیده‌ای. و حال می‌رسیم به نکته اساسی. نیوتن ثابت کرد که این کشش - یا گرانش - عمومی است، یعنی همه جا کارگر است، حتی در فضا بین اجسام فلکی. می‌گویند هنگامی که زیر درخت سیب نشسته بود این فکر به ذهنش رسید. وقتی دید سیب از درخت افتاد از خود پرسید آیا ماه نیز تحت چنین نیرویی به زمین کشیده می‌شود، و آیا دلیل گشتن مدام ماه به دور زمین همین است.»

«تیز هوش بود ولی نه خیلی زیاد!»

«چرا نه، سو فی؟»

«خوب، چون اگر ماه با همان نیرویی که سبب به زمین کشیده می شود به زمین کشیده می شد، به جای آنکه دائم گرد زمین بچرخد روزی محکم به زمین می افتاد.»

«اینجاست که قانون محورهای فلکی نیوتن پیش می آید. در مورد چگونگی کشش ماه به سوی زمین، آنچه گفته بیانگاه در صد درست و پیشگاه در صد نادرست بود. با اینکه نیروی گرانش زمین که ماه را به سوی خود می کشد عظیم است، چرا ماه به زمین نمی افتد؟ تصورش را بکن برای یک یا دو متر بالا بردن سطح آب هنگام مذکوم دریا چه نیرویی لازم است.»

«راستش نمی فهمم.»

«سطح شیب دار گالیله یادت هست؟ وقتی تیله را در عرض آن قل دادم چه شد؟»

«در مورد ماه نیز دو نیروی متفاوت در کار است؟»

«کاملاً زمانی، یعنی در سرآغاز منظومه شمسی، ماه از زمین جدا گردید، و با نیرویی شگرف به فضای خارج پرتاب شد. این نیرو تا ابد بر جا خواهد ماند چون بدون هیچ گونه مقاومتی در فضا در حرکت است...»

«ولی نیروی جاذبه زمین نیز آن را به زمین می کشد، نه؟»

«دقیقاً، هر دو نیرو ثابت است، و هر دو همزمان کار می کند. بنابراین ماه همیشه گرد زمین خواهد گشت.»

«واقعاً به همین سادگی است؟»

«به همین سادگی، و منظور اصلی نیوتن همین سادگی بود. نیوتن نشان داد چند اصل طبیعی بر تمامی عالم حاکم است. برای محاسبه مدارات فلکی فقط از دو اصل طبیعی بهره گرفت که گالیله قبل از پیشنهاد کرده بود. یکی اصل جبر یا لختی که نیوتن آن را چنین بیان داشت: <هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکت مستقیم الخط باقی می ماند تا آن که نیرویی آن را وادارد حالتش را تغییر دهد.> اصل دیگر را گالیله بر سطح شیب دار نشان داده بود: <وقتی دو نیرو همزمان بر جسمی اثر می گذارند، جسم در مسیری بیضی شکل حرکت می کند.>

«او بدین ترتیب نیوتن توانست گردش سیارات را به دور خورشید توضیح دهد.»

«بله، سیارات همه در تیجهٔ دو حرکت نابرابر در مدارهای بیضی شکل دور خورشید می‌گردند؛ یکی حرکت به خط مستقیم که به‌هنگام تشکیل منظومه شمسی داشتند، دیگری حرکت به سوی خورشید به‌سبب نیروی گرانش.»
«بسیار زیرکانه.»

«بسیار، نیوتن نشان داد که این قوانین حرکت اجسام در تمامی جهان کائنات صادق است. بنابراین فاتحهٔ باور قرون وسطایی قوانین زمینی و قوانین آسمانی را خواند. و بدین‌گونه بود که جهان‌بینی خورشید مرکزی به‌اثبات رسید و توضیح و توجیه نهایی خود را یافت.»

آلبرتو برخاست و سطح شیبدار را جای خود نهاد. تیله را برداشت و روی میز بین خود و سوفی قرار داد.

سوفی اندیشید از تخته‌ای ناصاف و تیله‌ای کوچک چقدر مطلب دستگیرشان شد. تیله سبز هنوز لکهٔ مرکب داشت، و همان‌طور که به آن می‌نگریست، به‌یاد کرهٔ زمین افتاد. گفت: «و مردم خواهی نخواهی پذیرفتند که در سیاره‌ای بی‌مقصد در گوشه‌ای از فضا به سر می‌برند؟»

«بله - جهان‌بینی جدید از بسیاری جهات باری گران بود. وضع بی‌شباهت به‌بعدها نبود که داروین ثابت کرد انسان از جانوران به وجود آمد. در هر دو مورد مقداری از مقام والای انسان در آفرینش کاسته شد. و در هر دو مورد کلیسا سخت مقاومت کرد.»

«که کاملاً قابل فهم است. زیرا که خدا در این میان کجا بود؟ زمانی که زمین مرکز کائنات بود و خدا و سیارات در آسمان - کارها سهلت‌تر بود.»

«ولی مشکل اساسی اینها نبود. وقتی نیوتن ثابت کرد که قوانین طبیعی ما در همه جای جهان کائنات حکم‌فرماس است، به‌نظر می‌رسد که این چه بسا ایمان مردم را به‌همه‌توانی خدا سست کرد. ولی ایمان خود نیوتن هیچ‌گاه تزلزل نیافت. نیوتن قوانین طبیعی را دلیل بر وجود خدای بزرگ و قادر مطلق شمرد. تصویر انسان از

خوبشتن احتمالاً سرنوشت بدتری داشت.
«مقصودتان چیست؟»

«از رنسانس به این طرف این فکر به مردم القاء شده است که انسان در کهکشان بیکران، در سیاره‌ای بی مقصد به سر می‌برد. من مطمئن نیستم هنوز انسان با این واقعیت کنار آمده باشد. ولی کم نبودند کسانی که در زمان رنسانس می‌گفتند اکنون یک یک ما جایگاهی مرکزی‌تر دارد تا پیشتر.»
«کاملاً نمی‌فهمم.»

«پیشترها، زمین کانون جهان بود. ولی حال که ستاره‌شناسان می‌گفتند جهان مرکز محققی ندارد، این اندیشه پیدا شد که شمار کانونها درست به اندازه شمار مردم است. هر کس می‌تواند کانون جهانی باشد.»
«حالا فهمیدم.»

«رنسانس نوعی دینداری تازه پیش آورد. رفته‌رفته که علم و فلسفه از الهیات بریلد، دینداری مسیحی تازه‌ای پدید آمد. سپس رنسانس از راه رسید و تصویر جدیدی از انسان با خود آورد. این بر حیات دینی مردم اثر نهاد. اکنون رابطه شخصی فرد با خدا بسیار مهمتر بود تا رابطه او با دستگاه کلیسا.»
«مقصودتان، مثلاً، عبادتهاي شبانيه است؟»

«بله، این هم یکی از آنها بود. در کلیسای کاتولیک قرون وسطا، آداب دینی همه به لاتین بروگذار می‌شد و مناسک عبادی کلیساستون فقرات مراسم مذهبی بود. کتاب مقدس فقط به زبان لاتین بود، از این رو تنها کشیشان و راهبان آن را قرائت می‌کردند. ولی در دوره رنسانس تورات و انجیل از عبری و یونانی به زبانهای ملی ترجمه شد. و این در آنچه اصلاح دینی نامیده می‌شود نقش اساسی داشت.»

«مارتن لوثر^۱...»

«بلی، مارتین لوتر مهم بود ولی او تنها اصلاح طلب نبود. اصلاح طلبانی هم در

کلیسا بودند که در کلیسای کاتولیک رومی باقی ماندند. مثلًاً اراسموس^۱ اهل روتردام، «

«لوتر از کلیسای کاتولیکی جدا شد چون حاضر به آمرزش فروشی نبود، مگر نه؟»^۲

«چرا، این یکی از دلائلش بود. ولی دلیل مهمتری نیز داشت. لوتر می‌گفت، برای دریافت بخشایش خدا نیاز به پادرمیانی کلیسا نیست. و بخشایش خداوند نمی‌تواند در گرو خرید «آمرزش» از کلیسا باشد. خرید و فروش این به اصطلاح آمرزشنامه‌ها در کلیسای کاتولیک از اواسط قرن شانزدهم ممنوع شده بود.»
«و احتمالاً خدا هم از این ممنوعیت خشنود بود.»

«به طور کلی، لوتر با بسیاری از مراسم دینی و احکام جزئی که در قرون وسطا در تاریخ کلیسایی ریشه دوانده بود، فاصله گرفت. می‌خواست به مسیحیت اولیه آنچنان که در عهد جدید آمده بازگردد. می‌گفت: «متون مقدس و بس». لوتر با این شعار می‌خواست به «منشأ» مسیحیت برگردد، همچنان که انسانگرایان رنسانس می‌خواستند به مبانی هنر و فرهنگ عهد باستان برگردند. لوتر کتاب مقدس را به آلمانی ترجمه کرد، و زبان نوشتاری آلمانی را پایه نهاد. اعتقاد داشت هر کس باید بتواند تورات و انجیل را بخواند و به تعبیری خود کشیش خود باشد.»

«خود کشیش خود؟ این اندکی تندروی نبود؟»

«مقصود وی آن بود که در ارتباط با خداوند کشیشها مقام برتری ندارند. در مراسم عبادت لوتری کشیشان به کارهای عملی، مانند برگذاری شعائر یا رسیدگی به امور روزمره اداری، می‌پرداختند، و لوتر معتقد نبود که کسی بتواند از طریق مراسم کلیسایی بخودگی خدا یا رستگاری از گناه به دست آورد. می‌گفت، رستگاری «آزاد» فقط از راه ایمان حاصل می‌شود. این اعتقاد را لوتر از مطالعه تورات و انجیل پیدا کرده بود.»

«پس لوتر هم نمونه‌ای از انسان رنسانسی بود؟»

«آره و نه، یک جنبه نمونه رنسانسی وی پا فشاری اش بر فرد و رابطه شخصی فرد با خداوند بود. بدین منظور در سن سی و پنج سالگی یونانی آموخت و کار دشوار ترجمه کتاب مقدس را از متن یونانی قدیم به آلمانی آغاز کرد. این کار او، یعنی رجحان دادن زبان بومی بر لاتین، به نوبه خود ویژگی رنسانسی داشت. ولی لوتر بر عکس فیچینو یا لتو ناردو داوینچی انسانگرا نبود. انسانگرایانی چون اراسموس روتردامی نیز با او موافق نبودند و فکر می کردند دید او از بشر زیادی منفی است. لوتر می گفت بشر پس از سقوط از رحمت ایزدی یکسره به فساد کشیده شده است. و، معتقد بود، تنها از راه رحمت ایزدی می توان بشر را <توجیه> کرد. زیرا مرگ جزای گناه است.»

«این که خیلی مأیوس کننده است.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست. تیله کوچک سبز و سیاه را برداشت و در جیب خود نهاد.

سوفی هراسان گفت: « ساعت از چهار هم گذشته! »
او دوران بزرگ بعدی در تاریخ بشر عصر باروک^۱ است. ولی آن را باید بگذاریم برای دفعه بعد، هیله عزیزم.»

سوفی از صندلی اش بالا جست: «چی گفتید؟ مرا هیله خواندیدا! »
«از زبانم پرید.»

«چیزی که از زبان می پرد هیچ وقت کاملاً تصادفی نیست.»
«شاید حق با تو باشد. می بینی که پدر هیله کم کم دارد حرف در دهان ما می گذارد. به نظرم دارد از این که ما خسته شده ایم و نمی توانیم خیلی از خود دفاع کنیم بهره گیری می کند.»

«شما یکبار گفتید که پدر هیله نیستید. این واقعاً درست است؟»
آلبرتو سرش را تکان داد.
«اما من هیله ام؟»

«من الان خسته ام، سوفی. این را باید درک کنی. بیش از دو ساعت است اینجا

نشسته‌ایم، و بیشترش من حرف زده‌ام. مگر نباید بروی خانه چیزی بخوری؟» سوفی حس کرد مثل این‌که می‌خواهد او را دست به سر کند. به سوی محوطه دم در رفت، هنوز سخت در فکر بود آن کلمه چرا از دهان او پریده بود. آلبرتو او را بدرقه کرد.

هرمس در زیر ردیف قلابهای جالب‌ای خوابیده بود، مقداری جامه‌های عجیب و غریب که می‌توانست همه مال تئاتر باشد از قلابها آویخته بود. آلبرتو با سر به جانب سگ اشاره کرد و گفت: «دوباره می‌آید و می‌آوردت.» سوفی گفت: «ممنون از درس.»

و بی اختیار آلبرتو را بغل کرد، گفت: «تو بهترین و مهربان‌ترین معلم فلسفه‌ای هستی که من تا به حال داشته‌ام.» در را به پلکان گشود. در که بسته می‌شد، آلبرتو گفت: «باز به‌زودی هم‌دیگر را خواهیم دید، هیله‌ده.»

سوفی پشت در با این کلمات ماند. یعنی دوباره از دهنش پرید، حقه‌بازا! سوفی سخت دلش می‌خواست برگردد و دو مرتبه به در بکوبد ولی چیزی او را از این کار باز داشت.

به خیابان که رسید یادش آمد پول همراه ندارد. باید راه دراز خانه را پیاده برود. چه بد! اگر تا ساعت شش خانه نرسد، مادرش حتماً نگران و عصبانی می‌شود. هنوز چند گامی نرفته بود که چشمش ناگهان به سکه‌ای روی پیاده‌رو افتاد. سکه ده کرونی بود، درست بهای بلیت اتوبوس.

سوفی ایستگاه اتوبوس را پیدا کرد و منتظر اتوبوسی شد که او را تا میدان بزرگ ببرد. از آنجا می‌توانست با همان بلیت سوار اتوبوس دیگری بشود که او را تا نزدیکی خانه‌شان می‌رساند.

در میدان بزرگ که منتظر اتوبوس دوم ایستاده بود، تازه پیش خود فکر کرد چطور این قدر بخت آورد و درست همان اندازه که نیاز داشت پول پیدا کرد. نکند پدر هیله‌ده آن را آنجا نهاده بود؟ این مرد در نهادن چیزها در مناسب‌ترین جاها ید طولاً بی دارد.

ولی نمی‌توانست کار او باشد، مگر او در لبنان نیست؟
و آلبرتو چطور آن اشتباه را کرد؟ نه یکبار، دو بارا
سوفی لرزید. سوزی از بالا به پایین بر مهره پشتیش شد.

Reza.Golshan.Com

باروک

... خمیره سازنده رؤیاها...

از آلبرتو چندین روز خبری نشد، اما سوفی مرتب به باغ نگاه می‌کرد شاید چشمش به هر مس بیفتند. به مادرش گفته بود سگ راه خانه‌اش را می‌دانست، و صاحب سگ، که قبلاً آموزگار فیزیک بوده، سوفی را به درون خانه خوانده بود، و در باره منظومه شمسی و علوم تازه‌ای که در قرن شانزدهم به وجود آمد، برایش حرف زده بود.

به یووانا بیش از این گفت. جزئیات دیدار خود با آلبرتو، کارت‌پستال بر صندوق پست، سکه‌ده کرونی که در برگشت به خانه یافت، همه و همه را برای او تعریف کرد. اما خواب هیله و صلیب طلایی را بیش خود نگه داشت.

روز سه‌شنبه، ۲۹ مه، سوفی در آشپزخانه ظرف می‌شست. مادرش در آتاق نشیمن خبرهای تلویزیون را گوش می‌داد. آهنگی درآمد که محو شد از آشپزخانه شنید که سرگرد نروژی گردان سازمان ملل در لبنان در اثر انفجار نارنجک کشته شده است.

سوفی حوله ظرف خشک‌کنی را روی میز انداخت و به آتاق نشیمن شتافت. وقتی رسید چهره افسر سازمان ملل را چند ثانیه دید و بعد خبر دیگری بر صفحه تلویزیون آمد.

فریاد کشید: «اوای نه!»

مادرش رو به او گرداند.

«بله، جنگ چیز وحشتناکی است!»

سوفی زد زیر گریه.

«ولی سوفی، اینقدر دیگر بد نیست!»

«اسم او را گفتند؟»

«آره، اما یادم نماند. انگار گفت اهل گریمستاد بود.»

«این همان لیله سن نیست؟»

«نه، خود را به حمامت نزن.»

«ولی مردم گریمستاد، ممکن است در لیله سن مدرسه بروند.»

دست از گریه برداشت. حالا نوبت مادرش شد که دلش را خالی بکند.

برخاست و تلویزیون را خاموش کرد.

«سوفی، قضیه چیست؟»

«هیچی.»

«نه، یک چیزی هست. تو دوست پسری پیدا کرده‌ای و من فکر می‌کنم که او خیلی از تو مسن‌تر است. جواب بد: تو کسی را در لبنان می‌شناسی؟»

«نه، دقیقاً...»

«با پسر کسی که در لبنان است آشنا شده‌ای؟»

«نه، با دخترش هم آشنا نشده‌ام.»

«با دختر کی؟»

«این مربوط به خودم است.»

«نه مربوط به من هم هست.»

«پس من هم شاید باید سؤالهایی از تو بکنم. چرا پدر هیچوقت خانه نیست؟ برای این است که جرئت ندارید از هم طلاق بگیرید؟ شاید هم تو دوست مردی داری که نمی‌خواهی من و پدر بفهمیم و غیره و غیره. اگر بنا به سؤال باشد من خیلی بیشتر سؤال دارم.»

«گمانم باید بشینیم و حرف بزنیم.»

«شاید، ولی من فعلًاً بسیار خسته‌ام و باید بروم بخوابم. و موقع ماهانه‌ام نیز

هست.»

بغض گلویش را گرفت، دوید بالا به اتاق خود.
کارش که در حمام تمام شد و زیر ملافه چسبانمۀ زد، مادرش آمد به اتاق
خواب او.

سوفی خود را به خواب زد؛ البته می‌دانست که مادرش باور نخواهد کرد.
می‌دانست مادرش می‌داند که سوفی می‌داند. مادرش باور نخواهد کرد. با این
حال مادرش طوری رفتار کرد که انگار سوفی در خواب است. لب تخت نشست
و موهای دختر را نوازش کرد.

سوفی با خود فکر کرد دور و بی چقدر مشکل است. کم کم روزشماری می‌کرد
که درس فلسفه زودتر به سر بر سد. شاید تا روز تولدش تمام شود - یا دست کم تا
شب اول تابستان، که پدر هیله از لبنان می‌آمد...

ناگهان گفت: «دلم می‌خواهد تولدم را جشن بگیرم.»

«عالی است. کی را دعوت می‌کنی؟»

«خیلی‌ها را... می‌توانم؟»

«البته، ما باغ بزرگی داریم. هوا هم انشاء الله تا آن وقت خوب می‌ماند.»

«از همه مهمتر می‌خواهم مهمانی ام شب اول تابستان باشد.»

«بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم.»

سوفی، که تنها به فکر روز تولد خود نبود، گفت: «این روزی بسیار مهم است.
بله، البته.»

«حس می‌کنم این اوآخر خیلی بزرگ شده‌ام.»

«چه خوب، نه؟»

«نمی‌دانم.»

سوفی اینها را که می‌گفت سرش را در بالش می‌فرشد. در این موقع مادرش
گفت: «اسوفی - باید به من بگویی چرا اینقدر بیقراری، مثلاً همین الان.»

«خودت وقتی پانزده ساله بودی این طور نبودی؟»

«شاید. ولی منظور مرا می‌فهمی.»

سوفی ناگهان رو گرداند، چشم در چشم مادر دوخت و گفت: «اسم آن سگ هرمس است.»

«خوب؟»

«اسم صاحبش هم آلبرتوست.»

«خوب.»

«خانه اش پایین شهر، در شهر قدیم است.»

«تو تمام این راه را با آن سگ رفتی؟»

«هیچ خطری نداشت.»

«گفتی سگ باز هم اینجا آمده بود.»

«من گفتم؟»

در اندیشه شد. می خواست آنچه لازم است به مادرش بگوید، نمی توانست همه چیز را بگوید.

بهانه آورد: «آخر تو اغلب خانه نیستی!»

«خوب، من خیلی گرفتارم.»

«آلبرتو و هرمس زیاد اینجا آمده‌اند.»

«برای چه؟ توی خانه هم بوده‌اند؟»

«می شود سؤالهایت را یکی بکنی؟ نه، توی خانه نبوده‌اند. ولی بیشتر می روند گردش در جنگل. این که برایت خیلی عجیب نیست؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«وقتی می روند گردش مثل بسیاری مردم دیگر از دم در مارد می شوند. روزی از مدرسه که بر می گشتم با سگ حرف زدم. و این طوری با آلبرتو آشنا شدم.»

«خرگوش سفید و آن چرند پرندگان از همین جا آب می خورد؟»

«آن یکی از حرفهای آلبرتو بود. می دانی، او یک فیلسوف واقعی است. خیلی چیزها درباره فیلسوفها برایم گفته.»

«همینجا، از پشت پرچین؟»

«نامه هم برایم نوشته، راستش بارها گاهی آنها را با پست می فرستد و گاهی

گردش که می‌رود آنها را در صندوق پست ما می‌اندازد.»

«پس آن «نامه عاشقانه» که صحبت کردیم این بود.»

«بله، منتہا از عشق در نامه خبری نبود.»

«یعنی فقط درباره فلسفه می‌نویسد؟»

«بله، باور می‌کنم! و من از او خیلی بیشتر چیز یاد گرفته‌ام تا از هشت سال

مدرسه رفتن. مثلاً تو هیچ وقت نام جوردانو برونو راشنیده‌ای، که در سال ۱۶۰۰

بالای دار سوزانده شد؟ یا از قانون گرانش عمومی نیوتن خبر داری؟»

«نه، من از خیلی چیزها خبر ندارم.»

«حتماً حتی نمی‌دانی زمین چرا دور خورشید می‌چرخد -زمینی که سیاره

خود توست!»

«این مرد چند سالی دارد؟»

«نمی‌دانم -شاید، حدود پنجاه.»

«وارتباطش با لبنان؟»

این دیگر سؤالی دشوار بود. سوفی سخت فکر کرد. و بهترین داستانی را که به عقلش رسید گفت:

«آلبرتو برادر سرگردی دارد که در گردان سازمان ملل در لبنان خدمت می‌کند. اهل لیله‌سن است. شاید همان کسی باشد که زمانی در کلبه سرگرد زندگی می‌کرد.»

«آلبرتو اسم مضحکی است، نیست؟»

«شاید.»

«انگار ایتالیایی است.»

«خوب، تقریباً هر چیز مهمی مال یونان یا ایتالیاست.»

«ولی نروژی حرف می‌زند؟»

«آه بعله، خیلی هم روان.»

«نمی‌دانی چی، سوفی -به نظر من تو باید روزی این آلبرتو را به خانه دعوت

کنی. من در عمرم تا حالا فیلسوف واقعی ندیده‌ام.»

«تا ببینیم.»

«شاید هم بتوانیم برای جشن تولدت دعوتش کنیم. قاطعی کردن نسلها بسیار بامزه است. در آن صورت شاید من هم بتوانم در مهمانی بیایم. دست کم می‌توانم به پذیرایی کمک کنم. فکر خوبی نیست؟»

«اگر که بیاید. در هر حال، حرف زدن با او خیلی جالب‌تر است، تا حرف زدن با پسرهای کلاس. ولی...»
«ولی چی؟»

«ممکن است بچه‌ها خیال کنند آلبرت تو دوستِ پست تازه من است و مسخرگی درآورند.»

«آن وقت به آنها می‌گویی که چنین نیست.»

«ببینیم چه می‌شود.»

«آره، ببینیم. و سوفی - حق با توانست، در روابط من و پدرگاه مشکلاتی وجود داشته. ولی هیچ وقت پای کس دیگری در میان نبوده...»

«من دیگر باید بخوابم. تمام عضلاتم درد می‌کند.»

«یک آسپرین می‌خواهی؟»

«آره، لطفاً.»

وقتی مادرش با فُرص و لیوان آب برگشت، سوفی به خواب رفته بود.

۳۱ مه سه‌شنبه بود. سوفی تمام بعدازظهر سر کلاس زجر کشید. از وقتی درس فلسفه را شروع کرد پیشرفت‌ش در بعضی درسها بهتر شده بود. نمراتش معمولاً در بیشتر درسها خوب بود، و این اواخر، بهتر هم شده بود - به جز در ریاضیات.

زنگ آخر انشای آنها را پس دادند. سوفی درباره «انسان و تکنولوژی» نوشته بود. صفحات متعددی را با رنسانس و تحولات علمی، دید تازه از طبیعت و فرانسیس بیکن، که گفت دانش قدرت است، پر کرده بود. یادآور شده بود که روش تجربی پیش از کشفیات فنی آمد. سپس از شماری چیزهای صنعتی نام

برده بود که به نظر او برای جامعه چندان سودمند نبود. و مقاله خود را این طور به پایان رسانده بود که آدم هر کار می‌کند می‌تواند در راه نیک باشد یا در راه بد. نیکی و بدی همچون نخهای سفید و سیاه یک رشته‌اند. گاهی چنان تنگ به هم تنیده‌اند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد.

آموزگارشان وقتی دفترچه‌های انشای شاگردان را پس می‌داد به سوفی خیره نگریست و چشمکی زد. نمره بیست گرفته بود و آموزگار در حاشیه نوشته بود: «اینها را از کجا گیر می‌آوری؟» در لحظه‌ای که آموزگار کنارش ایستاده بود، سوفی قلم برداشت و با حروف درشت کنار کتابچه‌اش نوشت: من فلسفه می‌خوانم. کتابچه را که بست چیزی از آن بیرون افتاد. کارت پستالی از لبنان بود:

هیله عزیز، هنگامی که این را می‌خوانی، خبر مرگ اسفانگیز اینجا را حتماً تلفنی به تو داده‌ام. گاهی از خود می‌پرسم اگر مردم کمی بیشتر فکر می‌کردند از جنگ دوری نمی‌جستند؟ شاید بهترین چاره قهر و خشونت دوره‌ای کوتاه درس فلسفه باشد. «کتاب کوچک فلسفه‌ای توسط سازمان ملل»، چطور است - و بهر شهروند تازه جهان، نسخه‌ای به زبان خودش داده شود. این فکر را به دیر کل سازمان ملل پیشنهاد خواهم کرد.

در تلفن گفتی بیش از پیش مراقب چیزهایت هستی. خوشحالم، چون من از تو شلخته‌تر آدمی در عمرم ندیده‌ام. بعد گفتی از دفعه پیش که با هم حرف زدیم تا حال تنها چیزی که گم کرده‌ای ده کردن بوده است. هر چه از دستم برآید می‌کنم که آن را پیدا کنم. با این‌که من از خانه خیلی دورم، دستیاری در آنجا دارم. (اگر پول را پیدا کردم می‌گذارم‌ش پیش هدیه تولدت). قربانی، پدر: که حس می‌کند انگار همین الان در راه سفر طولانی به خانه است.

سوفی کارت را که خواند زنگ آخر مدرسه به صدا درآمد. فکرش بار دیگر

مشوش شد.

یووانا در میدان بازی منتظر او بود. در راه خانه سوфи کیف مدرسه‌اش را باز کرد و کارت‌پستال تازه را نشان یووانا داد.

یووانا پرسید: «مهر پست چه تاریخی است؟»
«احتمالاً ۱۵ ژوئن...»

«نه، نگاه کن... نوشته ۳۰ / ۵ / ۹۰»

«یعنی دیروز... روز بعد از مرگ سرگرد در لبنان.»

یووانا گفت: «فکر نمی‌کنم کارت‌پستال یک روزه از لبنان به‌نروژ برسد.»
«به‌خصوص با این نشانی عجیب و غریب: هیله مولرکناگ، توسط سوфи آموندسن، دیروستان راهنمایی فرولیا...»

«فکر می‌کنی با پست آمده؟ و آموزگارمان آن را لای دفترچه تو گذاشته؟»

«نمی‌دانم. جرئت هم ندارم از او بپرسم.»

صحبت کارت‌پستال به‌همین خاتمه یافت.

سوفری گفت: «تصمیم دارم شب اول تابستان یک میهمانی در با غمان بدهم.»
«با پسرها؟»

سوفری شانه‌هایش را بالا انداخت. «احتمالاً لازم نیست احمق‌ترین آنها را دعوت کرد.»

«ولی جرمی را که لابد می‌گویی؟»

«اگر تو بخواهی. راستی، شاید آبرتوکناکس را هم دعوت کنم.»
«عقلت کم شده!»

«بله، می‌دانم.»

گفتگو به‌همین جا ختم شد؛ چون رسیدند به فروشگاه بزرگ و هر کدام به راه خود رفت.

سوفری به‌خانه که رسید ابتدا نگاهی به با غانداخت بیند هرمس آنجا نیست. از قضا بود، و داشت دور و بر درختهای سیب بو می‌کشید.

«هرمس!»

سگ دمی بی حركت ایستاد. سوفی می دانست در آن یک دم چه در مغز سگ می گذشت: سگ صدا را می شنود، صاحب آن را می شناسد، پی او می گردد، او را که دید، به سویش می دود، و آخر سر هر چهار دست و پایش همچون چوبهای طبل تپ تپ به صدا در می آید.

این همه عمل در فاصله یک دم اتفاق می افتد.

سگ سوی دختر شتافت، ڈمش را تندتند تکان داد، و پرید بالا صورتش را لیسید.

«هرمس، پسر زیرک! بیا پایین، بیا پایین. نکن، سر تا پام را تفی کردی. بشین، پسر! آفرین!»

سوفی رفت داخل خانه. گریه اش از میان بوته ها دنبالش دوید. مراقب حیوان بیگانه بود. سوفی غذای او را بیرون گذاشت، دانه در ظرف مرغهای عشق ریخت، یک برگ کاهو برای لاک پشت گذاشت، و یادداشتی هم برای مادرش نوشست. گفت هرمس را می برد خانه و ساعت هفت برمی گردد.

در شهر به راه افتادند، این بار کمی پول با خود برداشته بود. ولی می شود با هرمس سوار اتوبوس شد؟ تصمیم گرفت صبر کند و از آلبرتو پرسد.

فرق سگ و آدم چیست؟ سخن ارسسطو یادش آمد. ارسسطو گفت انسان و حیوان هر دو موجود طبیعی جاندارند و خصلتهاي مشترک زیاد دارند. اما یک تفاوت آشکار میان آنها قوه تعقل انسان است.

ارسطو این را از کجا یقین داشت؟

دموکریتوس، از سوی دیگر، می پنداشت انسان و حیوان در حقیقت بسیار شبیه هم دیگرند چون هر دو از اتم ساخته شده اند. و قبول نداشت که انسان یا حیوان هیچ کدام دارای روح فنا ناپذیر باشند. به گفته او، روح نیز از اتم ساخته شده است و وقتی آدم می میرد، اتم های روحش را باد می پراکند. دموکریتوس بود که گفت روح انسان از مغز انسان جدا نیست.

ولی روح چگونه می تواند از اتم ساخته شده باشد؟ روح چیزی نیست که

مانند بقیه جسم بتوان آن را لمس کرد. روح چیزی «معنوی» است.
از میدان بزرگ گذشتند، به شهر قدیم نزدیک شدند. به پیاده روی رسیدند که سوفی ده کرونی را یافته بود، و دختر بی اختیار به آسفالت نگاه کرد. و درست در همان نقطه‌ای که دولا شده سکه را برداشت بود، حال کارت پستالی بود عکش رو به بالا. عکسِ باغی را نشان می‌داد پر از نخل و درختان پرتغال.

سوفی خم شد و کارت را برداشت. هرمس شروع کرد به پارس کردن، انگار نمی‌خواست سوفی به آن دست بزند.

پشت کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، زندگی زنجیری دراز از تصادفات است. بعید نیست ده کرونی که تو گم کردی اینجا سر درآورده باشد. شاید پیروزی که در لیله سن منتظر اتوبوس بود تا به کریستین سن برود سکه را یافت.
شاید او در کریستین سن سوار قطار شد و به دیدن نوه‌ها یش رفت، و پول را ساعتها بعد اینجا در میدان نو گم کرد. و بعد از کجا معلوم که همان روز دختری که به راستی به آن پول نیاز داشت تا با اتوبوس به خانه خود برود آن را نیافته باشد. آدم، هیلده، هیچ وقت یقین ندارد، ولی اگر واقعاً چنین باشد، باید حتماً از خود بپرسیم آیا خواست خدا در پشت همه چیز نیست. فربانت، پدر، که روح‌آ در اسکله کنار خانه در لیله سن نشسته است.

پی‌نوشت: گفتم که کمک می‌کنم ده کرونی را پیدا کنی.
در روی دیگر کارت نوشته بود: «هیلده مولرکنگ، توسط عابر گذرا...» مهر پستانه به تاریخ ۱۵ / ۶ / ۹۰ بود.

سوفی دوان دوان همراه هرمس از پله‌ها بالا رفت. به محض این‌که آلبرتو در را گشود، دختر گفت:

«برو کنار. پستچی آمده.»

فکر می‌کرد حق دارد دلخور باشد. آلبرتو کنار ایستاد، و دختر خود را به داخل انداخت. هرمس مانند دفعه‌پیش رفت زیر رختکن دراز کشید.

«سرگرد کارت دیگری فرستاده، فرزندم؟»

سوفی به آلبرتو نگریست و تازه دید این بار لباس دیگری پوشیده است. کلاه‌گیسی با موهای فرفیری بلند بر سر و جامه‌ای گشاد با آنبوهی بند و یراق بر تن داشت. شال‌گردن ابریشمی پر زرق و بر قی زیر گلویش را پوشانده بود، و شنلی قرمز روی دوش انداخته بود. جوراب بلند سفید و کفش چرمی ورنی به پا داشت و پاپیون زده بود. سراپای او سوفی را باد تصویرهایی می‌انداخت که از دریار لوئی چهاردهم دیده بود.

دختر گفت: «دلک!» و کارت را دست او داد.

«هم... و تو واقعاً در همان نقطه‌ای که کارت افتاده بود، ده کرون پیدا کردی؟»
«دقیقاً.»

«مدام پرروتر می‌شود. شاید هم چه بهتر.»

«چرا؟»

«آسان‌تر می‌شود مஜش را گرفت. اما این حلقه او پر تفرعن و بی‌مزه است. مثل عطرهای کم‌بها بوی بد می‌دهد.»
«عطر؟»

«می‌خواهد خوش‌ذوق جلوه کند ولی در حقیقت شیاد است. مگر نمی‌بینی در حینی که وقیحانه ما را می‌پاید می‌خواهد این را بی‌شرمانه به حساب خواست خدا بگذارد؟»

کارت‌پستال را بالا گرفت. بعد آن را تکه‌تکه کرد. سوفی برای این‌که ناراحت‌تر نشود کارتی را که در مدرسه از لای دفترچه‌اش بیرون افتاد به روی خود نیاورد.
«برویم تو بنشینیم. چه ساعتی است؟»
«چهار.»

«امروز درباره قرن هفدهم صحبت می‌کنیم.»

رفتند به اتاق نشیمن با دیوارهای اریب و روشنایی آسمان. سوفی دید آلبرتو پاره‌ای اشیاء تازه جای چیزهای دفعه پیش گذاشته است.

روی میز کوچک صندوقچه‌ای عتیقه پر از مشتی عدسی و ذره‌بین بود. کنار

آنها کتابی برگشوده و به راستی سالخورده.

سوفی پرسید: «این چیست؟»

«چاپ اول مقالات فلسفی دکارت که در ۱۶۳۷ منتشر شد و گفتار در روش^۱ مشهور وی نخست در آن در آمد؛ این کتاب یکی از عزیزترین چیزهایی است که من دارم.»

«و صندوقچه؟»

«صندوقچه محتوی مجموعه منحصر به فرد ذره بین و عدسی است. اینها همه در اواسط قرن هفدهم توسط اسپینوزا فیلسوف هلندی تراشیده شدند. بی اندازه گرانبهای اند و باز از جمله اشیای بسیار عزیز من.»

«شاید وقتی بفهم اسپینوزا و دکارت کی اند قدر این اشیاء را بیشتر بدانم.»

«البته، ولی ابتدا باید خود را با دورانی که اینها در آن می زیستند آشنا سازی.

بشنیم.»

هر دو در جای دفعه پیش خود، سوفی در صندلی دسته دار بزرگ و آلبرتو کناکس روی کاناپه، نشستند. میز کوچک، رویش کتاب و صندوقچه، بین آنها بود. آلبرتو کلاه گیش را از سر برداشت و روی میز تحریر گذاشت.

«امروز درباره قرن هفدهم - یا آنچه به طور کلی عصر باروک می نامیم، صحبت می کنیم.»

«عصر باروک؟ چه اسم عجیبی.»

«الفظ <باروک> از واژه‌ای است که برای توصیف کردن مرواریدهای نامنظم شکل به کار می رود. بی نظمی ویژگی هنر باروک بود، و در قیاس با سبک ساده و موزون هنر رنسانس، سرشار از شکلهای تقابلی بود. تضادهای آشتبانی ناپذیر به طور کلی خصلت بارز قرن هفدهم بود. از سویی خوشبینی بی وقفه رنسانس را داریم - و از سوی دیگر نقطه مقابل آن یعنی کسانی را که در پی زندگی پر ریاضت و انزوای مذهبی بودند. در هنر و در حیات روزمره نیز از طرفی به خودنماییهای متفرعن و پرزرق و برق بر می خوریم، و از طرف دیگر به نهضتی

رهبانی که از دنیا کنار می‌کشید.»

«به عبارت دیگر، هم به کاخهای سربرا فراشته و هم به دیرهای دورافتاده.»
«بله، بد نگفتی. یکی از گفته‌های معروف عصر باروک عبارتی لاتینی به معنای «دم را غنیمت شمار^۱» بود. اصطلاح دیگری که زیاد بر زیان می‌آمد «یادت نرود که می‌میری^۲» بود. در هتر، مثلاً، نقاش سبک زندگی بی‌اندازه پر تجملی را، می‌کشید، ولی جمجمه کوچکی نیز در گوشة آن ترسیم می‌کرد.

«اویژگی دیگر عصر باروک، به مفاهیم گوناگون، نخوت یا تصنیع بود. در عین حال افراد بسیاری هم در اندیشه رویه دیگر سکه، یعنی ماهیت ناپایدار چیزها بودند، این واقعیت که تمام زیباییهایی که ما را در میان گرفته ناچار باید روزی از میان بروند.»

«این درست است. و چه غمانگیز است که هیچ چیزی دوام ندارد.»
«حالا داری کاملاً مانند بسیاری از مردم قرن هفدهم فکر می‌کنی. عصر باروک از دید سیاسی نیز دوران برخورد و ستیز بود. جنگ اروپا را ویران کرده بود. بدترین آنها جنگ سی ساله بود که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ بیشتر قاره اروپا را بهم ریخت. این جنگ، در حقیقت، مجموعه‌ای از چندین جنگ بود که به ویژه به آلمان لطمه زد. از پیامدهای مهم جنگ سی ساله یکی آن بود که فرانسه رفته‌رفته قدرت مسلط اروپا شد.»

«جنگ بر سر چه بود؟»

«جنگ تا اندازه زیادی میان پروتستانها و کاتولیکها بود. ولی به سلطه‌جویی سیاسی هم بی‌ارتباط نبود.»

«کم و بیش مثل لبنان.»

«از جنگها که بگذریم، قرن هفدهم دوران اختلافهای بزرگ طبقاتی بود. داستان اشراف فرانسوی و دربار ورسای را که حتماً شنیده‌ای. ولی نمی‌دانم درباره تنگdestی مردم فرانسه چیزی به گوشات رسیده است. نمایش شکوه و حشمت پیش شرط قدرت نمایی است. اغلب گفته‌اند که وضع سیاسی در عصر

باروک همسنگ هنر و معماری آن بود. ویژگی بناهای باروک مقدار زیادی گوشه‌های پر زرق و برق تو در توتست. وضع سیاسی نیز به روالی کمابیش یکسان مملو از فتنه و توطنه و قتل بود.

«انگار یکی از پادشاهان سوئد بود که در تماشاخانه کشته شد، نه»
 «منظورت گوستاو سوم است، نمونه خوبی از آنچه برایت گفتم. ترور گوستاو سوم البته در سال ۱۷۹۲ بود، ولی کم و کیفی کاملاً «باروکی» داشت. او را در ضیافت بالماسکه بزرگی کشند.»

«من خیال می‌کردم در تئاتر بود.»

«ضیافت بزرگ بالماسکه در تالار اپرا بود. با قتل گوستاو سوم می‌توان گفت عصر باروک در سوئد پایان یافتد. در زمان این پادشاه نوعی «خودکامگی روشن‌بینانه»، شبیه فرمانروایی لوئی چهاردهم در حدود یکصد سال قبل، حکم‌فرما بود. گوستاو سوم نیز مردی بی‌نهایت پر نخوت بود و مراسم و تشریفات فرانسوی را سخت دوست می‌داشت. از تئاتر هم خیلی خوشش می‌آمد...»

«... و همین باعث مرگش شد.»

«ولی تئاتر در عصر باروک فقط نوعی هتر نبود. رایجترین نماد دوران بود.»

«نماد چی؟»

«نماد زندگی، سوئی، خدا می‌داند چند بار در قرن هفدهم گفته شد: «زندگی یک تئاتر است.» خیلی خیلی زیاد، به هر حال. تئاتر نو - و همهٔ صحنه‌سازی و ماشین‌آلات نمایشی آن- را عصر باروک به وجود آورد. در تئاتر انسان توهمنی را بر صحنه می‌پرورد - تا نشان دهد که نمایشنامه در نهایت توهمنی بیش نیست. تئاتر بدین منوال بازتاب کلی زندگی انسان شد. تئاتر می‌توانست نمایان سازد که «غرور موجب شکست می‌شود» و تصویری بی‌امان از ضعف بشر عرضه کند.»

«شکسپیر در عصر باروک می‌زیست؟»

«شکسپیر بزرگترین نمایشنامه‌های خود را حدود سال ۱۶۰۰ نوشت، پس یک پای او در دوران رنسانس است و پای دیگر در عصر باروک. آثار شکسپیر پر

باروک / ۲۶۵

از قطعاتی است که زندگی را نوعی تاثیر می‌خواند. می‌خواهی پاره‌ای از آنها را برایت بخوانم؟^۹ «بله.»

«در نمایشنامه هر طور که بخواهید^۱، می‌گوید:

دنیا همه صحنه‌ای است،
و مردان و زنان بازیگران:
به صحنه می‌آیند و از صحنه می‌روند؛
و هر کس در عمر خود بسیار نقشها که بازی می‌کند.

«او در مکتب^۲، می‌گوید:

زندگی سایه‌ای است لغزان، بازیگری بینوا،
که بر صحنه می‌خرامد، و مهلت خود را با دلهره می‌گذراند،
و دیگر خبری از او نمی‌شود؛ زندگی داستانی است
پرشور و غوغاء، اما بی معنا،
که ابله‌ی روایت کرده است.»

«چقدر بدینانه.»

«ذهنش همه مشغول کوتاهی عمر بود. معروفترین بیت شکسپیر را که حتماً شنیده‌ای؟^۳»

«بودن یا نبودن - مسئله این است.»
«بلی، که هملت می‌گوید. روزی در پهنه زمین می‌گردیم - و روز بعد مرده و رفته‌ایم.»

«همتون، منظور را فهمیدم.»

«شاعران باروک یا زندگی را صحنه تاثیر می‌خوانند یا آن را به روای تشییه می‌کنند. برای مثال، شکسپیر می‌گوید: ما خمیره سازنده رؤاهایم و حیات ناچیزمان با خوابی پایان می‌یابد...»
«این خیلی شاعرانه است.»

«نمایشنامه‌نویس اسپانیایی کالدرون دلابارکا^۱، که در ۱۶۰۰ متولد شد، نمایشنامه‌ای نوشت به نام زندگی رؤیاست^۲، و در آن می‌گوید: «زندگی چیست؟ یک دیوانگی. زندگی چیست؟ یک توهمندی، یک سایه، یک قصه، و بزرگترین نیکبختی بی ارزش است، چون زندگی همه رؤیاست...»

«شاید حق با او باشد. ما در مدرسه نمایشنامه‌ای خواندیم که عنوانش پیه بر روی کوه^۳ بود.»

«نوشته لودویگ هولبر^۴، بله. وی چهره‌ای غول‌آسا در اسکاندیناویاست و نمودار گذراز عصر باروک به عصر روشنگری.

ایپه در گودالی می‌خوابد... و در تختخواب سلطان از خواب بر می‌خیزد. و خیال می‌کند شاید خواب می‌دیده که کارگر تهییدست مزرعه است. بعد دوباره که به خواب می‌رود اورا می‌برند باز به گودال و از خواب بیدار می‌شود. این بار خیال می‌کند خواب دیده در تخت سلطان است.»

«هولبر این مضمون را از کالدرون گرفت، و کالدرون آن را از قصه‌های عربی، هزار و یک شب اقتباس کرده بود. قیاس زندگی با رؤیا، البته، مضمونی است که در تاریخ، به ویژه در چین و هند، سابقه دیرین دارد. فرزانه باستان چین چوانگ تسه، مثلاً، گفت: «من یکبار خواب دیدم پروانه‌ام، و حالا دیگر نمی‌دانم آیا چوانگ تسه‌ام، که خواب دید پروانه است، یا پروانه‌ام که خواب می‌بیند چوانگ تسه است.»

«بله، هیچ‌کدام را نمی‌شد ثابت کرد.

«ما هم در نروژ شاعری واقعاً باروکی داشتیم به نام پتردس^۵، که از ۱۶۴۷ تا ۱۷۰۷ می‌زیست. وی از طرفی سخت در اندیشه توصیف حیات دنیوی بود، و از طرف دیگر تأکید می‌کرد که فقط خدا جاودانی و فناناپذیر است.

«خدا خدادست اگر همه زمین ویرانه بود، خدا خدادست اگر همه بشر مرده بود.»

1. Calderón de la Barca
3. Jeppe on the Mount
5. Petter Dass

2. Life Is a Dream.
4. Ludvig Holberg

«ولی در همین سرود مذهبی، وی درباره زندگی رومتاپی در شمال نروژ و انواع و اقسام ماهیها نیز سخن می‌گوید. این یک نمونه خوب بسک باروک است، در متن واحدی، هم چیزهای زمینی و دنیوی توصیف می‌شود هم چیزهای آسمانی و اخروی. آدم به یاد افلاطون می‌افتد و جهان ملموس محسوسات او و جهان تغییرناپذیر مثالهای او.»

«اینها درباره فلسفه چه می‌گفتند؟»

«فلسفه آنها هم دستخوش کشمکشی شدید میان طرز فکرهای کاملاً متضاد بود. همان‌گونه که پیشتر گفتم، برخی فیلسوفان بر آن بودند که آنچه وجود دارد در گُنه ماهیت معنوی دارد. این دید را آرمانگرایی [ایده‌آلیسم] می‌نامند و دیدگاه مغایر را ماده‌گرایی [ماتریالیسم]. منظور از ماده‌گرایی فلسفه‌ای است که می‌گوید تمام چیزهای حقیقی از مواد مادی ملموس به دست می‌آید. فلسفه ماده‌گرایی در قرن هفدهم هواداران فراوانی یافت. با تفویض‌ترین آنها شاید فیلسوف انگلیسی تاماس هابز^۱ بود. هابز عقیده داشت همه پدیده‌ها، از جمله انسان و حیوان، فقط و فقط از ذرات ماده تشکیل شده است. حتی ضمیر -یا روح- انسان ناشی از حرکت ذره‌های ریز در مغز است.»

«پس با آنچه دموکریتوس دو هزار سال پیش گفت موافق بود؟»

«آرمانگرایی و ماده‌گرایی دو مضمونی است که در سراسر تاریخ فلسفه به چشم می‌خورد. ولی کمتر موقعی این دو نظر مانند عصر باروک چنان آشکار کنار هم دیده شده است. علوم جدید پیوسته از ماده‌گرایی تغذیه می‌کرد. نیوتن نشان داد که قوانین حرکت همسانی در تمامی جهان حکم‌فرماست، و همه تغییرات دنیای طبیعی را -چه در زمین، چه در فضا- می‌توان با اصول گرانش عمومی و حرکت اجسام تبیین کرد.

«بنابراین همه چیز تابع قوانین ناشکستنی -یا مکانیسمهای- واحدی است. پس اصولاً می‌توان هر تغییر طبیعی را با دقت ریاضی محاسبه کرد. نیوتن، بدین قرار، آنچه را دید مکانیستی جهان خوانده می‌شود، تکمیل کرد.»

«جهان را ماشینی بزرگ می‌پنداشت؟»

«بله، کاملاً. کلمه «مکانیک» از واژه یونانی «میخانی^۱» به معنی ماشین گرفته شده است. شگفت‌آور است که هابز و نیوتون هیچ‌کدام تضادی میان دید مکانیستی جهان و ایمان به خداوند ندیدند. ولی وضع ماده‌گرایان قرن نوزدهم و نوزدهم با اینان فرق داشت. پزشک و فیلسوف فرانسوی لامتری^۲ کتابی در قرن هیجدهم نوشت به نام انسان-ماشین^۳. همان‌گونه که پا برای راه رفتن عضله دارد، مغز هم برای فکر کردن «عضلاتی» دارد. در سالیان بعد، ریاضیدان فرانسوی لاپلاس^۴ دیدی بی‌نهایت مکانیستی را با اندیشه زیر بیان کرد: اگر در برهه‌ای از زمان موجوداتی هوشمند موضع تمامی ذرات ماده را دانسته بودند، «هیچ‌چیز مجهول نمی‌ماند، و آینده و گذشته آشکار در برابر دیدگان آنها بود.» مفهوم این سخن آن است که هر چه روی می‌دهد از پیش مقدر بوده است. «در ستارگان مکتوب است که چنین و چنان خواهد شد. این نظر جبرگرایی [دیترمینیسم^۵ خوانده می‌شود.»

«او اختیار و اراده آزاد هم وجود ندارد.»

«نه، می‌گویند، همه‌چیز - حتی افکار و رؤیاهای ما - محصول فرایندهای مکانیکی است. ماده‌گرایان آلمانی در قرن نوزدهم ادعا کردند که رابطه فکر با مغز همانند رابطه ادرار با کلیه، یا زرداب با کبد است.»
 «ولی ادرار و زرداب ماده‌اند. فکر ماده نیست.»

«انگشت نهادی روی اصل مطلب. داستانی در همین زمینه برایت بگویم. یک فضانورد روسی و یک جراح مغز روسی روزی درباره مذهب بحث می‌کردند. جراح مسیحی بود و فضانورد بی‌اعتقاد. فضانورد گفت: «من بارها به فضای رفته‌ام ولی هیچوقت خدا یا فرشته‌ای ندیده‌ام.» جراح جوابش داد: «من مغزهای

۱. *mechanē*

.(۱۷۰۹-۱۷۵۱) Julian La Mettrie .۲

۳. *L'homme machine*

.(۱۷۴۹-۱۸۲۷) Pierre-Simon Laplace .۴

۵. *determinism*

زیرک زیاد شکافته‌ام ولی هرگز حتی یک فکر در آنها ندیده‌ام.»^{۱۰}
«ولی این دلیل آن نیست که فکر وجود ندارد.»

«نه، ولی این واقعیت را می‌رساند که فکر چیزی نیست که بتوان آن را جراحی کرد یا به قطعات کوچک و کوچکتر خرد کرد. مثلاً، کار آسانی نیست خیالی واهی را با عمل جراحی از مغز کسی بیرون کشید. چنان به اعمق می‌رود که نمی‌توان، به‌اصطلاح، جراحی اش کرد. فیلسوف نامدار قرن هفدهم لایب‌نیتس^۱ می‌گوید تفاوت بین مادی و روحی دقیقاً این است که ماده را می‌توان شکست و به تکه‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد، ولی روح را دو قسمت هم نمی‌توان کرد.»

«نه، چه چاقویی برای چنین عملی به کار می‌بریم؟»

آلبرتو فقط سرش را جنباند. پس از مدتی میزی را که میان آنها بود نشان داد و گفت:

«دکارت و اسپینوزا از بزرگترین فیلسوفان قرن هفدهم‌اند. آنها نیز درگیر مسائلی چون رابطه «روح» و «جسم» بودند، و حال به بررسی دقیق‌تر این دو می‌پردازیم.»

«بفرمایید. ولی من باید ساعت هفت خانه باشم.»

Reza.Golshan.com

دکارت

... می خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور ببریزد...

آلبرتو ایستاد، شنل قرمز را از دوش خود برداشت، و روی صندلی نهاد، و باز خود را در گوشه کاناپه جا داد.

«رنه دکارت^۱ در ۱۵۹۶ زاده شد و در دوره‌های مختلف عمر خود در شماری کشورهای مختلف اروپا به سر برداشت. حتی در ایام جوانی سخت خواهان شناخت طبیعت انسان و جهان بود. ولی پس از تحصیل فلسفه بیشتر و بیشتر به جهالت خود پی برد.»

«مثل سقراط؟»

«بله، بیش و کم مثل او. مانند سقراط، مطمئن بود که پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید. هرگز نمی‌توان به آنچه کتابهای قدیمی گفته‌اند اعتماد کرد. حتی به آنچه حواس ما می‌گویند نیز نمی‌توان یقین داشت.»

«افلاطون هم همین را می‌گفت. به عقیده او پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید.»

«دقیقاً. خط مستقیمی ما را از سقراط و افلاطون، از طریق قدیس او گوستینوس، به دکارت می‌رساند. اینها همه عقل‌گرایان نمونه بودند، و می‌پنداشتند عقل تنها راه کسب شناخت است. دکارت، پس از مطالعات کامل، نتیجه گرفت مجموعه دانشی که از فرود وسطاً به ما رسیده ضرورتاً قابل اطمینان

نیست. دکارت را می‌توان با سقراط مقایسه کرد، که به دیدگاه‌های متداول مردم کوچه و بازار شببه بُرد. خوب، سوفی. می‌توانی بگویی، تکلیف آدمی در چنین وضعی چیست؟^۹

«آدم به فلسفه خود می‌پردازد.»

«صحیح! دکارت تصمیم گرفت به گوشہ و کنار اروپا سفر کند، همان‌گونه که سقراط عمرش را در آتن در گفتگو با مردم گذراند. می‌گوید از آن پس کوشید فقط در پی خرد برود، و خردمندی را در نهاد خود و در «کتاب بزرگ جهان» بجوید. از این رو به ارتش پیوست و به جنگ رفت، و بدین ترتیب او قاتی از عمر را در قسمتهای گوناگون اروپای مرکزی گذراند. بعد سالیانی در پاریس زیست، و در ۱۶۲۹ روانه هلند شد و نزدیک بیست سال آنجا ماند و به تنظیم آثار ریاضی و فلسفی خود پرداخت. در ۱۶۴۹ به دعوت ملکه کریستینا به سوئد رفت. اما هنگام اقامت در آنجا، یا به گفته خودش، در «سرزمین خرسها، یخها، و صخره‌ها»، دچار ذات‌الریه شد و در زمستان ۱۶۵۰ درگذشت.»

«پس وقتی مرد ۵۴ ساله بود.»

«بله. ولی، حتی پس از مرگ، نفوذ شگرفی بر فلسفه داشت. می‌توان بدون اغراق گفت دکارت پدر فلسفه نو بود. پس از کشف مجدد و هیجان‌انگیز انسان و طبیعت در رنسانس، نیاز به گردآوری اندیشه‌های زمان در یک نظام روشن فلسفی بار دگر پیش آمد. دکارت نخستین نظام‌ساز با اهمیت بود، و در پی او اسپینوزا و لاپ‌نیتس، لاک و بارکلی، هیوم و کانت.»

«منتظرتان از نظام فلسفی چیست؟»

«منتظرم فلسفه‌ای است که از پایه ساخته شود و به سبب‌یابی همه مسائل اصلی فلسفه پردازد. افلاطون و ارسطو نظام‌سازان بزرگ دوران باستان بودند. و در قرون وسطی، قدیس توماس آکویناس، که سعی کرد میان فلسفه ارسطو و الهیات مسیحی پلی بزنند. آنگاه رنسانس آمد، و انبوهی عقاید کهنه و نو درباره طبیعت و علم و خدا و انسان به همراه آورد. تا قرن هفدهم هیچ فلسفی درصد گردآوری افکار تازه در یک نظام روشن فلسفی بر نیامده بود، و دکارت نخستین

کسی بود که به این کار پرداخت. کار او پیش درآمد طرحهای فلسفی مهم نسلهای آینده شد. دکارت بیشتر در اندیشهٔ شناخت، یا به سخن دیگر، معرفت یقینی، بود. موضوع مهم دیگر، رابطهٔ جسم و روح نیز ذهن او را مشغول می‌داشت. و این هر دو مطلب را می‌توان جوهر مباحث فلسفی صد و پنجاه سال آتی شمرد. «پس او از زمان خود جلو بود.»

«اه، ولی این موضوع موضوع روز بود. بسیاری از معاصران، در مورد حصول معرفت یقینی ابراز شکاکیت^۱ مطلق فلسفی می‌کردند. به نظر آنها انسان باید پذیرد که هیچ نمی‌داند. ولی دکارت این را قبول نداشت. و اگر چنین می‌پنداشت فیلسوف واقعی نمی‌بود. باز باید او را با سقراط قیاس کرد، که شکاکیت سوفسطاییان را نپذیرفت. در زمان حیات دکارت علوم طبیعی جدید در جستجوی روشی بود که فرایندهای طبیعی را دقیق و یقین شرح دهد.

«دکارت هم ناگزیر از خود پرسید آیا برای تأملات فلسفی هم می‌توان روش دقیق و یقین مشابهی یافت.»
«که قابل فهم است.»

«اما این تازه بخشی از ماجرا بود. فیزیک جدید موضوع ماهیت ماده را نیز مطرح کرده بود، و این سؤال طبعاً پیش آمده بود که چی موجب فرایندهای مادی طبیعت می‌شود. افراد بیشتر و بیشتری از دید مکانیکی طبیعت هواداری می‌کردند. ولی هر چه مکانیکی تر به جهان مادی می‌نگریستند، مسئله رابطهٔ روح و جسم حادتر می‌شد. روح را همه، تا قرن هفدهم، نوعی «نفس حیات» انگاشته بودند که در جسم کلیه موجودات زنده می‌دمد. مفهوم اولیه واژگان «روح» و «روان»، تقریباً در تمام زبانهای اروپایی، «نفس» و «نفس کشیدن» است. در نظر ارسطو، روح «اصل حیات» است و در همه جای اندام زنده وجود دارد - و بنابراین نمی‌توان آن را از بدن مجزا انگاشت. به همین جهت ارسطو از روح گیاه یا روح حیوان صحبت می‌کند. فیلسوفان تا قرن هفدهم میان روح و جسم فرق زیادی نمی‌گذاشتند. علت آن بود که حرکت تمام چیزهای مادی را - از

جمله جسم، چه جسم حیوان چه جسم انسان - تیجهٔ فرایندهای مکانیکی می‌دانستند. ولی روح انسان را که مسلمانمی‌توان جزیی از ماشین جسم شمرد. پس، تکلیف روح چیست؟ باید توضیحی پیدا می‌کرد که چگونه چیزی <معنوی> کار مکانیکی می‌کند.»

«عجیب است، راستی.»

«چی؟»

«این‌که من تصمیم می‌گیرم دستم را بالا ببرم - و بلافاصله دست بالا می‌رود. یا تصمیم می‌گیرم بدم دنبال اتوبوس، لحظه‌ای بعد پاهایم به حرکت درمی‌آید. یا در بارهٔ چیزی غمناک می‌اندیشم، و ناگهان اشکم درمی‌آید. پس بین جسم و ضمیر باید ارتباطی مرموز باشد.»

«دقیقاً همین مسئله بود که دکارت را به فکر انداخت. او هم، مانند افلاطون، مطمئن بود که بین <روح> و <ماده> فرق بارز است. ولی افلاطون در مورد اینکه چگونه ذهن بر بدن - یا روح بر جسم - اثر می‌نهاد، پاسخی نداشت.»

«من هم ندارم، بدین جهت منتظر نظریهٔ دکارت را بشنوم.»

«اجازه بده خط استدلال خود او را دنبال کنیم.»

آلبرتو به کتابی که روی میز بین آنها بود اشاره کرد.

«دکارت در کتاب گفتار دد دوش می‌پردازد به موضوع روشی که فیلسوف باید برای حل مسئلهٔ فلسفی به کار ببرد. علوم در این زمان به روش تازهٔ خود دست یافته بودند...»

«بله قبلًا گفتید.»

«دکارت می‌گوید هیچ‌چیزی را مادام که آشکار و مشخص به‌حس درک نکرده‌ایم نمی‌توانیم بپذیریم. برای انجام این امر چه بسا لازم است یک مسئلهٔ مركب را به‌اجزاء کوچکتر و تک‌تک خرد کرد و جزء ساده‌تر از همه را نقطهٔ حرکت خود قرار داد. به زبان دیگر فکرها یک‌یک سنجیده و اندازه‌گیری بشود - درست همان‌گونه که گالیله می‌خواست همه‌چیز را اندازه‌گیرد و هر چه را نتواند اندازه‌گیرد اندازه‌گرفتنی سازد. به عقیدهٔ دکارت فلسفه باید از ساده به‌سنجیده

پردازد. تنها در این صورت می‌توان بینش تازه پیدا کرد. و سرانجام باید با شمارش و مهار مداوم یقین حاصل کرد که چیزی از قلم نیفتداده است. تنها بدین طریق می‌توان به نتیجه‌گیری فلسفی دست یافت.»

«ای شباخت به امتحان ریاضی نیست.»

«بله. دکارت ریاضیدان بود: او را پدر هندسه تحلیلی نامیده‌اند، و کمکهای مهمی نیز به علم جبر کرد. دکارت می‌خواست <روش ریاضی> را در فلسفه نیز به کار گیرد. در صدد برآمد حقایق فلسفی را همچون معادله‌های ریاضی به اثبات برساند. به عبارت دیگر، میل داشت درست همان ابزاری را که ما در برخورد با ارقام به کار می‌بریم، یعنی عقل را، در اینجا هم مورد استفاده قرار دهیم، زیرا فقط عقل است که قطع و یقین می‌آورد. و هیچ نمی‌توان به حواس اعتماد کرد. درباره دلستگی دکارت به افلاطون قبل از هم صحبت کردیم، افلاطون نیز معتقد بود به ریاضیات و به نسبت اعداد بیشتر می‌توان اطمینان کرد تا به گواهی محسوسات انسان.»

«ولی آیا می‌توان مسائل فلسفی را هم از این طریق حل کرد؟»

«بهتر است برگردیم به استدلال خود دکارت. هدف او حصول یقین در مورد ماهیت حیات است، و می‌گوید باید در ابتدا به همه چیز شک کرد. دکارت نمی‌خواست پایه بنارا برجای سست قرار دهد، متوجه‌ای.»

«ازیرا اگر پی در برود، همه ساختمان فرو می‌ریزد.»

«خوب گفتی، فرزندم. از نظر دکارت عاقلانه نیست که آدم به همه چیز شک کند، اما فکر می‌کرد علی‌الاصول ممکن است به هر چیز شکاک بود. هیچ معلوم نیست، مثلاً، که ما با خواندن افلاطون یا ارسطو جستار فلسفی خود را پیش می‌بریم. این عمل چه بسا بر شناخت ما از تاریخ بیفزاید، ولی نه بر شناخت ما از جهان. برای دکارت مهم این بود که، پیش از پی‌ریزی بنای فلسفی خود، کلیه شناخت تقلیدی، یا موروثی، را کنار بنهد.»

«یعنی می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد و سپس بنای خانه جدید خود را شروع کند...»

«متشکرم. می‌خواست فقط مصالح تازه به کار برد تا یقین یابد که ساختار فکری اش دوام می‌آورد. ولی شک دکارت از این ژرفتر هم رفت. گفت، حتی به حواس خود نیز نمی‌توانیم اعتماد کنیم. حواسمان ممکن است ما را بفریبند.»
«چطوری؟»

«وقتی خواب می‌بینیم، احساس می‌کنیم در واقعیت به سر می‌بریم. فرق در یافته‌ای ما در بیداری و خواب چیست؟ دکارت می‌گوید: «در این باره دقت که می‌کنم، هیچ وجه افتراق مطمئنی بین حالت خواب و بیداری نمی‌یابم». و می‌افزاید: «چگونه می‌توان یقین داشت که زندگی ما همه روایی‌بیش نیست؟»

«ایه فکر می‌کرد خواهد بود در تخت سلطان را خواب دیده است.»
«او هنگامی که در تخت سلطان بود، خیال می‌کرد زندگی دهقان بینوار قیایی بیش نبوده است. دکارت نیز به همین روال، سرانجام به همه چیز مطلقاً شک می‌کند. فیلسوفان زیادی پیش از او درست در همین نقطه به آخر خط رسیده بودند.»

«پس راه چندانی نرفتند!»
«ولی دکارت سعی داشت از همین نقطه صفر به جلو رود. به همه چیز شک کرد، و این شک تنها چیزی بود که یقین داشت. و در این حال چیزی به فکرش رسید: یک چیز مسلم است، و آن شک کردن اوست. وقتی شک می‌کند، حتماً می‌اندیشد، و چون می‌اندیشد، حتماً موجودی اندیشنه است. یا، آن‌گونه که خودش گفت: کوگیتو ارگو سوم.^۱»
«یعنی؟»

«می‌اندیشم، پس هستم.»
«این که خیلی تعجب نداشت.»

«خیر، ولی یقین شهودی او قابل توجه است، این که ناگهان خود را موجودی اندیشنه می‌پنداشد. شاید گفته افلاطون حالاً پادت بیاید، که آنچه با عقل

در می‌یابیم واقعی‌تر است تا آنچه با حواس در می‌یابیم. دکارت نیز همین عقیده را داشت. پس برد که او نه فقط من اندیشنده‌ای است، بلکه در عین حال این من اندیشنده واقعی‌تر است تا جهان مادی که با حواس خود درک می‌کنیم. و از این هم پا فراتر نهاد. کاوش فلسفی دکارت به همیج وجه تمام نشده بود.

«بعد چه کرد؟»

«دکارت اکنون از خود پرسید آیا چیز دیگری هست که بتوان با این یقین شهودی درک کرد. و به این نتیجه رسید که تصور روشن و مشخصی از یک وجود کامل در ذهن خویش دارد. و این تصور را همواره داشته است، بنابراین برایش آشکار شد که این تصور نمی‌تواند ناشی از خود او باشد. گفت، تصور وجود کامل نمی‌تواند از کسی که خود ناکامل است، سرچشمه گیرد. پس تصور وجود کامل باید از خود وجود کامل، به سخن دیگر، از خداوند برآمده باشد. وجود خدا برای دکارت، بدین قرار، همانند «هر که اندیشید پس هست»، خود - بدیهی بود.

«اینجا دارد در نتیجه گیری عجله می‌کند. اولش محتاط‌تر پیش می‌رفت.»

«حق با توست. بسیاری این را نقطه ضعف او می‌دانند. ولی این را «نتیجه گیری» نمی‌نامد. دکارت اینجا در پی اثبات چیزی نبود. می‌گفت تصور وجود کامل را همه ما داریم، و لازمه چنین تصوری آن است که باید وجود کاملی وجود داشته باشد. چون وجود کامل اگر وجود نمی‌داشت کامل نمی‌بود. در ضمن اگر وجود کاملی در میان نبود تصور آن نیز به ذهن ما راه نمی‌یافتد. تصور کمال نمی‌تواند از من بی‌کمال برخاسته باشد. به گفته دکارت، تصور خدا در ذات ماست، این تصور از وقتی به دنیا می‌آییم «مثل علامتی که سازنده روی فرآورده خود می‌گذارد» بر ما نقش شده است.»

«بله، ولی تصور سیمرغ نیز به ذهن من راه می‌یابد، اما این دلیل آن نیست که سیمرغ وجود دارد.»

«دکارت اگر اینجا بود می‌گفت لازمه مفهوم سیمرغ این نیست که وجود داشته باشد. حال آنکه، لازمه مفهوم وجود کامل آن است که چنین وجودی وجود دارد.

به گفته دکارت این امر همان قدر محقق است که لازمه تصور برابری فاصله هر نقطه از دایره تا مرکز آن، دایره‌ای نمی‌توان یافت که تابع این قاعده نباشد. همچنین نمی‌توان وجود کاملی یافت که دارای مهمترین خصیصه خود، یعنی، وجود، نباشد.»

«طرز فکر شگفتی است.»

«قطعاً طرز فکر عقلی است. دکارت همانند سقراط و افلاطون عقیده دارد میان عقل و هستی پیوند است. هر چه چیزی بدیهی‌تر به عقل آدم برسد، وجود آن محقق‌تر است.»

«تا اینجا دکارت به این واقعیت رسیده که خود موجودی اندیشنه است و این‌که وجود کاملی وجود دارد.»

«بله، و از این نقطه حرکت پیش و پیشتر می‌رود. در مورد تصوراتی که ما از عالم هستی خارجی - مثلاً، از خورشید و از ماه - داریم، این امکان هست که اینها توهمن باشند. ولی عالم هستی خارجی در ضمن واجد مشخصات ویژه‌ای است که می‌توان با عقل درک کرد. اینها خواص ریاضی، یا، به سخن دیگر، چیزهایی است که اندازه‌پذیرند، مانند درازا، پهنا، و ژرفای. این خواص «کمی» برای عقل من همان‌قدر روشن و مشخص‌اند که واقعیت موجود اندیشنه بودن من. خواص «کیفی» مانند رنگ، بو، و مزه، از سوی دیگر، وابسته به ادراک حسی هاست و بیانگر هستی خارجی نیست.»

«پس طبیعت بالآخره خواب و خیال نیست.»

«نه، و در این باره دکارت باز از تصور ما از وجود کامل بهره می‌گیرد. وقتی عقل چیزی را روشن و مشخص شناخت - که لازمه خواص ریاضی هستی خارجی است - این باید ضرورتاً درست باشد. چراکه خدای کامل کسی را فریب نمی‌دهد. دکارت پایی «تضمین الهی» را به میان می‌آورد و می‌گوید آنچه را ما با عقل خود درک کنیم در حکم حقیقت است.»

«بسیار خوب، پس تا اینجا دریافته که موجودی است اندیشنه، خدا وجود دارد، و نوعی عالم هستی خارجی هست.»

«بلی، ولی هستی خارجی و هستی درونی (اندیشه) اساساً متفاوت است. دکارت حال مدعی می‌شود که دوگونه هستی - یا <جوهر>- مختلف وجود دارد. یکی جوهر اندیشه، یا <نفس>، دیگری جوهر بعده یا امتداد، یعنی ماده. نفس آگاهی محض است، جایی در مکان اشغال نمی‌کند، پس نمی‌توان آن را به اجزای کوچکتر تقسیم کرد. ولی ماده، بعده یا امتداد محض است، در مکان جای می‌گیرد، پس می‌توان آن را به اجزای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد - متها فاقد آگاهی است. دکارت معتقد است هر دو جوهر از خدا منبعث می‌شود، چون تنها خداست که مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد. ولی با وجود آنکه اندیشه و ماده هر دو داده خداست، این دو جوهر تماسی با هم ندارند. اندیشه کاملاً مستقل از ماده است، و برعکس، فرایندهای مادی کاملاً مستقل از اندیشه.»

«پس آفرینش خدا را دو قسمت کرد.»

«دقیقاً، ما دکارت را دوگانه‌انگار^۱ می‌خوانیم، یعنی کسی که قائل به شکاف عمیق بین هستی اندیشه و هستی ماده است. برای نمونه، فقط انسان است که نفس دارد. حیوانات همه متعلق به هستی مادی‌اند. زندگی و حرکت آنها مکانیکی انجام می‌گیرد. دکارت حیوان را نوعی ماشین پیچیده خودکار می‌پنداشد. در مورد هستی مادی دیدی کاملاً مکانیکی دارد - درست مانند ماده گرايان^۲.»

«من تردید دارم که هرمس ماشین دستگاهی خودکار باشد. دکارت مثل این که حیوانات را خیلی دوست نمی‌داشت. و خود ما چی؟ ما هم ماشین خودکاریم؟»

«هم هستیم و هم نیستیم. دکارت به این نتیجه رسید که انسان مخلوقی دوگانه است که هم می‌اندیشد و هم فضا اشغال می‌کند. بنابراین هم نفس دارد هم جسم مادی. پیش از او قدیس اوگوستینوس و توماس آکویناس چیزی شبیه این گفته بودند، یعنی، انسان بدنه همانند حیوانات و روحی همانند فرشتگان دارد. به عقیده دکارت، بدنه انسان ماشینی کامل است. ولی انسان دارای نفس نیز هست که می‌تواند کاملاً مستقل از جسم عمل کند. اعمال جسمانی از چنین استقلالی

برخوردار نیستند، از قوانین خود پیروی می‌کنند. آنچه ما با عقل خود می‌اندیشیم، نه در جسم ما، که در نفس ما روی می‌دهد، که کاملاً مستقل از هستی مادی ماست. راستی، این را هم بیفزایم که دکارت منکر آن نبود که حیوانات نیز ممکن است بتوانند بیندیشند. ولی اگر قوهٔ تفکر داشته باشند، همان دوگانگی اندیشه و بعد مادی در مورد آنها نیز صدق می‌کند.»

«قبل‌اً هم در این زمینه صحبت کرده‌ایم. وقتی من تصمیم می‌گیرم دنبال اتوبوس بدم، تمامی دستگاه «خودکار» م به کار می‌افتد. و اگر به اتوبوس نرسم، اشکم سرازیر می‌شود.»

«حتی دکارت هم انکار نمی‌کند که میان نفس و جسم پیوسته کنش و واکنش برقرار است. به عقیده او، مادام که روح در بدن جا دارد از راه عضو خاصی در سر، که آن را غدهٔ صنوبیری می‌خواند، به مغز متصل می‌شود، و در اینجاست که کنش و واکنش مداوم «نفس» و «ماده» روی می‌دهد. بدین ترتیب، نفس همواره زیر تأثیر احساسات و شهواتی است که از نیازهای جسمی بر می‌خizد. ولی نفس می‌تواند خود را از این‌گونه وسوسه‌های «پست» جدا بدارد و مستقل از جسم عمل کند. هدف آن است که عقل زمام امور را در دست گیرد. چون حتی اگر هم من دل درد شدید داشته باشم، باز مجموع زاویه‌های مثلث همان ۱۸۰ درجه است. پس انسان توانایی دارد که بر نیازهای جسمی تفوق یابد و عقلانی رفتار کند. نفس در این مفهوم برتر از جسم است. پاهای ما چه بسا سالخورده و ضعیف شود، پشت ما چه بسا بخدمد و دندانها یمان بریزد - ولی مادام که عقلمان کار کند دو بعلاوه دو هنوز مساوی است با چهار. زیرا عقل ضعیف و خمیده نمی‌شود. جسم است که فرتوت می‌گردد. در نظر دکارت، نفس اساساً اندیشه است. احساسات و شهوات پست مانند کینه و هوس بیشتر مربوط به اعمال جسمانی ما - و بنابراین جزو هستی مادی است.»

«من هنوز در فکرم که دکارت چرا جسم انسان را با ماشین یا دستگاه خودکار مقایسه کرد.»

«پایه این قیاس شیفتگی شدید مردم آن زمان به ماشینها و طرز کار ساعتها

بود، که گویی خود به خود کار می‌کردند. واژه «خودکار» دقیقاً همین معنا را می‌دهد - چیزی که خود به خود در حرکت است. کارِ خود به خود آنها البته توهی بیش نبود. مثلاً، ساعت نجومی را دست انسان می‌سازد و کوک می‌کند. دکارت بر این نکته تأکید نهاد که این گونه اختراقات شگرف، در مقایسه با انبوه استخوانها، عضلات، اعصاب، رگها، و شریانهای بدن انسان و حیوان، چیز چندانی در حقیقت نیست مگر تعداد نسبتاً ناچیزی قطعات که روی هم سوار شده است.

چرا خدا نتواند بدن انسان یا حیوان را بر پایه قواعد مکانیکی بسازد؟

«این روزها از «هوش مصنوعی» زیاد صحبت می‌شود.»

«بله، این هم دستگاه خودکار زمان ماست. ماشینهایی اختراق کرده‌ایم که گاه خودمان را می‌فریزند تا آنجا که گمان می‌بریم هوش دارند. دکارت اگر این ماشینها را می‌دید به وحشت می‌افتد. و شاید شروع به تردید می‌کرد که آیا عقل بشر به راستی آنچنان که او می‌پنداشت آزاد و مستقل است. و هستند فیلسوفانی که معتقدند حیات معنوی انسان آزادتر از اعمال جسمانی انسان نیست. روح آدمی طبعاً بی‌نهایت پیچیده‌تر از هرگونه برنامه کامپیوتری است، ولی بسیارند کسانی که عقیده دارند ما علی‌الاصول آزادتر از این ماشینها نیستیم. بیا سوفی - می‌خواهم چیزی نشانت بدhem.»

آلبرتو به میز تحریر بزرگی در انتهای دیگر اتفاق اشاره کرد. کامپیوتر کوچکی روی آن بود. با سوفی پهلوی آن رفت.

آلبرتو کامپیوتر را روشن کرد و حرف C [آماده] بر بالای صفحه ظاهر شد. نوشت «لیلا» و برای دختر توضیح داد که این برنامه مکالمه پیشرفته‌ای است. لحظه‌ای بعد متن نوشته‌ای در بالای صفحه ظاهر شد:

«سلام، نام من لیلاست. راحت نشسته‌اید؟»

سوفی سه تکمه ب.ل.ی را فشار داد:

نوشت «بلی» اگر چه هنوز ایستاده بود. آلبرتو برایش صندلی آورد.

روی صفحه آمد: «نام شما چیست؟»

سوفی نوشت: «سوفی آموندسن»، و کامپیوتر جواب داد:

«شماره ۳ کوچه کلوور. از آشنایی‌ات خوشوقتم، سوفی. لابد برای جشن تولد پانزده سالگی‌ات روزشماری می‌کنی؟»

سوفی جا خورد. آلبرت تو دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «من فقط اسم و نشانی و تاریخ تولدت را به آن داده‌ام. مثل موقعی که تازه به کسی معرفی می‌شوی. بد نیست که از پیش کمی درباره آنها بدانی.»

سوفی نوشت: «بد نیست.»

«ای وا، امیدوارم، سوفی، دلگیر نشده باشی. وقتی صحبت می‌کنی باید مراقب باشی جملات را کامل بگویی.»

«منتشرم. حال من بسیار خوب است. می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟»

«خوشحالم که حالت خوب است. بفرما هر چه می‌خواهی بپرس.»

سوفی نوشت: «شما چند سال دارید؟»

«من در ۸ اوت ۱۹۸۸ در آتلانتا ساخته شدم، و در ۲۸ مارس ۱۹۹۰، در پلی‌تکنیک نروژ به نروژی برگردانده شدم.»

«واه!»

«گفتم با جمله کامل حرف بزن.»

« فقط گفتم واه!»

«من حرفهای عامیانه را نمی‌فهم. لغت‌نامه من صد هزار واژه بیشتر ندارد، و نزدیکترین چیزی که برای واه می‌توانم پیدا کنم وحی است.»

«وحی مربوط به دین و داستان عیسی مسیح است.»

«تو مسیحی هستی، سوفی؟»

«نمی‌دانم.»

«ندانستن معمولاً گامی است در جهت نوآموزی.»

«سقراط، همچنین دکارت، نیز به احتمال قوی همین را می‌گفتند.»

«سقراط فیلسوفی یونانی بود که از ۴۷۰ تا ۳۹۹ پیش از میلاد زیست. اگر اطلاعات بیشتری درباره او می‌خواهی دکمه اف ۷ را فشار بده. دکارت فیلسوف فرانسوی بود، از ۱۵۹۶ تا ۱۶۵۰ زیست. اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهی اف ۸

را فشار بده.»

«متشکرم، همین کافی است. می‌توانم سؤال دیگری بکنم؟»

«خوشحالم که جوابم کافی بود. سؤال بعدی را بفرمایید!»

آلبرتو یواشکی خندید. سوفی نوشت:

«هیله مولرکنگ کیست؟»

«هیله مولرکنگ در لیلہ سن زندگی می‌کند و سنسن درست به اندازهٔ سوفی آموندسون است.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«نمی‌دانم از کجا می‌دانم. این اطلاعات در «حافظه» من است.»

سوفی فشار دستی را بر شانهٔ خود حس کرد.

آلبرتو گفت: «من اطلاعات مختصری را که از هیله دارم به کامپیوتر داده‌ام.»

سوفی نوشت: «در بارهٔ هیله دیگر چه می‌دانی؟»

«پدر هیله ناظر سازمان ملل در لبنان است. درجهٔ سرگردی دارد و مرتب برای دخترش کارت پستال می‌فرستد.»

«می‌خواهم او را پیدا کنی!»

«نمی‌توانم. در هیچ‌کدام از پرونده‌های من نیست و من به مرکز کامپیوتری دیگری هم وصل نشده‌ام.»

«گفتم پیدا کن!!!!!!!»

«نکند عصبانی شدی، سوفی؟ این همه علامت تعجب نشان احساسات تند و تیز است.»

«من می‌خواهم با پدر هیله صحبت کنم!»

«مشکل تو این است که خویش‌تندار نیستی. اگر مایلی در بارهٔ کودکی‌ات گفتگو کنیم، اف ۹ را فشار بده.»

آلبرتو دوباره دستش را روی شانهٔ سوفی نهاد.

«راست می‌گوید. لیلا فقط یک کامپیوتر است. جام جهان‌نما که نیست.»

سوفی نوشت: «ساکت شو!»

«هر طور میل شمامست، سوفی. آشنایی ما فقط ۱۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه طول کشید. من کلمه به کلمه حرفهایمان را به خاطر خواهم سپرد. و حالا برنامه را پایان می‌دهم.»

حرف C دوباره روی صفحه آمد.

آلبرتو گفت: «حال می‌توانیم برگردیم سر جایمان.» ولی سوفی دکمه‌های دیگری را فشار داد و نوشت: «کنایگ.»

بلافاصله پیام زیر بر صفحه پدیدار شد:
«من اینجایم!»

این بار آلبرتو از جا پرید.

سوفی نوشت: «شما کی هستید؟»
«سرگرد آلبرت کنایگ در خدمت شما. یکراست از لبنان آمد. چه فرمایشی دارید؟»

آه از نهاد آلبرتو در آمد: «زده است به سیم آخر! حقه باز دزدکی وارد کامپیوتر من شده است.»

به سوفی اشاره کرد کنار بود و خود پشت دستگاه نشست.

نوشت: «تو چطور وارد کامپیوتر شخصی من شدی؟»
«کاری نداشت، همکار عزیز، من هر جا بخواهم می‌روم.»
«ای ویروس ملعون کامپیوتر!»

«یواش، یواش! من فعلًا ویروس تولدم و بس. اجازه هست تبریک مخصوصی بفرستم؟»

«نه، خیلی ممنون، به اندازه کافی فرستاده‌ای.»

«سریع می‌گویم: همه این کارها به افتخار توست، هیله‌هه عزیز. بار دگر، پانزده سالگی‌ات مبارک! لطفاً بیخش این طوری پیام می‌فرستم، ولی دلم می‌خواهد هر کجا می‌روم تبریک تولد من از زمین و هوا سر برآورد. قربانیت پدر، که مشتاق است تو را هر چه زودتر محکم در آغوش گیرد.»

پیش از آنکه آلبرتو بتواند چیز دیگری بنویسد، علامت C دوباره بر صفحه آمد. آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کنگ**، و اطلاعات زیر روی صفحه ظاهر شد:

کنگ لبنان ۱۴۷/۶۴۳ ۹۰-۶-۱۵ ۱۲:۴۷

کنگ لیله سن ۳۲۶/۴۳۹ ۹۰-۶-۲۳ ۲۲:۳۴

آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کنگ را پاک کن **» و کامپیوتر را خاموش کرد. گفت: «خوب - دیگر پاکش کردم. اما خدا می‌داند دفعه بعد سر از کجا درآورد؟»

همچنان آنجا نشست، و خیره به صفحه نگریست. سپس افزود:

«ابدتر از همه آن اسم لعنی بود: آلبرت کنگ...»

سوفی برای نخستین بار متوجه شباهت دو اسم شد. آلبرت کنگ و آلبرتو کنکس. ولی آلبرتو چنان عصبانی بود که دختر جرئت نکرد چیزی بپرسد. دوباره رفته و کنار میز کوچک نشستند.

Reza.Golshan.Com

اسپینوza

... خدا خیمه شب باز نیست...

مدتی دراز ساکت نشستند. سپس سوفی صحبت کرد، می‌کوشید فکر آلبرتو را از آنچه روی داد منصرف کند.

«دکارت آدم عجیبی بود. هیچوقت مشهور شد؟»

آلبرتو پیش از آنکه پاسخی بدهد چند نفس بلند کشید: «دکارت اهمیت فراوان داشت - به خصوص برای فیلسوف بزرگ دیگری به نام باروخ اسپینوza^۱ که از ۱۶۳۲ تا ۱۶۷۷ زیست.»

«دریاره او هم چیزی برایم می‌گوید؟»

«قصدم همین بود. و دیگر هم نمی‌گذاریم یورشهای نظامی مانع کارمان شود.»

«بنده به گوشم.»

«اسپینوza از جامعه یهودی آمستردام بود، ولی به علت کجری و دگراندیشی تکفیر شد. در دوران نسبتاً جدید کمتر فیلسوفی چون او به مخاطر اندیشه‌هایش مورد توهین و تعقیب قرار گرفته است. و همه اینها برای این‌که او از مذهب رسمی انتقاد کرد. می‌گفت مسیحیت و یهودیت با احکام جرمی خشک و مناسک صوری خود را زنده نگه داشته‌اند. اسپینوza نخستین کسی بود که در مورد کتاب مقدس تفسیر به اصطلاح تاریخی - انتقادی را به کار برد.»

«توضیح، لطفاً»

«اسپینوزا منکر این شد که کتاب مقدس کلمه به کلمه وحی خداوند است. گفت، هنگام خواندن تورات و انجیل باید دائم به یاد آوریم که اینها در چه زمانی نوشته شد. فرائت «انتقادی» این متون، به گونه‌ای که او پیشنهاد می‌کرد، از مشتبث تناقضات پرده بر می‌داشت. در زیر تمام تعالیم عهد جدید عیسی حضور دارد که می‌توان او را سخنگوی خدا خواند. آموزه‌های عیسی نوعی آزادسازی از سخت‌کیشی و تعصب یهودیت است. عیسی «کیش عقل» را موعظه می‌کرد که عشق و محبت را برتر از همه چیز می‌شمرد. مقصود عیسی، به تفسیر اسپینوزا، عشق به خدا و عشق به انسانیت بود. با وجود این، مسیحیت نیز در احکام جزئی خشک و مناسک صوری خود گیر افتاده است.»

«اندیشه‌های اسپینوزا را حتماً نه کنیسه راحت هضم می‌کرد نه کلیسا.»

«وضع که واقعاً دشوار شد، حتی خانواده او هم ترکش کردند. کوشیدند وی را برای حرفه‌ای بدعت آمیزش از ارث محروم کنند. و عجیب آنکه در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کمتر کسی به قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است. بهر حال، مخالفت همه جانبه با او سبب شد که اسپینوزا انزوا و گوشنهشینی برگزیند و خود را یکسره وقف فلسفه کند. برای کسب معاش مختصر خویش عدسی می‌تراشید، که چند تایی از آنها نصیب من شده است.»

«چه جالب!»

«امریار معاش اسپینوزا از طریق عدسی تراشی نیز جنبه نمادین دارد. فیلسوف یعنی کسی که مردم را یاری کند با دیدی تازه به زندگی بنگرند. در حقیقت یکی از ستونهای فلسفه اسپینوزا این است که از چشم‌انداز ابدیت به چیزها نگاه کند.»

«چشم‌انداز ابدیت؟»

«بله، سوفی. آیا فکر می‌کنی بتوانی زندگی خود را در بافتی کیهانی به تصور درآوری؟ یعنی خودت و زندگی‌ات را در لحظه فعلی و شرایط فعلی ببینی...»

«هوم... کار ساده‌ای نیست.»

«به یاد بیاوری که تو جزوی ناچیز از کل حیات طبیعتی. بخشی از تمامی هستی

عظیم.»

«گمانم منظور تان را می‌فهمم...»

«و می‌توانی منظورم را حس هم بکنی؟ می‌توانی با نگاهی تمامی طبیعت، در واقع، کل کائنات، را یکجا دریابی؟»

«خیال نکنم. شاید نوعی عدسی لازم داشته باشم.»

«مقصودم فقط ابدیت مکان نیست، ابدیت زمان را هم می‌گویم. روزی روزگاری، سی هزار سال پیش پسرچه‌ای در دره راین می‌زیست. وی ذره‌ای ریز از طبیعت، موجی کوچک بر دریابی بیکران، بود. تو نیز، سوفی، جزء ناچیزی از حیات طبیعت را به سر می‌بری. بین تو و آن پسرک تفاوتی نیست.»

«جز این‌که من فعلًاً زنده‌ام.»

«بله. و این درست چیزی است که می‌خواستم به تصور آوری. تو سی هزار سال دیگر کی خواهی بود؟»

«بدعثت اسپینوزا همین بود؟»

«نه کاملاً... وی نه تنها گفت همه‌چیز طبیعت است، بلکه طبیعت و خدا را یکی دانست. گفت خدا همه‌چیز است و همه‌چیز در خدادست.»

«پس معتقد به وحدت وجود بود.»

«درست است. به نظر اسپینوزا خدا جهان را نیافرید که خود بیرون آن بایستد. خیر، خدا خود جهان است. گاه این را به گونه دیگری بیان می‌کند. می‌گوید جهان در خدادست. این همان چیزی است که پولس قدیس بر تپه آریوپاگوس به آتبیان گفت: «ما در او زندگی می‌کنیم، و در او حرکت و هستی داریم». ولی اجازه بده استدلال خود اسپینوزا را پی بگیریم. مهمترین اثر او اخلاق برهان هندسی است.

۸.۳

«اخلاق - به برهان هندسی؟»

«شاید کمی عجیب به نظر آید. منظور از اخلاق در فلسفه بررسی رفتار اخلاقی برای نیک زیستن است. آنجاکه، مثلاً، از اخلاق سقراط یا اخلاق ارسسطو

سخن می‌گوییم درست همین قصد را داریم. اما در زمان ما اخلاق کمایش به معنوی قواعد تنزل یافته است تا چنان زندگی کنیم که پا روی پای مردم ننهیم.»

«چون تنها به فکر خود بودن خودخواهی شمرده می‌شود؟»
«بله، چیزی از این دست. اسپینوزا اخلاق را، هم به مفهوم هنر زندگی و هم به مفهوم رفتار اخلاقی به کار می‌برد.»

«با وجود این... هنر زندگی به برهان هندسی؟»
«روش هندسی اصطلاحی بود که اسپینوزا برای صورت‌بندیهای خود به کار برد. یادت هست دکارت می‌خواست روش ریاضی را برای بازاندیشی فلسفی به کار گیرد. منظورش البته بازاندیشی فلسفی بر مبنای تابع صرفاً منطقی بود. اسپینوزا نیز به همین سنت تعلق داشت. می‌خواست با اخلاقیاتش نشان دهد که زندگی پیرو قوانین کلی طبیعت است. بنابراین باید خوشنوندی را از احساسات و شهوات شخصی رها سازیم. به عقیده او، فقط در این صورت می‌توان خوشنودی و نیکبختی به دست آورد.»

«اما ما صرفاً تابع قوانین طبیعت نیستیم، نه؟»

«فهم فلسفه اسپینوزا کار آسانی نیست. اجازه بده تکه تکه پیش بروم. یادت است دکارت عقیده داشت هستی از دو جوهر کاملاً مجرزا، یعنی اندیشه و ماده تشکیل شده است؟»

«چطور می‌تواند یادم رفته باشد؟»

«واژه «جوهر» را می‌توان «تشکیل‌دهنده چیزها» معنا کرد، یا آنچه چیزی می‌تواند از آن ساخته یا بدان کاسته شود. دکارت با این دو جوهر دست به کار شد. از دید او همه چیز یا اندیشه بود یا ماده.»

«اسپینوزا این تقسیم را رد کرد. به نظر او تنها یک جوهر هست. آنچه وجود دارد جزء هستی یگانه‌ای است که او آن را به سادگی جوهر، و گاهی خدا یا طبیعت، خواند. اسپینوزا، بدین قرار، دید دوگانه دکارت را از هستی ندارد. به اصطلاح ما یکتاگرا است. یعنی، طبیعت و ماهیت تمام چیزها را به یک جوهر

واحد تقلیل می‌دهد.»
«کم اختلاف نداشتند.»

«با این همه اختلافِ دکارت و اسپینوزا آن اندازه که بسیاری می‌پندارند نیست. دکارت هم معتقد بود که خدا قائم به ذات است. منتها وقتی اسپینوزا خدا و طبیعت - یا خدا و آفرینش - را یکی می‌شمارد، اینجاست که با دکارت و نیز با تعالیم یهودی و مسیحی مقدار زیادی فاصله می‌گیرد.»

«پس خدا طبیعت است، و همین و بس.»

«ولی مقصود اسپینوزا از کلمه «طبیعت» فقط طبیعت مادی نیست. مفهوم جوهر، خدا، یا طبیعت برای او تمامی چیزهایی است که وجود دارد، از جمله تمامی چیزهای معنوی.»

«یعنی هم ماده و هم اندیشه.»

«آفرین! به نظر اسپینوزا، انسان دو ویژگی یا تجلی خداوند را می‌شناسد. اسپینوزا آنها را صفات خدا نامید. این صفات همانهایی است که دکارت «اندیشه» و «بعد» خواند. خدا - یا طبیعت - خود را یا به صورت اندیشه یا به صورت بعد تمایان می‌سازد. خدا چه بسا صفت‌های بسیار دیگر هم دارد، ولی اندیشه و بعد تنها دو صفتی است که بشر می‌شناسد.»

«قبول. اما مطلب را چرا اینقدر می‌پیچاند؟»

«برای راه یابی به زیان اسپینوزا چکش و قلم لازم داری. ولی آخر سر پاداش می‌گیری و به فکری می‌رسی درخشان چون الماس.»

«دیگر طاقت انتظار ندارم!»

«گفتیم که همه چیز در طبیعت یا اندیشه است یا بعد. پدیده‌های گوناگونی که در زندگی روزانه به آنها بر می‌خوریم، مثلاً شاخه‌ای گل یا شعری از وردزورث، وجوه مختلف حالات بعد یا اندیشه است. منظور از «وجه» شکل خاصی است که جوهر، خدا، یا طبیعت به خود می‌گیرد. شاخه گل وجهی از حالت بعد است، و شعری در وصف آن گل وجه حالت اندیشه. ولی هر دو اساساً بیانگر جوهر، خدا، یا طبیعت‌اند.»

«مرا که گیج کردید!»

«ولی آنقدرها هم پیچیده نیست. در ورای صورتیندی خشک و سخت اسپینوزا ادراکی شگفت‌آمیز نهفته است، ادراکی چنان ساده که در زبان روزمره نمی‌گنجد.»

«با این وجود، من، با اجازه شما، زبان روزمره را ترجیح می‌دهم.»

«حرفی نیست. پس بهتر است از خودت شروع کنم. وقتی تو دلت درد می‌گیرد، چیست که درد می‌کشد؟»

«همانطور که گفتید، من.»

«بسیار خوب. و بعدها که یادت می‌آید یک وقتی دلت درد می‌کرد، چیست که می‌اندیشد؟»

«باز هم من.»

«پس تو فردی هستی که لحظه‌ای دل درد دارد و لحظه دیگر در حال اندیشه است. اسپینوزا می‌گفت همه چیزهای مادی و هر آنچه پیرامون ما روی می‌دهد فرانمود خدا یا طبیعت است. بنابراین هر فکری نیز که به مغز ما می‌رسد از آن خدا یا طبیعت است. چون کل هستی همه یک چیز است. یک خدا، یک طبیعت، یک جوهر وجود دارد و بس.»

«ولیکن، وقتی من به چیزی می‌اندیشم، این منم که فکر می‌کنم. وقتی از جایم بر می‌خیزم، این منم که حرکت می‌کنم. پای خدا را برای چی پیش می‌کشید؟»

«خوشم می‌آید که ضرق موضوع شده‌ای! ولی تو کیستی؟ تو سوفی آموندسن هستی، ولی تجسم چیزی بی‌نهایت بزرگتر هم هستی. بله البته اگر بخواهی، می‌توانی بگویی، این تویی که می‌اندیشی یا تویی که حرکت می‌کنی، ولی می‌توانی هم بگویی، طبیعت است که فکرهای تو را می‌اندیشد، یا طبیعت است که از طریق تو حرکت می‌کند، نه؟ مطلب در حقیقت آن است که با چه عینکی به جهان بنگری.»

«یعنی می‌فرمایید من اختیار تصمیم ندارم؟»

«آره و نه. تو ممکن است مختار باشی شست دست خود را بهر طرف که

بغواهی نوسان دهی. ولی شست تو فقط قادر است به اقتضای طبیعتش حرکت کند. نمی‌تواند مثلاً از دستت بیرون پرداز و دور اتفاق برقصد. خودت هم، عزیزم، به همین ترتیب، در ساختار هستی جای خود را داری. تو سو福ی هستی، ولی انگشتی از پیکر خدا نیز می‌باشی.»

«پس آنچه من می‌کنم به ارادهٔ خدادست؟»

«یا به ارادهٔ طبیعت، یا قوانین طبیعت. اسپینوزا اعتقاد داشت که خدا-یا قوانین طبیعت- علت درونی هر چیزی است که روی می‌دهد. خدا علت بروندی نیست، چون تنها از طریق قوانین طبیعی سخن می‌گوید.»

«من تفاوت این دورا نمی‌فهمم.»

«خدا خیمه‌شب باز نیست که سر همه ناخدا را در دست داشته باشد و همه رویدادها را مهار بکند. خیمه‌شب باز ورزیده عروسکها را از پشت پرده اداره می‌کند و بنابراین «علت بروندی» حرکت عروسکهاست. اما شیوهٔ جهانداری خدا این نیست. خدا از راه قوانین طبیعی بر جهان فرمان می‌راند. پس خدا - یا طبیعت - «علت درونی» رویدادهاست. مفهوم این حرف آن است که همه چیز در جهان مادی به ضرورت روی می‌دهد. دید اسپینوزا از دنیای مادی، یا طبیعی، جبری است.»

«گمانم قبل ام چیزی شبیه این گفتید.»

«شاید هنگام گفتگو از رواییان. آنها نیز مدعی بودند که همه چیز در جهان به ضرورت اتفاق می‌افتد. بدین جهت اهمیت دارد که هر پیشامدی را با «خوبی‌شنداری» پذیریم. دستخوش احساسات نشویم. اخلاقیات اسپینوزا هم، به طور مختصر، همین است.»

«منتظرتان را می‌فهمم، ولی این فکر را هنوز هم نمی‌پسندم که من اختیار عمل خود را ندارم.»

«خیلی خوب، به عقب برگردیم، سراغ پسر بچه‌ای که سی هزار سال پیش در عصر سنگ می‌زیست، برویم. پسرک وقتی بزرگ شد نیزه به حیوانات وحشی زد، به زنی دل بست که مادر فرزندانش شد، و بی‌شک خدایان قبیلهٔ خود را پرستید.

خيال می‌کنى در انجام اين کارها مختار بود؟»

«نمى دانم.»

«يا شيري را در افريقا در نظر بگير. فكر می‌کنى خودش تصميم می‌گيرد درنه باشد؟ و بدین خاطر به آن آهوي لنگ حمله می‌برد؟ و بهجاي اين می‌توانست تصميم بگيرد علفخوار باشد؟»

«نه، شير از طبيعت خود پيروی می‌کند.»

«يعنى، از قانون طبيعت. تو هم همین طور، سوفي، چون تو هم جزئى از طبيعتى. البته می‌توانى، بعيارى دكارت، فرياد برآورى که شير حيوان است و با انسان آزاد، واجد قوای عقلانى آزاد، تفاوت دارد. ولی فكر کودك نوزاد را بكن که چيغ و داد می‌کند. و اگر شير به او ندهى شستش را می‌مکد. آيا اين کودك داراي اختيار يا اراده آزاد است؟»

«گمان نکنم.»

«پس کودك کي اراده آزاد پيدا می‌کند؟ وقتى دو ساله است، اين ور و آن ور می‌دود و هر چه را می‌بیند با انگشت نشان می‌دهد. در سه سالگى به مادرش نق می‌زند، و در چهار سالگى ناگهان از تاریکى می‌ترسد. كجاي اين بچه آزاد است، سوفي؟»

«من نمى دانم.»

«پانزده ساله که می‌شود دخترک رو به روی آينه می‌نشيند و تمرین آرایش می‌کند. آيا اين است لحظه‌اي که شخصاً تصميم می‌گيرد و به دلخواه عمل می‌کند؟»

«تازه دارم منظورتان را می‌فهمم.»

«اين دختر خانم، البته، سوفي آموندسن است. متها او نيز بر حسب قوانين طبيعت به سر می‌برد. اين را خودش نمى فهمد چون برای هر کاري که می‌کند مشتى دلایل پیچیده وجود دارد.»

«بيش از اين نمى خواهم بشنوم.»

«فقط يك سؤال ديگر را که جواب بدھي ديگر تمام می‌کنم. دونھال همسن و

سال در باغی کاشته می شود. یکی از آنها در خاک خوب و نقطه آفتاب‌گیر است و آب هم فراوان می خورد. دیگری در خاک بد و در گوشه‌ای تنگ و تاریک. کدام بهتر رشد می کند و کدام میوه بیشتری می دهد؟»
«علوم است آن که شرایط مناسب‌تری دارد.»

اسپینوزا نهال اول را آزاد می خواند. این نهال آزادی کامل دارد تواناییهای ذاتی خود را بروز بدهد. و اگر فرضاً درخت سبب باشد توانایی هلو دادن یا آلو دادن ندارد، این امر در مورد آدمها نیز صدق می کند. اوضاع و احوال سیاسی، برای مثال، می توانند جلو رشد و پرورش شخصی ما را بگیرد. مقتضیات بروزی می توانند ما را از پیشرفت باز دارند. فقط موقعی که ما را آزاد بگذارند تا تواناییهای ذاتی خویش را بپرورانیم، می توانیم چون موجودات آزاد به سر بریم. اما در هر حال، توانهای درونی و نیز فرصت‌های بروزی، درست همانند پسرگ عصر سنگ در ناحیه راین، یا شیر در افریقا، یا آن نهال سبب در باغ، سرنوشت ما را رقم می زند.»

«خیلی خوب، بنده تسليم، تقریباً.»

اسپینوزا تأکید می ورزد که تنها یک وجود، کاملاً و مطلقاً «علت قائم به ذات» است و می تواند با آزادی تمام عمل کند. تنها خدا یا طبیعت میان فرایندی این چنین آزاد و این چنین «غیرتصادفی» است. انسان می تواند برای کسب آزادی و رهایی از قیود بروزی بکوشد، ولی هیچگاه به اختیار و «اراده آزاد» دست نمی یابد. ما بر آنچه بر بدنمان می گذرد - که وجهی از حالت مادی است - اختیار نداریم. همچنین اندیشیدن خود را بر نمی گزینیم. پس انسان «روح آزاد» ندارد؛ و کمایش در پیکری مکانیکی محبوس است.»

«فهم این مطلب خیلی دشوار است.»

اسپینوزا می گفت این شهوتهاي ما - مثلاً جاه طلبی و لذت جویی ما - است که موجب می شود نیکبختی و هماهنگی راستین به دست نیاوریم، ولی اگر قبول کنیم که همه چیز از روی ضرورت روی می دهد، به نوعی ادراک شهودی از کل طبیعت می رسیم. به روشنی تمام می بینیم که همه چیز به هم وابسته است، و

همه‌چیز یکی است. هدف آن است که هرچه را وجود دارد با ادراک همه‌جانبه‌ای دریابیم. و تنها در این حالت است که خوشنوی و نیکبختی واقعی به دست می‌آوریم. این را اسپیتوزا «دیدن همه‌چیز از چشم‌انداز ابدیت^۱» نامید. و از همین جانبود که بحث را آغاز کردیم؟»

«و ناچاریم در همین جا ختم کنیم. من دیگر باید بروم.»

آلبرتو برخاست و ظرف بزرگ میره‌ای از روی قفسه کتاب آورد. آن را روی میز گذاشت.

«اقلأً پیش از رفتن کمی میوه بخور.»

سوفی یک دانه موز برداشت و آلبرتو سیبی سبز.

سوفی سر موز را کند، و پوستش را جدا کرد. ناگهان گفت:

«روی این چیزی نوشته...»

«روی چی؟»

«اینجا - داخل پوست موز، مثل این‌که با قلم و مرکب نوشته باشند.»

سوفی خم شد و موز را به آلبرتو نشان داد. بلند خواند:

باز من آدم، هیله، من همه‌جا هستم. تولدت مبارک!

سوفی گفت: «خیلی مضحك است.»

«مرتب مودی‌تر می‌شود.»

«ولی این غیرممکن است... نیست؟ در لبنان موز کشت می‌کنند؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«بند که نمی‌توانم این را بخورم.»

«خب نخورش. کسی که تبریک تولد دخترش را توی موز پوست نکنده بنویسد مغزش حتماً معیوب است. ولی در عین حال باید خیلی هم باهوش باشد.»

«بله، هم این و هم آن.»

«پس تا اینجا معلوممان شده که هیله پدر باهوشی دارد. به عبارت دیگر

احمق نیست.»

«این چیزی است که من داشتم به شما می‌گفتم. و شاید او بود که موجب شد دفعه‌پیش که اینجا بودم شما هیلده بخوانید. شاید اوست که حرف توی دهن ما می‌گذارد.»

«همه چیز ممکن است. ولی باید به چشم تردید به همه چیز نگریست.»
«او از کجا معلوم که همه زندگی ما یک روایا نباشد؟»
«اجازه بده در نتیجه‌گیری شتاب به خرج ندهیم. چه بسا توضیح ساده‌تری در کار باشد.»

«در هر صورت، من باید عجله کنم. مادرم چشم به راه است.»
آلبرتو تا دم در همراه او آمد. هنگام رفتن گفت:
«دوباره همدمیگر را می‌بینیم، هیلده عزیز.»
و در را پشت سر دختر بست.

Reza.Golshan.Com

لاک

* * *

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی ...

سوفي ساعت هشت و نیم به خانه رسید؛ یعنی یک ساعت و نیم پس از قرار که در حقیقت قرار نبود. فقط شام نخورده رفته بود و برای مادرش پیغام گذاشته بود که قبل از هفت برمی گردد.

«این جوری نمی شود، سوفي. من ناچار شدم به اطلاعات زنگ بزنم و بپرسم شماره و نشانی از کسی به نام آلبرتو در شهر قدیم ندارند. به من خندي دند.»
«فرصت نشد زودتر بیایم. گمانم دیگر چیزی نمانده که راز بزرگی را فاش کنیم.»

«اینقدر چرند نگو!»

«جدی می گویم!»

«دعوتش کردی به جشن تولد؟»

«اه نه، یادم رفت.»

«دیگر باید هر طور شده من او را بینم. حداکثر تا فردا. این که درست نیست دختری جوان مرتب به دیدن مردی مسن تر از خود برود.»
«دلیلی ندارد از آلبرتو واهمهای داشته باشید. آدم بد احتمالاً پدر هیله است.»

«هیله کیست؟»

«دختر مردی که در لبنان است. مرد واقعاً بدی است. امکان دارد بر همه دنیا

سلط باشد.»

«اگر مرا فوراً با آلبرتو آشنا نکنی، دیگر اجازه نمی‌دهم او را بینی. من دست کم تا قیافه این مرد را نبینم خیال‌م راحت نمی‌شود.»

ناگهان فکر بکری به ذهن سوفی رسید و دوید بالا به اتفاقش.

مادرش پشت سر ش صدا کرد: «چی شد؟»

دختر به چشم برهم زدنی برگشت.

«الآن نشانت می‌دهم او چه شکلی است. شاید دست از سرم برداری.»

نوار ویدیویی در دست داشت و آن را در دستگاه گذاشت.

«نوار ویدیو بعثت داده؟»

«نوار آتن...»

تصویر آکروپولیس بر صفحه پدیدار شد. آلبرتو پا پیش نهاد و یکراست با سوفی به صحبت پرداخت و مادر انگشت به دهان نشست.

سوفی این مرتبه چیزی دید که پیشتر توجه نکرده بود. آکروپولیس پر از جهانگرد بود و همه در گروههای جداگانه خود می‌پلکیدند. در میان یکی از گروهها پلاکاردی بالا بود. رویش نوشته بود هیله... آلبرتو به گردش خود در آکروپولیس ادامه داد. پس از مدتی از دروازه گذشت و از تپه آریوپاگوس، که پولس از فراز آن برای آتنیان سخن گفت، بالا رفت. بعد از میان میدان دویاره با سوفی صحبت کرد.

مادرش همچنان نشسته بود، گاه مختصر چیزی می‌گفت.

«عجب... این آلبرتوست؟ باز که از خرگوش صحبت کرد... آره، واقعاً، دارد با تو حرف می‌زنند، سوفی. نمی‌دانستم پولس در آتن بوده است...»

ویدیو به قسمتی می‌رسید که آتن باستان ناگاه از ویرانه‌ها بر می‌خیزد. سوفی نوار را در لحظه‌های آخر ویدیو خاموش کرد. حال که آلبرتو را نشان مادرش داده بود، دیگر لزومی نداشت که افلاطون را هم بر صحنه آورد.

سکوت اتفاق را گرفت.

سوفی سر به سر مادرش گذاشت، پرسید: «او را پستدیدی؟ خوش قیافه

است، نه؟»

«باید آدم عجیبی باشد که برود در آتن فیلم بردارد و برای دختری که اصلاً نمی‌شناسد بفرستد. کی آتن رفته بود؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«یک چیز دیگر هم هست...»

«چی؟»

«خیلی شبیه سرگردی است که در آن کلبة کوچک وسط جنگل زندگی می‌کرد.»

«از کجا معلوم که خود او نباشد، مادر؟»

«ولی سرگرد را ده پانزده سال است کسی ندیده.»

«شاید مدام در مسافرت است... شاید، به آتن.»

مادرش سرش را جنباند. «من در سالهای دهه هفتاد او را دیدم، درست همسن این آلبرتو بود. اسمی خارجی داشت...»

«کناکس؟»

«شاید، سوفی. شاید نامش کناکس بود.»

«با شاید کناگ؟»

«یادم نیست... حالا کناکس کیست و کناگ کی؟»

«یکی آلبرتوست، دیگری پدر هیله.»

«من که به کلی گیج شده‌ام.»

«چیزی برای خوردن در خانه داریم؟»

«می‌توانی کوفته‌ها را گرم کنی.»

دو هفته گذشت و خبری از آلبرتو نشد. کارت تولد دیگری برای هیله آمد، ولی با آن که تولد خود سوفی نزدیک می‌شد، یک تبریک هم به نام او نیامد. روزی بعد از ظهر به شهر قدیم رفت و در خانه آلبرتو را زد. کسی خانه نبود، اما یادداشت کوچکی به در چسبیده بود. می‌گفت:

تولدت مبارک، هیله! داریم به نقطه عطف، به لحظه حقیقت، می‌رسیم دخترکم. هر وقت در این باره فکر می‌کنم، بی اختیار خنده‌ام می‌گیرد. حتماً پای بارکلی در میان است، پس کلاحت را دودستی بچسب.

سوفی یادداشت را از در کند و داخل صندوق پستی آبرتو چپاند و بیرون رفت. چه بد! نکند دوباره رفته باشد آتن؟ چطور می‌تواند بی خبر برود و آن همه سؤال را بی جواب بگذارد؟

روز ۱۴ ژوئن، وقتی از مدرسه آمد خانه، دید هرمس در باغ می‌پلکد. سوفی به سویش دوید و سگ خوشحال و رجه‌ورجه کنان به جانب او شتافت. دختر او را بغل کرد گویی اوست که می‌تواند همه معماها را حل کند.

دوباره یادداشتی برای مادرش گذاشت، ولی این بار نشانی آبرتو را هم نوشت.

در طول راه، سوفی به فردا فکر می‌کرد: آنقدرها در فکر زادروز خودش نبود - چون جشن تولد او قرار بود در شب اول تابستان برگذار شود. ولی فرداروز تولد هیله هم بود. سوفی مطمئن بود اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد. دست‌کم سیل کارت پستالهای لبنان به‌انتها می‌رسد. از میدان بزرگ رد شدند، و در راه شهر قدیم، به پارکی رسیدند که زمین بازی داشت. هرمس در کنار نیمکتی ایستاد، انگار از سوفی می‌خواست بشینند.

دختر نشست، و در حالی که دست به سر سگ می‌کشید به‌چشمهای او نگریست. هرمس ناگهان به‌شدت لرزید. سوفی خیال کرد می‌خواهد پارس کند. سپس آرواره‌های سگ به‌لرزه افتاد، ولی نه واغزد نه خُرخُر کرد. دهانش را گشود و گفت:

«هیله، تولدت مبارک!»

سوفی زبانش بند آمد. واقعاً سگ بود که با او حرف می‌زد؟ غیرممکن است، حتماً چون به‌فکر هیله بود چنین تصور کرد. اما ته دلش می‌دانست که هرمس بود صحبت کرد، با صدای بم و ژرف و رسا.

لحظه‌ای بعد همه چیز به حال عادی برگشت. سگ چند پارس نمایشی کرد - گویی بخواهد این حقیقت را پنهان کند که دمی پیش با صدای آدمیزاد صحبت کرده - و دوان دوان به سوی خانه آلبرتو روانه شد. پیش از آنکه داخل بروند، سوفی به آسمان چشم انداخت. امروز هوا تاحالا خوب بود، ولی اکنون ابرها داشتند در دور دستها گرد می‌آمدند.

آلبرتو در را باز کرد و سوفی بی‌مقدمه گفت:

«تعارف موقوف! تو عقلت کمه! خودت هم می‌دانی!»

«دیگر چی شده؟»

«سرگرد به هر مس یاد داده حرف بزندا!»

«پس کار دیگر به اینجا کشیده.»

«بله، تصورش را بکن!»

«او چه گفت؟»

«می‌توانی حدس بزنی؟»

«لابد چیزی از قبیل تولدت مبارک!»

«آفرین!»

آلبرتو سوفی را به داخل برد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. شبیه دفعه پیش، متنه امروز یراق و قیطان و نوار کمتر داشت.

سوفی گفت: «و هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام.»

«مقصودت چیست؟»

«مگر یادداشت او را در صندوق پست خود ندیدی؟»

«اه، بله. همان وقت دورش انداختم.»

«سرگرد هر وقت به فکر بارکلی می‌افتد خنده‌اش می‌گیرد. من می‌خواهم بدانم چه چیز این فیلسوف بیچاره خنده‌دار است؟»

«باید صبر کنیم بینیم چه پیش می‌آید.»

«ولی امروز موقعش است که درباره او صحبت کنی، نه؟»

«بله، امروز روزش است.»

آلبرتو جای خود را روی کانابه درست کرد. آنگاه گفت:

«دفعه پیش که اینجا نشستیم درباره دکارت و اسپینوزا صحبت کردیم. دیدیم که آنها وجه مشترکی داشتند، یعنی، هر دو خردگرا بودند.»

«و خردگراکسی است که به اهمیت عقل اعتقاد دارد.»

«بلی، خردگرا عقل را سرچشمه اصلی معرفت و شناخت می‌داند، همچنین معتقد است انسان پیش از هرگونه تجربه‌ای مقداری اندیشه ذاتی در ذهن دارد. و هر چه این اندیشه‌ها روشنتر، تداعی آنها با حقیقت بیشتر. یادت هست که دکارت اندیشه‌ای روش و مشخص درباره «وجود کامل» داشت، و براساس آن نتیجه گرفت که خدا وجود دارد.»

«من خیلی فراموشکار نیستم.»

«طرز فکر عقلانی ویژه فلسفه قرن هفدهم بود. و نیز ریشه استوار در قرون وسطا داشت و سابقه آن به سقراط و افلاطون می‌رسید. ولی در قرن هیجدهم آماج اعتقاد بسیار شدید قرار گرفت. شماری از فیلسوفان اظهار نظر کردند که آنچه در ذهن ماست صد درصد از راه حواس ما تجربه شده است. این برداشت را تجربه گرایی^۱ می‌نامند.»

«و امروز درباره اینها، این تجربه گرایان، صحبت می‌کنید؟»

بله، سعی می‌کنم. مهمترین این تجربه گرایان - یا حکماء تجربه - لاس، بارکلی، و هیوم، و هر سه از بریتانیا، بودند. و مهمترین خردگرایان قرن هفدهم دکارت فرانسوی، اسپینوزای هلندی، و لاپنیتس آلمانی. از این رومعمولاً میان تجربه گرایی بریتانیا و عقل گرایی اروپا تمایز گذارده می‌شود.»

«چقدر اصطلاحات سخت ساخته شود معنای تجربه گرایی را یکبار دیگر بفرمایید؟»

«تجربه گرا همه شناخت جهان را از طریق حواس خود به دست می‌آورد. تعریف کلاسیک دید تجربی را از ارسطو داریم. ارسطو گفت: <آنچه در ذهن است ابتدا در حواس بوده است.> این نظر متضمن اعتقادی تلویحی از افلاطون

هم بود، که می‌گفت بشر یک سلسله «مثال» ذاتی از جهان مثالها با خویشتن می‌آورد. لاک گفته ارسطو را تأیید کرد، و دکارت را هدف قرار داد.« آنچه در ذهن است... ابتدا در حواس بوده است.»

«ما از جهان زادگاه خویش، پیش از مشاهده آن هیچ‌گونه اندیشه یا تصور ذاتی نداریم. و اگر تصور یا اندیشه‌ای خارج از واقعیات تجربی داشته باشیم، حتماً تصوری واهی است. وقتی، برای نمونه، واژه‌هایی چون «خدا»، «ابدیت» یا «جوهر» به کار می‌بریم، از عقل سوءاستفاده می‌کنیم، زیرا هیچ‌کس تا به حال خدا، ابدیت، یا آنچه را فیلسوفها جوهر می‌خوانند به تجربه درنیافته است.

«بدين قرار رساله‌های فاضلانه بیشماری می‌توان نوشت که در واقع واجد هیچ مفهوم تازه‌ای نیست. این‌گونه نظامهای خوش‌نمای فلسفی چه بسا هوشمندانه باشد، ولی صد درصد خیالپردازی است. فیلسوفان قرن هفدهم و هیجدهم وارث مقداری از این رساله‌های فاضلانه بودند. حال بایستی آنها را زیر میکروسکوپ آزمایش می‌کردند. پندارهای تو خالی آنها را بیرون می‌ریختند. مانند کسانی که طلا در لاوک می‌جورند و بیشتر شن و ماسه می‌یابند، و در آن میان‌گاه هم چند ذره طلا برق می‌زند.»

«و آن ذرات طلا تجربه واقعی است؟»

«یا دست‌کم اندیشه‌هایی است که می‌توان به تجربه ربط داد. برای تجربه‌گرایان بریتانیا بی‌اندازه اهمیت داشت که کلیه مفاهیم بشری را مورد مذاقه قرار دهند و ببینند کدامیک ریشه در تجربه واقعی دارد. ولی اجازه بده این سه فیلسوف را یکی یکی بررسی کنیم.»

«حرفی نیست، بفرمایید.»

«نخستین آنان فیلسوف انگلیسی جان لای^۱ بود، که از ۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴ زیست. اثر مهم او، تحقیق در باره فهم انسانی^۲، در ۱۶۹۰ منتشر شد. لای می‌کوشد دو موضوع را در این کتاب روشن کند. اول، انسان اندیشه‌های خود را از کجا می‌آورد، و دوم، آیا می‌توان به حواس اعتماد کرد.»

«کم برنامه‌ای نبود!»

«این دو موضوع را از هم مجزا می‌کنیم. لاک مدعی است منشأ تمامی افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک نکند، <تیولا رس۱> - یعنی لوح سفید - است.»

«می‌شود لاتینها را تخفیف دهید؟»

«پیش از آن که چیزی را احساس کنیم، ذهن ما مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار به کلاس پاک و تهی است. لاک همچنین ذهن را به اتفاقی بدون اثایه تشبيه کرد. به تدریج شروع می‌کنیم به احساس کردن چیزها. جهان پیرامون را می‌بینیم، می‌بوییم، می‌چشیم، می‌شنویم، و حس می‌کنیم. هیچ‌کس این کار را به شدت کودک نوزاد نمی‌کند. بدین منوال، به عبارت خود لاک، تصورات بسیط حسی پیدا می‌شود. ولی ذهن همواره منفعل و صرفاً پذیرای آگاهی از خارج نیست. فعالیتها بی نیز در خود ذهن صورت می‌گیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شک‌آوری، بر یک‌یک تصورات حسی ما اثر می‌گذارد، و متنهای به چیزی می‌شود که لاک تأمل^۲ می‌نماید. پس لاک بین <احساس> و <تأمل> تمایز قائل است. ذهن فقط دریافت‌کننده‌ای منفعل نیست. سیل محسوساتی را که به مغز روان است دسته‌بندی و پردازش می‌کند. و درست در همینجا است که انسان باید گوش به زنگ باشد.»

«گوش به زنگ؟»

«لاک تأکید کرد تنها چیزی که ما قادریم به حس درک کنیم محسوسات بسیط است. برای نمونه، وقتی سبب می‌خوریم تمامی سبب را با یک حس در نمی‌یابیم. در حقیقت مشتی احساسهای بسیط به ما دست می‌دهد - مثلاً این که سبب چیزی است سبز، بویی شاداب دارد، و مزه‌ای آبدار و مشخص. باید چندین و چند بار سبب بخوریم تا به یقین فکر کنیم این‌که می‌خورم <سبب> است. آن وقت، به قول لاک، تصور مرکب از <سبب> در ذهن خود تشکیل داده‌ایم. وقتی کودک شیرخوار بودیم، اولین باری که مزه سبب چشیدیم، چنین

تصور مرکبی نداشتیم. چیز سبزی دیدیم، چیز شاداب و آبداری چشیدیم، به به... کمی هم ترش بود. رفته رفته حسیات همسان دیگری گرد می‌آوریم و «سبب» و «گلابی» و «پرتغال» را درک می‌کنیم. در تحلیل نهایی، تمامی مواد شناخت ما از جهان از طریق محسوسات است. به همین دلیل هر شناختی که از راه احساس بسیط به دست نیاید شناخت واهی است و باید کنار گذاشته شود.» «به هر حال می‌توان مطمئن بود که آنچه می‌بینیم، می‌شنویم، می‌بوم، و می‌چشیم همانی است که احساس کرده‌ایم.»

«هم آره و هم نه. و این مطلب دومی است که لاک کوشید پاسخ گوید. اول این مسئله را حل کرد که ادراکات ما از کجا می‌آید. حال می‌پرسد آیا دنیا به راستی به گونه‌ای است که ما به حس درک می‌کنیم. این، سوفی، خیلی آشکار و بدیهی نیست. نباید در نتیجه گیری شتاب به خرج داد. فیلسوف حقیقی نباید هیچ‌گاه چنین کاری بکند.»

«من که کلمه‌ای حرف نزدم.»

«لاک میان، به تعبیر خودش، کیفیات «اولیه» و کیفیات «ثانویه» تمایز قائل شد. و اعتراف کرد این را مدیون فیلسوفان بزرگ پیش از خود - از جمله دکارت - است. منظورش از کیفیات اولیه بُعد، وزن، حرکت، تعداد و غیره بود. در مورد این کیفیات می‌توان یقین داشت که حواس ما آنها را عیناً بازمی‌یابد. ولی ما کیفیات دیگری نیز در چیزها حس می‌کنیم. می‌گوییم چیزی شیرین یا ترش، سبز یا سرخ، گرم یا سرد است. لاک اینها را کیفیات ثانویه می‌خواند. این گونه حسیات - رنگ، بو، مزه، صدا - تنها تأثیر هستی خارجی را بر حواس ما بازمی‌نمایند و نه کیفیات حقیقی و ذاتی خود شنی، را.»

«به زبان ساده، سلیقه‌ها مختلف است.»

«دقیقاً. همه می‌توانند درباره کیفیات اولیه از قبیل اندازه و وزن هم رأی باشند چون اینها قائم به خود شنی، است. ولی کیفیات ثانویه مثلاً رنگ و مزه می‌تواند، بسته به ماهیت احساس فرد، از شخص به شخص و از حیوان به حیوان فرق کند.» «یورانا هر وقت پرتغال می‌خورد، انگار لیمو خورده، قیافه‌اش را درهم

می‌کشد، و هر بار فقط یک تکه کوچک دهانش می‌گذارد، می‌گوید ترش است.
همان پرتغال معمولاً به نظر من شیرین و خوشمزه می‌آید.»

«و مثنه این نیست که یکی از شما درست می‌گوید دیگری نادرست، هر کدام اثر پرتغال را بر حواس خود شرح می‌دهید. همین طور است احساس رنگ، تو ممکن است از نوع خاصی رنگ سرخ خوشت نیاید. پس اگر یووانا اتفاقاً لباسی بدان رنگ خرید بهتر است که اظهار نظر نکنی. تو و او این رنگ را متفاوت می‌بینید، ولی این دلیل زشتی یا زیبایی آن رنگ نیست.»
«و حال آن که همه توافق دارند که پرتغال گرد است.»

«بله، کسی نمی‌تواند «فکر» کند که پرتغال گرد ما چهارگوش است. می‌توان «فکر» کرد که ترش یا شیرین است، ولی اگر مثلاً دوست گرم وزن دارد، نمی‌توان «فکر» کرد که وزنش هشت کیلو است. می‌توان «گمان» برد هفت یا هشت کیلو وزن دارد، که در آن صورت سخت در اشتباهیم. هر گاه جمعی افراد وزن چیزی را حدس زنند یکی از آنها همیشه به حقیقت نزدیکتر است تا دیگران. این در مورد شمار چیزها نیز صدق می‌کند. در قوطی یا ۹۸۶ دانه نخود سبز هست یا نیست. همین طور در مورد حرکت، اتوموبیل یا در حرکت است یا در توقف.»

«فهمیدم.»

«بدین ترتیب، لاک با دکارت موافقت کرد که هستی «مادی» دارای صفاتی است که انسان می‌تواند با عقل خود درک کند.»

«موافقت خیلی دشواری نیود.»

«لاک در موارد دیگر نیز آنچه را خود شناخت شهودی، یا شناخت «نمایشی»، می‌خواند می‌پذیرد. برای مثال، گفت پاره‌ای اصول اخلاقی هست که در مورد هر کس کاربرد دارد. به سخن دیگر، وی به‌اندیشه حق طبیعی باور داشت، و این یک جنبه عقلی تفکر او بود. جنبه عقلی دیگر اعتقاد لاک آن بود که توانایی شناخت وجود خدا را ذاتی عقل انسان می‌دانست.»
«شاید هم راست می‌گفت.»

«در چه مورد؟»

«در مورد این که خدا وجود دارد.»

«ممکن است، البته، ولی این را منوط به ایمان نمی‌دانست. معتقد بود پندار خدا زایده عقل بشر است. جنبه عقلی قضیه همین بود. باید اضافه کنم که لاک از آزادی فکری و رواداری و تساهل هواداری می‌کرد. همچنین در فکر برابری زن و مرد بود، و می‌گفت استیلای مردان بر زنان ساخته و پرداخته مرده است. بنابراین می‌تواند تغییر پذیرد.»

«اینجا را با او موافقم.»

«لاک یکی از نخستین فیلسوفان عصر نسبتاً جدید بود که به نقش زن و مرد علاقه نشان داد. و بر جان استوارت میل^۱، که خود در دفاع از برابری زن و مرد نقش کلیدی داشت، نفوذ فراوان گذاشت. لاک، در مجموع، پیشه‌نگ بسیاری از اندیشه‌های آزادی‌خواهی بود که بعدها، در عصر روشنگری^۲ فرانسه در قرن هیجدهم، کاملاً شکوفا شد. او بود که نخستین بار اصل تقسیم قوا را تبلیغ کرد...»

«این همان تقسیم قوای دولت میان نهادهای مختلف است؟»

«کدام نهادها، یادت هست؟»

«قوه مقننه، یا نمایندگان انتخابی، قوه قضائیه، یا دادگاههای حقوقی، و بعد قوه اجرائیه، که دولت است.»

«این تقسیم قوا در حقیقت از مونتکیو^۳ فیلسوف فرانسوی عصر روشنگری است. لاک پیش و پیش از همه تأکید ورزیده بود که قوه مقننه و قوه اجرائیه باید از هم مجزا باشند تا جلو استبداد گرفته شود. لاک همزمان لوئی چهاردهم بود، که کلیه قوا را در دست خود متمرکز کرده بود و می‌گفت: <دولت منم>. ما او را فرمانروای <خودکامه> می‌خوانیم. امروزه حکومت لوئی چهاردهم بی قانون و دلخواه تلقی می‌شود. به نظر لاک حکومت قانونی یعنی اینکه نمایندگان مردم قانون وضع کنند و پادشاه یا دولت آن را به کار بندد.»

.(۱۸۰۶-۱۸۷۳) John Stuart Mill .۱

2 Enlightenment

.(۱۶۸۹-۱۷۵۵) Montesquieu .۲

www.KetabFarsi.com

هیوم

... پس آن را به آتش بسپار...

آلبرتو خاموش نشست و به میز خیره شد. سرانجام روگرداند و از پنجه‌های بیرون را نگریست.

سوفی گفت: «ابرهای دارند جمع می‌شوند.»
«بله، هوا خفه است.»

«حالا راجع به بارکلی صحبت می‌کنید؟»

«بارکلی نفر بعدی سه تجربه‌گرای بریتانیایی می‌باشد. اما چون از خیلی جهات مقوله‌ای خاص خود است، ابتدا به دیوید هیوم^۱ می‌پردازیم، که از ۱۷۱۱ تا ۱۷۷۶ زیست؛ و مسلماً مهمترین تجربیان بود. اهمیت دیگر هیوم این است که فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت از طریق او راه فلسفه خود را یافت.»

«و برای شما هیچ مهم نیست که من بیشتر مایلیم فلسفه بارکلی را بشنوم؟»
«خیر، مهم نیست. هیوم نزدیک ادینبورو در اسکاتلند بزرگ شد. خانواده‌اش می‌خواست او حقوق بخواند ولی خودش « مقاومتی کاستی ناپذیر نسبت به همه‌چیز جز فلسفه و حکمت» در خود احساس می‌کرد. وی در عصر روشنگری همزمان با اندیشمندان نامدار فرانسوی مانند ولتر و روسو به سر می‌برد، در اروپا فراوان سفر کرد و در اواخر عمر به ادینبورو برگشت و در آنجا اقامت گزید. اثر عمده او رساله درباره طبیعت انسانی^۲ در بیست و هشت سالگی

نویسنده منتشر شد، ولی هیوم مدعی بود اندیشه کتاب در پانزده سالگی به فکر او رسید.»

«پس من خیلی از قافله عقیم.»

«تو کار را شروع کردۀ‌ای.»

«ولی اگر قرار شود من به فلسفه پردازم، فلسفه من با آنچه تا حال شنیده‌ام کاملاً فرق خواهد داشت.»

«کم بود به نظرت تاکنون چه بوده؟»

«اولاً، تمام فیلسوفهایی که تا حال در باره‌شان صحبت کرده‌اید مرد بودند. و مردها مثل این‌که در دنیای خودشان زندگی می‌کنند. من بیشتر در بند جهان واقعی‌ام، جهانی که در آن گلها و حیوانها و کودکان به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند. فیلسوفان شما دائم راجع به «آدم» و «انسان» حرف می‌زنند و اینک رساله‌ای دیگر در باره «طبیعت انسانی». و این «انسان» انگار همیشه مردی است می‌انسال. زندگی، از دید من، با بارداری و تولد آغاز می‌شود، ولی بندۀ تا اینجا نه کلمه‌ای در باره «کهنه» بچه و گریه بچه شنیده‌ام، و نه در باره محبت و دوستی.»

«بله، حق با توست. ولی فلسفه هیوم با دیگران فرق داشت. هیوم بیش از هر فیلسوف دیگری، جهان روزمره را نقطه آغاز آموزه‌های خود قرار داد. من حتی معتقدم که هیوم سخت در اندیشه شیوه زندگی و پرورش کودکان - شهر و ندان - نویای جهان - بود.»

«پس بهتر است گوش تیز کنم.»

«هیوم اهل تجربه بود، از این رو در صدد برآمد کلیه مفاهیم و ساختارهای فکری در هم برهمنی را که جماعت مردان فیلسوف از خود درآورده بود، سامان بخشد. خرمنی از نظرات فلاسفه، کتبی و شفاهی، از سابق، از قرون وسطا و فلسفه عقلی قرن هفدهم روی هم جمع شده بود. هیوم گفت بهتر آن است که به تجربه آنی خود از جهان برگردیم. هیچ فیلسوفی «هرگز نخواهد توانست ما را به ماورای تجربه‌های روزانه ببرد یا قواعدی مغایر تأملات حیات روزانه برای

سلوک و رفتار در اختیار ما بگذارد».

«تا اینجا امیدوارکننده است. می‌توانید مثالی بزنید؟»

«در زمان هیوم اعتقاد به فرشتگان متداول بود. فرشتگان پیکر انسان داشتند،
منتها با پر و بال. چنین موجودی تا کنون دیده‌ای، سوفی؟»

«نه.»

«ولی پیکر انسان که دیده‌ای؟»

«چه سؤال ابله‌های؟»

«و پر و بال هم که دیده‌ای؟»

«البته، اما نه بر پیکر انسان.»

«بدین ترتیب «فرشته»، بهزعم هیوم، نوعی تصور مرکب است. یعنی متضمن
دو تجربه مختلف است که ربطی به هم ندارند، متنها در تخیل انسان به هم
آمیخته‌اند. به سخن دیگر، این پنداری واهمی است که باید فوراً طرد گردد. بشر
باید همه افکار و تصورات، و نیز مجموعه کتابهای خود را به همین شیوه سر و
سامان دهد. به قول هیوم: هر وقت کتابی دست می‌گیریم... بهتر است پرسیم،
«آیا دارای هیچگونه استدلال نظری درباره کمیت یا عدد هست؟» خیر. «آیا
دارای هیچگونه استدلال تجربی درباره امور واقع و هستی هست؟» خیر. پس آن
را به آتش بسپار، چون چیزی ندارد مگر اوهام و سفسطه.»

«قال را کند.»

«ولی جهان هنوز وجود دارد. نازه‌تر و چشمگیرتر از پیش. هیوم می‌خواست
بداند کودک چگونه دنیا را تجربه می‌کند. مگر تو نگفته بیشتر فیلسوفانی که
صحبتشان شد در دنیای خود زندگی می‌کردند و تو بیشتر در قید جهان واقعی
هستی؟»

«چیزی از این قبیل.»

«هیوم هم همین را می‌گفت. ولی بگذار نحوه تفکر او را دقیق‌تر دنبال کنیم.
«من در خدمتم.»

«هیوم ابتدا به اثبات می‌رساند که بشر دو نوع ادراک دارد، یکی تأثرات و

دیگری تصورات. مقصودش از «تأثرات» احساس آنی هستی خارجی است، و مقصودش از «تصورات» یادآوری این احساسها. «می‌شود مثالی بزنید؟»

«اگر دستت از اجاقی داغ بسوزد، «تأثر» آنی پیدا می‌کنی. و بعدها می‌توانی به یاد آوری که دستت را سوزاندی. یادآوردن آن تأثر را هیوم «تصور» می‌نامد. تفاوت این دو آن است که تأثر مانیرومندتر و جاندارتر است تا خاطره ذهنی ما از آن تأثر. می‌توان گفت محسوسات اصل است، و تصورات یا ذهنیات تقلیدی کمرنگ از اصل. تأثرات علت مستقیم تصوراتی است که در ذهن ماگرد می‌آید.»
«تا اینجا را فهمیدم.»

«هیوم افزون بر این تأکید کرد که تأثرات و تصورات می‌توانند ساده یا مرکب باشند. یادت هست در بحث لایک صحبت از سیب کردیم. تجربه مستقیم یک سیب نمونه تأثر مرکب است.»

«می‌بخشید در حرفه‌تان می‌دوم، ولی این مطلب واقعاً اهمیتی دارد؟»
«البته که اهمیت دارد این چطور چنین سؤالی می‌کنی؟ فیلسوفان ممکن است به مقداری شبه مسئله پرداخته باشند. ولی نباید ناعید بود و بنای برهان را ناقص گذاشت. هیوم به احتمال هم‌عقیده دکارت بود که می‌گفت فرایند فکری را باید از پی بنا نهاد.»

«خیلی خوب، قبول.»

«منتظر هیوم آن است که ما گاه تصورات مرکبی پیدا می‌کنیم که در دنیای مادی مصدق ندارد. مثلاً فرشتگان که صحبت‌شان را کردیم. یا سیمرغ که قبل از حرفش به میان آمد. مثال دیگر اسب بالدار است. در همه این موارد باید پذیرفت که اینها را ذهن بشر ساخته و پرداخته و چه خوب هم از عهده برآمده است. هر عنصری از اینها زمانی احساس شده و به صورت «تأثر» حقیقی پا به صحته ذهن ما نهاده است. ذهن در واقع هیچ‌گاه چیزی از خود در نمی‌آورد. چیزها را کنار هم می‌نهاد و «تصورات» واهی می‌سازد.»

«بله، فهمیدم. این البته مهم است.»

«بسیار خوب، هیوم می‌خواست هر تصوری را بکاوید و ببیند آیا ترکیب آن با حقیقت واقع می‌دهد. می‌پرسید: این تصور از کدام تأثیر پدید آمده است؟ ابتدا باید در می‌یافت هر تصور مرکب از چه <تصورات بسیط>‌ی درست شده است. و همین نوعی روش انتقادی در اختیار او گذاشت که قادرش ساخت تصورات ما را تجزیه و تحلیل کند و افکار و اندیشه‌هایمان را سروسامان بخشد.»

«ممکن است یکی دو مثال بزنید؟»

«در زمان هیوم، بسیاری مردم تصورهای بسیار واضحی درباره <بهشت> داشتند. دکارت، اگر یادت باشد، گفت تصورات <روشن و دقیق> خود تضمین آن است که چیزی همانند واقعاً وجود داشته است.»

«من عرض کردم که خیلی فراموشکار نیستم.»

«پس بی‌درنگ در می‌پاییم که تصور ما از <بهشت> ترکیبی است از عناصر متعدد مختلف. بهشت عبارت است از <دروازه‌های گوهرین>، <خیابانهای زرین>، <فرشتگان> پرشمار و قس علیهذا. و تازه ما هنوز اینها را به عناصر بسیط تجزیه نکرده‌ایم، زیرا دروازه‌های گوهرین و خیابانهای زرین و فرشتگان هم به نوبه خود تصورهای مرکب‌اند. و وقتی دریافتیم تصور ما از بهشت مشتمل است بر پندارهای بسیطی چون <گوهر>، <دروازه>، <خیابان>، <زر>، <پیکر سفیدپوش> و <بال>، ناچار از خود می‌پرسیم آیا ما قبلاً <تأثرات بسیطی> از این نوع نداشته‌ایم؟»

«طبعاً داشته‌ایم. و این <تأثرات بسیط> را بریده‌ایم و بهم چسبانده‌ایم و به صورت یک تصور واحد در آورده‌ایم.»

«کاملاً. آدمیزاد در موقع تخیل و تجسم چسب و قیچی به کار می‌برد. ولی هیوم تأکید می‌ورزد که تمام عناصری که ما در تصور خود بهم می‌چسبانیم لاجرم روزگاری به‌شکل <تأثرات ساده> وارد ذهن ما شده است. آدمی که در عمرش زرندیده است نمی‌تواند خیابانهای زرین به‌تصور آورد.»

«خیلی زیرک بود. درباره تصور روشن و دقیق دکارت از خدا چه می‌گفت؟»

«هیوم برای آن هم جواب داشت. فرض کنیم ما خدا را <وجودی بی‌نهایت

هوشمند، دانا، و مهربان» می‌پنداریم. در این حالت از خدا «تصور مرکب» داریم، یعنی وجودی بی‌نهایت هوشمند، بی‌نهایت دانا، و بی‌نهایت مهربان. و اگر هیچوقت هوشمندی، دانایی، و مهربانی را نشناخته بودیم، این چنین تصوری از خدا به ذهنمان راه نمی‌یافتد. و یا ممکن است تصور ما از خدا «پدری سخت‌گیر و لی عادل» باشد - یعنی، مفهومی بر ساخته از «پدر»، «سخت‌گیری»، و «عدالت». بعد از هیوم، بسیاری از متقدان دینی گفته‌اند که این‌گونه تصورات درباره خدا ارتباط دارد با تجربه ما در دوران کودکی از پدرمان. اینها مدعی‌اند که اندیشه پدر به‌اندیشه «پدر آسمانی» منجر شد.

«این شاید درست باشد. ولی من هیچ وقت این را نپذیرفته‌ام که خدا احتماً مرد است. مادرم گاه به جای «الله» می‌گوید «الله» تا تعادل را نگهدارد.»

«در هر حال، هیوم مخالف تمام افکار و تصوراتی بود که نتوان ریشه آنها را در ادراکات همانند حسّی یافت. می‌گفت می‌خواهد «بر همهٔ ترهات بی معنایی که از دیرباز بر افکار ما بعد طبیعی سایه افکنده و مایه بدنامی آنها شده است خط بطلان بکشد».

«ولی ما حتی در زندگی روزمره هم تصورات مرکب به کار می‌بریم. ولی هیچ وقت از خود نمی‌پرسیم آیا اینها درست است یا نه. برای نمونه، موضوع «من» - یا منیت. این پایه اصلی فلسفه دکارت بود. یگانه ادراک روشن و مشخصی بود که تمامی فلسفه خود را بر آن بنانهاد.»

«امیدوارم هیوم نکوشیده باشد بگویید من من نیستم. این دیگر حرف مفت است.»

«اسوفی، اگر من می‌خواستم در این درسها تنها یک چیز به تو یاد دهم، آن این می‌بود که در قضاوت عجله نکن.»
 «ببخشید، می‌فرمودید.»

«ایسا روش هیوم را به کارانداز و آنچه را که «منیت» خود می‌دانی تجزیه و تحلیل کن.»

«ابتدا باید معلوم دارم که منیت تصور بسیط است یا مرکب.»

۳۱۷ / میوم

«خوب، نظرت چیست؟»

«راستش را بخواهید احساسهای من کاملاً مرکب است. من، مثلاً، بسیار
دمدی هستم. تصمیم گرفتن برایم دشوار است. از بعضی آدمها هم خوشم
می‌آید هم بدم.»

«پس، <مفهوم منیت> نوعی <تصور مرکب> است.»

«خوب، حالا باید معلوم کنم آیا <تأثر مرکب> همانندی برای منیت خود
داشته‌ام. گمانم داشته‌ام. بله، همیشه داشته‌ام.»

«او از این بابت نگرانی؟»

«من خیلی تغییرپذیرم. امروز همانی نیستم که در چهار سالگی بودم. خلق و
خود دید من از خودم دمبهدم دگرگون می‌شود. ناگاه احساس می‌کنم <آدم
تازه>‌ای هستم.»

«پس احساس منیت تغییرناپذیر پنداری است واهمی. ادراک منیت در حقیقت
زنگیره درازی از تأثیرهای ساده است که شخص هیچگاه آنها را همزمان با هم
تجربه نکرده است. به گفته خود هیوم منیت <چیزی نیست مگر انبوه یا
مجموعه‌ای از ادراکهای مختلف، که با سرعت باورنکردنی یکی پس از دیگری
می‌آیند، و پیوسته در تغییر و در حرکت‌اند>. ذهن <صحنه تئاتر است، و
ادراکهای متعدد پی در پی بر آن خودنمایی می‌کنند، می‌روند، باز می‌گردند، ناپدید
می‌شوند، و در انبوهی حالات و موضع‌گوناگون درهم می‌آمیزند>. هیوم متذکر
شد که ما هیچ‌گونه <هویت شخصی> نهفته‌ای در زیر یا در پشت این ادراکها و
احساسهای پرآمد و شدنداریم. درست همانند نقشهای پرده سینما، که چنان
به سرعت عوض می‌شوند که نمی‌فهمیم فیلم از تصویرهای تک‌تک ساخته شده
است. تصویرها در حقیقت متصل بهم نیست، بلکه مجموعه‌ای از لحظات آنی
است.»

«حرفم را پس گرفتم.»

«یعنی قبول می‌کنی که منیت تغییرپذیر داری؟»

«بله.»

«دقیقه‌ای پیش خلاف این را باور داشتی و می‌گفتی من منم. باید بیفزایم که تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار منیت تغییرناپذیر نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش در سوی دیگر جهان عنوان شد.»

«به وسیله کی؟»

«به وسیله بودا. عجیب است که فکر این دو چقدر بهم شبیه است. از دید بودا زندگی رشته‌ای از فعل و انفعالات مادی و معنوی است که مردم را مدام در حال تغییر و دگرگونی نگه می‌دارد. مرد بالغ همان کودک نیست، و من امروز همان آدمی نیستم که دیروز بودم. بودا می‌گوید، چیزی وجود ندارد که بتوان گفت، «این از آن من است» یا «این منم». بدین قرار «من» یا منیت لایتغیری در کار نیست.»

«بله، این خیلی شبیه حرفهای هیوم است.»

«در ادامه اندیشه منیت نامتغیر، بسیاری از خردگرایان فناناپذیری روح انسان را بدیهی شمرده بودند.»

«آیا این هم تصور غلطی است؟»

«به زعم بودا و هیوم، آری. می‌دانی بودا درست پیش از مرگ به پیروان خویش چه گفت؟»

«نه، از کجا بدانم؟»

««زوال در ذات همه چیزهای مرکب است. رستگاری خود را خود با سمعی و جدیت به دست آرید». این حرف می‌توانست از هیوم باشد. و نیز، ناگفته نماند، از دموکریتوس. به هر تقدیر، می‌دانیم که هیوم هرگونه تلاش در راه اثبات جاودانگی روح یا وجود خدا را مردود می‌دانست. معنی این حرف آن نیست که وی منکر هیچ‌کدام شد. بلکه، به زعم او، ثابت کردن ایمان مذهبی از راه عقل انسانی خودنمایی عقليمان است. هیوم مبانی ایمان مسیحی را قبول نداشت، ولی خدانشناس سرسخت نیز نبود. چیزی بود که ما لاادری^۱ می‌خوانیم.»

«یعنی چه؟»

«لاادری یعنی کسی که معتقد است وجود یا عدم خداوند متعال یا هیچ خدایی

میوم / ۳۱۹

رانمی توان ثابت کرد. دوستی در بستر مرگ از هیوم پرسید به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارد. می‌گوید پاسخ داد: «ای بساکه مشتی زغال بر آتش هم نسوزد». «صحیح.»

«جوابش مانند همیشه روشن‌اندیشی بی‌قید و شرط او را می‌رساند. وی فقط آنچه را از راه حواس ادراک می‌کرد می‌پذیرفت. امکانات دیگر را محل تردید قرار می‌داد. ایمان به مسیحیت و ایمان به معجزه را رد نمی‌کرد. ولی هر دو را مربوط به ایمان می‌دانست نه مربوط به عقل یا معرفت. می‌توان گفت آخرین پیوند ایمان و دانش با فلسفه هیوم از هم گسیخت.»

«گفتد معجزه را رد نمی‌کرد؟»

«هیچ وقت نگفت به معجزه باور دارد، بلکه بیشتر بر عکس. اما بر این نکته تأکید نهاد که مردم ظاهراً سخت به چیزی نیاز دارند که امروزه رویدادهای <ماوراء الطبیعی> خوانده می‌شود. مطلب این است که معجزه‌هایی که ما داستانش را می‌شنویم همه همیشه یا در جایی بسیار دور یا در گذشته‌ای بسیار دور اتفاق افتاده است. هیوم، در حقیقت، معجزات را بدین سبب رد می‌کرد که هیچ‌کدام را خود تجربه نکرده بود. ولی در ضمن تجربه هم نکرده بود که نمی‌توانستند اتفاق بیفتد.»

«این را باید توضیح بدهید.»

«هیوم می‌گوید، معجزه انحراف از قوانین طبیعت است. ولی در ضمن معنا ندارد که مدعی شویم ما قوانین طبیعت را تجربه کرده‌ایم. بر طبق تجربه ماسنگ را که رها کنیم به زمین می‌افتد، و اگر روزی نیفتاد - خوب، آن وقت آن را هم تجربه کرده‌ایم.»

«من این را می‌گویم معجزه - یا چیزی فوق‌طبیعی.»

«پس تو معتقدی دو طبیعت وجود دارد - یکی <طبیعی> دیگری <فوق‌طبیعی>. مباداً موهومات عقل‌گرایان دامن تو را هم گرفته باشد؟»

«ممکن است، ولی من در هر حال فکر می‌کنم هر بار که سنگ را رها کنیم به زمین می‌افتد.»

«چرا؟»

«داری دیگر اذیت می‌کنم.»

«نه، سوفی، اذیت نمی‌کنم. فیلسوف حق دارد پیوسته بپرسد چرا. و چه بسا که داریم به‌اصل مطلب فلسفه هیوم می‌رسیم. بگو بینم از کجا این چنین مطمئنی که سنگ همیشه به‌زمین می‌افتد؟»

«آنقدر این را زیاد دیده‌ام که یقین کامل یافته‌ام.»

«به‌زبان هیوم افتدن سنگ را به‌زمین بارها تجربه کرده‌ای. ولی هیچ وقت تجربه نکرده‌ای که همیشه به‌زمین می‌افتد. معمولاً می‌گویند سنگ به‌علت قوه جاذبه به‌زمین می‌افتد. اما ما هیچگاه خود این قانون را تجربه نکرده‌ایم. تجربه ما فقط آن بوده است که چیز‌ها به‌زمین می‌افتد.»

«این دو تا با هم فرق دارند؟»

«کاملاً. می‌گویی یقین داری سنگ به‌زمین می‌افتد چون بارها این رویداد را دیده‌ای. هیوم نیز عیناً همین را می‌گوید. چنان عادت کرده‌ای این دو امر را در پی هم ببینی که انتظار داری هر دفعه سنگی رها کردی این روی بدهد. مقصود از مفهوم «قوانين خلل ناپذیر طبیعت» همین است.»

«یعنی هیوم واقعاً تصور می‌کرد ممکن است سنگی به‌زمین نیفتد؟»

«بعید نیست او هم به‌اندازه تو یقین داشت هر بار که امتحان کند به‌زمین می‌افتد. ولی تأکید ورزید تجربه نکرده است چرا این امر روی می‌دهد.»

«دوباره از گلها و کودکان دور افتادیم!»

«نه، بر عکس. می‌توان کودکان را گواه اثبات دعوی هیوم قرار داد. اگر سنگ یکی دو ساعتی بالای زمین شناور بماند، کی به نظرت بیشتر متعجب می‌شود - تو یا کودک یک‌ساله؟»

«خیال می‌کنم من.»

«چرا؟»

«چون من بهتر از بجهه می‌دانم این چقدر غیرطبیعی است.»

«و چرا بجهه فکر نمی‌کند این غیرطبیعی است؟»

«چون هنوز نیاموخته است طبیعت چگونه عمل می‌کند؟»

«یا شاید برای اینکه طبیعت هنوز عادت او نشده.»

«متوجهم دارید بحث را به کجا می‌کشید. هیوم می‌خواست مردم بر هشیاری خود بیفزایند.»

«حال تمرین دیگری می‌کنیم: فرض کنیم تو و کودک خردسالی به نمایشی بروید و ببینید شعبده‌بازها اشیاء را در هوا معلق نگاه می‌دارند. کدامتان بیشتر به وجود می‌افتد؟»

«الا بد من.»

«و چرا؟»

«چون من می‌دانم چنین کاری چه اندازه ناممکن است.»

«پس... سریچه از قوانین طبیعت برای بچه وجود آور نیست، زیرا هنوز نمی‌داند قوانین طبیعت چیست.»

«درست است.»

«او ما هنوز در کانون فلسفه تجربه هیوم هستیم. و هیوم حتماً می‌افزاید که کودک هنوز برده انتظارات عادت نشده است؛ بنابراین فکرش از من و تو بازتر است. کودک شاید فیلسوف بهتری نیز باشد. چون بدون هرگونه پیشداوری به میدان می‌آید. و این، سوفی عزیزم، بارزترین فضیلت فیلسوف است. کودک جهان را آن‌گونه که هست درک می‌کند، و هر چیز را در محدوده تجربه خود می‌بیند.»

«اگر پیشداوری کردم عذر می‌خواهم.»

«هیوم در بحث خود درباره نیروی عادت، بر «قانون علیت» تأکید می‌گذارد. طبق این قانون هر چه روی می‌دهد علتشی دارد. هیوم برای مثال خود دو گوی بیلیارد به کار می‌برد. اگر یک گوی سیاه بیلیارد را قل دهی و بخورد به یک گوی سفید ایستا، گوی سفید چه می‌کند؟»

«گوی سیاه که به گوی سفید خورد، گوی سفید به حرکت در می‌آید.»

«صحیح، و چرا چنین می‌کند؟»

«برای این که گوی سیاه به آن خورده است.»

«پس معمولاً می‌گوییم ضربه گوی سیاه علت حرکت گوی سفید بود. ولی بادت باشد، ما اینجا فقط از چیزی که در واقع تجربه کرده‌ایم می‌توانیم سخن بگوییم.»

«من خودم شخصاً این را بارها آزموده‌ام. یووانا در زیرزمین خانه‌شان یک میز بیلیارد دارد.»

«هیوم خواهد گفت تنها چیزی که آزموده‌ای آن است که گوی سفید روی میز به حرکت در می‌آید. علت واقعی به حرکت درآمدن آن را تجربه نکرده‌ای. دیده‌ای رویدادی در پی رویداد دیگر روی می‌دهد، ولی این را که رویداد دوم به علت رویداد اول است نیاز‌موده‌ای.»

«این موشکافتن نیست؟»

«نه، بسیار مهم است. هیوم تأکید می‌کند انتظار آمدن چیزی در پی دیگری در خود آن چیزها نیست، در ذهن ماست. هر انتظاری، همان‌طور که دیدیم، نتیجه عادت است. برگردیم به مثال کودک، اگر موقع تصادم گوی بیلیارد با گوی دیگر، هر دو گوی کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند، باز هم کودک تعجب نمی‌کرد. وقتی از «قوانين طبیعت» یا از «علت و معلول» صحبت می‌کنیم، سخن ما در واقع بیشتر از چیزی است که انتظار داریم، نه چیزی که «معقول» است. قوانین طبیعت نه معقول‌اند نه نامعقول، همین‌اند که هستند. انتظار حرکت گوی سفید در برخورد با گوی سیاه، بتایراین ذاتی نیست. ما وقتی به دنیا می‌آییم هیچ اطلاعی درباره چگونگی جهان یا چگونگی رفتار چیزها نداریم. جهان همین است که هست، و این چیزی است که ما رفته‌رفته بدان خو می‌گیریم.»

«به نظرم دوباره داریم از موضوع دور می‌افتیم.»

«نه، مگر آن که انتظارات ما موجب شود باز در نتیجه‌گیری شتاب به خرج دهیم. هیوم منکر وجود «قوانين خلل ناپذیر طبیعت» بود، متنهای می‌گفت از آنجا که در موقعیتی نیستیم که خود قوانین طبیعی را به تجربه درآوریم، چه بسا به آسانی به تایتعی نادرست برسیم.»

『مکالمہ』

«مثـل اـین کـه مـن چـون یـک گـله اـسب سـیاه دـیده اـم خـیال کـنم تمام اـسبـها
سـیاهـانـد.»

نه، الله كه نه.

«و چون هر چه کلاغ در عمرم دیده‌ام سیاه بوده‌اند، این دلیل آن نیست که کلاغ سفید وجود ندارد. برای فیلسوف و همچنین برای دانشمند مهم است که امکان پیدا شدن کلاغ سفید را رد نکند. می‌توان کم و بیش گفت که کاوش «کلاغ سفید» وظیفة مهم علم است.»

«بله، فهمیدم.»

«در مورد علت و معلول، بسیاری ممکن است تصور کنند رعد معلول برق است چون رعد همیشه در پی برق می‌آید. این مثل در حقیقت با مثال گویهای بیلیارد خیلی تفاوت ندارد. ولی آیا علت رعد واقعاً برق است؟»

«نه واقعاً، چون رعد و برق در واقع هم زمان روی می‌دهند.»

«رعد و برق هر دو تیجهٔ تولید الکتریسته است. پس عامل سومی هر دو را پدید می‌آورد.»

۱۰۵ آورڈ

«یکی از تجربه‌گرایان سدهٔ ما، برتراند راسل^۱، مثال دلخراشی زده است. جوجه‌ای هر روز می‌بیند وقتی زن دهقان به محوطه جوجه‌ها می‌آید به‌او خوراک می‌دهد، پس نتیجه می‌گیرد که میان آمدن زن دهقان و ریختن دانه در ظرف غذا رابطه‌ای علمی است.»

«ولی روزی خوراک جو جه نمی‌رسد.»

«نه از این بدتر، روزی زن دهقان می‌آید و سر جوجه را می‌کند.»
«اه، چه وحشتناک!»

«بنابراین توالی رویدادها ضرورتاً به معنای وجود رابطهٔ علی نیست. یکی از مسائل مورد توجه فلسفه آن است که به افراد هشدار دهد در نتیجه‌گیری شتاب

نکنند. شتابزدگی در واقع می‌تواند به اشکال گوناگون اوهام و خرافات منجر شود.»

«چه جوری؟»

«گریه سیاهی را در کوچه می‌بینی. بعد آن روز می‌افتد و دستت می‌شکند. این به معنای آن نیست که بین این دو واقعه رابطه علی وجود دارد. در علوم، بهویژه مهم است که در قضاوت عجله نشود. برای نمونه، صرف این‌که بسیاری مردم پس از خوردن این یا آن دارو بهبود می‌یابند، دلیل آن نیست که آن دارو شفابخش آنها بوده است. به همین جهت بسیار مهم است که گروه بزرگی هم تحت مراقبت داشته باشیم، گروهی بیمار که می‌پنداشند همین دارو را مصرف می‌کنند، ولی در حقیقت جز آب و آرد چیزی به آنها داده نشده است. اگر این بیماران نیز خوب شدند، پس باید عامل سومی هم در کار باشد - مثلاً ایمان به مؤثربودن آن دارو و خاصیت بهبودبخشی آن.»

«گمانم دارم یواش یواش می‌فهمم تجربه گرایی چیست.»

«هیوم با تجربه گرایی در زمینه اخلاقیات مخالفت کرد. تجربیان همیشه گفته بودند توانایی تشخیص حق از ناحق ذاتی عقل انسان است. مفهوم، به اصطلاح، حق طبیعی را از زبان بسیاری فلسفه، از سقراط گرفته تا لات شنیده‌ایم. ولی به گفته هیوم، عقل نیست که گفتار و کردار ما را تعیین می‌کند.»

«پس چی است؟»

«عواطف ماست. اگر تصمیم گرفتی به آدم محتاجی کمک کنی، این کار را به خاطر احساسات می‌کنی، نه به خاطر عقلت.»

«و اگر اصلاً در فکر کمک نباشم چی؟»

«این هم بسته به احساسات است. عدم کمک به نیازمندان کاری به عقل ندارد، مثلاً مهربانی و شفقت است.»

«ولی حتماً حد و مرزی دارد. کیست که نداند کشن خطاست.»

«به گفته هیوم، همه برای رفاه دیگران احساس دارند. همه ما از توان رحم و دلسوزی برخورداریم. و این به عقل ما ربطی ندارد.»

«من خیلی موافق نیستم.»

«همیشه دور از عقل نیست، سوفی، که شر آدم به خصوصی کنده شود. چه بسا این امر، در تحقق منظوری خاص، فکر بسیار خوبی هم باشد.»

«چی؟ صبر کنیدا من اعتراض دارم!»

«به من بگو چرا باید آدم شرور را کشت.»

«او هم میل دارد زندگی کند. پس باید او را کشت.»

«این دلیل منطقی بود؟»

«من نمی‌دانم.»

«تو از یک جمله توصیفی - «او هم میل دارد زندگی کند». نتیجه‌ای به اصطلاح تجویزی - «پس باید او را کشت». گرفتی. از دیدگاه عقل این بی معنی است. مثل آن است که بگویی «بسیاری مردم در مالیات‌های خود تقلب می‌کنند، پس من هم باید در مالیات‌هایم تقلب کنم». هیوم گفت از جمله واجد <است> هرگز نمی‌توان جمله واجد <باید> استنتاج کرد. مع‌هذا این یکی از کارهای بسیار متداول است، بهویژه در مقالات روزنامه‌ها، در برنامه‌های احزاب سیاسی، و در سخنرانیها. می‌خواهی برایت چند مثال بزنم؟»

«طفاً.»

«>افراد بیشتر و بیشتری مایل‌اند با هواپیما سفر کنند. پس باید زیادتر فرودگاه ساخت<. این به نظرت نتیجه‌گیری درستی است؟»

«خیر. این حرفی بی معناست. باید به فکر محیط زیست باشیم. به نظر من باید بیشتر راه‌آهن بسازیم.»

«و یا می‌گویند: گسترش مناطق نفتی جدید سطح زندگی اهالی را ده درصد بالا می‌برد. پس باید با سرعت هرچه تمام‌تر مناطق نفتی جدید را توسعه داد.»

«به طور قطع نه. در این مورد هم باید به فکر محیط زیست بود. و به هر حال، سطح زندگی در نروژ به اندازه کافی بالاست.»

«گاه گفته می‌شود که <این قانون را مجلس سنا تصویب کرده است>، پس همه شهروندان این کشور باید از آن پیروی کنند.» ولی پیروی از این‌گونه موازین،

اغلب، برخلاف راسخ‌ترین عقیده و ایمان مردم است.»
«بله، این را قبول دارم.»

«پس به این نتیجه می‌رسیم که نمی‌توانیم عقل را معیار رفتار خود قرار دهیم. رفتار با مستولیت ریطی به استحکام عقل ندارد، بلکه منوط به گسترش دادن احساسات خود در مورد آسایش دیگران است. هیوم گفت: «اگر من ترجیح دادم که تمام جهان ویران گردد تا انگشت من خراشی نیابد، این مغایر عقل نیست».»
«این حرف چندش آوری است.»

«ولی شاید چندش آورتر این باشد که از موضوع طفره رویم. می‌دانی که نازیها میلیونها یهودی را کشته‌اند. به نظرت عقل نازیها ناقص بود، یا این‌که حیات عاطفی آنها نقصی داشت؟»

«مسلماً احساسات آنها بر خطأ بود.»

«بسیاری از آنان بی‌اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی‌رحمانه‌ترین تصمیمات خیلی نامتعارف نیست. تعداد زیادی از نازیها پس از جنگ در دادگاه محکوم شدند، ولی محکومیت آنها برای «بی‌عقلی» نبود. محکوم شدند چون آدمکشانی هولناک بودند. افراد ناقص عقل گاه ممکن است از جنایت تبرئه شوند. می‌گوییم «اینها مستول اعمالشان نبودند.» ولی تاکنون کسی به علت بی‌احساسی از جنایت مرتکبه، تبرئه نشده است.»

«جای شکرنش باقی است.»

«و لزومی هم ندارد که به مثالهای دلخراش بچسیم. اگر سیل میلیونها نفر را بی‌خانمان کند، احساساتمان ما را به یاری مصیبت‌دیدگان می‌فرستد. اگر آدم سنگدلی باشیم، و تصمیم خود را به «عقل بی‌احساس» واگذاریم، چه بسا به فکر افتم در جهانی که زیر فشار از دیاد جمعیت است، چه مانعی دارد که چند میلیونی هم بعیرند.»

«حتی تصور چنین چیزی از جانب شما خون مرا به جوش می‌آورد.»
«او توجه داشته باش خون تو را احساسات به جوش می‌آورد نه عقلت.»
«باشد، فهمیدم.»

بارکلی

* * *

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

آلبرتو رفت به جانب پنجره رو به شهر. سوفی هم به دنبالش. همین طور که ایستاده بودند و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردند، هواپیماهی بر فراز باها پدید آمد. به دم آن پارچه بلندی چسبیده بود و سوفی حدس زد آگهی نوصی کالا یا رویدادی محلی است، شاید هم یک کنسرت موسیقی. ولی وقتی هواپیما نزدیک شد و چرخید، دختر پیامی کاملاً نامتنظر بر آن دید: هیله، تولدت مبارکا!

آلبرتو فقط گفت: «مزاحم همیشگی.»

ابرها و سیاه و سنگین تپه‌های جنوب اینک بالای شهر گرد می‌آمدند.
هواپیمای کوچک در میان آنها ناپدید شد.

آلبرتو گفت: «مثل این که هوا دارد توفانی می‌شود.»
«باید با اتوبوس بروم خانه.»

«امیدوارم سرگرد در این یکی دست نداشته باشد.»
«مگر او خداست، هان؟»

آلبرتو جوابی نداد. به سوی دیگر اتاق رفت و دوباره کنار میز کوچک نشست.
پس از مدتی گفت: «باید درباره بارکلی صحبت کنیم.»
سوفی پیشتر سر جایش نشسته بود. یکدفعه متوجه شد دارد ناخنهاش را می‌جود.

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «جورج بارکلی^۱ اسقف ایرلندی بود و از ۱۶۸۵ تا ۱۷۵۳ زست.»

مدتی خاموش نشست.

سوفی کوشید باز او را به حرف آورد: «گفتی بارکلی اسقف ایرلندی بود...»
«فیلسوف هم بود...»
«خوب؟»

«فکر می‌کرد فلسفه و علوم دوران او خطری است برای راه و رسم زندگی مسیحی، و ماده‌گرایی تمام عیار، بدتر از آن تهدیدی است برای ایمان مسیحی به خدا، خدای آفریننده و نگه‌دارنده کل طبیعت.»
«خوب؟»

«با این حال بارکلی پیگیر ترین تجربه‌گرایان بود.»
«یعنی او هم عقیده داشت ما بیش از آنچه با حواس خود ادراک می‌کنیم نمی‌توانیم چیزی از جهان بدانیم؟»
«از این هم بالاتر، بارکلی مدعی بود اشیاءی دنیوی به راستی همانی است که ما ادراک حسی می‌کنیم، متنها اینها «شیء» نیستند.»
«این را باید توضیع دهید.»

«یادت هست که لایک گفت ما نمی‌توانیم درباره «کیفیات ثانویه» اشیاء اظهار نظر کنیم، نمی‌توانیم بگوییم سبب سبز یا ترش است، فقط می‌توانیم بگوییم درک ما از آن چنین است. ولی، به گفته لایک، «کیفیات اولیه» از قبیل غلظت و جاذبه و وزن، در واقع متعلق به هستی خارجی پیرامون ما می‌باشد، و هستی خارجی، جوهری مادی است.»

«یادم است، و فکر می‌کنم این تقسیم‌بندی لایک بسیار مهم بود.»
«بله، سوفی، ولی حیف که موضوع به همین ختم نشد.»
«ادامه دهید.»

«لایک - مانند دکارت و اسپینوزا - اعتقاد داشت عالم مادی هستی واقعی

است.»

«خوب؟»

«این درست چیزی است که بارکلی مورد سؤال قرار داد، و این کار را با منطق تجربه‌گرایی کرد. گفت فقط چیزهایی وجود دارند که به حس درک می‌شوند. و «ماده» یا «مادیت» را ما ادراک حسی نمی‌کنیم. ادراک ما از چیزها به عنوان اشیاء ملموس نیست. اگر گمان بریم هر آنچه به حس درک می‌شود دارای «جوهر» نهان خود است قضاوت نسبتی کرده‌ایم. هیچ دلیل تجربی برای چنین ادعایی در دست نداریم.»

«چه حرف احمقانه‌ای. این را ببین!» و مشت خود را محکم بر میز کویید و گفت «او خیلی و افزود «همین ثابت نمی‌کند که این میز به راستی میز است، متشکل از ماده و مادیت؟»

«وقتی مشت روی میز کوییدی چه حس کردی؟»

«چیزی سفت و محکم.»

«احساس چیزی سفت و محکم کردی، ولی ماده درون میز را که واقعاً احساس نکردی. درست مثل این که خواب بیینی بر چیزی سفت مشت می‌زنی، ولی در خواب چیز سفتی نیست، هست؟»
«در خواب، نه.»

«همین طور ممکن است انسان را هیپنوتیسم کنند و در آن حال چیزهایی چون سرما و گرمای، نوازش یا ضربت را «حس» کنند.»

«ولی اگر میز واقعاً سفت نبود، من چرا احساس سفتی کردم؟»

«بارکلی معتقد به نوعی «روح» بود. می‌گفت تصورات ما همه علتی در ورای خود آگاهی ما دارد، و این علت مادی نیست. معنوی است.»
سوفي دوباره شروع به جوییدن ناخنها یعنی کرده بود.

آلبرتو ادامه داد: «به نظر بارکلی، روح من - مثل هنگامی که خواب می‌بینم - می‌تواند علت تصویرهای من باشد، ولی علت تصوراتی که جهان «مادی» را ساخته، اراده یا روح دیگری است. همه چیز ناشی از آن روح است، روحی که

علت «هر چیز در همه‌چیز» است و «متضمن همه‌چیز» است.
«منظورش کدام «روح» بود؟»

«بارکلی البته به خدا می‌اندیشید، می‌گوید: «افزون بر این می‌توانیم ادعا کنیم که درک حسّی ما از وجود خدا بسیار روشنتر است تا درک حسّی ما از وجود انسان».

پس حتی وجود ما هم مسلم نیست؟»

«آره و نه، بارکلی گفت، هر چه که می‌بینیم و احساس می‌کنیم «اثری از قدرت خدا» است. زیرا خدا «از نزدیک در ذهن ما حضور دارد، و انبوه تصورات و ادراکاتی را که مدام به مغز ما می‌تاخد به وجود می‌آورد». تمامی جهان پیرامون و تمامی حیات ما در وجود خدا است. خداوند تنها علت وجودی هر چیز است. ما فقط در نفس خدا وجود داریم.»

«بنده، دست کم، مبهوتم.»

«پس «بودن یا نبودن» تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مشتی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - یا همه‌چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»
سوفی همچنان ناخنهاش را می‌جوید.

آلبرتو ادامه داد: «بارکلی فقط هستی مادی را مورد پرسش قرار نداد. در وجود مستقل یا مطلق «زمان» و «مکان» نیز شک کرد. ادراک حسّی ما از زمان و مکان می‌تواند صرفاً توهّم ذهن باشد. یک یا دو هفته ما ضرورتاً یک یا دو هفته خدا نیست...»

«گفتید در نظر بارکلی روح فraigیرنده همه‌چیز، خدای مسیحی است؟»
«بله، چیزی از این قبیل گفتم. اما برای ما...»
«برای ما؟»

«برای ما - برای من و تو. این «اراده یا روح» که «علت هر چیز در همه‌چیز» است می‌تواند پدر هیله باشد.»

چشمهای سوفی از ناباوری باز ماند. در عین حال فهم و ادراک تازه‌ای داشت

به مغزش رخنه می کرد.

«این طور فکر می کنید؟»

«امکان دیگری به نظرم نمی رسد. این شاید تنها توضیح قابل قبول برای همه بلاهایی باشد که سر ما آمده است. تمام آن کارت پستالها و علائمی که اینجا و آنجا رخ نمود... حرف زدن هر مس... لغزش بی اختیار زیان من.»

«من...»

«تصورش را بکن هیله من تو را سوفی صدا کنم! من همیشه می دانستم که اسم تو سوفی نیست.»

«چی می گویی؟ باز که داری قاطعی می کنی.»

«آری، فرزندم، مغز من دوار برداشته است، مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان.»

«و آن خورشید پدر هیله است؟»

«بعید نیست.»

«می خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی رو درواسی، بله، و می باید از کارهایش خجالت بکشدم!»

«خود هیله چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیله قبله این «روح» است.»

«منتظرت این است که آلبرت کنایگ همه چیز ما را به هیله می گوید..»

«یا می نویسد. چون ما نمی توانیم ماده‌ای را که هستی ما را ساخته ادراک حسی کنیم، تا اینجا این را فهمیده ایم. ما نمی توانیم بدانیم هستی خارجی ما از امواج صداساخته شده است یا از کاغذ و نوشтар. به گفته بارکلی، تنها چیزی که ما می توانیم بدانیم این است که ما روح هستیم.»

«و هیله فرشته است...»

«آره، هیله فرشته است. و اجازه بده این کلام آخر باشد. هیله، تولدت

مبارک!»

ناگهان نوری آبی رنگ اتاق را فراگرفت. لحظه‌ای بعد صدای برخورد تندری شنیده شد و خانه سراپا لرزید.

سوفی گفت: «من باید بروم.» برشاست و به سوی در ورودی دوید. وقتی در را باز کرد، هرمس در راهرو از خواب پرید، و دختر به گمان خود شنید که سگ گفت: «به‌امید دیدار، هیله.»

سوفی شتابان از پله‌ها پایین رفت و دوید توی خیابان، پرنده پر نمی‌زد. و باران مثل دم اسب می‌بارید. یکی دو اتوموبیل از میان رگبار گذشتند، ولی از اتوبوس خبری نبود. سوفی دوان دوان از میدان بزرگ گذشت و روانه خیابانهای شهر شد. همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده سالگی خود در باید زندگی رفایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب بیند یک میلیون بُرده است و وقتی می‌خواهد پول را تحويل بگیرد از خواب بپردا.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به‌سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشنناک برق مرتب به‌آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سرِ ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

برکلی

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادر پدر بزرگ از زنی کولی خریده بود...

هیله مولر کنگ در اتاق زیر شیر وانی در خانه قدیمی ناخدا در حومه لیله سن از خواب برخاست. نگاهی به ساعت انداخت. تازه شش صبح بود، ولی هوا کاملاً روشن بود. پرتو پهناور آفتاب باعدادی در اتاق می‌تابید.

از تخت خواب پایین آمد و به سوی پنجره رفت. سر راهش کنار میز تحریر ایستاد و برگی از تقویم را کند: پنجشنبه، ۱۴ ژوئن، ۱۹۹۰. کاغذ را در دست مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت.

حالا تقویم جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ را نشان می‌داد. مدت‌ها پیش، در ماه ژانویه، روی این صفحه نوشته بود: «روز تولد پانزده سالگی». پانزده ساله شدن آن هم روز پانزدهم ماه به نظر او اتفاقی فوق العاده ویژه بود. دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. پانزده سالگی امروز روز اول دوران بلوغ اوست. در چنین روزی بیش از این نمی‌توان در تخت خواب ماند. از این گذشته، امروز روز آخر مدرسه و آغاز تعطیلات تابستان بود. شاگردها فقط می‌باید سر ساعت یک در کلیسا باشند. در ضمن، تا یک هفته دیگر پدرش هم از لبنان می‌آید. پدر قول داده بود شب اول تابستان خانه باشد.

هیله کنار پنجره ایستاد و بیرون به باغ، و سراشیب منتهی به آشیان قایق سرخرنگ و اسکله پشت آن نگریست. قایق موتوری را هنوز برای تابستان بیرون نیاورده بودند، ولی قایق پارویی قدیمی به اسکله بسته شده بود. بعد از رگبار

دیشب قایق لابد پر از آب شده؛ باید یادش باشد آبش را خالی کند.
 همان طور که به خلیج کوچک نگاه می‌کرد، به یاد موقعی افتاد که دختر کوچک
 شش ساله‌ای بود و خود را از دیواره قایق بالاکشید و پاروزد و تنها به میان خلیج
 رفت. و بعد افتاد در آب و به زحمت خود را به ساحل رساند، و سرتاپا خیس، از
 لابلای انبوه گیاهان پرچین، راهی به محوطه خانه یافت. و همان طور که چشم
 به خانه در باغ ایستاده بود، مادرش سراسیمه سوی او آمده بود و قایق و پاروها
 همچنان در خلیج شناور مانده بود. هنوز هم گاهی خواب قایق را می‌دید،
 سرگردان و بی‌صاحب در وسط آب. تجربه ناراحت‌کننده‌ای بود.

باغ آنها نه خیلی سرسیز و نه خیلی مرتب بود. اما بزرگ بود، و درست در
 اختیار هیله. درخت سیبی توسری خورده و چند نهال بی‌بار میوه با سختی و
 مرارت، توفانهای شدید زمستانی را طاقت آورده بودند. در میان بیشهزار و
 تخته سنگها تاب کهنه آنها هنوز سرپا ایستاده بود. در نور تند بامدادی بسیار تنها و
 بسیار متروک می‌نمود. به خصوص که تشکجه‌هایش را نیز به داخل برده بودند.
 مادر لابد دیشب دیر وقت باعجله بیرون دوینده آنها را از باران نجات داده بود.

دور تا دور باغ بزرگ درخت غان بود، که به ترویزی بر که تریور^۱ می‌گویند، و
 اینها خانه را، دست‌کم، تا اندازه‌ای از باد و بوران شدید مصون می‌داشت.
 به خاطر همین درختها بود که خانه یکصد سال پیش برکلی نامیده شده بود.
 پدر پدر بزرگ هیله سالیانی پیش از آغاز سده خانه را ساخته بود. وی
 ناخدای یکی از آخرین کشتیهای بلند بادبانی بود. بسیاری مردم هنوز آنجا را
 خانه ناخدا می‌خوانندند.

شب گذشته دیر وقت ناگهان باران سنگینی بارید، امروز صبح آثار آن در باغ
 هنوز به چشم می‌خورد. غرش رعد چندین بار هیله را از خواب پرانده بود. ولی
 امروز لکه‌ای ابر در آسمان دیده نمی‌شد.

پس از این‌گونه توفانهای تابستانی هوا چه باطرافت می‌شود. چند هفته بود که
 هوا گرم و خشک بود و سر درختان غان باغ داشت زرد می‌شد. اکنون مثل این بود

که تمام دنیا را تازه شسته‌اند. توفان گویی دوران کودکی او را هم با خود برده بود. «آه از وقتی که غنچه‌های بهاری می‌شکفده...»، شاعری سوئی بود، با فنلاندی، که چیزی شبیه این گفت؟

آینه برنزی سنگینی، بالای میز توالت قدیمی مادر بزرگ، بر دیوار آویزان بود، هیله رو به روی آن ایستاد. آیا خوشگل است؟ در هر حال، زشت نیست. شاید چیزی بینایین باشد...

موهايش بلند و بور بود. پیوسته آرزو کرده بود کاش موهايش کمی بورتر یا کمی تیره‌تر بود. این حالت بینایین قهوه‌ای بدرنگ می‌نمود. خوشبختانه، مویش نرم و فرفی است. بسیاری از دوستانش می‌کوشند موهايشان را کمی حلقه حلقه کنند، ولی موی هیله همیشه به طور طبیعی مجعد بوده است. یک چیز خوب دیگر در صورتش، چشمان ژرف سبزرنگ اوست. عمه‌ها و عمومهايش اغلب دولا می‌شدند و به چشمان او می‌نگریستند و می‌گفتهند: «واقعاً سبزند؟»

هیله دقت کرد بینند تصویر درون آینه قیافه دخترانه دارد یا قیافه زن جوان. به نظرش رسید هیچکدام. اندامش ممکن است کاملاً زنانه شده باشد، ولی چهره‌اش به سبک کال می‌مانست.

این آینه قدیمی همواره او را به یاد پدرش می‌انداخت. آینه زمانی در «کارگاه» اویخته بود. کارگاه، روی آشیان قایق قرار داشت، هم کتابخانه پدرش بود، هم محل چیز نوشتن و هم گوشة دنج و کنج خلوت پدرش. هیله پدرش را وقتی خانه بود آلبرت صدا می‌کرد، و آلبرت همواره آرزو داشت چیزی مهم بنویسد. زمانی کوشیده بود رُمانی بنویسد، ولی هیچ‌گاه آن را به پایان نرساند. گاه و بیگاه چند خطی شعر یا شرح و تفصیلی درباره شبه‌جزیره اسکاندیناوی به قلم او در روزنامه‌های کشور منتشر می‌شد. هیله هر وقت اسم آلبرت کنگ را در چاپ می‌دید سخت به خود می‌باليد. این موضوع، دست‌کم، در لیله سن اهمیت داشت. نام پدر پدر بزرگ او نیز آلبرت بود.

واما آینه، سالها پیش پدرش سر به سرش گذاشته بود که نمی‌تواند هیچ کجا با دو چشم بسته به تصویر خود در آینه چشمک بزند - مگر در آینه جادویی کهنه‌ای

که مادر پدر بزرگ درست پس از ازدواج خود از زنی کولی خریده بود.
هیله بارها این را طی سالها آزموده بود، ولی چشمکزدن به خود با دو چشم
بسته مثل آن است که آدم بدد و بخواهد از سایه خود دور شود. و سرانجام این
میراث عتیق خانوادگی را به او بخشیده بودند. در طول سالیان گاه کوشیده بود
شاید بر این هنر ناممکن دست یابد.

امروز سخت در فکر بود، و این عجیب نبود. پانزده ساله می شد، و طبیعی بود
که به خود بیندیشد... نگاهش به میز کنار تخت افتاد. بسته بزرگی روی آن دید.
بسته بندی قشنگ آبی داشت و نوار قرمز ابریشمی دورش پیچیده بود. حتماً
هدیه تولد است!

نکند هدیه موعود باشد. هدیه بزرگ و مهم پدر که آنقدر اسرارآمیز بود؟ در
کارتھایش از لبنان چقدر با رمز و پنهان بدان اشاره کرده بود. مثلاً نوشته بود:
«خود را سخت سانسور می کنم»، و این چیزی است که مرتب «بزرگ» و بزرگتر
می شود». سپس از دختری سخن به میان آورده بود که هیله بهزادی با او آشنا
خواهد شد - و این که نسخه‌ای از همه کارتھایش را برای آن دختر فرموده است.
هیله سعی کرده بود از مادرش چیزی در این زمینه دریباورد، ولی او هم
نمی دانست مقصود پدر چیست.

عجیب‌ترین کنایه پدر این بود که شاید بتوان این هدیه را «به دیگران هم داد».
پس بیخود نیست که برای سازمان ملل کار می کند. پدرش افکار عجیب و غریب
زیاد داشت، اما سرآمد همه این فکر بود که سازمان ملل باید نوعی دولت جهانی
 بشود. در یکی از کارتھایش نوشته بود، امید است روزی سازمان ملل تمام
بشریت را متحد کند.

ولی پیش از آن که مادرش باکیک و پرچم نروژ و نوای «تولد مبارک» به اتاق
او آید، آیا اجازه دارد بسته را باز کند؟ اگر نداشت آن را کنار تخت وی
نمی گذاشتند؟

آهسته طول اتاق را پیمود و بسته را برداشت. سنگین بود. برچسب آن را هم
پیدا کرد: برای هیله به مناسبت سالروز پانزده سالگی اش از طرف پدر.

نشست لب تخت و به دقت رو بان سرخ ابریشمی را گشود. کاغذ آبی کادویی را هم باز کرد. پوشه بزرگی داخلش بود.

این هدیه تولدش بود؟ این بود هدیه تولد پانزده سالگی که پدر آن همه طول و تفصیلش داده بود؟ هدیه‌ای که بزرگ و بزرگتر می‌شد و دیگران هم می‌توانند از آن بهره گیرند؟

در نخستین نگاه فهمید که پوشه پر از برگهای ماشین شده است. و حروف ماشین تحریر پدرش را که با خود به لبنان برده بود شناخت.
یعنی پدر یک کتاب کامل برای او نوشته؟

در صفحه اول، عنوان کتاب را با حروف بزرگ دستنوشته، خواند: دنیای سوفی.

پایین‌تر در همین صفحه، دو خط شعر ماشین شده بود:

روشن‌بینی حقیقی برای انسان
همانند آفتاب است برای خاک.

ن.ف.س. گرونتویگ^۱

هیله ورق زد، به ابتدای فصل اول نگریست. عنوان فصل «باغ عدن» بود. رفت توی تختش، راحت نشست، پوشه را روی دو زانو گذاشت، و شروع به خواندن کرد.

سوفی آموندسن از مدرسه به خانه می‌رفت. تکه اول راه را با یووانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده داشت معز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از قطعه‌ای افزار است؟

هیله بیشتر و بیشتر خواند، همه چیز فراموشش شده بود، حتی یادش نبود امروز روز تولدش است. گهگاه بین سطرها فکری به ذهنش راه می‌یافتد: پدر کتاب نوشته است؟ عاقبت دست به کار نوشتن رُمان مهم خود زده آن را در لبنان به پایان رسانده است؟ اغلب شکایت می‌کرد که در آن قسمت جهان وقت به گندی

می‌گذرد.

پدر سوفی نیز دور از وطن بود. دختری که قرار است با او آشنا شود شاید همین سوفی باشد...

تنها با تصور احساسی ژرف که روزی می‌میرد، می‌توانست زنده بودن کنونی خود را قدرشناشد... جهان از کجا آمده؟... در وله‌ای باید چیزی از عدم وجود یافته باشد. ولی این آبا ممکن است؟ آبا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود داشتی جهان نیست؟

هیله به خواندن ادامه داد. با تعجب خواند که سوفی آموندسن کارت‌پستالی از لبنان دریافت کرد: «هیله مولرکنگ، توسط سوفی آموندسن، شماره ۲ کوچه کلوور...»

هیله عزیز، پانزدهمین سالروز تولد را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود.

فریانت پدر

دلچک! هیله می‌دانست پدرش بازیگوش است، ولی امروز واقعاً او را غافلگیر کرده بود! به جای این‌که کارت تبریکی روی بسته بگذارد، تبریکش را در کتاب نوشته بود.

ولی بیچاره سوفی! دختر حتماً حسابی می‌جیج شده است!

چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آن‌که مقصد بی‌تردد جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که دختر خود را گول می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمدتاً عوضی می‌فرستد؟ چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه، باشد؟ و از همه مهمتر، این هیله‌خانم را کجا باید پیدا کرد؟

واقعاً، از کجا؟

یکی دو صفحه ورق زد و رسید به فصل دوم «کلاه شعبده باز»، و نامه بالابلندی که فردی مرموز به سوفی نوشت.

علاقه به دانستن این که هاکی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تعبیر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بوکره زمین آغاز شد.

«سوفی کاملاً از توان افتاده بود». هیلده نیز همین طور پدرش نه تنها کتابی برای سالروز پانزده سالگی او، بلکه کتابی شگفت و حیرت‌انگیز، نوشته بود. خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوش بی اندازه بزرگی است این شعبده بازی میلیارد‌ها سال طول می‌کشد. آدمبازاد در نوک موی نارک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تقدستی حیوان است. ولی رفته‌رفته پاکه به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین تو می‌خزد. و در همان جا باقی می‌ماند...

تنها سوفی نبود که احساس می‌کرد دارد در اعماق موی خرگوش جای راحتی برای خود می‌جربد. امروز روز پانزده سالگی هیلده بود، واو هم احساس می‌کرد موقعیت رسیده تصمیم بگیرد به کدام راه برود.

داستان فیلسوفان طبیعی یونان را خواند. هیلده می‌دانست پدرش به فلسفه علاقه‌مند است. مقاله‌ای در روزنامه نوشته پیشه‌هاد کرده بود فلسفه جزو دروس عادی مدارس شود. عنوان مقاله این بود «چرا فلسفه باید جزو دروس مدارس شود؟» موضوع را حتی در جلسه انجمن خانه و مدرسه کلاس هیلده هم مطرح کرده بود. هیلده راستش خجالت کشیده بود.

به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود. خوشبختانه، احتمالاً نیم ساعتی مانده تا مادرش سینی صبحانه در دست از پله‌ها بالا بیاید، فعلاً سخت گرفتار سوفی و درگیر مسائل فلسفی شده بود. رسید به فصل «دموکریتوس». سوفی ابتدا پرسشی دریافت کرد که درباره‌اش بیندیشد: چرا لگو هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان است؟ بعد پاکت قهوه‌ای بزرگی در صندوق پست پیدا کرد.

دموکریتوس با پیشینیان خود هم رأی بود که دگرگوئیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی «تغییر» می‌کند. بنابر این فکر کرد که اشیاء از قطعه‌های ریز ناموئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی‌اندازه کوچک را اتم خواند.

وقتی سوفی شال‌گردن ابریشمی سرخ را زیر تخت خود یافت، هیله‌ده برآشته شد. پس شال‌گردنش آنجا سردرآورده! ولی چطور ممکن است شال‌گردنی صاف و ساده ناپدید گردد و در داستانی سردرآورد؟ باید یک جایی باشد...

فصل مربوط به سقراط با «چیزی راجع به گردان نروژی سازمان ملل در لبنان» در روزنامه شروع می‌شد. این حتماً کار پدر است! پدر سخت دلخور بود که مردم نروژ به حد کافی به نقش صلح‌جویی سازمان ملل علاقه‌مند نیستند. حالا که چنین است، دست کم سوفی باید علاقه نشان دهد. بنابراین جریان را در داستان خود می‌آورد و توجه رسانه‌های گروهی را به نحوی جلب می‌کند.

پی‌نوشت نامه فیلسوف به سوفی را که خواند خنده‌اش گرفت:

اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخ یافته، لطفاً نگاهش دار. اشیاء شخصی آدم‌گاه فروقاطی می‌شود. به خصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسه فلسفه است.

هیله‌ده صدای پای مادرش را روی پلکان شنید. این درست موقعی بود که هیله‌ده تازه شروع به خواندن قسمتی کرده بود که سوفی ویدیوی آتن را در مخفیگاه سری خود یافته بود.

مادرش در نیمه راه پله‌ها شروع به خواندن «تولدت مبارک...» کرد. در وسط جایی که معلم فلسفه از فراز آکریوپولیس مستقیم با سوفی صحبت می‌کند، مادرش وارد شد. معلم فلسفه چقدر شبیه پدرش بود - با «اریش مشکی و مرتب» کلاه بره بر سر.

«هیله‌ده، تولدت مبارک!»

«هوم..»

«هیله؟»

«بگذارش آنجا.»

«نصی خواهی که...»

«می بینی که دارم چیز می خوانم.»

«فکرش را بکن، تو پانزده سال است تمام شد!»

«مامان، تو هیچ وقت آتن رفته ای؟»

«نه، چطور؟»

«خیلی عجیب است که این معبد های کهن هنوز سرپا ایستاده است. اینها در حقیقت دو هزار و پانصد سال عمر دارند. نام بزرگترین آنها، راستی، جایگاه دختر باکره است.»

«هدیه پدرت را باز کردی؟»

«چه هدیه ای؟»

«به من نگاه کن، هیله، حواس است اصلاً آینجا نیست.»

هیله پوشۀ بزرگ را روی دامن خود رها کرد.

مادرش سینی به دست روی تخت خم شد. روی سینی شمعه ای روشن، ناز و کره، سالاد میگو، نوشابه، و یک بسته کوچک بود. مادر همچنان سینی به دست، پر جمی زیر بغل، ناراحت ایستاده بود.

«اه، خیلی ممنون، مامان. تو چقدر مهر بانی، ولی من واقعاً مشغولم.»

«امروز که تا یک بعداز ظهر مدرسه نداری.»

هیله به خود آمد، تازه فهمید که کجاست. مادرش سینی را روی میز کنار تخت نهاد.

«ببخش، مامان. من فرق این بودم.»

«این دفعه چی نوشته، هیله؟ من هم مثل تو حیرانم. ماهه است کلمه ای حرف معقول از او نشنیده ام.»

هیله بی اختیار احساس شرمندگی کرد: «اه، چیزی نیست. یک داستان است، فقط.»

«داستان؟»

«آره، داستان و تاریخ فلسفه، یا چیزی از این قماش.»

«نمی‌خواهی هدیهٔ مرا باز کنی؟»

نمی‌خواست تبعیض قائل شود، پس بی‌درنگ هدیهٔ مادرش را باز کرد.
گردن بند طلا بود.

«خیلی قشنگه، مامان! خیلی سپاسگزارم!»

از تخت پایین آمد و مادرش را بغل کرد.

نشستند و مدتی گپ زدند.

سپس هیله‌گفت: «من باید برگردم سرکتابم، مامان. او الان بالای آکروپولیس
ایستاده است.»

«کی؟»

«نمی‌دانم. سوفی هم نمی‌داند. و نکتهٔ مهم همین است.»

«به‌هر جهت، من باید بروم سر کار. یادت نرود چیزی بخوری. لباست
به‌چوب‌لباسی پایین پله آویزان است.»

مادرش بالاخره در پلکان ناپدید شد. همین طور معلم فلسفه، او هم از پله‌های
آکروپولیس پایین رفت و بر تپه آریوپاگوس ایستاد و اندکی بعد در میدان قدیمی
آتن بود.

وقتی بناهای باستانی ناگهان از ویرانه‌ها برخاست، هیله لرزید. یکی از
فکرهای محبوب پدرش آن بود که همه کشورهای عضو سازمان ملل همکاری
کنند و میدانی کاملاً شبیه میدان آتن بسازند. این میدان محل گردهمایی مردم
برای بحثهای فلسفی و نیز گفتگوهای خلع سلاح بشود. به نظر او طرحی چنین
شگرف وحدت جهانی می‌آفریند. «ما، به‌هرحال، توانسته‌ایم دکلهای حفاری
نفت و موشكهای ماه نورد بسازیم.»

سپس درباره افلاطون خواند. «روح آرزومند است بر بالهای عشق به عالم
مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد...»

سوفی از لای پرچین بیرون می‌خزد و هرمس را دنبال می‌کند، ولی سگ از

دست او می‌گریزد. و پس از خواندن شرح مربوط به افلاطون، دختر در جنگل پیشتر می‌رود و به کلبه کوچک سرخ‌رنگ کنار در باجه می‌رسد. داخل کلبه تصویری از برکلی آویخته است. از توصیفش آشکارا برمی‌آید که خانه هیله است. و کنار آن تصویر مردی به نام بارکلی. «چه عجیب!»

هیله پوشۀ سنگین را روی تخت نهاد و رفت سراغ قفسۀ کتابهاش و در دانشنامه سه‌جلدی خود، که سال پیش روز تولد چهارده سالگی‌اش به او داده شده بود، دنبال این نام گشت. بارکلی... بارکلی... آهان اینجاست.

بارکلی، چورچ، ۱۶۸۵-۱۷۵۳، فیلسوف انگلیسی، اسقف کلوین. منکر وجود جهان مادی در ورای ذهن انسان بود. ادراکات حسی ما را ناشی از خدا می‌دانست. اثر عمدۀ او اصول معرفت انسانی (۱۷۱۰).

بله، بی‌تردید خیلی عجیب بود. هیله لحظه‌ای چند ایستاد و در فکر فرو رفت. آنگاه دوباره به تخت خواب و پوشۀ نوشته‌ها برگشت.

به تعبیری، پدرش بود که این دو تصویر را بر آن دیوار آویخته بود. آیا غیر از شباهت اسمی، رابطه دیگری هم در کار بود؟ بارکلی فیلسفی بود که وجود جهان مادی را خارج از ذهن انسان انکار می‌کرد. این، به راستی، حرف بسیار عجیبی بود. اما رد کردن این‌گونه دعاوی نیز کار آسانی نیست. ولی حرف بارکلی با وضع سوفی خوب تطبیق می‌کرد. مگر نه که «ادراکات حسی» او دست پدر هیله بود؟

مقداری که پیشتر برود قضایا روشتر می‌شود. به آنجار سید که سوفی می‌بیند تصویر دختری در آینه با هر دو چشم به او چشمک می‌زند. هیله نگاهش را از نوشته برداشت و لبخندی زد. «انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.»

سوفی کیف سبز را هم در کلبه می‌باید - با پول و سایر محتویات آن اینها چگونه از آنجا سر درآورد؟ مضمون است! هیله یکی دو لحظه به راستی باورش شد که سوفی کیف را پیدا کرده بود. ولی بعد کوشید حدس بزند این

پیشامدها به نظر سوفی چگونه آمده است. حتماً سرتاپا مرموز و غیرقابل درک. هیله برای نخستین بار احساس کرد به شدت اشتیاق دارد سوفی را رو در رو بیند. دلش می خواست راست و درست همه ماجرا را به او بگوید.

فعلاً سوفی باید پیش از آن که مشتتش باز شود از کلبه در برود. قایق، البته، در وسط دریاچه شناور است. (پدرش نمی توانست از یادآوری آن داستان کهنه درگذرد، نه نمی توانست!)

هیله کمی نوشابه آشامید، ناش را گاز زد و نامه مربوط به ارسسطو را خواند، ارسسطوی «موشکاف» که نظریه‌های افلاطون را مورد انتقاد قرار داد.

ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلًا با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلًا در عالم مثال وجود نداشته باشد. ارسسطو منذکر می‌شود که افلاطون بدین قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند».

هیله تازه فهمید این ارسسطو بود که بازی «حیوان، گیاه، یا جماد» را اختراع کرد.

ارسطو می‌خواست خانه‌نکانی کاملی در «اتفاق» طبیعت بگند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در ذی مقوله‌ای علی‌حده می‌آید.

هیله به نظریات ارسسطو درباره زنان که رسید هم عصبانی و هم مأیوس شد. تصور نمی‌توان کرد فیلسوفی چنین هوشمند این همه احمق باشد!

ارسطو به سوفی الهام بخشید و دختر اتفاقش را ترو تمیز کرد. و در میان خرت و پرتهای دیگر، جوراب سفیدی یافت که ماه پیش از کمد هیله ناپدید شده بود! سوفی تمام اوراق رسیده از آلبرتو را در پوشه‌ای گذاشته بود. «بر روی هم پنجاه و چند صفحه بود.» هیله خود به صفحه ۱۲۶ رسیده بود، چون علاوه بر مکاتبات آلبرتو کناکس باید داستان خود سوفی را نیز می‌خواند.

عنوان فصل بعد «یونانیگری» بود. ابتدا سوفی کارت پستالی پیدا می‌کند با

تصویر جیپ و مهر گردان سازمان ملل، به تاریخ ۱۵ ژوئن، یکی دیگر از این «کارت‌ها» که پدرش به جای آن که برای او بفرستد در داستان گنجانیده است.

هیله‌ه عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده سالگی ات هنوز تمام نشه باشد. یا این که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات جای خود است. و چیزی است که، به فهمی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم باز دیگر برای تولد آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارت‌ها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرون را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد. قربانیت پدر. بد نیست! ۱۵۰ کرون بر ثروت او افزوده شد. شاید هم پدرش فکر می‌کرد یک هدیه دستی خانگی کافی نیست.

پس معلوم می‌شود ۱۵ ژوئن روز تولد سوفی نیز هست. ولی تقویم سوفی فقط تا نیمه ماه مه پیش می‌رفت. این لابد تاریخی است که پدرش این فصل را نوشته، ولی تاریخ «کارت تبریک» هیله‌ه را دیرتر گذاشته. و فکر سوفی بیچاره را بکن، دوان دوان به سوی فروشگاه بزرگ که به یووانا برسد.

هیله‌ه کیست؟ پدر هیله‌ه از کجا اینقدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به جای آن که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد.

هیله‌ه نیز، مانند سوفی، به بخش پلوتینوس که رسید احساس کرد به سپهر ملکوتی فرارفته است.

می‌خواهم بگویم در هر چه وجود دارد جزئی از راز ملکوتی هست. در خشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرپر زبان از

شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌بود - با در ماهی فرمزی هم که در تنگ بلواری شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی تزدیکتر از هر چیز به خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ جیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌های بسیار کمیاب حالی به ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم. در میان آنچه تاکنون خوانده بود این از همه گیج‌کننده‌تر بود. ولی در عین حال بسیار ساده بود. همه چیز یکی است، و این «ایکتایی» رازی ملکوتی است که همه از آن بهره‌مندند.

این، هیله‌ده اندیشید، موضوع عقیده و ایمان نیست. این است که هست. و هر کس می‌تواند به واژه «ملکوت» معنای دلخواه خود را بدهد. فوری رفت سراغ فصل بعد. سوفی و یووانا شب پیش از تعطیل ملی هفدهم مه می‌روند بیرون شهر و چادر می‌زنند، و سر از کلبه سرگرد در می‌آورند... هیله‌ده چند صفحه که خواند ملافه را به خشم کنار زد، برخاست، در اتاق بالا و پایین رفت، و پوشہ را در دو دست خود فشرد.

این دیگر نیرنگ گستاخانه‌ای بود. در آن کلبه کوچک در میان جنگل، پدرش به این دو دختر اجازه می‌دهد به رونوشت تمام کارتهایی که در دو هفته اول ماه مه برای او فرستاده دست یابند. رونوشتها راست و درست بود. هیله‌ده خود بارها همه این حرفها را شنیده بود. کلمه به کلمه آن را می‌شناخت.

هیله‌ده غریب، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را بومی دارم که به خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتباً رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان نگه داشتن آن آسان نیست...

درس تازه آلبرتو به سوفی همه درباره یهودیان و یونانیان و این دو فرهنگ بزرگ است. هیله‌ده این بررسی بسیار کلی تاریخ را دوست داشت. هیچ وقت

چیزی مانند آن در مدرسه نیاموخته بود. در مدرسه تنها جزئیات و نکات کوچک تحریل آدم می‌دهند. حال عیسی و عیسویت را در پرتوی کاملاً تازه می‌دید.

گفته گوته را خیلی پسندید: «کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد تنگدست به سر می‌برد.» فصل بعدی این طور شروع می‌شد که سوفی می‌بیند کارتی پشت پنجره آشپزخانه چسبیده است. این، البته، کارت دیگری است برای تولد هیله. هیله عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این طور باشد؛ یا دست کم خیلی دیگر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای هاست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیله، ساعتها با هم روی نیمکت تاپ باع می‌نشینیم و در را را تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم...»

آنگاه آلبرتو به سوفی تلفن می‌کند، و این نخستین باری است که دختر صدای او را می‌شنود.

«جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگوییم نبرد اراده‌هایست. باید توجه هیله را جلب کنیم و پیش از آنکه پدرش به بعله‌سن برسد دختر را همdest خود سازیم.»

سپس سوفی در کلیسای سنگی قرن دوازدهم به دیدار آلبرتو کناکس، در جامه راهبان قرون وسطا، نایل می‌شود.

کلیسا! آه، نه، هیله به ساعت نگاه کرد. یک و پانزده دقیقه... حساب وقت به کلی از دستش در رفته بود.

شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی از تبریکهای همکلاسیها یاش محروم می‌شد. چه می‌شود کرد، هیله دوستان با محبت همیشه زیاد داشته.

و طولی نکشید که خطبه طویل آلبرتو شروع شد. آلبرتو خیلی آسان به نقش یک کشیش قرون وسطا درآمده بود.

وقتی آلبرتو به آنجا رسید که هیلده گارد، سوفیا را به چشم دل می بیند، هیلده باز برخاست و سراغ دانشنامه رفت. ولی کلمه‌ای درباره هیچکدام آنها در آن نیافت. مطابق معمول به محض آنکه صحبت از زنی یا چیزی مربوط به زنان می شود، دانشنامه می خشکد. شاید این را هم انجمن صیانت مردان سانسور کرده است؟

هیلده گارد از اهالی بینگن زنی واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه‌شناس، و طبیعی‌دان بود. و شاید «نمونه بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

با این حال کلمه‌ای درباره او در دانشنامه نیست. چه شرم آورا هیلده هرگز نشنیده بود که خدا «جنبه زنانه» یا «جنبه مام طبیعت»‌ی نیز دارد. خدا را از این نظر سوفیا می خواند، ولی ظاهراً این جنبه خدا هم شایان مرکب چاپ نیست.

نزدیکترین چیزی که در دانشنامه یافت، چیزی درباره کلیسا‌ای قدیس سوفیا در قسطنطینیه (اکنون اسلامبول) بود، که ایاصوفیه خوانده می شد، و معنی اش حکمت مقدس^۱ است. ولی درباره زن‌بودن این قدیس چیزی تنوشه بود. این سانسور نیست؟

از اینها که بگذریم، حقیقت آن است که سوفی را به چشم دل دیده بود. هیلده دختر را همواره با موهای صاف پیش خود مجسم می کرد....

سوفی تا نزدیکیهای نیمروز در کلیسا‌ای سن ماری می ماند، وقتی به خانه بر می گردد رو به روی آینه برنزی که از کلبه جنگلی با خود آورده بود می ایستد. خطوط برجسته سیماهای رنگ پریده خود را در میان قاب گیسوان بوانداز کرد - گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود درنمی آمد. ولی در پشت این فیافه شبح دختر دیگری به چشم می آمد. و دختر دیگر ناگاه شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک‌زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا درست

^۱ نام Santa Sophia، تحریفی از این دو واژه یونانی است.

دیگر آینه است. این توهمند لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیب شد.

چقدر هیله به همین طرز در برابر آینه ایستاده بود، گویی دنبال کس دیگری در پشت شیشه آینه می‌گشت؟ اما این را پدرش از کجا می‌دانست؟ آیا خود هیله نیز در جستجوی زنی تیره‌مو نبود؟ مادر پدر بزرگ آینه را از زنی کولی خریده بود، مگر نه؟ هیله کتاب را محکم گرفته بود ولی دید دسته‌ایش می‌لرزد. احساس کرد سوفی جایی «آنور» آینه واقعاً وجود دارد.

حالا سوفی دارد خواب هیله و برکلی را می‌بیند. هیله نه می‌تواند او را ببیند نه صدایش را بشنود، و سپس - سوفی گردن‌بند صلیب طلای هیله را در اسکله پیدا می‌کند. وقتی از خواب می‌پردازد، صلیب رویایی - با حروف اول نام هیله و سایر مشخصات - در تخت خواب سوفی است!

هیله سخت به فکر فرو رفت. نکند گردن‌بندش هم گم شده باشد؟ رفت سوی میز آرایش خود و صندوقچه زیورآلاتش را درآورد. گردن‌بند صلیب، هدیه مادر بزرگ به مناسبت غسل تعمید دختر بود، اما آنجا نبود! پس واقعاً آن را گم کرده است. ولی در حالی که خودش از مطلب خبر ندارد، پدرش این را از کجا می‌دانسته است؟

و یک چیز دیگر: سوفی ظاهراً خواب می‌بیند که پدر هیله از لبنان می‌آید خانه. حال آنکه هنوز یک هفته مانده تا پدر بیاید. یعنی سوفی در خواب غیب می‌دید؟ آیا پدرش می‌خواست بگوید وقتی به خانه می‌آید سوفی نیز به نحوی اینجا خواهد بود؟ نوشته بود که هیله دوست تازه‌ای می‌بادد...

هیله، در نوعی مکاشفه آنی و بی‌اندازه روشن، دریافت که سوفی تنها آفریده کاغذ و مرکب نیست. بلکه به راستی وجود دارد.

www.KetabFarsi.com

عصر روشنگری

* * *

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته‌گری توب و تفنج...

هیله تازه فصل رنسانس را شروع کرده بود که صدای در خانه و آمدن مادرش را شنید. به ساعت نگاه کرد. چهار بعداز ظهر بود.

مادرش دوید بالا و در اتاق هیله را باز کرد.

«نرفتی کلیسا؟»

«چرا، رفتم.»

«ولی... چی پوشیدی؟»

«همین که تنم است.»

«لباس خواب؟»

«کلیسای سنگی بسیار قدیمی است از زمان قرون وسطا.»

«هیله!»

پوشه را روی دامنش گذاشت و سر بالا کرد و به مادرش نگریست.

«حساب وقت از دستم در رفت، مامان. بیخشن، دارم چیز بسیار جالبی

می خوانم.»

مادر بی اختیار تبسم کرد.

هیله افزود: «کتاب افسون‌کننده‌ای است.»

«خیلی خوب، هیله. بار دیگر، تولدت مبارک!»

«دیگر دارد حالم از این جمله بهم می خورد!»

«حرف بدی که نزدم... من می‌روم کمی استراحت می‌کنم، و بعد شام خوشمزه‌ای برایت درست می‌کنم. توت‌فرنگی هم گیر آوردم.»
 «چه خوب. من هم کتابم را می‌خوانم.»
 مادرش رفت و هیله به خواندن ادامه داد.

حالا سوفی داشت همراه هرمس از خیابانهای شهر می‌گذشت. در راه رو ساختمان آلبرتو کارت دیگری از لبنان می‌یابد. تاریخ این یکی نیز ۱۵ ژوئن است. هیله تازه داشت شیوه تاریخ‌گذاری کارت پستالها را در می‌یافت. کارتهایی که تاریخ ماقبل ۱۵ ژوئن داشت رونوشت کارتهایی بود که هیله از پدرش در رافت کرده بود. ولی آنها بی که تاریخ امروز را دارد برای اولین بار از راه این نوشته‌ها به نظرش می‌رسید.

هیله عزیز، حالا سوفی به خانه فیلسوف می‌رود. به زودی پانزده ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده سال است. یا امروز می‌شود، هیله؟ اگر امروز است، باید دیروز شده باشد. ولی ساعتهاي ما همیشه با هم نمی‌خوانند....

هیله به صفحاتی رسید که آلبرتو داستان رنسانس، علوم جدید، عقل‌گرایان قرن هفدهم، و تجربه‌گرایی بریتانیا را برای سوفی گفت.

هر وقت که پدرش کارت تازه یا تیریک تولد دیگری در داستان می‌آورد، هیله از جا می‌پرید. کارتها و پیامها از دفترچه مدرسه سر در می‌آوردند، در داخل پوست موز ظاهر می‌شدند، و در برنامه کامپیوتر خودنمایی می‌کردند. پدرش، بدون ذره‌ای زحمت می‌توانست آلبرتو را به اشتباه لفظی اندازد تا سوفی را هیله صدا کند. و از این مهمتر، هرمس را وداد را بگوید، «هیله، تولدت مبارک!»

هیله به آلبرتو حق می‌داد، پدرش کم کم داشت زیاده روی می‌کرد، خود را هستنگ خدا و مشیت خدا می‌انگاشت. ولی هیله در واقع طرفدار کی بود؟ مگر پدرش نبود که آن الفاظ پرنکوهش - یا نکوهش از خود - را در دهان آلبرتو می‌نهاد؟ پس قیاس او با خداوند خیلی هم احمقانه نبود. پدر هیله برای دنیای

سوفی در حقیقت حالت قادر مطلق داشت.

هیله به بارکلی که رسید، دست کم به اندازه سوفی به هیجان آمده بود. اکنون چه می شود؟ پس از آن همه اشاره و کنایه که وقتی به این فیلسوف برآورد - به فیلسوفی که منکر وجود جهان مادی خارج از ذهن انسان بود. اتفاق خاصی خواهد افتاد.

در آغاز آن فصل، آلبرت و سوفی کنار پنجره ایستادند، هواپیمایی را می بینند که به دبالش «تولد مبارک» بر پارچه‌ای بلند در هوا شناور است. در این موقع ابرهای سیاه بر فراز شهر گرد می آید.

«پس <بودن یا نبودن> تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مشتی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - با همه چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»

سوفی شروع می کند به جویدن ناخنهاش، که خیلی هم تعجب ندارد. هیله هیچ وقت این عادت ناپسند را نداشته است، ولی فعلاً از این بابت چندان خوش نبود. پس بالاخره مطلب روشن شد: «برای ما - برای من و تو - این <اراده یا روح> که <علت هر چیز در همه چیز> است می تواند پدر هیله باشد.»

«می خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»
«بی رو در واسی، بله. و می باید از کارهایش خجالت بکشدا»
«خود هیله چی؟»
«او فرشته است، سوفی.»
«فرشته؟»

«هیله قبله این <روح> است.»

سوفی این را که می شنود از آلبرت جدا می شود و می دود بیرون توی توفان. آیا این همان توفانی بود که شب پیش برکلی را در هم نوردید؟ سوفی چند ساعتی در خیابانهای شهر می دود.

همچنان که می‌دید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده سالگی خود در رابطه زندگی رویایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب بیسند یک میلیون بُرده است و وقتی می‌خواهد بول دا تحويل بگیرد از خواب پرداز.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به سویش می‌داد. مادرش بود. اشعه‌های خشنناک برق هرتسب به آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

هیله اشکش در آمد. «بودن یا نبودن - مسئله این است.» پوشه را به انتهای تخت انداخت و برخاست. چندین بار در طول اتاق بالا و پایین رفت. سرانجام روبروی آینه برنزی ایستاد، و همانجا ماند تا مادرش آمد و گفت شام آمده است. وقتی مادرش در زد، هیله نمی‌دانست چقدر وقت است آنجا ایستاده است.

ولی مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که تصویر او در آینه با هر دو چشم به اش چشمک زد.

در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌نشناس نباشد. ولی فکرش تمام وقت پیش سوفی و آلبرتو بود.

حال که می‌دانند پدر هیله است که سر همه نخها را در دست دارد چه می‌کنند. گو که «می‌دانند» شاید اغراق باشد. درست نیست فکر کنیم که آنها اصولاً چیزی می‌دانند. مگر پدر او نبود که تصمیم می‌گرفت آنها چه بدانند و چه ندانند؟

مسئله را از هر جبهه که بنگری باز همان است. سوفی و آلبرتو همین که «دانستند» چیزها چگونه بهم مرتبط است، به تعبیری به پایان خط رسیدند. ناگاه دریافت این شاید مسئله دنیای خودش هم باشد، و لقمة غذا پرید بین

گلویش. فهم بشر از قوانین طبیعی مرتب بیشتر و بیشتر شده است. آیا وقتی که آخرین قطعه چیستان علم و فلسفه جای خود نشانده شد، باز هم تاریخ همین سان تا ابد ادامه می‌یابد؟ آیا میان پیشرفت اندیشه و علم از یک سو، و آکودگی هوا و از میان رفتن جنگلها از سوی دیگر رابطه‌ای هست؟ شاید هم آنهایی که عطش بشر را برای شناخت و معرفت نوعی «گناه» می‌شمرند، خیلی پرت نمی‌گویند؟

موضوع چنان بزرگ و هراسنده بود که هیله کوشید آن را از یاد ببرد. شاید کتاب هدیه پدر را که بیشتر بخواند از این مسائل سر در بیاورد.

بستنی و توت فرنگی ایتالیایی که خورده شد، مادرش باز زد زیر نفمه «تولدت مبارک...» و افزود «حال هر چه تو بخواهی می‌کنیم.»

«می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد، ولی تنها چیزی که فعلاً دلم می‌خواهد این است که هدیه پدر را باز بخوانم.»
«باید، به شرط آنکه عقلت را کاملاً نرباید.»

«نه، نترس.»

«می‌توانیم آن برنامه کارآگاهی تلویزیون را تماشا کنیم و یک پیزا با هم بخوریم.»

«بله، اگر تو بخواهی.»

هیله ناگهان به یاد حرف زدن سوفی با مادرش افتاد. انشاء الله پدر خصوصیات اخلاقی مادر را در شخصیت مادر سوفی ترسیم نکرده باشد. برای محکم‌کاری، تصمیم گرفت موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده باز را با مادرش در میان بگذارد. ولی نه امروز، نه امروز در این باره چیزی نمی‌گوید.

از سر میز غذا که بر می‌خاست گفت «راستی، ...»
«راستی چی؟»

«من هر جا می‌گردم گردن بند طلایم را پیدا نمی‌کنم.»
مادرش نگاهی مرموز به او انداخت.

«من چند هفته پیش آن را در اسکله پیدا کردم. لابد خودت آن را انداخته

بودی آنجا، خاتم شلخته.»

«این را به پدر گفتی؟»

«بگذار فکر کنم... آره، شاید گفته باشم.»

«گردن بند حالا کجاست؟»

مادرش برخاست و رفت سراغ جعبه زیورآلات خود. صدای فریاد کوچکی از سر تعجب از اتاق خواب شنیده شد و مادرش تندی به اتاق نشیمن برگشت.

«هر چه می گردم پیدایش نمی کنم.»

«حدس می زدم.»

مادرش را در بغل گرفت و بعد دویند بالا به اتاق خود. حالا، سرانجام، می تواند دنباله داستان سوفی و آلبرتو را بخواند. دوباره روی تخت خود نشست، پوشة سنگین را روی دو زانو گذاشت و شروع به خواندن فصل بعد کرد.

با مداد روز بعد وقتی سوفی چشم باز کرد دید مادرش با سینی ای پر از هدیه - و پرچمی در دهانه بطری خالی - وارد اتاق شد.
«سوفی، تولدت مبارک!»

دختر چشمهای خواب آلود خود را مالید. کوشید اتفاقات شب پیش را به یاد آورد. ولی همه مانند قطعه‌های بازی کودکان درهم ریخته بود. یکی از قطعه‌ها آلبرتو بود، دیگری هیله و سرگرد، سومی بارکلی، و چهارمی بروکلی. بدتر از همه آن توفان خشنناک بود. دختر را واقعاً نکان داده بود. مادرش با حوله‌ای او را خشکانده فنجانی شیر و عسل داده، خوابانده بود. دختر چشم که برهم نهاد فوری به خواب رفت.

آهسته گفت: «انگار هنوز زنده‌ام.»

«البته که زنده‌ای، و امروز پانزده سال ت تمام شده است.»

«حتم داری؟»

«البته که حتم دارم. کدام مادری است که نداند یکانه فرزندش کی دنیا آمد؟ ۱۹۷۵.. یک و نیم بعد از ظهر، سوفی جان. این شادترین لحظه زندگی

من بودم.

«مطمئنی که این رؤیا نیست؟»

«چه رؤیایی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و کوه و نوشابه و هدیه‌های تولد در برابر خود بییند.»

سینی هدیه‌ها را روی صندلی فرار داد و دمی از اتفاق بیرون رفت. وقتی بوگشت سینی دیگری با نان و کره و نوشابه به دست داشت. آن را در پایین تخت گذاشت. این علامت مرسم آغاز مراسم بامداد روز تولد بود؛ باز کردن هدیه‌ها و گویزهای احساساتی مادرش به نخستین دردهای زایمان پانزده سال پیش. هدیه مادرش امسال بک را کت نیس بود. سوفی ناکنون نیس بازی نکرده بود، ولی در نزدیکی خانه آنها چند زمین نیس در هوای آزاد بود. پدرش بک تلویزیون کوچک برایش فرستاده بود که رادیوی موج کوتاه هم داشت. صفحه تلویزیون به اندازه بک کارت پستال بود.

هدیه‌ای نیز از عمه‌های پیر و از دوستان خانوادگی بود.

مادرش بی مقدمه گفت: «می‌خواهی من امروز سرکار نروم؟»

«نه، برای چی؟»

«تو دیروز خیلی پریشان حال بودی. اگر که ادامه باید، باید فرار بگذاریم پیش رو اپریشک بروی.»

«لازم نکرده.»

«از توفان بود - یا از آبرتو؟»

«تو خودت چی؟ مگر نگفتنی: چه بلا بی سر ما آمد، دخترکم؟»

«من به فکر تو بودم که برای دیدن مردم مرموزی گرد شهر می‌دی... شاید هم تفصیر من باشد.»

«که من در اوقات فراغتم در من فلسفه می‌خوانم؟ نه، <تفصیر> هیچ‌کس نیست. برو سرکارت. مدرسه ما هم نا ساعت ده شروع نمی‌شود، و امروز فقط نمراتمان را می‌گیریم؛ بقیه روز را بسکاریم.»

«هیچ از نمرات خبر داری؟»

«حتماً بهتر از ثلث پیش است.»

هنوز از دفتر مادرش چیزی نگذشته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرمایید.»

«من آلبرتو هستم.»

«آه.»

«سرگرد دیشب هر چه از دستش بر می آمد کرد، نه؟»

«منتظرت چیست؟»

« توفان و رعد و برق، سوفی.»

«نسی دام چه فکر کنم.»

«این فضیلت والای هر فیلسوف واقعی است. از این‌که تو در این مدت کوتاه این قدر چیز باد گرفته‌ای، من به خود می‌باشم.»

«من می‌توسم که هیچ چیز واقعی نباشد.»

«به این می‌گویند هراس یا دلهره وجودی، و معمولاً مرحله‌ای است در راه خود آگاهی قازه.»

«گمانم بهتر است مدنی درس را تعطیل کنیم.»

«چی شده؟ یعنی توی باعثان این‌همه قورباغه پیدا شده؟»

سوفی خنده‌اش گرفت. آلبرتو ادامه داد: «به نظر من بهتر است دوام بیاوریم. راستی، تولدت مبارک. باید تا شب اول تابستان درسیان را تمام کنیم. این آخرین مهلت ماست.»

«مهلت چی؟»

«بیبنم، جایت راحت است؟ چون این مطلب کمی وقت می‌گیرد، می‌فهمی؟»

«بله راحت نشسته‌ام.»

«دکارت بادت می‌آید؟»

«می‌اندیشم، پس هستم؟»

«اشکال شک روشنی ما این است که در همان گام نخست به گل درمانده‌ایم.»

ما حتی نمی‌دانیم که آیا می‌اندیشیم. شاید ثابت شود ما اندیشه‌ای بیش نیستیم، که این با اندیشیدن خیلی تفاوت دارد. فوائثی در دست است که می‌توان گمان برد پدر هیله‌ده ما را همچون نوعی سرگرمی برای روز تولد دختر خود در لبله‌سن پدید آورده است، می‌فهمی؟»

«بله...»

«ولی این گمان نوعی تناقض درونی دارد. اگر ما موهم و خیالی هستیم حق «گمان» نداریم. پس این گفتگوی تلفنی مانیز سراپا خیالی بیش نیست.»
«و ما کوچکترین اختیاری از خود نداریم و سرگرد است که همه گفتار و کردار ما را طرح می‌ریزد؟ پس بهتر نیست همین الان گوشی را بگذاریم.»
«نه، این دیگر زیادی ساده‌انگاری است.»
«پس، توضیع دهید.»

«به نظر تو مردم همه چیزهایی را که در خواب می‌بینند از پیش طرح روزی کرده‌اند؟ بله شاید پدر هیله‌ده از هر چه ما می‌کنیم واقع است. چه بسا گریز از همه‌دانی او در حکم گریز از سایه خویشتن باشد. ولی - و اینجاست که من نقشه‌ای کشیده‌ام - ولی معلوم نیست که سرگرد هر چه را روی می‌دهد از پیش معین و مشخص کرده باشد. شاید تا آخرین لحظه - یعنی تالحظه آفرینش - تصمیم نمی‌گیرد. و دقیقاً در این لحظه است که ما می‌توانیم احیاناً ابتکار به خرج دهیم و گفتار و کردار خود را رهنمون شویم. این ابتکار، البته، در قیاس با توبخانه سنگین سرگرد، طبعاً هوا و هوس و دسوشهای بی‌نهایت ضعیف است. ما در برابر نیروهای مهاجم برونی و سکان زباندار، و پیامهای درون پوست موز، و رعد و برقهای بونامه‌ریزی شده به احتمال زیاد بی‌دفعیم. ولی سرسرخی داریم، و کسی نمی‌تواند سرسرخی ما را، هر چقدر هم خفیف، نادیده بگیرد.»

«چنین چیزی چطور ممکن است؟»

«سرگرد البته همه چیز دنیای کوچک ما را می‌داند، ولی این به معنای آن نیست که او قادر مطلق است. در هر حال ما باید طوری زندگی کنیم که گویی نیست.»
«گمانم دارم می‌فهمم چه می‌خواهد بگویید.»

«ما باید سعی کنیم کاری به ابتکار خود بکنیم - کاری که سرگرد نتواند کشف کند.»

«ولی اگر ما وجود نداریم چگونه می توانیم چنین کاری کنیم؟»
 «کی گفت ما وجود نداریم؟ موضوع این نیست که آیا ما هستیم، بلکه چه و که هستیم. حتی اگر ثابت شود که ما چیزی جز هوا و هوس و وسوسه های شخصیت دوگانه سرگرد نیستیم، باز این هم آن خرده وجود ما را از مانعی گیرد.»
 «با اختیار و اراده آزاد مارا؟»

«من دارم روی این موضوع کار می کنم، سوفی.»

«ولی پدر هبیله لابد می داند که شما دارد روی این موضوع کار می کنید.»
 «حتماً. متنهای نمی داند که نقشه ما قطعاً چیست. من در صدم نوعی نقطه ارشمیدسی^۱ پیدا کنم.»
 «نقطه ارشمیدسی؟»

«ارشمیدس دانشمندی یونانی بود، که گفت: <اگر به من نقطه ای مستحکم بدهید که بر آن بایستم، زمین را از جاتکان می دهم>. برای فرار از جهان درونی سرگرد، ما هم باید نقطه ای این چنین پیدا کنیم. و
 و که کار ساده ای نیست.»

«به هر حال تا این دوره درس فلسفه را تمام نکنیم نمی توانیم در برویم. و مدام که در من ادامه دارد او گوییان ما را سخت چسیده است. در این تردید نیست که او تصمیم گرفته است من راهنمای تو باشم و تو را از قرون مختلف بگذرانم و به زمان خودمان برسانم. در ضمن چیزی نمانده که او از جایی در خاورمیانه سوار هوا پیماشود، بنابراین چند روزی پیش فرصت نداریم. اگر توانیم پیش از رسیدن او به برکلی، خود را از چنگ تخیل سخت جان او برهانیم، فاتحه مان خوانده است.»

«دادی هرا می ترسانی!»

«ابتدا مهمترین داده های عصر روشنگری فرانسه را بوابت خواهم گفت. مپس

می پردازم به روش مطالب فلسفه کانت تا بوسیم به نهضت رومانتیسم.^۱ هنگل نیز نقش بزرگی در تصویر ما خواهد داشت. و در بحث هنگل ناگزیر اشاره‌ای به برخورد تند کرکه گور با فلسفه هنگل خواهیم کرد. و مختصری هم درباره مارکس، داروین، و فروید صحبت می‌کنیم. و اگر بتوانیم چند کلمه‌ای هم آخر سر درباره سارتر و فلسفه وجودگرایی^۲ بگوییم، آنوقت نقشه ما آماده اجراست.

«این برای یک هفته کم کاری نیست.»

«به همین دلیل باید فوراً دست به کار شویم. می‌توانی همین الان بیایی نزد من.»

«من باید بروم مدرسه. جشن کوچکی در کلاسمان دارم و بعد نمراتمان را می‌گیریم.»

«ولش کن. اگر ما وهم و خیالیم، پس خوشمزگی شربت و شیرینی مهمانی هم خیالی بیش نیست.»

«ولی نمره‌های مدرسه‌ام...»

« Sofی، از دو حال خارج نیست یا ما در جهانی شگفت‌آسا بو سیاره‌ای کوچک در میان یکی از صدها و صدها میلیارد کهکشان به سر می‌بریم - یا آن که فقط نکانه‌ای الکترومغناطیسی از ذهن یک سرگردیم. و تو داری جوش نمرات را می‌زنی! اخراجات بکش، دختر.»

«بیخشید.»

«با این همه بهتر است اول بروم مدرسه و بعد بیایی پیش من. اگر روز آخر مدرسه‌ات را غیبت کنی، این ممکن است بر هیله‌ده اثر بگذارد. هیله‌ده حتماً حتی روز تولدش هم می‌رود مدرسه. دخترک فرشته است.»

«پس مدرسه که تمام شد یکراست می‌آیم پهلوی شما.»

«می‌توانیم در کلبة سرگرد همدیگر را بیینیم.»

«کلبة سرگرد؟»

... صدای تی تلفن!

هیلده پوشہ را روی زانویش گذاشت. پدرش داشت و جدان او را قلقلک می‌داد - هیلده روز آخر مدرسه را غیبت کرده بود. پدرش چه بلاست! مدتی در فکر فرورفت: آلبرتو چه نقشه‌ای در سر دارد. چطور است دزدگی نگاهی به صفحه آخر بیندازد؟ نه، این تقلب می‌شود. بهتر است عجله کند و تا آخر بخوانند.

اما قبول داشت که در موردی مهم آلبرتو درست می‌گوید. و آن این بود که پدرش خوب می‌دانست عاقبت بر سر سوفی و آلبرتو چه خواهد آمد. ولی در حین نوشتن، چه بسا از هر آنچه روی خواهد داد آگاه نبود. شاید در شتاب زیادی که دارد چیزی از قلمش بیفتد، و او تا مدت‌ها بعد متوجه آن نشود. و در اینجاست که سوفی و آلبرتو تا حدی آزادی عمل دارند.

بار دیگر عقیده‌اش دگرگون شد، باور کرد سوفی و آلبرتو واقعاً وجود دارند. پیش خود اندیشید، آبهای را کد پر عمق است.

این اندیشه برای چه به ذهنش آمد؟
بی‌شک مدتی در اعماق ذهنش بوده است.

در مدرسه همه به سوفی توجه داشتند، چون روز نولدش بود. همکلامیها بش غرق هیجان تعطیلات تابستان و نمرات و نوشیدنیهای روز آخر مدرسه بودند. آموزگار، ضمن آرزوی تعطیلانی خوب برای همه آنان، کلاس را مخصوص کرد و سوفی بی‌درنگ به سوی خانه دوید. یووانا کوشید جلو او را بگیرد، ولی سوفی روگرداند و بلند گفت کار دارد و باید عجله کند.

در صندوق پست خانه دو کارت از لبنان، و هر دو تبریک نولد بود: «سالروز ۱۵ سالگیات مبارک»، یکی برای «هیلده مولوکناگ»، توسط سوفی آموندسن...، و دیگری برای خود سوفی بود، هر دو کارت مهر «گودان سازمان ملل - ۱۵ زوشن» داشت.

سوفی اول کارت خود را بخواند:

سوفی آموندسن عزیز، امروز برای تو هم کارتی می‌فرستم. نولدت

مبارک، سوفی، و سپاس فراوان برای همه کارهایی که برای هیله
کرده‌ای. با بهترین آرزوها، سرگرد آلبرت کنایک.

سرانجام پدر هیله برای او نیز چیزی نوشته بود، و سوفی نمی‌دانست چه
واکنشی از خود نشان دهد. کارت هیله می‌گفت:

هیله عزیز، من نمی‌دانم در لبله سن چه روز یا چه ساعتی است.
ولی، همان‌گونه که گفتم، فرق چندانی نمی‌کند. چون تو را
می‌شناسم، می‌دانم که هنوز برای گفتن آخرین تبریک، با تبریک
ماقبل آخر، از راه دور دید نشده‌است. متنها شب دید نخواب!
آلبرتو بهزودی درباره عصر روشنگری فواید برایت صحبت
خواهد کرد؛ و بر هفت نکته تأکید خواهد گذارد. اینها عبارت
است از:

۱. ضدیت با مرجع فدرت
۲. عقل‌گرایی
۳. نهضت روشنگری
۴. خوش‌بینی فرهنگی
۵. بازگشت به طبیعت
۶. دین طبیعی
۷. حقوق بشر

علوم است که سرگرد هنوز آنها را زیر نظر دارد.

سوفی وارد خانه شد و کارنامه پر از نمرات پیست خود را روی میز آشپزخانه
نهاد. بعد از لای پرچین بیرون خزید و به داخل جنگل دوید.

طولی نکشید که دوباره روی دریاچه کوچک پارو می‌زد و با قایق به سمت
دیگر می‌رفت.

آلبرتو بر پله ورودی کلبه نشسته بود. از دختر دعوت کرد کنارش بنشینند. همه
نارگ مرطوبی از دریاچه بومی خاست ولی هوا بد نبود. هوا انگار هنوز کاملاً از

توفان آرام نیافته بود.

آلبرتو گفت: «بهرتر است بی درنگ شروع کنیم. فیلسوف بزرگ بعدی، پس از هیوم، ایمانوئل کانت آلمانی بود. ولی فرانسه هم در قرن هیجدهم متفکران مهمی داشت. می توان گفت که مرکز ثقل فلسفی اروپا، در نیمة اول قرن هیجدهم، انگلستان، در اواسط قرن فرانسه، و در اوآخر قرن آلمان بود.»

«به عبارت دیگر، نوعی تغییر مکان، از غرب به شرق.»

«دقیقاً. بگذار خطوط اصلی پاره‌ای اندیشه‌های مشترک جمعی از فیلسوفان فرانسه را در عصر روشنگری براحت بیان کنم. چهره‌های نامدار موتسکیو، ولتر^۱، و روسو^۲ اند، ولی اشخاص زیاد دیگری هم بودند. من بو هفت نکته تکیه می کنم.»

«معنون، ولی بنده قبلاً با مشقت از این هفت مطلب خبر یافتم.»

سوئی کارت پدر هیله را به او داد. آلبرتو آهی عمیق کشید. «چوا بی جهت به خود رحمت می دهد... نخستین واژگان کلیدی، بدین قرار، ضدیت با مراجع فدرت است. بسیاری از فیلسوفان فرانسوی عصر روشنگری از انگلستان دیدن کردند، این کشور از خیلی جهات آزاداندیش تر از میهن خودشان بود، و از علوم طبیعی آن کشور به ویژه از نیوتون و فیزیک جهانی او، به حیرت افتادند. فلسفه بریتانیا، خاصه لاک و فلسفه میاسی او، نیز به آنها الهام بخشید. اینها وقتی به فرانسه بازگشتند، بیشتر و بیشتر با مراجع فدرت کهن مخالفت ورزیدند. به نظر آنها همه واقعیاتی را که به ما از رسمیه باید به دیده تردید نگریست. مقصود آن بود که هر کس باید جواب سوالات موجود خود را پیدا کند. سنت دکارت نیز در این زمینه بسیار الهام بخش بود.»

«چون او کسی بود که همه چیز را از پایه بنا کرد.»

«کاملاً. ضدیت با مراجع فدرت بیش از همه متوجه افتخار کلیسا، پادشاه، و اشرافیت بود. این نهادها، در قرن هیجدهم، در فرانسه به مراتب بیشتر از انگلستان نیرومند بودند.»

«سپس انقلاب فرانسه آمد.»

«بله، در ۱۷۸۹. اما افکار انقلابی بسی پیش از این پاگرفت. مطلب مهم بعدی عقل‌گوایی است.»

«من فکر می‌کردم هیوم فاتحه عقل‌گوایی را خواند.»

«هیوم خود تا ۱۷۷۶ زنده بود. این یعنی بیست سال پس از مونتسکیو و فقط دو سال پیش از ولتر و روسو، که هر دو در ۱۷۷۸ مردند. ولی هرسه به انگلستان رفتند و با فلسفه لاک آشنا شدند. شاید بادت باشد که لاک در تجربه گوایی خود خیلی پیکر نبود. برای نمونه، معتقد بود ایمان به خدا و پاره‌ای موافقین اخلاقی ذاتی عقل انسان است. این اندیشه پایه و اساس روشنگری فرانسه هم بود.»

«شما همچنین گفتید که فرانسویها همیشه پیش از انگلیسیها عقل‌گرا بوده‌اند.»

«بله، و ریشه این اختلاف به فردون وسطا می‌رسد. آنجاکه انگلیسیها دم از «عقل سالم^۱» می‌زنند، فرانسویها معمولاً^۲ به «بداهت»^۳ توجه دارند. معنای اصطلاح انگلیسی فوق «آنچه همه می‌دانند» است، و مفهوم اصطلاح فرانسوی «آنچه بدیهی است» - بدیهی برای عقل انسان.»

«صحیح.»

«اکثر فیلسوفان عصر روشنگری، همانند انسان‌گرایان دوران باستان - از جمله سفراط و روافیون - به عقل انسان ایمان خلل ناپذیر داشتند. روشنگری فرانسه را به خاطر همین رویگی بر جسته آن اغلب دوران عقل می‌خوانند. علوم طبیعی جدید نشان داده بود که طبیعت نابع خود است. حال فیلسوفان عهد روشنگری وظيفة خود می‌دانستند که برای اخلاق و دین و حکمت عملی نیز شالوده‌ای بر مبنای عقل لاپزال بشر بروزند. این منجر به نهضت روشنگری شد.»

«یعنی نکته سوم.»

«اینک زمان «روشنگری» توده‌ها فرا رسیده بود. بر این مبنای باید جامعه بهتری آفرید. مردم عقیده داشتند فقر و ستم حاصل جهل و خرافات است. از این دو توجه زیادی به آموزش و پژوهش کودکان و همکان شد. تصادفی نیست که علم

تعلیم و تربیت در عصر روشنگری به وجود آمد.»

«پس مدرسه در قرون وسطاً پیدا شد، و تعلیم و تربیت در زمان روشنگری...»
درست است. بزرگترین اثر ماندگار عهد روشنگری دائره المعارفی عظیم است.
منظورم دائره المعارف ۲۸ جلدی است که از ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ منتشر یافت.
نام فیلسوفان و ادبیان بزرگ برای آن مقاله نوشتهند. می‌گفتند «از طرز ساختن
سوzen ناریخته گری نوب و نهنگ، همه‌چیز در آن هست».»

سوفی گفت: «نکته بعدی خوش بینی فرهنگی است.»

«می‌شود تا من حرف می‌زنم آن کارت لعنتی را لطفاً کنار بگذاری؟»
«بیخشید.»

«فیلسوفان عصر روشنگری می‌پنداشتند همین که دانش و خود گسترش یافتد،
بشر به پیشرفتی عظیم نایل می‌آید. و دیروی نپاییده نابخردی و جهالت جایش را
به انسانیت <روشنگر> می‌دهد. این فکر نایکی دودهه پیش هم در اروپا رواج
داشت. ولی امروزه ما آنقدرها مطمئن نیستیم که تمام <پیشرفتها> مطلوب باشد.
ولی فیلسوفان روشنگری از همان زمان از <تمدن> انتقاد می‌کردند.»

«شاید بهتر بود به حرف آنها گوش می‌دادیم.»

«بازگشت به طبیعت ورد زبانها بود. ولی مفهوم <طبیعت> برای فیلسوفان
روشنگری تقریباً معادل <عقل> بود، زیرا عقل بشر بیشتر هدایة طبیعت است تا
هدایة دین یا <تمدن>. گفته می‌شد که مردم به اصطلاح بدوى معمولاً سالمتر و
خوشتراز اروپاییانند، و علت، به تعبیر آنها آن است که «تمدن» نشده‌اند. روسو
شعار <بازگشت به طبیعت> را پیشنهاد کرد. می‌گفت طبیعت نیکوست، و بشر نیز
<طبعاً> نیکوست؛ و این تمدن است که او را خراب می‌کند. روسو همچنین باور
داشت که کودک را باید تا حد امکان در حالت سادگی <طبیعی> خود باقی
گذاشت. خطای نیست گفته شود که اندیشه ارزش ذاتی طفویلیت از عصر روشنگری
شروع شد. تا آن زمان کودکی را صرفاً مرحله آماده‌شدن برای دوره بلوغ
می‌شمردند. ولی ما همه، به قول فلاسفه روشنگری، آدمیزادیم - و حتی در ایام
کودکی، عمر خود را در این کره خاکی به سر می‌بریم.»

«که حرف درستی است.»

«می‌گفتند دین را هم باید طبیعی کرد.»
«مقصودشان از دین طبیعی دقیقاً چی بود؟»

«مقصودشان این بود که دین را هم باید با عقل طبیعی انطباق داد. بسیاری افراد برای دین به اصطلاح طبیعی مبارزه می‌کردند، و این نکته ششم فهرست قبلی هاست. تعداد ماده‌گرایان دوآتشه در این زمان بسیار زیاد بود، اینها به خدا اعتقاد نداشتند، و علناً ادعای خداشناسی می‌کردند. ولی بیشتر فیلسوفان عصر روشگری می‌گفتند تصور جهان بی خدا دور از عقل است. جهان چنان عقلانی و دارای نظم منطقی است که نمی‌توان چنین تصوری کرد. نیوتن، برای نمونه، همین عقیده را داشت. فنان‌پذیری روح نیز منطقی شعرده می‌شد. علمای روشگری، همانند دکارت، جاودانگی روح را بیشتر موضوع عقل می‌دانستند تا موضوع اعتقاد.»

«این خیلی عجیب است. روح، به نظر من، نمونه بارزی است از آنچه آدم اعتقاد دارد نه آنچه آدم مسلم می‌داند.»

«این برای آن است که تو در قرن هیجدهم زندگی نمی‌کنی. فیلسوفان عصر روشگری می‌گفتند، احکام با آموزه‌های نامعقول جزئی در طول تاریخ کلیسا بی به تعیمات ساده مسیح چسبانده شده است و می‌خواستند مذهب را از قید اینها برهانند.»

«صحيح.»

«در نتیجه بسیاری به خداشناسی طبیعی گرویدند.»

«که چه باشد؟»

«منتظر از خداشناسی طبیعی آن است که پورددگار فرنها و فرنها پیش جهان را آفرید، ولی از آن زمان تا به حال دیگر خود را متجلى نساخته است. بدین قرار خدا «وجودی متعالی» است که فقط از طریق طبیعت و فواین طبیعی، و نه بر هیچ روای «فوق طبیعی»، بو انسان تجلی می‌باید. در نوشته‌های اسطو نیز به «خدای فلسفی» مشابهی برمی‌خوریم. خدا، از نظر اسطو، «علت غائی» با

«محرك اول» است.

و می‌ماند یک نکته دیگر، یعنی حقوق بشر.»

و این از همه مهمتر است. بر روی هم می‌توان گفت که روشگری فرانسه سودمندتر و عملی‌تر از فلسفه انگلیسی بود.

«منتظران این است که فرانسویان به شیوه فلسفه خود زندگی کردند؟»
بلی، تا حدی خیلی زیاد. فلسفه فرانسوی عصر روشگری به عقاید نظری درباره جایگاه انسان در اجتماع اکتفا نکردند. برای آنچه خود «حقوق طبیعی»
شهروندان خواهند بودند بخاستند. این، در ابتدا، به صورت مبارزه بر ضد
سانسور - برای آزادی مطبوعات - بود. ولی در امور دینی، اخلاقی، و سیاسی نیز،
باید حق فرد برای آزادی فکر و بیان تضمین شود. آنها در ضمن برای الغای بودگی
و برای رفتار انسانی تر با بزهکاران هم جنگیدند.

«من با بیشتر حرفهای آنان موافقم.»

«اصل «مصطفیت فرد از تعرض»، در اعلامیه حقوق بشر و شهروندان، که مجلس
ملی فرانسه در ۱۷۸۹ تصویب کرد، به اوج رسید. این اعلامیه حقوق بشر، در
۱۸۱۴ پایه قانون اساسی خود ما در نزد شد.»

«ولی هنوز بسیاری از مردم بایستی برای این حقوق می‌جنگیدند.»

«بله، متاسفانه. فیلسوفان عصر روشگری می‌خواستند ثابت کنند پاره‌ای
حقوق از آن هر کسی است که پا به جهان می‌گذارد. مقصود آنان از حقوق طبیعی
همین بود. ما هنوز صحبت از نوعی «حقوق طبیعی» می‌کنیم که در تعارض با
قوایین کشور است. و مدام به افرادی، یا حتی به تمامی ملت‌هایی، بر می‌خوریم که با
شورش علیه هرج و هرج و بندگی و ستم، این «حق طبیعی» را برای خود
می‌طلبند.»

«حقوق زنان چی؟»

«در ۱۷۸۷، انقلاب فرانسه مقداری حقوق برای همه «شهروندان» برقرار
کرد. ولی منتظر از «شهروند» تقریباً همیشه مردها بودند. با این حال انقلاب
فرانسه بود که اولین نمونه‌های برابری حقوق زن و مرد را به ما داد.»

و دیگر وقتی هم رسیده بود.

در اوایل سال ۱۷۸۷، فلسفه روشنگری کندرسه^۱ رساله‌ای در باب حقوق زنان منتشر کرد. گفت زنان همان <حقوق طبیعی> مردان را دارند. در انقلاب ۱۷۸۹، زنان در مبارزه با نظام فشودال پیشین بی‌اندازه فعال بودند. برای نمونه، زنان پیشگام تظاهراتی بودند که پادشاه را مجبور کرد از کاخ خود در ورسای بکریزد. گروههای زنان در پاریس تشکیل شد. اینها، گذشته از حق سیاسی برابر با مردان، خواهان تغییراتی در قوانین ازدواج و اوضاع و احوال اجتماعی زنان بودند.

«این حقوق را به دست آوردند؟»

نه. مانند بسیاری موارد دیگر پس از آن، در گوگارم مبارزه از حقوق زنان بهره‌برداری شد، ولی به محض این‌که نظام نازه جا افتاد، جامعه مردان پیشین باز سر برآورد.

«طبق معمول!»

بکی از کسانی که در انقلاب فرانسه پیش از همه برای حقوق زنان مبارزه کرد الیپ دو گوز^۲ بود. وی در ۱۷۹۱ - یعنی دو سال پس از انقلاب - اعلامیه‌ای درباره حقوق زنان انتشار داد. در اعلامیه حقوق شهروندان هیچ ماده‌ای درباره حقوق طبیعی زنان نبود. الیپ دو گوز خواستار حقوق بکسان برای زن و مرد شد.

«نتیجه چه بود؟»

در ۱۷۹۳ گردن او را زدند. و هرگونه فعالیت سیاسی به طرفداری از زنان تحریم گردید.

«چه شرم آور!»

در قرن نوزدهم بود که برای حقوق زن و مرد، نه تنها در فرانسه بلکه در همه اروپا، به راستی پا گرفت. این مبارزه رفته‌رفته شمر بخشید. در نزد، برای

۱ Condorcet (۱۷۴۳-۱۷۹۴) فلسفه فرانسوی.

مثال، زنان تا سال ۱۹۱۳ حق رأی نداشتند. و در بسیاری از جاهای جهان، زنان هنوز مبارزه‌های زیادی در پیش دارند.»
«و می‌توانند بندۀ را هوادار خود بشمارند.»

آلبرتو خاموش نشست و به دریاچه نگاه کرد. یکی دو دقیقه بعد گفت:
«این کمایش آن چیزی است که می‌خواستم درباره عصر روشنگری برایت بگویم.»
«چرا کمایش؟»
«احساس می‌کنم فرصت بیشتری نباشد.»
وقتی این را می‌گفت، در وسط دریاچه اتفاقی افتاد. چیزی از اعماق بیرون جوشید. هیولا لبی عظیم و تومناک از سطح آب برخاست.
سوفی فریاد زد: «اهریمن دریابی!»

هیولا لبی سیاه چند بار خود را پس و پیش چنبره کرد، سپس باز به اعماق فرو رفت. آب دوباره آرام شد.

آلبرتو روگرداند و گفت: «برویم تو.»
داخل کلبه کوچک شدند.

سوفی ایستاد و به دو تصویر بارکلی و برکلی نگریست. با دست به عکس برکلی اشاره کرد و گفت:
«هیله‌گمان می‌کنم جایی درون این عکس زندگی می‌کند.»
یک قاب سوزن دوزی حلاً بین دو تصویر آویخته شده بود. روی آن نوشته بود:

آزادی، برابری و برادری.

سوفی رو به آلبرتو کرد و پرسید: «شما این را آنجا زدید؟»
آلبرتو با نگاهی اندوهگین سرتکان داد.

آنگاه سوفی پاکت کوچکی لب پیش بخاری یافت. روی پاکت نوشته بود:
«برای هیله و سوفی.» سوفی فوراً فهمید فرستنده آن کیست، ولی این تازگی

داشت که کم کم سوفی را هم به حساب می‌آورد. پاکت را باز کرد و بلند خواند:
عزیزانم، معلم فلسفه سوفی می‌بایست تأکید می‌کرد که عصر
روشنگری فرانسه برای اصول و آرمانهایی که پایه سازمان ملل شد
اهمیتی به سزا داشت. شعار «آزادی، برابری، و برادری»، دویست
سال پیش مردم فرانسه را متعدد ساخت. امروزه همین کلمات باید
همه جهان را بهم پیوند دهد. اکنون پیش از هر وقت دیگر
اهمیت دارد که بشریک خانواده بزرگ باشد. آینده‌گان فرزندان ما
و فرزند فرزندان ما هستند. آنان چه گونه جهانی از ما بهارث
خواهند بود؟

مادر هیلده از پایین صدا کرد فیلم تلویزیون تا ده دقیقه دیگر شروع می‌شود و
پیتزا را هم گذاشته است توی فرگرم بشود. هیلده پس از آن همه خواندن کاملاً
خسته شده بود. از شش صبح که چشم گشود تا حال مشغول خواندن بوده است.
تصمیم گرفت بقیه شب را با مادرش بگذراند و تولد خود را جشن بگیرد. ولی
ابتدا باید در دانشنامه دبال چیزی بگردد.

گوز... نه. دو گوز؟ خبری نبود. الیمپ دو گوز؟ باز هم چیزی نبود. درباره زنی
که سر خود را برای اعتقادهایش داد کلمه‌ای نبود. شرم آور نیست؟
این زن را پدرش از خودش که درنیاورده بود؟
هیلده دوید پایین دائره‌المعارف بزرگ رانگاه کند.

به مادرش که حیران او را می‌نگریست گفت: «باید چیزی رانگاه کنم». جلد مربوط به دائره‌المعارف بزرگ خانوادگی را برداشت و دوباره دوید بالا
به اتاق خود. گوز... ایناهاش!

گوز، ماری الیمپ (۱۷۹۳ - ۱۷۴۸)، نویسنده فرانسوی، با رساله‌های متعددی که درباره مسائل اجتماعی متشر کرد و همچنین چندین نمایشنامه، نقش مهمی در دوران انقلاب فرانسه ایفا کرد. یکی از محدود کسانی که در زمان انقلاب برای شمول

حقوق بشر به زنان مبارزه کرد. در ۱۷۹۱ «اعلامیه حقوق زنان» را انتشار داد. برای شهامت در دفاع از لوثی شانزدهم و مخالفت با روپسیر در ۱۷۹۳ او را گردن زدند. (ل. لکور، مبانی تساوی حقوق زن و مرد در عصر حاضر^۱، ۱۹۰۰)

1. L. Lacour, «Les Origines du féminisme Contemporain».

کانت

... آسمان پرستارهای که بالای سر ماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...

سرگرد آلبرت کنای نزدیک نیمه شب به خانه تلفن کرد تا روز تولد هیله را تبریک بگوید. مادر هیله گوشی را برداشت.
«هیله، برای تروست.»

«الو؟»

«منم، پدر.»

«عقلت کم شده؟ ساعت نزدیک دوازده نیمه شب است!»
«فقط من خواستم بگویم تولدت مبارک...»
«این را که تمام روز گفته‌ای.»

«... ولی نمی‌خواستم تا روز تمام نشده تلفن بزنم.»
«برای چی؟»

«مگر هدية من به دست نرسید؟»

«چرا، رسید. خیلی معنوی.»

«بی‌تابم ببینم عقیده‌ات چیست.»

«عالی است. من امروز لب به‌هذا نزدِ ام، خیلی هیجان‌انگیز است.»
«بگو ببینم به کجا رسیده‌ای.»

«تازه رفته‌اند داخل کلبه سرگرد. چون تو با آن هیولای دریابی سر به سر شان گذاشتی.»

«عصر روشنگری.»

«او الیمپ دوگوز.»

«پس من زیاد هم اشتباه نکرده بودم.»

«اشتباه؟ از چه لحاظ؟»

«خيال می‌کنم يك تبریك تولد دیگر هم در راه باشد. متنهاین یکی موزیکال است.»

«پس بهتر است قبل از خواب کمی دیگر هم بخوانم.»

«پس هنوز از آن سیر نشده‌ای؟»

«من امروز بیش از تمام عمرم چیز یاد گرفتم. باورم نمی‌شود که فقط بیست و چهار ساعت پیش بود که سوفی از مدرسه به خانه آمد و نخستین پاکت را پیدا کرد.»

«عجیب است که چه تند می‌توان خواند.»

«ولی دلم به حالت می‌سوزد.»

«به حال ماما؟»

«نه، به حال سوفی.»

«برای چی؟»

«بیچاره دختر به کلی گیج شده است.»

«ولی او که...»

«می‌خواستید بگویید او که من درآورده است.»

«بله، چیزی در این حدود.»

«من که فکر می‌کنم سوفی و آلبرت تو واقعاً وجود دارند.»

«وقتی آدمم بیشتر در این باره صحبت می‌کنیم.»

«باشد.»

«اروز به خیر.»

«چی؟»

«یعنی شب به خیر.»

«شب به خیر.»

هیله نیم ساعت بعد به تخت خواب رفت و لی هوا هنوز چنان روشن بود که باع و خلیج را به خوبی می دید. این وقت سال هیچگاه تاریکی تاریک نمی شد. در ذهن خویش با این تصور بازی کرد که آن درون تصویری است آورزان بر دیوار کلبه کوچکی در وسط جنگل. پیش خود گفت آیا آدم می تواند از داخل عکس به پیرامون خود بنگرد.

پیش از آنکه خوابش ببرد، چند صفحه دیگر از نوشته ها را خواند.

سوفی نامه پدر هیله را باز روی پیش بخاری گذاشت.
آلبرتو گفت: «حرفش در مورد سازمان ملل بی اهمیت نیست. ولی خوش نمی آید که در کار من دخالت کند.»

«به نظر من نباید خیلی نگران باشد.»
«از این پس تصمیم دارم به هیچ یک از این پدیده های خارق العاده، هیولاها در بابی و غیره محل نگذارم. بیا اینجا کنار پنجه بشینیم تا داستان کانت را برای بگویم.»

دو صندلی دسته دار، میز کوچکی میان آنها، و یعنیکی روی میز نظر سوفی را جلب کرد. در ضمن دید شبشه های یعنیک سرخ است.
شاید یعنیک قوی آفتابی است ...

دختر گفت: «تقریباً دو بعد از ظهر است. من باید قبل از پنج خانه باشم. مادرم حتماً برنامه هایی برای روز تولدم چیزه است.»
«یعنی که سه ساعت وقت داریم.»

«شروع کنیم.»

وایمانوئل کانت¹ در ۱۷۶۴ در شهر کونیگسبرگ² در پروس شرقی، از پدری استاد سراجی، به دنیا آمد. تا سن هشتاد سالگی که درگذشت همه عمر خود را عملآ در این شهر گذراند. خانواده اش بسیار دیندار بود، و اعتقاد مذهبی خود او

پیش‌زمینه‌ای مهم برای فلسفه او شد. کانت هم مانند بارکلی عقیده داشت مبانی ایمان مسیحی را باید نگه داشت.»

«خواهش می‌کنم دیگر اسم بارکلی را نیاورید!»

«در میان فلسفه‌انی که تاکنون بحث کرده‌ایم کانت نخستین کسی است که در دانشگاه، فلسفه تدریس می‌کرد. استاد فلسفه بود.»
«استاد؟!»

«دو گونه فیلسوف داریم. یکی کسی که برای پرسش‌های فلسفی خود شخصاً دنبال پاسخ می‌رود. دیگری کارشناس تاریخ فلسفه است اما فلسفه‌ای ضرورتاً از خود ندارد.»

«و کانت از این نوع بود؟»

«کانت هر دو بود. چنانچه فقط استادی برجسته و متخصص اندیشه‌های فلسفه دیگر می‌بود، هرگز چنین جایگاهی در تاریخ فلسفه پیدا نمی‌کرد، و مهم است به خاطر بسپاریم که کانت دارای آموزشی فرص و استوار در سنت فلسفی گذشته بود. هم با عقل‌گرایی دکارت و اسپینوزا آشنا بود و هم با تجربه‌گرایی لام، هیوم، و بارکلی.»

«من خواهش کردم اسم این شخص را دیگر نبریم.»

«همان طور که می‌دانی عقل‌گرایان می‌گفتند پایه معرفت انسان همه در ذهن است. و تجربه‌گرایان می‌گفتند شناخت جهان همه زاییده حواس هاست. در ضمن، هیوم خاطرنشان کرده بود که استنتاج از راه ادراکات حسی محدودیت‌های آشکاری دارد.»

«و کانت طرف کدام را گرفت؟»

«به نظر کانت هر دو دیدگاه تا اندازه‌ای درست و تا اندازه‌ای نادرست بود. مسئله‌ای که ذهن تمامی آنها را به خود مشغول داشته بود این بود که درباره جهان چه می‌توان دانست. این طرح کار فلسفی از زمان دکارت به‌این طرف هوش و حواس همه فلسفه‌ان را ریوده بود. اینان دو امکان عمدۀ پیشنهاد کرده بودند: جهان با دقیقاً همان است که ما با حواس خود درک می‌کنیم، یا آن است که

به عقل ما می رسد.»

«و کانت چه می گفت؟»

«کانت گفت در ادراک ما از جهان هم <حس> دخالت دارد هم <عقل>. اما به نظر او عقليان در ميزان کار بود عقل، و تجربيان در تأکيد بر تجربه حسي، غلو و درزيده آند.»

«اگر مثالی تزئید، اينها برای من مشتی الفاظ است و بس.»

«در آغاز بحث، کانت جانب هيوم و تجربه گرايان را می گيرد که می گويند شناخت ما از جهان همه از محسوسات ما حاصل می شود. ولی - و در اينجا کانت دست به سوي عقل گرايان می بود - در عقل ما نيز عوامل تعیین کننده‌اي هست که نحوه ادراک ما از جهان پيرامون را باعث می شود. به سخن ديگر، بدخشی از احوال ذهنی انسان بو درك ما از جهان تأثير می گذارد.»

«اين مثال بود؟»

«بيا آزمایش کوچکی بکنيم. آن عينک را از روی ميز بودار. متشرکم. بگذار به چشم.»

سوفی عينک را به چشم گذاشت. همه چيز اطرافش سرخ شد. رنگهاي ضعيف صورتی گردید و رنگهاي سير ارغوانی.

«چه می بینی؟»

«هماني که پيشتر می ديدم، جزو اين که حالا همه چيز فرمز شده است.»
«اين برای آن است که عينک ادراک حستی تو را از هستی محدود می کند. هرچه می بینی بخشی از جهان پيرامون توست، اما نحوه ديدنست بستگی دارد به عينکي که به چشم می ذنبي. پس نمي توانی بگوئي جهان فرمز است اگرچه دریافت حستی تو اين چنین است.»

«نه، طبعاً، نه.»

«اگر حال بروي در جنگل قدم بزنی، يا بروي خانه خودتان، همه چيز در راه همانی است که بود، متها حالا همه به رنگ فرمز درآمده است.»

«تا زمانی که اين عينک را بر چشم دارم، بله.»

«و منظور کانت، سوفی، وقتی گفت بدخی از احوال ذهنی انسان بر درک ما از جهان اثر می‌گذارد، دقیقاً همین بود.»
«چه نوع احوالی؟»

«آنچه ما می‌بینیم در درجه اول ادراک حسّی پدیده‌هایی است در زمان و مکان. کانت «زمان» و «مکان» را دو «صورت شهود^۱» می‌خواند. و تأکید در زید که این دو «صورت» در ذهن ما بر هر تجربه‌ای پیشی می‌جویند. به عبارت دیگر، پیش از این‌که چیزی را تجربه کنیم، می‌دانیم که آن را به صورت پدیده‌ای در زمان و مکان ادراک حسّی خواهیم کرد. زیرا «عینک» عقل را نمی‌توانیم از چشم خود بوداریم.»

«یعنی فکر می‌کرد درک حسّی چیزها در زمان و مکان ذاتی انسان است؟»
«بله، به مفهومی. آنچه ما می‌بینیم چه بسانگی به این دارد که در هندوستان بزرگ شده‌ایم یا در گروشنلند، ولی به هر حال هر چه باشیم، جهان را به صورت یک رشته فرایند در زمان و مکان تجربه می‌کنیم. و این چیزی است که از پیش می‌توان گفت.»

«ولی مگر زمان و مکان فراموشی مانیستند؟»
«نه. کانت اعتقاد داشت زمان و مکان وابسته به حالت انسان است. زمان و مکان پیش و پیش از هر چیز حالات ادراک حسّی ماست و نه صفات جهان فیزیکی.»

«این نکوش کاملاً تازه‌ای بود.»
«ذهن انسان «موم نرم» نیست که محسوسات خارج را صرفاً دریافت دارد. خود ذهن هم بر چونگی درک ما از جهان اثر می‌گذارد. ذهن را می‌توان به لیوانی آب تشبيه کرد. همان‌گونه که آب خواه ناخواه به شکل لیوان درمی‌آید، ادراکات حسّی ما نیز با «صورتهای شهود» تطبیق می‌یابند.»

«گمان کنم مقصودتان را می‌فهمم.»
«کانت می‌گفت تنها ذهن نیست که خود را با چیزها تطبیق می‌دهد. چیزها نیز با

ذهن انطباق پیدا می‌کنند. کانت این را انقلاب کوپرنيکی در مسئله معرفت انسان خواند. منظورش این بود همان طور که کوپرنيک با دعوی خود که زمین به گرد خورشید می‌چرخد و نه بر عکس انقلابی به وجود آورده، پندار کانت نیز به همان اندازه تازه بود و با طرز فکرهای قبلی تفاوت داشت.»

«حالا می‌فهمم چرا می‌گفت هم عقليها و هم تجربيهها هر دو نا اندازه‌اي درست می‌گويند. عقل گرايان اهميت تجربه را تقریباً از ياد بوده بودند، و تجربه گرايان اثر ذهن را بودید ما از جهان نادیده گرفتند.»

«به عقيدة کانت، حتی قانون علیت - که هیوم معتقد بود انسان نمی‌تواند تجربه کند - منوط به ذهن است.»

«این راطفاً توضیح دهید.»

«بادت هست هیوم ادعای کرد نیروی عادت ما را وامی دارد تا در پس هر فرایند طبیعی رابطه علت و معلولی بجوييم. به گفته هیوم، ما نمی‌توانیم به حسن در رایم که علت حرکت گوی سفید بیلیارد گوی سیاه است. بنابراین، نمی‌توان ثابت کرد که گوی سیاه بیلیارد همیشه گوی سفید را به حرکت در خواهد آورد.»

«بله، این یادم است.»

«ولی این چیزی را که هیوم می‌گوید قابل اثبات نیست، کانت بکی از دروغگاهی عقل انسان می‌داند. قانون علیت بدان سبب ابدی و مطلق است که عقل انسان در هوچه روی می‌دهد رابطه علت و معلولی می‌یابند.»

«من فکر می‌کرم قانون علیت مربوط به جهان فیزیکی است و به ذهن ما کاری ندارد.»

«ولی بنابر فلسفه کانت این قانون ذاتی ماست. کانت با هیوم موافقت دارد که ما نمی‌توانیم با قطعیت بدانیم جهان <در نفس خود> چگونه است. ما فقط می‌توانیم بدانیم جهان <برای من> - یا برای هر کس - چگونه است. بزرگترین خدمت کانت به فلسفه خط فاصلی است که بین شیء به صورتی که به ما می‌نماید و شیء فی نفسه - داس دینگ آن زیش^۱ - ترسیم می‌کند.

«آلمانی من زیاد خوب نیست.»
 «کانت میان <شی> در نفس خود و <شی> در نظر من > تعايز مهمی قائل شد.
 در مورد اشیای <فی نفسه> ما هیچگاه نمی توانیم شناخت قطعی داشته باشیم. ما فقط <نمود> آنها را بر خودمان می دانیم. از سوی دیگر، می توانیم پیش از هرگونه تجربه عملی، چیزی در باره نحوه ادراک ذهن انسان از اشیاء بگوییم.»
 «چه جوری؟»

«صیغ، پیش از این که بیرون بروی، نمی توانی بدانی آن روز چه می بینی با چه تجربه می کنی. ولی می توانی بدانی که آنچه می بینی و آنچه تجربه می کنی رویدادی در زمان و مکان و در ادراک حتی تو خواهد بود. همچنین می توانی مطمئن باشی که قانون علت و معلول در کار خواهد بود، چون این قانون بخشی از ضعیر و آگاهی ماست.»

«یعنی می شد که غیر از این هم باشیم؟»
 «بله، می شد که دستگاه حتی ما غیر از این باشد. و می شد که احساس دیگری از زمان و احساس دیگری از مکان داشته باشیم. حتی می شد جوری به وجود آمدیم که مرتب دنبال علت هر رویداد نمی گشیم.»
 «منظورتان چیست؟»

«فرض کن گریهای در اتفاق نشیمن روی زمین دراز کشیده باشد. و تو پی قل بخورد و داخل اتفاق بیاید. گریه چه می کند؟»

«من این کار را خودم بارها کرده ام. گریه می دود دنبال توب.»
 «بسیار خوب. حال تصور کن تو در آن اتفاق نشسته ای. و ناگهان تو پی به داخل قل می خورد، آیا تو نیز دنبال توب خواهی دوید؟»

«اول برمی گردم ببینم توب از کجا آمده...»
 «بله، چون که تو آدمی، و آدمیزاد ناگزیر پی علت هر رویداد می گردد، قانون علیت جزء وجود اوست.»
 «چنین گفت کانت.»

«هیوم نشان داد که قوانین طبیعت را مانه می توانیم به حسن درک کنیم و نه

به اثبات بوسانیم. این حرف کانت را نگران ساخت. کانت می‌گفت اعتبار مطلق اینها را می‌توان ثابت کرد، چون سخن در حقیقت از فواین معرفت انسانی است.»

«کودک چی، آیا او هم برمی‌گردد بیسند توپ از کجا آمده؟»

«شاید نه. ولی کانت بادآور شد که عقل کودک تا وقتی که مقداری تمرین حتی فیزیکی نکرده به رشد کامل نرسیده است. ذهن خالی به طور کلی حرف بی معنی است.»

«و هم عجیب و غریب.»

«خوب، خلاصه کنیم. به نظر کانت دو عنصر است که به شناخت انسان از جهان کمک می‌کنند. یکی احوال خارجی که تا آنها را از راه حواس درک نکنیم نمی‌توانیم بدانیم. این را ماده شناخت می‌نامیم. دیگری احوال درونی خود انسان است - مانند ادرار که حتی رویدادها به منزله فرایندهای تابع قانون خلل ناپذیر علیت بدان‌گونه که در زمان و مکان روی می‌دهد. این را صورت شناخت می‌خوانیم.»

آلبرتو و سوفی مدتی خاموش نشستند و از پنجه بیرون را نگردیدند. فاگهان سوفی در آن سوی دریاچه در میان درختان چشمیش به دختر پیچه‌ای افتد.

سوفی گفت: «نگاه کن! این دیگر کیست؟»

«بنده هیچ خبر ندارم.»

دختر لحظه‌ای چند نمایان بود، سپس ناپدید شد. ولی سوفی دید نوعی کلاه سرخ بود داشت.

«ما به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم کسی حواسمن را پرت کند.»

«پس، بفرمایید.»

«به عقیده کانت چیزهایی که ما می‌توانیم بدانیم حد و حصر دارد. شاید بتوان گفت <عینک> ذهن است که این حدود را تعیین می‌کند.»

«چه جوری؟»

«یادت است فیلسوفان پیش از کانت در مورد موضوعهای به راستی <مهنم> بحث می‌کردند - مثلاً، آیا انسان روح فناناپذیر دارد، آیا خدایی هست، آیا

طبیعت از ذره‌های ریز ناپیدا تشکیل شده است، و آیا جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی..؟
«بلی.»

«کانت معتقد بود به این گونه موضوعات نمی‌توان شناخت قطعی یافت. البته این گونه مباحث را مردود نمی‌شمرد. درست برعکس. اگر این مسائل را کنار می‌نهاد، فیلسوف به حساب نمی‌آمد.»
«پس بالاخره چه کرد؟»

«صبر داشته باش. در مورد موضوعهای فلسفی چنین با اهمیت، کانت بروآن بود که عقل در درای فهم انسان به کار می‌پردازد. در عین حال، در طبیعت خود ما هم شور و شوقی بنیادین است که این قبیل پرسشها را مطرح می‌کند. متنهای وقتی، مثل‌اً، می‌پرسیم جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی، جویای کلیتی می‌شویم که خود ما جزء ناچیزی از آنیم. به همین دلیل هیچ‌گاه نمی‌توانیم از این کلیت کاملاً سر درآوریم.»

«چون عینک فرمز به چشم داریم! گفتیم که به نظر کانت دو عنصر است که به شناخت ما از جهان کمک می‌کند.»
«ادراکات حسی و عقل.»

«بلی، ماده شناخت از راه حواس به ما می‌رسد، اما این ماده باید با موازن عقل هم وفق بدهد. برای مثال، یکی از موازین عقل آن است که علت هر رویدادی را دریابد.»

«مثل‌اً چرانوب کف اتاق قل خورد.»

«مثل‌اً. ولی وقتی از خود می‌پرسیم جهان از کجا آمد - و درباره پاسخهای مختلف گفتگو می‌کنیم. عقل به مفهومی به <حال تعلیق> درمی‌آید. زیرا ماده حسی ندارد که به کار اندازد، تجربه‌ای ندارد که از آن بهره گیرد، زیرا ما هیچ‌گاه کل عظیم هستی را که خود جزء ناچیزی از آنیم تجربه نکرده‌ایم.»

«یعنی ما ذره کوچکی از توبی هستیم که روی زمین قل می‌خورد. بنابراین

نمی‌توانیم در رایم توب از کجا آمده است.»

«ولی دیرگی عقل انسان است که همواره می‌پرسد توب از کجا آمد. به همین دلیل از پرسش باز نمی‌ایستد، و هر چه در توان دارد به کار می‌بود تا پاسخ عمیق‌ترین پرسشها را پیدا کند. ولی هرگز به چیزی دنداشگیر دست نمی‌یابد. جواب رضایت‌بخش پیدا نمی‌کند، چون عقل قادر به ردیابی و نشانه‌گیری این هدف نیست.»

«بنده این حالت را خوب می‌شاسم، خیلی معنوں.»

«در مورد این‌گونه مسائل غامض، مثلاً ماهیت هستی، کانت نشان داد که همواره دو دیدگاه متصاد وجود خواهد داشت که به یک اندازه، بسته به تشخیص عقل ما، محتمل یا نامحتمل است.»
«مثال، لطفاً.»

«اگر بگویی جهان حتماً آغازی در زمان داشته یا بگویی چنین آغازی نداشته است، هیچ‌بک از این دو حرف بی معنا نیست. عقل نمی‌تواند بین این دو یکی را برگزیند. می‌توان ابراز نظر کرد که جهان پیوسته وجود داشته است، ولی آیا چیزی که هرگز آغازی نداشته می‌تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در این صورت ناچاریم نظر مغایر را اتخاذ کنیم.»

«می‌گوییم جهان می‌باید زمانی آغاز شده باشد - ولا بد از هیچ شروع شده است، مگر این‌که بخواهیم صحبت دیگرگونی از حالتی به حالت دیگر بکنیم. ولی مگر چیزی می‌تواند از عدم به وجود آید، سو菲؟»
«نه، هر دو امکان در دسرآور است و دست‌کمی از هم ندارد. با این حال لا بد یکی از آنها درست و دیگری خطاست.»

«شاید بادت است که دموکریتوس و ماده گرایان می‌گفتند طبیعت از ذره‌های ریز سازنده هر چیز تشکیل شده است. دیگران، مثلاً دکارت، عقیده داشتند که هستی مادی را باید همواره بتوان به بخش‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد. کدامیک درست می‌گفت؟»

«هر دو. هیچ کدام.»

و باز، فیلسوفان زیادی آزادی و اختیار را بکی از ارزش‌های مهم انسانی شردند. از سوی دیگر دیدم که فیلسوفانی چون، مثلاً، رواقیان و نیز اسپینوزا، می‌گویند همه‌چیز معلول قوانین طبیعی است. این، به گفته کانت، مورد دیگری است که عقل بشر قادر به داوری قطعی نیست..

«هر دو نظر همان قدر که معقول است نامعقول هم هست.»

«و سرانجام، هر کس در صدد برآید وجود خدا را به باری عقل به اثبات رساند محکوم به شکست است. در این زمینه عقل‌گرایان، مثلاً دکارت، کوشیدند ثابت کنند باید خدایی وجود داشته باشد و گرنه اندیشه <وجود متعال> به ذهن ما راه نمی‌یافتد. دیگران، از جمله ارسطو و توماس آکوینا، بر آن بودند که می‌باید خدایی باشد، چه همه‌چیز علت اولیه‌ای دارد.»

«کانت چه می‌گفت؟»

«کانت این دو برهان وجود خدا را رد کرد. گفت عقل و تجربه هیچ‌کدام مبنای محکمی برای دعوی وجود خدا نیست. عقل می‌تواند بالسویه مدعی وجود خدا و یا منکر وجود خدا بشود.»

«اما شما در ابتدا گفتید کانت می‌خواست مبنای ایمان مسیحی را نگه دارد.»
«بله، او بعد دینی تازه‌ای گشود. گفت آنچاکه پای عقل و تجربه می‌لنجد، خلأیی پدید می‌آید که می‌توان با ایمان پوکرد.»
«و مسیحیت را این جوری نجات داد؟»

«با اجازه‌تان. ضمناً باید توجه داشت که کانت پروتستان بود. خصوصیت بارز کیش پروتستان، از زمان اصلاح دین، تأکید بر ایمان بوده است. کلیسای کاتولیک، از سوی دیگر، از اوائل قرون وسطی به بعد، بیشتر عقل را متون ایمان شمرده است. ولی کانت به این اکتفا نکرد که صرفاً بگوید این مسائل غامض را باید به ایمان فرد فرد واگذشت. به عقیده او بر اخلاق واجب است که فرض را بر وجود خدا و بقای دوح و اختیار انسان هوارد دهد.»

«پس همان می‌کند که دکارت کرد. ابتدا بر هر چیز قابل ادراک ما خُرده می‌گیرد. و پس خدا را فاچاقی از در عقب وارد می‌کند.»

ولی بخلاف دکارت تأکید می‌ورزد که ایمان او را به‌این نقطه آورد و نه عقل. کانت ایمان به بقای روح، ایمان به وجود خدا، و ایمان به اختیار انسان را انگاره‌های عملی می‌خواند.^۱ که یعنی؟

«انگاشتن»، فرض کردن چیزی است که اثبات پذیر نیست. منظور کانت از «انگاره‌های عملی» چیزهایی است که باید به‌خاطر «کردار^۱»، یعنی، اخلاق انسان، فرض کرد. می‌گفت: «فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است». ناگاه کسی در زد. سوفی بخاست، ولی آلبرتو از جای خود نکان نخورد، دختر پرسید: «بهرتر نیست بیینیم کیست؟»

آلبرتو شانه‌هاش را بالا آنداخت و با بی‌میلی بلند شد. در را باز کردند، دختری در لباس سفید نابستانی با کلاه سرخ بنددار، پشت در ایستاده بود. همان دختری بود که در سوی دیگر در راه دیده بودند. سبدی خوراک روی یک دست داشت.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»
«مگر نمی‌بینی؟ من کلاه قرمزی^۲ ام.»
سوفی به آلبرتو نگریست، و آلبرتو سری نکان داد و گفت:
«نشنیدی چه گفت؟»

دخترک گفت: «من دنبال خانه مادر بزرگم می‌گردم. پیروزن بیمار است، برایش غذا می‌بوم.»

آلبرتو گفت: «اینچنانست، دست از سرمهان بودار.»
و دستش را نکانی داد، انگار می‌خواست مگسی را از خود دور کند.
کلاه قرمزی ادامه داد: «یک نامه هم دارم که باید به مقصد برسانم.»
پاکت کوچکی درآورد و به سوفی داد، و به راه افتاد.

1. praxis

۲. Little Red Ridinghood، داستان قدیمی کودکان، ایندا در ۱۶۹۷ در فرانسه منتشر شد. دختری برای مادر بزرگ پیر بیمارش غذا بهدهکده می‌برد، در راه گرگی او را فریب می‌دهد و مادر و دختر را می‌خورد. - م.

سوفی پشت سرش داد زد: «مواظب گرگه باش!»
آلبرتو به آنرا نشیمن بازگشته بود.

سوفی گفت: «مکرمش را بکن! این کلاه قرمزی بود.»
«هو چقدر هشدارش بدھی فایده‌ای ندارد. می‌دانی که او به خانه مادر بزرگش
می‌رود و گرگ هم او را می‌خورد. هیچ وقت یاد نمی‌گیرد. این عاجزانما ابد تکرار
می‌شود.»

«ولی تا حال شنیده بودی پیش از آنکه به خانه مادر بزرگ برسد در خانه
دیگری را بزند؟»

«این که کاری ندارد، سوفی.»

سوفی به پاکتی که دختر دست او داد نگاه کرد. رویش نوشته بود «برای هیله..»
پاکت را باز کرد و بلند خواند:
هیله عزیز، اگر معز انسان چنان ساده می‌بود که ما از آن سر
در می‌آوردیم، هنوز چنان احمق بودیم که هیچ از آن سر
در نمی‌آوردیم.

فربانت، پسر.

آلبرتو سرش را جنباند. دراست است. گمانم کانت هم چیزی بدین مضمون
گفت. انتظار نمی‌رود که بتوانیم بفهمیم چه هستیم. شاید بتوانیم بفهمیم که گل با
حشره چیست، ولی هیچگاه نمی‌توانیم خودمان را بفهمیم. و از این دشوارتر فهم
کائنات است.»

سوفی چندین بار جمله مرموز یادداشت خطاب به هیله را خواند، بالاخره
صدای آلبرتو در آمد:

«ما نباید بگذاریم که اهریمن در میانی و چیزهایی از قبیل شعبدہ بازیها مانع
کارمان بشود. پیش از آن که درم امروز را به پایان رسانم، می‌خواهم چند کلمه‌ای
درباره اخلاقیات کانت برایت بگویم.»

«لطفاً عجله کنید. بعد باید بروم خانه.»

«شک آوری هیوم به این که عقل و حواس چه می‌توانند به ما بگویند، کانت را

واداشت به بسیاری از مسائل مهم حیات، از نو بیندیشد. از همه مهمتر در زمینه اخلاق.

«هیوم گفته بود ما هیچ وقت نمی‌توانیم ثابت کنیم چه حق و چه ناحق است؟ از جمله <است> نمی‌توان جمله <باید> استنتاج کرد، نه؟»

«در نظر هیوم نه عقل و نه تجربه، بلکه احساسات ماست که حق و ناحق را از هم تمیز می‌دهد. این برای کانت اساسی استوار نبود.»

«بله، می‌توان حدس زد.»

«کانت همواره اندیشیده بود که تمیز حق از ناحق کار عقل است، نه احساس. در اینجا همراهی عقل‌گرایان بود که می‌گفتند توان تشخیص حق از ناحق ذاتی خرد انسان است. همه می‌دانیم چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است، نه چون که این را آموخته‌ایم بلکه چون این توانایی در ذهن ما وجود دارد.»

به گفته کانت همه ما <عقل عملی> داریم، یعنی، شعوری که ما را قادر می‌سازد در هر مورد بین حق و ناحق تمیز قائل شویم.»

«و این ذاتی است؟»

«توانایی تمیز حق از ناحق همانند صفت‌های دیگر عقل ذاتی است. همان‌گونه که ما همه، هلا، موجود هوشمندیم و هر چیز را واجد رابطه علی می‌سندیم، به همین منوال همه ما تابع موازن کلی اخلاقی می‌باشیم. این موازن اخلاقی اعتبار مطلق فوایین فیزیکی را دارند. همان‌طور که هر چیز علتی دارد، و، هفت به علاوه پنج دوازده می‌شود، و اینها برای شعور انسان اساسی است، موازن فوق هم برای اخلاقیات ما بنیادی به شمار می‌رود.»

«و این موازن اخلاقی چه می‌گویند؟»

«موازن اخلاقی <صوری>‌اند، چون مقدم بر تجربه‌اند. یعنی وابسته به هیچ مورد خاصی از گزینش اخلاقی نیستند. برای همه مردم و همه جوامع و همه زمانها کار بود دارند. نمی‌گویند اگر در این یا آن موقعیت کیر کردی فلاں با بهمان کن. می‌گویند در کلیه موقعیتها چنگونه رفتار کن.»

«ولی این قانون اخلاقی که در من نشانده‌اند، اگر نتواند به من بگوید در فلاں

مورد خاص چهگونه عمل کنم، به چه درد من می‌خورد؟»
کانت موازین اخلاقی را به عنوان امر مطلق مطرح می‌کند. مقصودش این است که موازین اخلاقی «مطلق»‌اند، یعنی در همه موارد کاربرد دارند. و نیز «امر»‌اند، یعنی با اقتدار مطلق فرمان می‌دهند.»

«صحيح.»

«کانت این «امر مطلق» را به چندین شیوه مطرح می‌کند. ابتدا می‌گوید: «چنان عمل کن که دستورالعمل تو به صورت قانون کلی درآید.»
«بنابراین من هر کار می‌کنم، باید مطمئن باشم که می‌خواهم هر کس دیگر در آن موقعیت همان کار را بکند.»

«دقیقاً. و تنها در این حالت است که ما مطابق موازین اخلاقی درون خود عمل کردہ‌ایم. کانت «امر مطلق» را به شیوه زیر نیز بیان کرد: چنان عمل کن که پیوسته، چه در نهاد شخص خود چه در نهاد دیگران، و نه تنها به عنوان وسیله بلکه همواره و در آن واحد به عنوان هدف، با بشریت نیز آن چنان سلوک می‌کنی.»

«پس نباید از دیگران به سود خود بهره‌برداری کرد.»
«نه، چون هر کس در نفس خویش غایبی است. و این نه فقط دیگران بلکه شخص خودت را هم شامل می‌شود. از شخص خود هم نباید صرفاً به عنوان وسیله انبعام کاری سرو استفاده کنی.»

«مرا به باد اصل اساسی: هر چه بر خود نمی‌پسندی... می‌اندازد.»
«بلی، آن هم نوعی دستورالعمل «صوری» است که اصولاً همه امکانات اخلاقی را دد برمی‌گیرد. می‌توان گفت اصول اساسی [کتاب مقدس] همان چیزی را می‌گویند که موازین کلی اخلاقی کانت می‌گوید.»

«ولی این فقط بک ادعاست، نه؟ شاید حق با هیوم بود که گفت با عقل نمی‌توان ثابت کرد چیزی درست با نادرست است.»

«کانت موازین اخلاقی را به اندازه قانون علیت کلی و مطلق می‌دانست. قانون علیت را هم نمی‌توان با عقل به اثبات رساند، با این حال مطلق و تغییرناپذیر است.

هیچ کس منکر آن نیست.»

«صحت در حقیقت از وجودان است. چون هر کس وجودان دارد، نه؟»
«بله، مقصود کانت از موازین اخلاقی در واقع وجودان انسان است. ما نمی‌توانیم ثابت کنیم وجودان ما به ما چه می‌گوید، ولی می‌دانیم چه می‌گوید.»
«دلیل باری و مهربانی من به دیگران گاهی ممکن است فقط این باشد که می‌دانم برایم نفعی دارد، یا می‌تواند جلب محبویت کند.»

«متنهای اگر به دیگران کمک کنی فقط برای آن که محبوب باشی، این کار را به احترام موازین اخلاقی نکرده‌ای. عملت ممکن است بروطیق موازین اخلاقی باشد - و این به نوبه خود پسندیده است. ولی عمل اخلاقی آن است که بر نفس خویش غلبه کنیم. تنها وقتی که کاری را صرفاً به خاطر وظیفه اخلاقی انجام دهیم عمل اخلاقی نکردیم. اصول اخلاقی کانت را به همین دلیل گاه اخلاقیات وظیفه‌شناسی می‌خوانند.»

«مثلاً من خودم را موظف می‌دانم برای صلیب سرخ یا صندوق اعانه کلیسا بول جمع‌آوری کنم.»

«بله، و مهم آن است این کار را برای آن بگنی که می‌دانی درست است. ولو بولی که جمع کرده‌ای در خیابان مفقود شود، یا آنقدر نباشد که همه شکم‌های گرسنه را سیر کند، باز تو وظیفه اخلاقیات را انجام داده‌ای. از روی نیت خیر عمل کرده‌ای، و به عقیده کانت، نیت خیر است که صحت و سقم عمل اخلاقی را معین می‌کند، نه نتایج عمل. به همین سبب اصول اخلاقی کانت، اخلاق نیک‌نیتی نیز خوانده می‌شود.»

«چرا برای او این همه اهمیت دارد که دقیقاً بداند کی رفتار انسان از روی موازین اخلاقی است؟ مهمترین چیز مگر یاری رساندن واقعی به مردم نیست؟»

«مسلماً هست و کانت بی‌شک با آن مخالفتی ندارد. ولی عمل ما موقعی واقعاً از سرآزادی و اختیار است که در ته دل بدانیم آن کار را به حرمت موازین اخلاقی می‌کنیم.»

«و فقط عملی از سر اختیار است که قانون و میزانی باشد؟ این کمی عجیب

نیست؟

«نه به عقیده کانت. شاید بادت باشد که کانت دست به <فرض> و <انگار> زد که بگوید انسان اراده آزاد دارد. این نکته مهمی است چون کانت در ضمن می‌گفت که همه‌چیز تابع قانون علیت است. پس ما چگونه می‌توانیم آزادی اراده داشته باشیم؟»

«از من می‌پرسید؟»

«کانت در این زمینه، مثل دکارت که می‌گفت انسان <موجود دوگانه> است، بشر را دارای دو بخش، نفس و جسم، می‌داند. می‌گوید ما، به عنوان موجودات مادی، تابع بی‌چون و چرای قانون خلل ناپذیر علیت هستیم. ما ادراکات حسی خود را نصیم نمی‌گیریم، درک حسی به ضرورت به ما راه می‌یابد و چه بخواهیم چه نخواهیم بود ما ناگزیر می‌گذاریم. ولی ما تنها موجود مادی نیستیم، مخلوق عقل نیز هستیم.

«به عنوان موجود مادی یکسره به جهان طبیعی تعلق داریم. بنا بر این پیرو روابط علی هستیم. یعنی، از خود اختیاری نداریم. ولی به عنوان موجود عقلی نقشی مستقل از نثارات حسی خویش در اشیای فی‌نفسه - با در آنچه کانت داس دینگ آن زیش می‌خواند - داریم. لازمه تبعیت از <عقل عملی> - که توانایی گزینش اخلاقی می‌دهد - اراده آزاد است. پس هماهنگی با موازن اخلاقی هماهنگی با قاعده و میزانی است که خود وضع کرده‌ایم.»

«بله، این از نظری درست است. چون این منم، با چیزی درون من است، که می‌گوید در حق دیگران بدرفتاری نکن.»

«پس وقتی برو آن می‌شوی که بدرفتاری نکنی - حتی اگر این کار به ضرر خودت باشد - آزادانه رفتار کرده‌ای.»

«در هر حال، اگر هم هر چه دلمان می‌خواهد بکنیم، باز هم خیلی آزاد با مستقل نیستیم.»

«انسان می‌تواند بوده انواع و اقسام چیزها گردد. انسان حتی می‌تواند بوده خودخواهی خود باشد. استقلال و آزادی دو نعمتی است که می‌تواند ما را از هوا

و هوس و از بدبیها میمان برهاند.»

«حیوانات چی؟ آنها لابد فقط از خواستها و نیازهای خود پیروی می‌کنند. از خود اراده‌ای برای پیروی از موازن اخلاقی ندارند، دارند؟»
«نه، و همین فرق انسانها و حیوانهاست.»

«بله این را حالا خوب می‌فهمم.»

و سرانجام شاید بتوان گفت کانت موفق شد، در کشمکش عقل و تجربه، راهی به پیروی از بن‌بست فلسفه بیاید. بدین قرار دوره‌ای از فلسفه باکانت به پایان می‌رسد. وی در ۱۸۰۴، یعنی در اوی عصر فرهنگی رمانی سیسم، درگذشت. یکی از معروف‌ترین گفته‌های او بر سنگ مزارش در کوئیکسبرگ حک شده است: «دو چیز ذهن مرا به بیش و حیث می‌اندازد و هر چه بیشتر و زرفتر می‌اندیشم بر شکختنی ام می‌افزاید؛ یکی آسمان پرستاره‌ای که بالای سر ماست و دیگری موازن اخلاقی که در دل ماست.»

آلبرتو به پشت صندلی اش نکبه داد و گفت: «و همین و بس. فکر می‌کنم نکات مهم فلسفه کانت را برایت بیان کردم.»

«به هر حال ساعت هم چهار و ربع است.»

«ولی مطلب دیگری نیز هست. لطفاً بک دقیقه صبر کن.»

«من هیچ وقت پیش از آن که آموزگار درس را تمام کند کلاس را ترک نمی‌کنم.»

«یادم نیست گفتم که کانت عقیده داشت اگر ما فقط بندۀ حواس خود باشیم اراده‌ای از خود نداریم؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتید.»

«اما اگر از عقل کلی متابعت کنیم آزاد و مستقلیم. این را هم گفتم؟»

«بله. و مقصود از تکرار چیست؟»

آلبرتو به سوی سوفی خم شد، خیره در چشمهای او نگریست، آهسته در گوشش گفت: «هر چه می‌بینی باور نکن، سوفی.»
«یعنی چه؟»

«سرت را بورگردان، فرزند، و محل نگذار.»

«حالا به کلی گنج شدم، هیچ منظورتان را نمی‌فهمم.»

«مردم معمولاً می‌گویند تا به چشم خود نیسم باور نمی‌کنم. ولی آنچه را هم به چشم دیدی باور نکن.»

«قبل‌آن نیز چیزی شبیه این گفتید.»

«آره، درباره پاره می‌دیدم.»

«ولی هنوز هم منظورتان را نمی‌فهمم.»

«مثلاً، ما بیرون روی پله نشسته حرف می‌زنیم. ناگاه آن اهریمن در مابین کذاکی در آب شلنگ تخته می‌اندازد.»

«آره، خبلی عجیب نبود؟»

«نه، اصلاً. کلام قرمزی دم در می‌آید. «دنیال خانه مادر بزرگم می‌گردم». چه خیمه‌شب بازی خنده‌آوری! اینها همه حفه بازیهای سرگرد است، سوفی. مثل آن پیغام درون پوست موذ و آن توفان احمقانه.»

«خیال می‌کنید...؟»

«من همان طور که گفتم، نقشه‌ای کشیده‌ام. مادام که ما عقلمان را به کار ببریم، سرگرد نمی‌تواند به ما حقه بزند. چرا که ما از جهاتی آزادیم. البته می‌تواند ما را وادارد انواع چیزها را «حق» بگنیم؛ از دست او هر چه بگویی برو می‌آید. اگر آسمان را تبره و تار سازد، اگر جلو چشمها یعنی فیل هوا کند، من فقط می‌خندم. چون هر کاری که بگند باز پنج به علاوه هفت می‌شود دوازده. این واقعیتی است که از همه جنقولک بازیهای او مصون است. فلسفه درست نقطه مقابل قصه‌های پرمان است.»

سوفی دمی نشست و هاج و حاج او را نگریست.

آلبرتو بالاخره گفت: «برو دیگر. خبرت می‌کنم که جلسه‌ای بوای رومانسیسم داشته باشیم. همچنین باید درباره هکل و کرکه گور حرف بزنیم. ولی سرگرد بک هفتة دیگر به فرودگاه کیویک می‌رسد. و ما باید پیش از آن خود را از چنگ نصورات مبتذل او خلاص کنیم. دیگر چیزی نمی‌گوییم، سوفی. جزو این که

کانت / ۳۹۳

می خواهم بدآنی من دارم روی نقشه بسیار جالبی برای هر دومن کار می کنم.
«پس من رفتم.»

«صبر کن - انگار مهمترین چیز را فراموش کردیم.»
«چه چیز را!»

«سرود تولد را، سوفی. هیله امروز پانزده سالش تمام می شود.»
«بنده هم همین طور.»

«بله، تو هم همین طور. پس بخوانیم.»
هر دو سرپا ایستادند و خواندند:
«تولد، تولد، نولدت مبارک!...»

ساعت چهار و نیم بود. سوفی دوان دوان بولب آب رفت، و به سوی دیگر در پاچه پاروزد. قایق را به نیزار بالا کشید و شتابان در میان جنگل روانه شد. وقتی به جاده رسید، ناگهان دید چیزی وسط درختها تکان می خورد. پیش خود گفت لابد کلاه فرمزی است که هنوز در جنگل دنبال خانه مادر بزرگش می گردد. ولی شیخ لای درختان خیلی کوچکتر می نمود.

نر ز دیگر که شد دید شیخ عروسکی بیش نیست. فهودای رنگ بود و زاکتی فرمز بحق داشت. بعد دید یک خرس عروسکی است و در جای خود میخوب شد. این که کسی خرس عروسکی خود را در جنگل جاگذارد تعجب نداشت. ولی این عروسک جاندار و سخت غرق اندیشه بود.

سوفی گفت: «سلام.»

عروسک گفت: «من پو خرسه هستم، امروز هوا خیلی خوبه ولی من بد بختانه راهم را در جنگل گم کرده ام. ولی شمارا حتماً قبل از ندیده ام.»

سوفی گفت: «شاید که من تا به حال اینجا نیامده ام. و شاید هم تو هنوز در بیشه صد جریب اطراف خانه تان باشی.»

ونه، قضیه را پیچیده نکن. بادت باشد من خرس کوچولوام، خیلی باهوش نیستم.»

«وصفت را شنیده‌ام.»

ونگند تو آلیس هستی. کروستوفر راین^۱ حکایت تو را برایمان گفته است. شاید هم او بود که ما را با هم آشنا کرد. تو هی از بطری نوشیدی و نوشیدی و هی کوچک و کوچکتر شدی. بعد از بطری دیگری نوشیدی و دوباره بزرگ شدی. باید مواطن باشی هر چه گیرت می‌آید نخوردی. من یکبار آنقدر خوردم که نمی‌توانستم از سوراخ خروگوشی بیرون بیایم.»

«من آلیس نیستم.»

«چه طرف می‌کند که ما کی هستیم؟ مهم این است که ما هستیم. این چیزی است که جند می‌گویند، او خیلی دانا و زیوک است. روزی کاملاً عادی و آفتابی، ناگهان بی مقدمه گفت: چهار به علاوه هفت می‌شد دوازده. من و خروگدن کج هر دو خیلی احساس حمایت کردیم، چون جمع و تفریق اعداد خیلی دشوار است. پیش‌بینی هوا خیلی آسانتر است.»

«اسم من سوئی است.»

«از آشنایی‌ات خوشحالم، سوئی. همانطور که گفتم، گمانم تو تازه به این حدود آمدی. ولی خرس کوچولو دیگر باید برود و خوکجه را پیدا کند. قرار است با هم برویم مهمانی بزرگی به افتخار خروگوش و دوستانش.» پنجه‌اش را در هوانکان داد و خدا حافظی کرد. سوئی دید نکه‌ای کاغذ تاشده در پنجه دیگر اوست.

پرسید: «این چیه تو دست؟»

خرسک دستش را بالا برد و کاغذ را نشان داد و گفت: «همین بود که باعث شد راهم را گم کردم.»

«این نکه کاغذ؟»

«این فقط یک نکه کاغذ نیست. نامه‌ای است برای هیلدۀ - درون - آنها.»

«اوه - بدھش به من.»

۱. Christopher Robin A.A. Milne، نویسنده انگلیسی داستانهای کودکان، از جمله پر خرسه (Winnie-the-Pooh) و غیره. اشارات این بخش بیشتر به شخصیت‌ها و حوادث این داستانهای است. - م.

«تو دختر درون آینه‌ای؟»

«نه، ولی...»

«نامه باید همیشه به دست گیرنده برسد. کرستوف را بین همین دیروز این را پادمداد.»

«ولی من هیله را می‌شناسم.»

«تفاوت نمی‌کند. حتی اگر هم کسی را خیلی خوب بشناسی، هیچ وقت نباید نامه‌اش را بخوانی.»

«منتظرم این بود که می‌توانم آن را به هیله برسانم.»

«این حرف دیگری است. بفرمایید، سوفی خانم. اگر بتوانم از دست این نامه راحت شوم، شاید خوکجه را زودتر پیدا کنم. تو هم برای این که هیله - درون- آینه را پیدا کنی اول باید آینه بزرگی داشته باشی. ولی این کار در این اطراف زیاد آسان نیست.»

خرس کوچولو این را گفت و کاغذ تاشده را به سوفی داد و با پاهای کوچکش در میان جنگل به راه افتاد. وقتی از نظر ناپدید شد، سوفی کاغذ را باز کرد و خواند:

هیله عزیز، جای تأسف است که آلبتو در سخنانش به سوفی نکفت که کانت نائیس بک «جامعة ملل» را نیز تبلیغ می‌کرد. در رساله خود با عنوان صلح پایدار در ۱۷۹۵ نوشت که همه کشورها باید در بک جامعه ملل متحده شوند، تا همزیستی میان ملتها تأمین گردد. حدود ۱۲۵ سال بعد از انتشار رساله او جامعه ملل، پس از جنگ جهانی اول، بنانهاده شد. بعد از جنگ جهانی دوم سازمان ملل متفق جای آن را گرفت. بنا بر این می‌توان گفت که کانت پدر اندیشه سازمان ملل بود. حرف کانت این بود که <عقل عملی> انسان حکم می‌کند که ملتها از حالت توهش طبیعی خود که جنگ می‌آفریند درآیند، و برای حفظ صلح پیمان بینندند. هر چند راه به وجود آمدن جامعه ملل دشوار است، وظیفه ماست که

برای «نگه‌داری صلح پایدار جهانی» کار کنیم. تأسیس بک چنین
جامعه‌ای برای کانت هدف دور دست بود. شاید بتوان هدف
نهایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلًا در لبنا نم. فربانت، پدر.

سوئی بادداشت را در جیب خود نهاد و راهش را به سوی خانه ادامه داد. این
از آن‌گونه بخورددهایی بود که آلبرتو هشدار داده بود. ولی دختر نمی‌توانست
بگذارد خوس عروسکی نا ابد در جنگل در جستجوی هیلدۀ - درون - آینه
سرگردان بماند. می‌توانست؟

www.KetabFarsi.com

رومانتی سیسم

... رمز و راز ره به درون می برد...

پوشہ سنگین به دامن هیله لغزید، و از آنجا به کف اتاق افتاد.
اتاق حالا از هنگامی که به تخت خواب رفت روشنتر بود. به ساعت نگاه کرد.
نزدیک سه بعد از نیمه شب بود. هیله خود را زیر ملافه جمع کرد و چشمهاش
را بست. همین طور که خوابش می برد به فکر افتاد پدرش برای چه درباره کلاه
قرمزی و پو خرسه نوشته...

تا یازده بامداد فردا خواهد. فشار درونی جسمی او نشان می داد تمام شب
خوابهای پرشور و شر دیده است، ولی یادش نیامد چی خواب می دید. گویی در
هستی کاملاً دیگری بوده است.

رفت پایین و برای خود صبحانه درست کرد. مادرش لباس کار سرمهای خود
را پوشیده بود و آماده رفتن به آشیان قایق و ترو تمیز کردن قایق موتوری بود. قایق
را هنوز به آب نینداخته بودند، ولی باید آن را برای آمدن پدر از لبنان مرتب کرد.

«می خواهی بیایی و به من کمک کنی؟»

«اول باید کمی دیگر بخوانم. شاید پیش از ظهر با چای و خذایی سبک
سراخت بیایم.»

«کدام پیش از ظهر؟»

هیله صبحانه اش را که خورد باز رفت بالا به اتاق خود، تختش را درست
کرد، و راحت نشست و پوشہ را روی دو زانوی خود گذاشت.

سوفی از لای پوچین وارد خانه شد. در میان باغ بزرگ، که روزگاری آن را باعث عدن خود می‌شمرد، ایستاد. پس از توفان شب پیش، در گوش و کنار باغ، شاخ و برگ پراکنده بود. احساس می‌کرد توفان و شاخه‌های افتاده و برشورد به کلاه قرمزی و پوخرسه با هم بی ارتباط نبود.

رفت داخل ساختمان. مادرش تازه آمده بود و داشت بطریهای نوشابه را در یخچال می‌گذشت. کیک شکلاتی ظاهراً بسیار خوشمزه‌ای روی میز بود.

سوفی پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

فراموش کرده بود امروز روز تولد خود است.

«جشن تولد حسابی تو البته شنبه آینده است، ولی فکر کردم امروز هم باید جشن کوچکی داشته باشیم.»
«چطوری؟»

«یووانا و پدر و مادرش را دعوت کرده‌ام بیابند آینجا.»
«اشکالی ندارد.»

میهمانان کمی پیش از هفت و نیم رسیدند. محیط قدری دسمی بود - مادر سوفی در رفت و آمد هایش، پدر و مادر یووانا را خیلی به ندرت می‌دید.

طولی نکشید که دو دختر رفتند بالا به اتاق سوفی که دعوتنامه جشن تولد را بنویسند. از آنجا که آبرتو کناکس نیز فراد بود بیابد، این فکر به سر سوفی زده بود که دوستان را به «مهمانی فلسفی» دعوت کند. یووانا اعتراضی نداشت. مهمانی، به هر تقدیر، مهمانی سوفی بود، و مهمانیهاي «موضوع دار» این روزها «مُد» شده بود.

سرانجام دعوتنامه را نوشتند. انشای آن دو ساعتی طول کشید و حالا دو دختر نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند.

... عزیز

بدین وسیله از سرکار دعوت به عمل می‌آید روز شنبه ۲۲ ذوئن
(شب اول نائبستان) ساعت لا بعد از ظهر در مهمانی فلسفی ما حضور

به هم رسانید. امید است آن شب بتوانیم راز زندگی را حل کنیم.
خواهشمند است راکت گرم و اندیشه‌های درخشنان شایان
گره‌گشایی معماهای فلسفی همراه خود بیاورید. به خاطر خطر حريق
جنگل، بدینختانه از آتشبازی محروم خواهیم بود، ولی همه آزادند
آتش تخیل خود را بی‌پروا برافروزنند. در میان مدعوین دست کم
یک فیلسوف حقیقی خواهد بود. بدین سبب مهمانی ما کاملاً
خصوصی است. روزنامه‌نگاران اجازه ورود ندارند.

با احترام،

یووانا اینگه بریگستن (کمیته تشکیلات)

سوفی آموندسن (میزان)

دختران رفتهند پایین پیش پدر و مادرانشان، که اکنون نسبتاً بی‌تكلف تر با هم
حرف می‌زدند. سوفی دعوتنامه را، که با قلم خطاطی نوشته شده بود، به دست
مادرش داد.

«می‌شود از این لطفاً هیجده نسخه فتوکپی بگیرید. این اولین باری نبود که از
مادرش می‌خواست در اداره برایش فتوکپی بگیرد.

مادرش دعوتنامه را خواند و سپس آن را به پدر یووانا داد.

«می‌بینید منظورم چیست؟ مغزش کمی نکان خورده است.»

پدر یووانا گفت: «ولی خیلی هیجان‌انگیز به نظر می‌آید، و برق کاغذ را
به دست همسرش داد: «من حرفی ندارم خودم هم در این مهمانی شرکت کنم.»
زنش هم دعوتنامه را خواند، و گفت: «اه، چه فشنگ! ما هم، سوفی، می‌توانیم
بیاییم؟»

سوفی، که دیگر نمی‌توانست رو حرف آنها حرفی بزند، به مادرش گفت: «پس
بیست نسخه تهیه کن.»

یووانا گفت: «شما دیوانه‌اید!»

سوفی آن شب پیش از آن که به تخت خواب برود مدت زیادی مقابل پنجه
ایستاد و بیرون را نگریست. یادش آمد که یکبار از همین پنجه پوهیب هیکل

آلبرتو را در ناریکی دیده بود. یک ماهی از آن شب می‌گذشت. اکنون هم دیروقت شب بود، ولی امشب شب نابستانی روشنی بود.

تا صبح سه‌شنبه از آلبرتو خبری نشد. روز سه‌شنبه مادر سوفی تازه سرکار رفته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرمایید.»

«او آلبرتو کناکس، شما بفرمایید.»

«حدس زدم شما باشید.»

«می‌بخشی زودتر زنگ نزدم، سخت مشغول نقشه‌مان بودم. من فقط موقعی که مرگرد تمام حواسش متوجه تو باشد، می‌توانم نفس راحتی بکشم و بدون مراحت کار کنم.»

«عجب است.»

« فرصت را غنیمت می‌شرم و خودم را مخفی می‌کنم. بهترین سیستم مراقبت جهان نیز وقتی زیر نظر یک نفر باشد نارسانی‌ها می‌پیدا می‌کند... راستی کارت رمید.»

«منتظر تان دعوتنامه است؟»

«جوت می‌کنی مرا دعوت کنی؟»

«چرانه؟»

«در این گونه مهمانیها هر انفاقی ممکن است بیفتد.»

«انشاء الله که می‌آید؟»

«البته که می‌آیم. اما چیز دیگری هم هست. یادت که فرته پدر هبلده هم همان روز از لبنان می‌آید؟»

«نه، راستش یادم نبود.»

«این نمی‌تواند صرف تصادف باشد که او می‌گذارد درست روز درودش به بوكلی تو هم مهمانی فلسفی بدھی.»

«همانطور که گفتم من متوجه این موضوع نبودم.»

«مطمئنم که کار کار اوست. بسیار خوب، در این باره بعداً صحبت می‌کنیم.
امروز صبح می‌توانی به کلبه سرگرد یابی؟»
«قرار است علفهای باعچه را بکنم.»
«خوب، بگوییم دو بعد از ظهر، می‌توانی؟»
«حتماً.»

سوفی که به کلبه رسید آبرتو کناکس باز روی پله نشسته بود.
گفت: «بنشین»، و بی‌درنگ به کار پرداخت.
«پیشتر راجع به رنسانس، عصر باروک، و روشنگری صحبت کردیم. امروز
در باره رومانتیسیسم گفتگو می‌کنیم، که می‌توان گفت آخرین دوران فرهنگی
بزرگ اروپا بود. کم کم داریم به پایان داستان دراز خود می‌رسیم، فرزندم.»
«رومانتیسیسم این همه طول کشید؟»
«در اوآخر قرن هیجدهم شروع شد و تا اواسط قرن نوزدهم دوام یافت. ولی از
۱۸۵۰ به بعد دیگر نمی‌توان از یک «عصر» نام و نام، از عصری که شعر،
فلسفه، هنر، علم، و موسیقی را در بر بگیرد، سخن گفت.»
«رومانتیسیسم یکی از این عصرها بود؟»
«گفته می‌شد رومانتیسیسم آخرین رهیافت مشترک اروپا به حیات بود. در
آلمان آغاز شد، و واکنشی بود به تأکید بی‌چون و چرای دوران روشنگری بر عقل.
گویی پس از کانت و اندیشه گرامی^۱ خشک او، نسل جوان آلمان نفس راحتی
کشید.»

«اینها چه چیزی جای فلسفه او آوردند؟»
«شعارهای نازه اکنون «احساس»، «تخیل»، «تجربه»، و «آرزو» بود.
پاره‌ای از اندیشمندان عصر روشنگری - و از همه پیشتر روسو- به اهمیت احساس
توجه کرده بودند، ولی این در آن وقت انتقادی از عقل‌گرامی بود. گرایش نهفته
آن زمان اکنون روند کلی فرهنگ آلمان شد.»

«پس شهرت کانت چندان دوام نیاورد؟»

«راستش، هم آورد و هم نیاورد. بسیاری از رومانتیکها خود را جانشینان کانت می دیدند، چرا که کانت ثابت کرده بود شناخت ما از «شیء فی نفسه» محدود است. از سوی دیگر، کانت بر اهمیت سهم «منیت» در دانش، با شناخت، تأکید ورزیده بود. فرد اینک کاملاً آزاد بود زندگی را به شیوه خویش تعبیر و تفسیر کند. رومانتیکها این امر را تقریباً به شکل «خودپرستی» بی عنان درآورده‌اند، که کم کم به ستایش نوع هنری انجامید.»

«این نابغه‌ها زیاد بودند؟»

«بتهون بکی از آنها بود. موسیقی بتهون بیانگر احساسات و آرزوهای اوست. بتهون - برخلاف استادان باروک مثلاً باخ و هندل که پیشتر در قالبهای دقیق موسیقی و در تکریم خداوند آهنگ می ساختند. هنرمندی «آزاده» بود، «من فقط سونات مهتاب و سمفونی پنجم او را می شناسم.»

«و می دانی که سونات مهتاب چه اندازه رومانتیک است، و بتهون احساسات خود را در سمفونی پنجم با چه هیجانی ابراز می کند.»

«گفتید که انسانگرایان رنسانس فردگرایی نیز بودند.»

«بله. رنسانس و رومانتیسم شباهتهای زیادی داشتند. برای نمونه، اهمیت هنر در شناخت انسان. سهم کانت در این مورد نیز قابل ملاحظه بود. کانت در زیبایی‌شناسی خود پژوهش کرد که وقتی انسان، مثلاً در یک اثر هنری، مردمت زیبایی می شود، چه روی می دهد. وقتی، بدون هوگونه فصل و نیت دیگری، مگر نفس تجربه زیباشناختی، در برابر اثری هنری از خود بی خود می شویم، به تجربه «شیء فی نفسه» نزدیک شده‌ایم.»

«پس هنرمند می تواند چیزی ارائه کند که فیلسوف از بیانش عاجز است؟»

«این نظر رومانتیکها بود. به گفته کانت، هنرمند قوهٔ شناخت خود را آزادانه به کار می اندازد. شبلر^۱، شاعر آلمانی، فکر کانت را از این پیشتر بود. گفت کار هنرمند مانند یک بازی است، و انسان فقط هنگامی که آزاد است به بازی

می پردازد، چون فواعد بازی را خود می سازد. رومانتیکها عقیده داشتند تنها هنر است که می تواند ما را به «ناگفتنی‌ها» تزدیک سازد. بعضی از آنها از این هم فراتر رفته و هنرمند را با خدا قیاس کردند.»

«زیرا همان‌گونه که خدا جهان را آفرید، هنرمند نیز واقعیت‌های خود را می آفریند.»

«می گفتند هنرمند <تصور جهان‌آفرین> دارد. و می تواند در انتقال شور و شعف هنری خود، مرز میان رؤیا و واقعیت را از بین ببرد.

«نووالیس^۱، یکی از شاعران جوان و نابغه این دوره، گفت <دینا به صورت رؤیا در می‌آید، و رؤیا به واقعیت می پیوندد>. نووالیس رُمانی نوشته به نام هاینریش فون اوفتردینگن^۲ که در قرون وسطاً اتفاق می‌افتد. این کتاب وقتی او در ۱۸۰۱ جان می‌پرسد هنوز ناتمام بود، ولی با این حال آثر بسیار مهمی بود. داستان جوانی است که روزی خواب <گلی آبی‌رنگ> می‌بیند و از آن پس همه‌جا در بی آن می‌گردد. شاعر رومانتیک انگلیسی، کولریج^۳، همین اندیشه را به نحوی دیگر توصیف کرد، و چیزی گفت شبیه این:

فرض کن خواهدی و خواب دیدی رفته‌ای بیشتا و فرض کن
آنحاگلی شکفت وزیبا چیدی! و فرض کن بیدار که شدی گل در
دست بودا وای، آنوقت چه؟

وچه قشنگ!

«این آرزو و حسرت چیزی دور و دست نایافتنی خصلت ویژه رومانتیکها بود. آنها حسرت دورانهای گذشته، مثلاً قرون وسطاً، را می‌خوردند، که پس از نکوهش‌های عصر روشنگری، حال باشود و شوق از نو ارزشیابی می‌شد. و همچنین آرزومند فرهنگ‌های دور دست مانند فرهنگ خاورزمیان و عرفان آن بودند. با این‌که به‌سوی شب، به‌سوی شامگاه، به‌سوی ویرانه‌های کهن، به‌سوی مادرای طبیعت کشیده می‌شدند. ذهن آنها سخت مشغول چیزهایی بود که ما معمولاً

1. (۱۷۲۲-۱۸۰۱) Novalis.

2. Heinrich von Ofterdingen

3. (۱۷۷۲-۱۸۳۴) Samuel Taylor Coleridge.

جنبه تاریک، یا تیره و تار، مرموز، و عرفانی حیات می خوانیم.^۱

«دوران هیجان انگیزی به نظر می رسد. این رومانتیکها کی بودند؟»

«رومانتیسم به طور کلی پدیده‌ای شهری بود. در بسیاری از قسمتهای اروپا، و از همه بیشتر در آلمان، در نیمة قرن پیش فرهنگی، به اصطلاح، کلان شهری^۲ رونق داشت. جوانها، اغلب دانشجویان دانشگاه، نمونه بارز رومانتیکها بودند، هر چند که در مهای خود را همیشه خیلی جدی نمی گرفتند. بخورد آنها با زندگی قطعاً ضد طبقه متوسط بود، تا آنجاکه گاه، مثلًا، پلیس یا خانم صاحبخانه خود را بی فرهنگ، یا صاف و ساده دشمن می نامیدند.»

«من که جوش نمی کردم به رومانتیکها آنقدر اجاره دهم!»

«نسل اول رومانتیکها در حدود سال ۱۸۰۰ جوانان بودند، و می توان جنبش رومانتیک را در حقیقت، نخستین شورش دانش آموزان خواند. رومانتیکها بی مشاهت به هیبی های صد و پنجاه سال بعد نبودند.»

«منظورتان گل افسانی و موی بلند، گیتار زدن و ول گشتن است؟»

«آره. روزگاری می گفتند < بطالب کمال مطلوب نوع، و راحت طلبی فضیلت رومانتیکها است>. وظیفه هر فرد رومانتیک بود که زندگی را تجربه کند - یا با خیال پردازی از آن بگیرد. کارهای روزمره را نافر یا خستگان انجام خواهند داد.»

«با یرون^۳ شاعری رومانتیک بود، نه؟»

«بله، با یون و شلی^۴ هر دو شاعران رومانتیک، به اصطلاح، مکتب شیطان بودند. با یون، افزون بر این، آفرینشده بت عصر رومانتیک، فهرمان با یونی روح بیگانه و شورشی و دمدمی مزاج. چه در زندگی چه در هنر، بود. خود با یون نیز گاه لجوج و احساساتی می شد، و از آنجاکه خوش قیافه بود، زنهای مُدپرست به گردش حلقه می زدند. شایعه پراکنان ماجراهای عشقی اشعار او را به زندگی شخصی اش نسبت می دهند. با یون روابط جنسی فراوان داشت، ولی عشق حقیقی، همچون گل آبرنگ نووالیس، پیوسته از چنگ او می گریخت و

۱. metropolitan

۲. Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

۳. Shelley (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

هیچ‌گاه به دستش نیامد. نووالیس نامزدی چهارده ساله داشت. دختر چهار روز پس از زادروز پانزده سالگی اش درگذشت، ولی نووالیس تا پایان عمر کوتاه خود به او وفادار ماند.

«کفاید چهار روز پس از پانزده سالگی اش درگذشت؟»
«بلی....»

«من هم امروز چهار روز از پانزده سالگی ام می‌گذرد؟»
«می‌دانم.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش سوفی بود.»

«چی؟»

«بله، هم نام....»

«اینقدر هرانترسانید. یعنی تمام اینها نصادفی است؟»

«نمی‌دانم، سوفی. فقط می‌دانم که اسم او هم سوفی بود.»

«خوب بعد چی شد؟»

«خود نووالیس هم در بیست و نه سالگی درگذشت. از جمله <مرده‌های جوان> بود. بسیاری از رومانتیکها در جوانی، و معمولاً از بیماری سل، جان سپردند. خیلی‌هایشان هم خودکشی کردند....»
«اوها!»

«آنها که زنده ماندند و پا به سن گذاشتند، اغلب در حدود سی سالگی دست از رومانتیک بازی بوداشتند. بوخی به مرور راه و رسم طبقه متوسط را برگزیدند و حسابی محافظه کار شدند.»

«پس ما به جبهه دشمن پیوستند.»

«شاید. ولی کفتگوی ما پیرامون عشق رومانتیک بود. مضمون عشق ناکام را گونه در ۱۷۷۴ با رُمان رنجهای ورتر جوان^۱ ارائه کرد. ورتر جوان نمی‌تواند به وصل ذنی که دوست می‌دارد برسد، پس خود را با طپانچه می‌کشد و کتاب

پایان می‌باید...»

«لازم بود این همه سخت بگیرد؟»

«بعد از انتشار این رمان میزان خودکشیها بالا رفت و کتاب مدنی در دانمارک و نروژ توقیف شد. پس رومانتیک بودن نیز خالی از خطر نبود. احساسات به شدت به کار می‌افتد.»

«صحبت از <رومانتیک> که می‌کنید من به فکر تابلوهای بزرگ نقاشی منظرة جنگلهای تاریک و وحشی، طبیعت توفانی... و ابر و مه انبوه می‌افتم.»

«بلی، یکی از بزرگبهای رومانتیسم این حسرت و تمثیل برای طبیعت و اسرار طبیعت بود. و همان‌گونه که گفتم، این نمی‌توانست که از مناطق روستایی سرچشمه گیرد. شاید باید بیاید که روس شعار <برگشت به طبیعت> را راه انداخت. رومانتیکها این شعار را همه جا رواج دادند. رومانتیسم در درجه نخست واکنشی بود به جهان مکانیکی عصر روشنگری. می‌گفتند رومانتیسم متنضم رنسانسی است از هشیاری کیهانی دوران باستان..»

«این را، لطفاً، توضیع دهید.»

«یعنی طبیعت را یک کل انگاشتن؛ روش رومانتیکها نه تنها به اسپینوza بلکه به پلوتیموس و فیلسوفان دوره رنسانس نظریه‌ای کوب بومه^۱ و جور دانو برونو می‌رسد. وجه مشترک همه این اندیشمندان تجربه نوعی <منیت> ملکوتی در طبیعت بود.»

«پس پیرو وحدت وجود بودند...»

«دکارت و هیوم هر دو میان نفس و هستی <بعددار> مرز روشن قائل شده بودند. کانت هم بین <من> شناختاری و طبیعت <فی نفسه> تمایز چشمگیری گذاشت. حال گفته می‌شد که طبیعت یک <من> بزرگ است. رومانتیکها اصطلاحات <روح جهان> یا <نفس جهان> را نیز به کار بودند.»

«صحیح.»

«سردسته فیلسوفان رومانتیک شلینگ^۱ بود که از ۱۷۷۵ تا ۱۸۵۴ زیست. وی می خواست روح و ماده را متحده سازد. به عقیده او، تمامی طبیعت - روح آدمی و هستی مادی - نمایانگر یک مطلق با روح جهانی است.»

«درست مثل اسپنوزا.»

«شلینگ گفت، طبیعت روح موئی است، و روح نیز طبیعت ناموئی است، زیرا <روحی سازنده> در همه جای طبیعت احساس می شود. همچنین گفت ماده نوعی هوش خفته است.»

«این را باید کمی بیشتر توضیح دهید.»

«شلینگ نوعی <روح جهانی> در طبیعت می دید، و این <روح جهانی> را در ذهن انسان نیز مشاهده می کرد. طبیعی و معنوی به نظر شلینگ در واقع ییان یک چیز بود.»

«البته، چرا که نه؟»

«پس روح جهانی را می توان هم در طبیعت و هم در ضمیر خود جست. و نووالیس بدین ترتیب توانست بگوید: <رمز و راز ره به درون می برد>. به سخن دیگر انسان تمامی جهان را در نهاد خود دارد و برای دستیابی به اسرار جهان، کافی است که درون خود را بگاود.»

«چه فکر زیبایی.»

«فلسفه، مطالعه طبیعت، و شعر در نظر بسیاری از رومانتیکها همنهاد بکدیگرند. وقتی در کنج خلوت خود می نشینی و الهام می کیری و شعر می گویی با جیات نباتات یا ترکیب سنگها را بررسی می کنی، اینها در واقع دو روی یک سکه است، چون طبیعت دستگاهی بی جان نیست، یک روح زنده جهانی است.»

«چیزی نمانده که من هم رومانتیک بشوم.»

«طبیعی دان نروژی هنریک استفنس^۲ - که چون در آلمان اقامت گزیده بود، در گلاند^۳ وی را <برگ افتخار از دست رفته نروژ> خواند. در ۱۸۰۱ به کپنهای

۱. W.J. von Schelling. ۲. فیلسوف آلمانی. ۳. (۱۷۷۳-۱۸۴۵) Henrik Steffens.

۴. (۱۸۰۸-۱۸۴۵) Henrik Wergeland. شاعر و نویسنده نروژی.

رفت و در باره جنبش رومانتیسم صحبت کرد. گفت ما رومانتیکها: «بانتی خسته از نلاش بی‌پایان در مبارزه برای بروگذشتن از ماده خام، راه دیگری برگزیدیم و در صدد دستیابی به لایتنهای برآمدیم. به درون خویش رفتهیم و دنیای نازه‌ای آفریدیم...»

«اینها همه را چطور به باد می‌آورند؟»

«کاری ندارد، فرزند.»

«پس، ادامه دهید.»

«شلینگ نیز از خاک و سنگ تا ذهن انسان را تعولی در طبیعت می‌شمرد. توجه ما را به گذر بسیار تدریجی از طبیعت بی‌جان به شکلهای پیچیده‌تر حیات جلب می‌کرد. ویرگی دید رومانتیک به طور کلی آن بود که طبیعت را دستگاهی زنده می‌پندشت، به سخن دیگر، واحدی که پیوسته توانهای ذاتی خود را بهبود می‌بخشد. طبیعت همانند گلی است که می‌شکند و برگهای خود را می‌گشاید. یا چون شاعری که از سروده‌های خویش پرده برمی‌گیرد.»

«به یاد ارسسطون نمی‌افتد؟»

«چرا، خیلی زیاد. فلسفه طبیعی رومانتیکها دارای بسیاری اشارات ارسسطوی و نوافلاظونی است. ارسسطو به فرایندهای طبیعی با دیدی اندامواره (ارگانیک) تو از ماده گرایی مکانیکی می‌نگریست...»

«بلی، من هم در همین فکر بودم...»

«در رشته تاریخ نیز اندیشه‌هایی از این قبیل در کار بود. بکی از کسانی که برای رومانتیکها اهمیت فراوان داشت فیلسوف تاریخنگار بوهان گوتفرید فون هردر^۱ بود، که از ۱۷۴۶ تا ۱۸۰۳ زست.

«به اعتقاد او سرشت تاریخ تداوم، تکامل، و غایت است. می‌گوییم دید هردر از تاریخ «پویا» بود چون که تاریخ را نوعی فرایند می‌شمرد. دید فیلسوفهای روشنگری از تاریخ اغلب «ایستا» بود. در نظر آنها تنها یک عقل جهانی هست که بیش و کم در دوره‌های گوناگون ظهور یافت. هر در نشان داد که هر دوران

تاریخی ارزش درونی خود، و هر قومی سیرت با «روح» خاص خود را دارد. موضوع مهم همنوایی با فرهنگهای دیگر است.»

«پس، همان‌گونه که برای بهتر فهمیدن اشخاص باید خود را با آنها یکی بدانیم، برای فهمیدن فرهنگهای دیگر نیز باید خود را با آنها همنواسازیم.»
«این امروزه از بدیهیات شده است. ولی در زمان رومانیکها فکر تازه‌ای بود. رومانی سیسم احساس هویت ملی را نیرو بخشید. تصادفی نیست که مبارزه مردم نروژ در راه استقلال ملی در این دوران خاص - در ۱۸۱۴ - شکوفان شد.»
«صحیح.»

«رومانتی سیسم متضمن جهت یابی تازه در بسیاری زمینه‌ها بود، بدین سبب معمولاً دو شکل آن را از هم متمایز می‌دارند: یکی آن که رومانی سیسم جهانی خوانده می‌شود، و مقصود رومانیکهایی است که دلمشغول طبیعت، روح جهانی، و نوع هنری بودند. این شکل رومانی سیسم ابتداء در حدود ۱۸۰۰ به ویژه در آلمان، در شهر ینا، رونق یافت.»
«و دیگری؟»

«دیگری موسوم به رومانی سیسم ملی است، که اندکی بعد، به ویژه در شهر هایدلبرگ پاکرد، رومانیکهای ملی به طور کلی بیشتر به تاریخ «مردمی»، زبان «مردمی»، و فرهنگ «مردمی» علاقه‌مند بودند. و تلقی آنها از «مردم» موجود زنده‌ای بود که - درست همانند طبیعت و تاریخ - از تواناییهای ذاتی برهه‌ور بود.»

«به قول معروف، بگو کجا زندگی می‌کنی، تا بگویم کیستی.»

وجه اشتراک این دو جنبه رومانی سیسم بیشتر و مهمتر از همه همین مفهوم کلیدی «موجود زنده» (ارکانیسم) بود. در نظر رومانیکها گاه و قوم هر دو موجود زنده‌اند. یک اثر شاعرانه موجودی زنده است. زبان زنده است. حتی، تمامی جهان فیزیکی یک موجود زنده شمرده می‌شد. بدین ترتیب بین رومانی سیسم ملی و رومانی سیسم جهانی تمايز مشخصی باقی نماند. روح جهانی هم در مردم و در فرهنگ مردمی وجود داشت، و هم در طبیعت و در هنر.»

«صحیح».

«هر در به گردآوری ترانه‌های محلی سرزمینهای گوناگون پرداخت؛ در این راه پیشگام بود و به مجموعه خود عنوان گویای صدای مردم داد. وی حتی قصه‌های عامیانه را «زبان مادری مردم» خواند. برادران گریم^۱ در هایدلبرگ شروع به گردآوری ترانه‌های عامه و داستانهای پریان کردند. اسم قصه‌های پریان گریم را که حتماً شنیده‌ای».

«بله، سفیدبرقی و هفت کوتوله^۲، رمپل استیلتزکین^۳، شاهزاده قورباغه^۴، هنسل و گرنل^۵...»

«و بسیاری داستانهای دیگر. در نروژ ما اسپیورنسن^۶ و موء^۷ را داشتیم که در سراسر کشور سفر کردند و «قصه‌های خود مردم» را گرد آوردند. انگار ناگهان میوه‌ای شاداب و خوشمزه و دلچسب پیدا کنی و به برداشت محصول آن پردازی. و این کار فورت داشت - چیزی نمانده بود که میوه از درخت بیفتند. ترانه‌های عامیانه جمع‌آوری گردید، و زبان نروژی مورد بررسی علمی قرار گرفت. اساطیر و افسانه‌های کهن عهد بت پوستی از نو کشف شدند، و آهنگسازان در همه جای اروپا در صدد برآمدند شکاف میان موسیقی محلی و موسیقی هنری را پوکنند و بدین منظور نوا و نغمه‌های عامه را در آهنگهای خود گنجانند».

«موسیقی هنری چیست؟»

«موسیقی هنری موزیکی است که کسی، مثلاً بنهوون، می‌سازد. آهنگهای محلی را کس بخصوصی نساخته است، از مردم بخاسته‌اند. برای همین است که تاریخ دقیق ترانه‌های محلی گوناگون را نمی‌دانیم. فرق قصه‌های عامیانه و قصه‌های هنری نیز همین است».

«بس قصه‌های هنری...»

۱. Ludwig Carl Grimm (1786-1863) و Wilhelm Carl Grimm (1785-1859) دو برادر زیانشناس و فولکلورشناس آلمانی.

2. Snow White and the Seven Dwarfs
4. The Frog Prince
6. Asbjørnsen

3. Rumpelstiltskin
5. Hansel and Gretel
7. Moe

«قصه‌های هنری را نویسنده‌ای، مثلاً هانس کریستیان اندرسن^۱ می‌نویسد. رومانتیکها انواع داستانهای پریان را با شور و شوق پروردش دادند. یکی از استادان آلمانی این شاخة ادبیات ا.ت.آ. هوفرمان^۲ بود.»
 «افسانه‌های هوفرمان معروف است.»

«همان‌گونه که در عصر باروک تئاتر شکل مطلق هنر به شمار می‌رفت، برای رومانتیکها نیز قصه و افسانه آرمان مطلق ادبی بود. این رشته به شاعر میدانی وسیع می‌داد تا خلاقیت خود را ابراز دارد.»
 «و در عالم خیال نقش خدا را ایفا کند.»

«کاملاً. و این لحظه مناسبی است که خلاصه کنیم.»
 «بفرمایید.»

«فلسفه رومانتی سیسم <روح جهانی> را نوعی <منیت> می‌شمردند که در حالتی کما بیش رؤیا مانند همه چیز را در جهان می‌آفرید. فیخته^۳ فیلسوف می‌گفت طبیعت از نوعی تخیل عالی و ناخودآگاه پذیرد آمده است. شلینگ بی‌پرده گفت جهان <در خدا> است. خدا، به عقیده او، به بخشی از خلقت خود آگاه است، اما جنبه‌های دیگر طبیعت نمایانگر ناشناخته‌ها در خداست. چون خدا هم یک سمت تاریک دارد.»

«فکر جالب و در ضمن تو سنا کی است. مرا یاد بارکلی می‌اندازد.»
 «رابطه هنرمند و اثر او را نیز درست به همین دیده می‌نگریستند. قصه‌های پریان نویسنده را آزاد می‌گذارد تا <تخیل جهان آفرین> خود را هر چه بیشتر به کار اندازد. ولی این خلاقیت هم همیشه کاملاً ارادی نبود. یعنی نویسنده می‌توانست احساس کند که داستانش را قدرتی درونی می‌نویسد. و چه بسا خود نویسنده در حين نوشتن عملأ در خلسه‌ای خواب مانند بود.»
 «جذی؟»

«بله، ولی ناگهان از خلسه درمی‌آمد و خود به میان حکایت می‌دوید و

^۱ Hans Christian Andersen (۱۸۰۵-۱۸۷۵)، نویسنده دانمارکی.

^۲ E.T.A. Hoffmann (۱۷۷۶-۱۸۲۲)،

^۳ Johann Gottlieb Fichte (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، فیلسوف آلمانی.

حرفهایی طنزآمیز برای خواننده می‌زد، و خواننده، دست‌کم لحظه‌ای، به‌خاطر می‌آورد که ماجرا قصه‌ای بیش نیست.»
«صحیح.»

«و نویسنده مجال می‌باید به خواننده پادآور شود این منم که سرخ عالم خیالی را در دست دارم. این شیوه فقط خیالپردازی را «طنز رمانیک» می‌نامند. برای نمونه، هنریک ایسن^۱ به یکی از شخصیتهای نمایشنامه پیرگیست^۲ خود اجازه می‌دهد بگوید: «آدم که نمی‌تواند وسط پرده پنجم بعيرد.».

«این در حقیقت حرفی بسیار خنده‌دار است. نویسنده در واقع به ما می‌گوید که یارو شخصیتی خیالی بیش نیست.»

«و گفته او چنان باطلنماست که در ناکید آن می‌توان بی‌درنگ بخش تازه‌ای شروع کرد.»

«منظورتان از این حرف چی بود؟»
«اه، هیچی، سویی. ولیکن گفتیم که نامزد نووالیس هم، مثل تو، نامش سویی بود، وقتی فقط پانزده سال و چهار روز داشت درگذشت...»
«شما دارید باز هر آنی فرمایید، نمی‌فهمید؟»

آلبرتو با قیافه‌ای بی‌احساس نشست و خیره به او نگریست. سپس گفت: «ولی تو باید دلوپس باشی که نکند به سرنوشت نامزد نووالیس گرفتار شوی.»
«چرا نه؟»

«چون که چندین فصل دیگر باقی مانده است.»
«چی می‌گوید؟»

«می‌گویم هوکس که دارد داستان سویی و آلبرتو را می‌خواند طبعاً می‌داند که هنوز صفحه‌های بیشتری از داستان را باید بخواند. ما تازه به رومانتیسم رسیده‌ایم.»

۱. Henrik Johan Ibsen (۱۸۶۳-۱۹۰۶)، نمایشنامه نویس نروژی.

«شما دارید هر آگیج می‌کنید.»
«در واقع سرگرد است که می‌کوشد هیله را آگیج کند. خیلی بده، نه؟ بخش
تازه!»

آلبرتو هنوز سخن به پایان نرسانده بود که پسری دوان دوان از جنگل درآمد.
عمامه‌ای بوسرو چراغ نفتی در دست داشت. سوفی بازوی آلبرتو را گرفت.
دختر پرسید: «این دیگه کیست؟»
پسر خودش جواب داد: «اسم من علام الدین است، من از راه دور از لبنان
می‌آیم.»

آلبرتو عروس او را نگیریست:
«و چی در چوافت داری؟»
پسر دست به چراغ مالید، ابر غلیظی از آن بوخاست و به هیکل مردی مبدل
شد. مانند آلبرتو رش مشکی و کلاه بره آبی داشت. در بالای چراغ معلق ماند و
گفت: «هیله، صدایم را می‌شنوی؟ گمانم دیگر برای تریک تولد دیر شده باشد.
می‌خواستم بگویم که بولکی و مناطق جنوبی کشورمان برای من اینجا در لبنان
جلوه سرزمین پریان دارد. تا چند روز دیگر تو را آنجا خواهم دید.»
این را گفت و هیکل دوباره به شکل ابر در آمد و در چراغ فرو رفت. پسر
عمامه به سر چراغ را زیر بغل خود گذاشت، به درون جنگل دوید، و ناپدید شد.
سوفی گفت: «باور نکردنی است!»
«کاری نداشت، جانم.»

«شیخ چراغ درست مثل پدر هیله حرف می‌زد.»
«چون روح پدر هیله بود.»
«ولی...»

«من و تو و همه چیزهای پیرامون ما در ژرفای ذهن سرگرد به سر می‌بریم.
دیروقت شب، ۲۸ آوریل، است، همه سربازان سازمان ملل دور و بوسکود
در خواب‌اند، خود سرگرد هم، هر چند هنوز بیدار است، ولی دیگر چیزی نمانده

به خواب برود. متنها باید هر طور شده کتاب هدیه تولد پانزده سالگی هیله را به پایان برساند. و برای همین است، سوئی، که باید کار بکند، برای همین است که بیچاره آرام ندارد.»

«من که سر در نمی‌آورم.»

«بخش تازه!»

سوئی و آلبرتو خاموش نشستند و به پنهان دریاچه نگریستند. آلبرتو انگار در نوعی خلصه بود. پس از مدتی سوئی جرئت به خروج داد و شانه او را جنباند.

«خواب می‌دیدی؟»

«آره، این دفعه مستقیماً مداخله کرد. این چند جمله آخر را او کلمه به کلمه دیگته کرد. خجالت نمی‌کشد! اما دیگر خود را لو داده و مشتش باز شده است. حال ما می‌دانیم که در کتابی به سر می‌بریم، کتابی که پدر هیله برای تولد دخترش هدیه می‌فرستد. شنیدی چی گفتم؟ ولی <من> نبودم که این را گفتم.»

«اگر چیزی که تو می‌گویی حقیقت داشته باشد، من از این کتاب می‌گریزم و راه خود را پیش می‌گیرم.»

«این درست نقشه‌ای است که من کشیده‌ام. اما پیش از اقدام به این کار، باید بکوشیم با هیله صحبت کنیم. هیله تمام حروفهای ما را می‌خواند. اگر از اینجا فرار کنیم، تماس با او خیلی دشوارتر می‌شود. این فرصت را باید غنیمت شمرد.»

«به او چه بگوییم؟»

«فکر می‌کنم سرگرد - با آن که انگشتهاش هنوز تندتند دکمه‌های ماشین تحریر را می‌فشارد - چیزی نمانده که خواهش ببرد....»

«چه فکر وحشتناکی!»

«در چنین لحظه‌ای است که شاید چیزی بنویسد که بعداً پشیمان شود. ولاک سفید غلط‌گیری هم ندارد. این مهمترین قسمت نقشه من است. خدا کند کسی لاک غلط‌گیری به او نرساند!»

«من یکی که هیچ‌گونه وسیله غلط‌گیری به او نمی‌دهم!»

«من آن همینجا از این دختر بینوا می خواهم بر ضد پدرش شورش کند. خجالت نمی کشد که پدرش برای دلخوشی خویش و سرگرمی دخترش با یک مشت سایه بازی می کند؟ اگر او اینجا می بود، ضرب شستی نشانش می دادیم!»
«حیف که نیست.»

«روح او اینجاست، روان او اینجاست، اما خودش این در لینان لعنه است. هر چه مادر و برخود می بینیم از «منیست» سرگرد است.»
«ولی او بیش از چیزی است که ما اطراف خود می بینیم.»

«ما سایه هایی در روح سرگردیم. و، سوفی، برای سایه آسان نیست بر ضد صاحب خود بشورد. این کار نقشه و تمهد می خواهد. ولی می توانیم هیله را تحت تأثیر قرار دهیم. تنها فرشته ها هستند که می توانند علیه خدا بشورند.»

«می توانیم از هیله بخواهیم وقتی پدرش آمد خانه حقش را کف دستش بگذارد، می تواند به او بگوید نامود است. می تواند قایقش را خراب کند - یا دست کم، چراغ قایق را بشکند.»

آلبرتو سر تکان داد. سپس گفت: «می تواند از دست او هم فرار کند. این کار برای او آسانتر است تا برای ما. می تواند خانه سرگرد را ترک گوید و دیگر هیچ وقت بر نگردد. سرای سرگردی که از ما مایه می گذارد و ما را بازیچه «تخیل جهان آفرین» خود قرار می دهد، همین است!»

«تصورش را بکن! سرگرد در جستجوی هیله همه جای جهان را زیو با می گذارد. ولی هیله انگار آب شده و به زمین فرو رفته، چون تحمل زیستن با چنین پدری را ندارد، پدری که آلبرتو و سوفی را به بازی گرفته است.»

«آره، خوب گفتی! ما را به بازی گرفته است! امظور من هم همین بود که گفتم ما را وسیله سرگرمی تولد قرار داده است. ولی بهتر است مراقب رفتار خود باشد، سوفی. هیله هم باید مراقب خود باشد!»

«مقصودتان چیست؟»

«حواست که کاملاً با من است؟»

«بله، اگر جن دیگری از چراغ در نیاید.»

«تصورش را بکن هر اتفاقی که برای ما می‌افتد در ذهن دیگری پرورانده می‌شود. ما خود آن ذهنهیم. روح از خودمان نداریم، روح دیگری هستیم. تا اینجا در فلمنو فلسفی نآشناهی نیستیم. بارکلی و شلینگ هوابیان را دارند.»
«و؟»

«و این روح البته پدر هیله مولر کنایگ است. پدر در لبنان می‌نشیند و کتابی در باره فلسفه برای تولد پانزده سالگی دخترش می‌نویسد. هیله روز ۱۵ ذوئن از خواب که بومی خیزد، کتاب را روی میز کنار تخت خود می‌بیند. آن وقت او - و هرکس دیگر - می‌توانند سرگذشت هارا بخوانند. پدر از دیرباز گفته بود که دیگران هم می‌توانند از این «هدیه» بهره گیرند.»
«بله، بادم است.»

«آنچه را من آن به تو می‌گویم هیله خواهد خواند، البته پس از آن که به تصور پدر هیله در لبنان درآید که من به تو می‌گویم او در لبنان است... او تصور خواهد کرد من به تو می‌گویم او در لبنان است.»

سر سوفی کجع می‌رفت. کوشید به خاطر آورد درخصوص بارکلی و روماتیکها چه شنیده بود. آلبرتو کماکس ادامه داد: «ولی آنها باید به خود نبازنند. اصلاً باید به ریش ما بخندند، چون این خنده ممکن است کار دستشان بدهد.»
«کار دست کی بدهد؟»

«دست هیله و پدرش. مگر ما درباره آنها حرف نمی‌زدیم؟»
«ولی چرا به خود نبازنند؟»

«چون ممکن است آنها نیز واقعی نباشند.»

«چطور ممکن است؟»

«اگر برای بارکلی و روماتیکها ممکن بود، چرا برای اینها نباشد؟ شاید که سرگرد نیز سایه‌ای است در کتابی درباره هیله و خود او، و نیز درباره ما، چون ما هم جزوی از حیات آنهاییم.»

«این که کار را خوابتر می‌کند، زیوا ما می‌شویم سایه‌ای از سایه دیگران.»
«مگر ممکن نیست نویسنده دیگری در جایی سوگوم نوشت کتابی درباره

سرگردی وابسته به سازمان ملل به نام آلبرت کنایک باشد، که خود این سرگرد دارد کتابی برای هیله دختر خود می نویسد؟ کتاب سرگرد درباره مردی است به نام آلبرتون کنایک که ناگهان شروع می کند به فرستادن گفتارهای ناقابل فلسفی خود برای سوفی آموندسن، به نشانی خانه شماره ۳ کوچه کلوور. «چه حرفها؟»

«من صرفاً دارم می گویم ممکن است. آن نویسنده، از دید ما، <خدای ناپیدا> است. و گرچه ما هر چه هستیم و هر چه می گوییم ناشی از اوست، از آنجاکه چیزی جزا نیستیم، هیچ وقت نمی توانیم چیزی درباره او بدانیم. ما در کنه راز قرار گرفته ایم.»

آلبرتو و سوفی هدئی دراز خاموش نشستند. سوفی عاقبت سکوت را شکست: «ولی اگر به راستی نویسنده دیگری هست که دارد داستانی درباره پدر هیله در لیان می نویسد، همان طور که پدر هیله داستانی درباره ما می نویسد...» «بلی؟»

«... پس شاید این نویسنده هم نباید به خود بنازد.»
«منتظرت چیست؟»

«این کسی که من و هیله را در ذرا فای مغز خود پنهان کرده، مگر ممکن نیست خود نیز جزء تخیل دیگری باشد!»
آلبرتو سر نکان داد.

«البته که هست، سوفی. البته که ممکن است. و اگر چنین باشد، پس اوست که اجازه می دهد ما این گفتگوی فلسفی را داشته باشیم و این امکانات را پیش بیاوریم. و می خواهد تأکید ورزد که او هم سایه ای ناتوان پیش نیست، و کتاب حاضر، که هیله و سوفی از آن سر در آورده اند، در حقیقت نوعی درسنامه فلسفی است.»

«درسنامه؟»
«زیرا که همه گفتگوی ما، همه گفت و شنود ما...»
«بله؟»

«... در واقع بک تک گویی طولانی است.»

«احساس من این است که همه چیز در ذهن و نفس خلاصه می‌شود. خوشوقتم که هنوز هم نک و توک فلسفه‌انی بر جا مانده‌اند. فلسفه که چنان سرفراز با طالس، اپدوكلس، و دموکریتوس آغاز شده، نمی‌تواند، حتماً نمی‌تواند، در اینجا متوقف بماند.»

«البته که نه. و من هنوز درباره هگل چیزی برایت نگفته‌ام. وقتی روماتیکها همه چیز را در نفس خلاصه کردند، هگل نخستین فلسفی بود که کوشید فلسفه را نجات بخشد.»

«من سخت کنجدکارم.»

«پس برای آن که ارواح و سایه‌های دیگری مرا حممان نشوند، بهتر است برویم داخل کلبه.»

«و به هر حال بیرون هم دارد خنک می‌شود.»

«فصل بعد!»

هَكْل

... آنچه عقلی است ماندنی است ...

پوشة نوشته‌ها باشدت تمام افتاد کف اتاق. هیله روى تختش ماند و دیده به سقف دوخت. افکارش مشوب بود. حال پدرش ذهن او را به کلی مغشوش کرده بود. جنس خراب! آخر چرا؟

سوفی کوشیده بود مستقیم با او حرف بزند. از او خواسته بود بر ضد پدرش برخیزد. و راستش توانسته بود هیله را به فکر بیندازد. نوعی نقشه...

سوفی و آلبرتو نمی‌توانند موبی از سر پدر کم کنند، ولی هیله می‌تواند. سوفی نیز می‌تواند، از طریق هیله، به پدرش دسترسی یابد.

هیله به سوفی و آلبرتو حق می‌داد که پدر در بازی با سایه‌ها زیاده روی کرده است. حتی اگر آلبرتو و سوفی آفریده او هم باشند، باز باید اندازه نگه می‌داشت و این همه قدرت‌نمایی نمی‌کرد.

بیچاره سوفی و آلبرتو! این دو در برابر تخیلات سرگرد در حکم پرده سینما‌اند در مقابل آپارات. وقتی آمد خانه، هیله خدمتش خواهد رسیدا خطوط اصلی نقشه واقعاً خوبی را هم اینک در ذهن خود می‌پروراند.

بلند شد و رفت کنار پنجه و به خلیج نگاهی انداخت. ساعت تقریباً دو بود. پنجه را باز کرد و رو به آشیان فایق صدازد:

«مامان!»

مادرش آمد بیرون.

«من تا یک ساعت دیگر با مقداری ساندویچ می‌آیم آنجا، باشد؟»
«باشد.»

«باید فصل هگل را بخوانم.»

آلبرتو و سوفی روی دو صندلی در کنار پنجه رو به در پاچه نشستند. آلبرتو شروع کرد: «گنورک ویلهلم فریدریش هگل^۱ فرزند خلف رومانتیسم بود. می‌توان تقریباً گفت رفته رفته که روح ذهن در آلمان رو به تکامل رفت او هم تحول یافت. هگل در ۱۷۷۰ در اشتونگارت به دنیا آمد، و در هیجده سالگی در نویسنگ به تحصیل الهیات پرداخت. در ۱۷۹۹، یعنی در موقعی که جنبش رومانتیک در اوج رشد و شکوفایی خود بود، به اتفاق شلینگ در شهر بنا شروع به کار کرد. پس از مدتی کار در بنا در سمت استادیار، به استادی دانشگاه هایدلبرگ رسید، این شهر مرکز رومانتیسم ملی آلمان بود. و در ۱۸۱۸، که بولن تازه داشت کانون معنوی اروپا می‌گشت، استاد دانشگاه این شهر شد. در ۱۸۳۱ از بیماری و با درگذشت، اما فلسفه هگل در این هنگام پیروان بسیاری، تقریباً در تمام دانشگاههای آلمان داشت.»

«پس باید وارد خیلی مسائل شده باشد.»

«بله، هم خودش و هم فلسفه اش، هگل در واقع همه اندیشه‌هایی را که در عصر رومانتیک سر برآورده بود پکارچه کرد و توسعه داد. ولی به بسیاری از رومانتیکها، از جمله شلینگ به دیده اتفاقادی نکریست.

«اتفاقادش چه بود؟»

«شلینگ مانند دیگر رومانتیکها می‌گفت ژرفترین مفهوم حیات در چیزی است که آنها «روح جهانی» می‌خوانند. هگل نیز اصطلاح «روح جهانی»^۲ را به کار برد، ولی به معنایی کاملاً تازه. مقصود هگل از «روح جهانی» یا «عقل جهانی» مجموعه تمامی مظاهر انسانی است، چون فقط انسان است که «روح» دارد.

1. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

2. world spirit. «روح جهان» و «ذهن جهان» نیز ترجمه شده است. - م.

در این مفهوم، صحبت از پیشرفت روح جهانی در طول تاریخ می‌کند. به هر تقدیر نباید فراموش کرد که منظور او حیات انسانها، اندیشه انسانها و فرهنگ انسانهاست.»

«این توضیح قدری از غواصت آن دوح می‌کاهد. روح جهانی هگل، بدین ترتیب، دیگر نوعی <هوش خفته> نهان در سنگها و درختان نیست.» و بادت هست که کانت درباره چیزی موسوم به <شی، فی نفسه> سخن گفت. کانت البته منکر شد که بشر بتواند از رازهای درونی طبیعت شناختی روش پیدا کند، ولی پذیرفت که نوعی <حقیقت> دست نیافتنی وجود دارد. هگل می‌گوید <حقیقت ذهنی است>، و بدین ترتیب وجود هرگونه <حقیقت> مافوق یا ماورای عقل انسان را رد می‌کند. به گفته هگل، <هر معرفتی معرفت انسانی است>.

«یعنی فیلسوفها را دوباره از آسمان به زمین آورد، نه؟»
«بله، شاید بتوان این طور گفت. در هر صورت، فلسفه هگل چنان فراگیر و پرتنوع است که ناچاریم برای منظور فعلی، خود را به روش مطالب پاره‌ای از وجوده عمده فلسفه او محدود کنیم. در واقع تردید است که بتوان گفت هگل اصلاً <فلسفه>ای از خود داشت. آنچه معمولاً فلسفه هگل خوانده می‌شود بیشتر نوعی روش برای فهم پیشرفت تاریخ است. فلسفه هگل چیزی درباره ماهیت درونی حیات بهما نمی‌آموزد، ولی باد می‌دهد چگونه سودبخش پسندیشیم.»

«این خیلی مهم است.»
«نظمهای فلسفی پیش از هگل همه یک وجه مشترک داشتند، همه می‌کوشیدند برای شناخت انسان از جهان، ضوابط جاودان وضع کنند. این در مورد دکارت، اسپینوزا، هیوم، و کانت مصدق داشت. اینها هر کدام به نوبه خود در پی کشف مبنای شناخت بشر بودند. اما همه شناخت انسان را از جهان عاملی بی‌زمان می‌پنداشتند.»

«و کار فیلسوف مگر همین نیست؟»

«هگل می‌گفت این کار میسر نیست. به عقیده او مبنای معرفت بشر نسل به نسل تغییر می‌کند. بنابراین <حقایق جاودان> و عقل بی‌زمان وجود ندارد. تنها نقطه انتکای ثابت که فلسفه می‌تواند بدان بچسبد خود تاریخ است.»

«می‌بخشید ولی این را باید توضیح دهد. تاریخ خود مدام در حال تغییر است، پس چنگونه می‌تواند نقطه انتکای ثابت باشد؟»

«رودخانه نیز پیوسته در حال تغییر است. ولی این به معنی آن نیست که نتوان درباره اش صحبت کرد. ولی این را هم نمی‌توان گفت که رودخانه در فلان جای دره از جاهای دیگر <حقیقی> نیست.»

«نه، چون رود در تمام مسیرش رود است.»

«تاریخ، بدینسان، در نظر هگل، همچون رودی روان است. گردابها و آبشارهای قسمت علیای رود است که هو حرکت کوچک آب را در هر نقطه از رود تعیین می‌کند. ولی این حرکات می‌تواند هم نتیجه پیج و خمها و سنگها و صخره‌های همان نقطه‌ای باشد که رود از برابر ما می‌گذرد.»

«خیال می‌کنم... فهمیدم.»

«و تاریخ اندیشه - یا عقل - همانند این رود است. اندیشه‌هایی که با جریان سنت گذشته به ما رسیده است، و نیز شرایط مادی جاری زمان، شیوه تفکر ما را رقم می‌زنند. بنابراین هیچ وقت نمی‌توان گفت که این یا آن اندیشه همیشه درست است. منتها هر اندیشه‌ای می‌تواند از نظرگاه خاصی درست باشد.»

«این مثل آن نیست که بگوییم هر چیز، به یک اندازه، هم درست است هم نادرست؟»

«چرا، ولی بعضی چیزها بسته به محتوا ویره تاریخی آنها ممکن است درست باشند یا نادرست. مثلاً، اگر امروز دست به تبلیغ بودگی بزنی، شنونده خیلی که لطف کند تو را احمن می‌خواند. ولی ۲۵۰۰ سال پیش کسی تو را احمن نمی‌پنداشت - اگرچه در آن وقت هم زمزمه‌هایی برای الغای بودگی به گوش می‌خورد. یا نمونه‌ای محلی ذکر کنم. صد سال پیش بخششای بزرگی از جنگلهای ما را می‌سوزاندند و در آن کشاورزی می‌کردند، و هیچ‌کس این کار را نامعقول

نمی‌دانست. ولی امروزه بسیار ناعاقلانه است. امروزه مبنای کاملاً متفاوتی - و بهتری - برای این‌گونه داوری‌ها داریم. «حالا فهمیدم.»

«مکل در زمینه تأملات فلسفی نیز عقل را پویا و در واقع نوعی فرایند می‌دانست. و «حقیقت»، از نظر او، همین فرایند بود، چون معیار دیگری جز خود فرایند تاریخی نداریم که به ما بگوید چه چیزی حقیقی تو را معمولتر است.»
«مثال، لطفاً.»

«ما نمی‌توانیم اندیشه‌هایی از دوران باستان، قرون وسطاً، رنسانس، یا از عصر روشنگری، را بگیریم و بگوییم اینها درست یا نادرست است. به همین روال، نمی‌توانیم بگوییم که مثلاً افلاطون اشتباه می‌کرد و حق با ارسطو بود. همچنین نمی‌توان گفت که هیوم به خطأ رفت، ولی کانت و شلینگ درست می‌گفتند. این شیوه تفکر تاریخی نیست.»

«نه، درست به نظر نمی‌رسد.»

«در حقیقت، هیچ فیلسوف، یا هیچ‌گونه تفکر، را نمی‌توان از محتوای تاریخی اش جدا ساخت. ولی - اینجا می‌رسیم به نکته دیگری - از آنجاکه پیوسته چیزی تازه به عقل افزوده می‌شود، پس عقل «پیشو» است. به عبارت دیگر، معرفت بشر مرتب در حال توسعه و پیشرفت است.»

«یعنی که فلسفه کانت، با همه اشکالاتش، درست تو از فلسفه افلاطون است؟»

«بله، روح جهانی از افلاطون تا کانت رشد یافته - و پیش رفته - است. چنانچه برگردیم به مثال رودخانه، می‌توان گفت اینکه آب پیشتری در رود است. این رود متعاود از هزار سال جاری بوده است. و کانت باید خیال کند که «حقایق» او همچون صخره‌های استوار همواره بر کرانه رود خواهد ماند. اندیشه‌های کانت نیز پایش و پراپایش می‌شوند، و «عقل» او را نسلهای آینده در بونه نقد می‌گذارند. و این چیزی است که دقیقاً روی داده است.»

«ولی رودی که صحبتش را گردید...»

«بله؟»

«به کجا می رود؟»

«هگل ادعا می کرد که <روح جهانی> به سوی شناخت بیشتر و بیشتر خود پیش می رود. همچون رودها - که هر چه بدر ما نزدیکتر می شوند پهناورتر می شوند. به اعتقاد هگل، تاریخ در واقع ماجراهای <روح جهانی> است که به تدریج خود آگاهی می باید. جهان همواره وجود داشته است، ولی فرهنگ و رشد انسان روح جهانی را روز به روز بیشتر از ارزش ذاتی خود آگاه کرده است.»

«هگل این اطمینان را از کجا داشت؟»

«این را، نه نوعی پیش‌بینی، بلکه واقعیتی تاریخی می شمرد. هر کس تاریخ بخواند می بیند که تاریخ پیوسته به سمت معرفت و رشد بیشتری گام برداشته است. به گفته هگل، مطالعه تاریخ نشان می دهد که بشریت به سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت است. رشد تاریخی، با همه جست‌و‌خیز و توقفهای آن، به سمت جلو بوده است. به همین جهت گفته می شود که تاریخ هدفمند است.»

«پس پیش می رود. و در این شک نیست.»

«بلی. تاریخ زنجیره دراز نامل و تفکر است. هگل بر پاره‌ای قواعد انگشت نهاد که در مورد این زنجیره نامل و تفکر کاربرد دارد. هر کس به بررسی عمیق تاریخ پردازد، ملاحظه می کند که هر فکر معمولاً براساس فکرهای دیگر، فکرهای قبل‌آن پیشنهاد شده، پیش می آید. ولی به محض آن که فکری پیشنهاد شد، فکر دیگری آن را نقض می کند. یعنی میان این دو نوع تفکر تنافضی روی می دهد. و این تنافض را باز فکر سومی فیصله می دهد - فکر سومی که حائز بهترین نکات هر دو دید پیشین است. این جریان را هگل فرایند دیالکتبیکی خواند.»

«می توانید مثالی بزنید؟»

«بادت هست فیلسوفان پیش از سفر از درباره جوهر اولیه و تغییر و دگرگونی بحث می کردند؟»

«کم و پیش.»

«بعد اثایها ادعا کردند که تغییر در واقع ناممکن است. آنها با وجود ادراک

تغییرات از راه حواس خود منکر هرگونه تغییر شدند. پس *الثاییها* ادعایی پیشنهاد کرده بودند - هکل این چنین دیدگاهی را تو [برنهاده] می نامد.،
«خوب؟»

و لی هو موقع که ادعایی چنین افراطی پیشنهاد شود، ادعای نقیضی در مقابل آن سر بر می آورد. هکل این یکی را نهی می نامد. نهی فلسفه *الثاییها*، هراکلیتوس بود، که گفت همه چیز در تغییر است. بدین ترتیب بین دو مکتب فکری کاملاً میان تنافضی پیش آمد. اما امپدوکلس از راه می دسد و می گوید بخشی از هر دو دعوی درست و بخشی نادرست است و مرافقه را می خواهند..،
«آره، اینها بادم می آید...»

«*الثاییها* درست می گفتند که هیچ چیز در واقع تغییر نمی کند، ولی آنجا که گفتند نمی توانیم به حواس خود اطمینان کنیم، خطأ رفتند. هراکلیتوس هم آنجا که می گفت می توان به حواس خود اعتماد کرد حق داشت، ولی اشتباه می کرد که همه چیز در تغییر است.»

وزیرا پیش از یک جوهر در کار بود. نوکیب اینها تغییر می کرد، نه خود جوهر،
«کاملاً نقطه نظر امپدوکلس را - که حد فاصلی است بین دو مکتب فکری-
هکل نهی سلب می نامد.»

و چه اصطلاح وحشتناکی!،

و این سه مرحله شناخت را تو، آنتی تو، و ستر' [برنهاده]، برابر نهاده، و هم نهاده ا می خواند. هکل می توانست، مثلاً، بگوید که عقل گوایی دکارت تو، و تجربه گوایی هیوم آنتی تو آن بود. و تضاد، یا تنافض میان این دو شیوه فکر، در ستر کانت بر طرف شد. کانت در پاره ای چیزها با عقليان توافق کرد و در چیزهای دیگر با تجرييان. متنهایها با کانت پایان نمی باید. ستر کانت حال خود نقطه آغاز زنجیره دیگری، تأمل و تفکر، «سه پایه» دیگری، می شود. زیرا هر ستر را آنتی تو تازه ای نقض خواهد کرد.،

«اینها همه بی اندازه نظری است!،

«بله، قطعاً نظری است. ولی هکل آن را به منزله فشردن تاریخ در نوعی قالب نمی‌پندشت. معتقد بود تاریخ خود نمایانگر این الگوی دیالکتیکی است. از این رو مدعی شد قوانین مشخصی برای رشد عقل - یا برای پیشرفت <روح جهانی> از راه تاریخ - یافته است.»

«باز هم روح جهانی!»

«ولی کاربرد دیالکتیک هکل تنها در تاریخ نیست. در هر بحث و گفتوگو، ما به شکل دیالکتیکی فکر می‌کنیم. یعنی می‌کوشیم اشتباهات بحث را در نماییم. هکل این را <تفکر منفی> می‌خواند. و معتقد است ما پس از تشخیص اشتباهات، نکات درست آن را محفوظ می‌داریم.»

«مثالی بزنید.»

«وقتی یک سوسیالیست و یک محافظه کار می‌نشینند مشکلی اجتماعی را حل کنند، به زودی بین طرز فکر متضاد آنها کشمکش در می‌گیرد. ولی معنی این آن نیست که یکی صدد رصد درست می‌گوید و دیگری صدد رصد نادرست. ممکن است هر دو تا اندازه‌ای درست بگویند و تا اندازه‌ای نادرست. و بحث که به انجام رسید، غالباً بهترین نکته‌های هر دو استدلال تبلور می‌باید.»

«انشاء الله.»

«ولی در حالی که در گیو جو و بعثتی این چنین هستیم، نمی‌توانیم به آسانی تصمیم بگیریم کدامین موضع عقلی تو است. به تعبیری، این تاریخ است که تعیین می‌کند چی درست است و چی نادرست. آنچه عقلی است ماندنی است.»

«هر چه باقی بماند بحق است.»

«یا برعکس: هر چه بحق است باقی می‌ماند.»

«می‌شود یک مثال کوچک دیگر بزنید؟»

«صد و پنجماه سال پیش بسیاری از مردم برای حقوق زنان مبارزه می‌کردند. خیلی‌ها هم با اعطای حقوق برابر به زنان سخت مخالف بودند. وقتی استدلال‌های دو طرف را امروزه می‌خوانیم، به سهولت می‌بینیم کدامیک عقاید <عقلی> نزد داشت. ولی نباید فراموش کرد که معرفت امروز ما با نگاه به گذشته است. یعنی

ثابت شده حق با آنها بی بوده که برای برابری حقوق می جنگیدند. بسیاری از ما اگر حرفهای پدر بزرگها بیمان در این زمینه به چاپ رسیده بود و حال آنها را می دیدیم حتیاً به چندش می افتد بم.»

«حتیاً، نظر هکل چه بود؟»

«در مورد برابری زن و مرد؟»

«مگر گفتگوی ما این بود؟»

«میل داری نقل قولی بشنوی؟»

«چرا که نه..»

«هکل می گوید: > فرق میان زن و مرد همچون تفاوت حیوان و گیاه است. مردان به منزله حیوانات و زنان به منزله گیاهان اند، چرا که رشد آنها ملایمتر است و علت این انکای آنها بر احساس است. اگر زنان زمام حکومت را در دست گیرند، کشور بی درنگ به مخاطره می افتد، چون زنها اعمال خود را نه بر حسب خواستهای کلی و جهانی بلکه با تعابرات و عقیده های دینی نظم می بخشنند. تحصیلات زنان - چه تحصیلی؟ - بیشتر بر حسب به اصطلاح استنشاق اندشه ها، بیشتر بر حسب زندگی است نا دانش اندوزی. مقام مرد، از سوی دیگر، فقط از طریق ازدواج فکر و مساعی فنی بیش از حد کسب می شود.»

«خیلی هم ممنون، همین کافی است. دیگر نمی خواهم فرمایشاتی از این فیلم بشنوم.»

«ولی این نمونه بارزی است که چگونه نظر آدمها درباره امر عقلی مرتب تغییر می کند. و نشان می دهد که هکل هم فرزند زمان خود بود. و ما هم هستیم. نظریات < بدیهی > امروز ما نیز آزمون زمان را بونخواهد تافت.»

«کدام نظریان، مثل؟؟»

«مثالی سراغ ندارم.»

«چرا نه؟»

«چون باید چیزهایی را مثال بیاورم که هم اینک دستخوش تغییرند. برای نمونه، می توان گفت اتوموبیل راندن کار احمقانه ای است، زیرا وسایط نقلیه هوا را

آلوده می‌کنند. بسیاری از مردم از مدنی پیش به‌این نتیجه رسیده‌اند. ولی تاریخ ثابت خواهد کرد بسیاری چیزها که ما اکنون بدیهی می‌پنداریم در پرتو تاریخ بی‌اعتبار می‌شود.»

«صحيح.»

«بک چیز دیگر را هم می‌توانیم مشاهده کنیم: این همه مردانی که در زمان هکل آن همه حروفهای ناروا در باره حقارت زن ریسه کردند، در حقیقت پیشرفت تساوی حقوق زن و مرد را شتاب بخشیدند.»

«چطوری؟»

«تری عرضه کردند. چون زنها کم‌کم شروع به شورش کرده بودند. آنها که همه هم‌عقیده‌اند نیازی به ابراز عقیده نیست. و هر چه اینها بیشتر و ناشایسته‌تر در باره حقارت زنان اظهار نظر کردند، نقض نظر آنها قوی تر شد.»

«بله، البته.»

«می‌توان گفت صلاح انسان در آن است که مخالفان توانند داشته باشد. هر چه اینها زیادتر افراط بورزنند، با واکنش شدیدتر رو به رو می‌شوند. مثلی هست که «هر چه بیشتر آب به آسیاب بروزند تندتر می‌چرخد».

«آسیاب من لحظه‌ای پیش سخت تند چرخیده،

«از دیدگاه فلسفه با منطق محض، در میان دو مفهوم معمولاً نوعی تناقض دیالکتیکی هست.»

«مثلاً؟»

«اگر من به مفهوم <هستی> بیندیشم، ناچار باید مفهوم مقابل، یعنی <نیستی> را پیش آورم. نمی‌توان به وجود اندیشید و بلافصله بی‌نبرد که ما همیشه وجود نخواهیم داشت. تناقض بین <هستی> و <نیستی> با مفهوم <شدن> رفع می‌شود. زیرا چیزی که در جریان شدن است، هم هست و هم نیست.»

«متوجه‌ام.»

«<عقل> هکل بدین قرار منطقی پویاست. از آنها که هستی واجد اضداد

است، توصیف هستی نیز باید پر از اضداد باشد. می خواهی مثال دیگری برایت بزنم: از قول نیلس بوهر^۱، فیزیکدان هسته‌ای دانمارک، داستانی نقل می‌کنند که گفت نیوتن بالای در درودی خانه‌اش نعلی آویخته بود.^۲

«برای بخت و شکون.»

«ولی این که خرافه است، و نیوتن هر چه بود خرافاتی نبود. بلکه از او می‌پرسد واقعاً به این چونه چیزها اعتقاد دارد، می‌گوید: «نه، ندارم، ولی شنیده‌ام بی‌تأثیر هم نیست».»

«عجیب است.»

«این تقریباً ضد و نقیض گویی است، ولی جواب نیوتن کاملاً دیالکتیکی است. نیلس بوهر، مانند وینیه^۳ شاعر نروژی خودمان، به دوسوگرایی^۴ شهرت داشت، پکبار می‌گفت: دو نوع حقیقت وجود دارد. حقایق سطحی که نقیضشان طبعاً نادرست است. و حقایق عمیق، که نقیضشان مثل خودشان درست است.»

«این دیگر چه نوع حقیقتی است؟»

«اگر من، مثلاً، بگویم که عمر کوتاه است...»

«بنده هم می‌گویم موافقم.»

«و دفعه دیگر دست به آسمان بردارم و بگویم عمر چقدر دراز است.»

«باز حق به شما می‌دهم. چون این هم، به تعابیری، درست است.»

«و بالاخره مثالی می‌زنم تا بیسی تناقض دیالکتیکی چگونه می‌تواند منجر به عملی خود به خود بشود و تعابیری ناگهانی به بار آورد.»

«بله، بفرمایید.»

«فرض کن دختری پیوسته به مادرش بگوید، بله، مادر... بسیار خوب، مادر... هر طور میل شماست، مادر... همین الان، مادر.»

«چندشم می‌شود!»

«عاقبت مادر دختر از این همه فرمابندهای دختر به تنگ می‌آید، و داد

می‌زند؛ این قدر بُرَّه سر به راه نباش! او دختر پاسخ می‌دهد؛ چشم، مادر.^۴
 «من بودم می‌زدم تو گوشش.»
 «شاید، ولی آمدیم و دختر گفت؛ من می‌خواهم بُرَه سر به راه باشم، آن وقت
 چه می‌کردی؟»

«این جواب به حیرتم می‌انداخت. ولی باز هم کشیده‌ای نثارش می‌کردم.^۵
 «پس وضع به بنست رسیده بود. تنافض دیالکتبکی به شکلی درآمده بود که
 می‌بایست اتفاقی می‌افتد.»
 «مثلاآ کشیده‌ای در بنا گوش؟»
 «و در اینجا باید یک ویژگی دیگر فلسفه هگل را برایت بگویم.^۶
 «گوشم به شماست.»
 «یادت می‌آید کفیم رومانتیکها فردگرا بودند؟»
 «درمز و راز ره به درون می‌برد...»

«این فردگرایی نیز نفی، یا ضد، خود را در فلسفه هگل یافت. هگل بو آنچه
 خود قوای «عینی» نامید تأکید کرد. در میان این قوای هگل به ویژه بر اهمیت
 خانواده، جامعه مدنی، و دولت پاافشاری کرد. می‌توان گفت هگل نسبت به فرد
 کمی مشکوک بود. عقیده داشت فرد بخشی انداموار از اجتماع است. عقل، یا
 «روح جهانی»، پیشتر و مهمتر از همه در تأثیر متقابل مردم بود یکدیگر پدیدار
 می‌شد.^۷

«این را، لطفاً، بیشتر توضیح دهید!»
 «عقل در زبان بیش از هر جای دیگر نمایان می‌شود. ما در بطن زبان چشم
 به جهان می‌گشاییم. زبان ملی ما بدون وجود هر یک از ما به حیات خود ادامه
 می‌دهد، ولی ما بدون زبان نمی‌توانیم زندگی کنیم. پس زبان فرد را می‌سازد، نه
 فرد زبان را.»

«حرف درستی است.»
 «کودک نه تنها در زبان، بلکه در سابقه تاریخی زبان متولد می‌شود. هیچ کس با
 این سابقه رابطه «آزاد» ندارد. پس کسی که جایگاه خود را در دولت نیابد،

آدمی غیر تاریخی به شعار می‌رود. اگر بادت باشد، این اندیشه در نزد فیلسوفان بزرگ آن هم اهمیت اساسی داشت. دولت بدون شهروند همانقدر غیر قابل تصویر است که شهروند بدون دولت.»

«البته...»

«هکل دولت را <پیش> از فرد شهروند می‌داند. دولت از مجموع شهروندان خود هم برقراست. بنابراین، به گفته هکل، انسان نمی‌تواند <از جامعه بگسلد>، و هر کس که به جامعه خود پشت کند و بخواهد <روح خود را در باد> مورد رسیدن خود فرار می‌گیرد.»

«خيال نکنم من کاملاً موافق باشم، ولی ادامه دهيد.»

«به عقیده هکل، این روح جهانی است، نه فرد، که خود را در می‌باید.»
«روح جهانی خود را در می‌باید؟»

«هکل می‌گوید روح جهانی در سه مرحله به خود باز می‌گردد. یعنی در سه مرحله به خود آگاهی می‌رسد.»
«که عبارت‌اند از؟»

«روح جهانی ابتدا در فرد به خود آگاهی می‌رسد. هکل این مرحله را ذهنی می‌نامد. پس در خانواده، در جامعه مدنی، و در دولت خود آگاهی برقراست. هکل این مرحله را عینی می‌خواند چون در رفتار متقابل مردم پدید می‌آید. ولی مرحله سومی هم هست....»

«و آن چه باشد؟»

«روح جهانی بتوین شکل تحقق خود را در مرحله مطلق به دست می‌آورد. هنر، دین، و فلسفه جزو این روح مطلق‌اند. و در میان آنها، فلسفه والا توین شکل معرفت است، چون در فلسفه روح جهانی به تأثیر خود بر تاریخ می‌اندیشد. پس روح جهانی نخست در فلسفه خود را می‌شناسد. شاید بتوان گفت، که فلسفه آینه روح جهانی است.»

«اینها همه چنان مرموز است که من باید مدتی بنشینم و درباره‌شان فکر کنم. ولی از نگاه آخر خوشم آمد.»

«کدام، فلسفه آینه روح جهانی است؟»
 «آره، این فشنگ بود. به نظر شما این به آینه برقی ماربطی دارد؟»
 «حالا که پرسیدی، بله.»
 «منظورتان چیست؟»
 «خیال می کنم آینه برقی اهمیت خاصی دارد، چون هرتب پیدايش می شود.»
 «شما حتماً می دانید اهمیتش چیست؟»
 «نه، نمی دانم. من فقط گفتم اگر برای هیلد و پدرش اهمیت خاصی نداشت، آن همه صحبتش نمی شد. حالا این اهمیت چیست، تنها هیلد می داند.»
 «طنز رومانتیک؟»
 «چه سوالی، سوفی؟ من از جوابش عاجزم.»
 «چرا؟»
 «چون این چیزها دست مانیست، ما قربانی یعنوای این طرزیم. اگر بچه‌ای روی برق کاغذی عکسی کشید، می توانی از کاغذ پرسی آن نقاشی چیست؟»
 «اینقدر تن مرا نلرزان!»

www.Ketabton.com

کرکه گور

* * *

... اروپا در سراشیب ورشکستگی است...

هیله به ساعتش نگاه کرد. چهار بعد از ظهر بود. پوشۀ نوشه‌ها را روی میز تحریر نهاد و پایین به آشپزخانه دوید. باید پیش از آنکه مادرش از چشم به راهی به تنگ آید، خود را به آشیان قایق برساند. از پهلوی آینه برنزی که رد می‌شد نگاهی به آن انداخت.

کتری را گذاشت تا گرم شود و به سرعت مقداری ساندویچ درست کرد.
تصمیم گرفته بود حقه‌ای برای پدرش سوار کند. هیله داشت یواش یواش همدست سوفی و آلبرتومی شد. نقشه او از وقتی پدرش به کپنه‌اگ می‌رسید آغاز می‌گشت.

با سینی بزرگی به آشیان قایق رفت.
گفت: «بفرمایید این هم عصرانه.»
مادرش مقداری کاغذ سنباده در دست داشت. موی خود را از روی پیشانی اش پس زد. موهایش پر از ماسه بود.

«پس، شام دیگر نخوریم.»
کنار آب نشستند و شروع به خوردن کردند.

بعد از مدتی هیله پرسید: «پدر کسی می‌آید؟»
«روز شنبه. فکر می‌کردم تو می‌دانی.»

«ساعت چند؟ گفتی در کپنه‌اگ هوابیما عوض می‌کند؟»

«آره...»

مادرش گازی به ساندویچ زد و ادامه داد:
«حدود ساعت پنج به کپنهایگ می‌رسد، هواپیمای کریستین سن یک‌ریع
به هشت حرکت می‌کند و احتمالاً ساعت نه و نیم در فرودگاه کیویک به زمین
می‌نشیند.»

«پس چند ساعتی در فرودگاه کپنهایگ است...»

«آره، چطور؟»

«هیچی. داشتم فکر می‌کردم.»

هیلده لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس سرسری گفت: «از آنه و اوله چه
خبر تازه؟»

«گاهی تلفن می‌کنند. قرار است ماه زوئیه برای مرخصی بیایند اینجا.»

«ازودتر که نمی‌آیند؟»

«نه، خیال نکنم.»

«پس این هفته در کپنهایگ اند...؟»

«هیلده، این همه پرس و جو برای چیست؟»

«هیچی. همین طوری پرسیدم.»

«دو بار تا حالا اسم کپنهایگ را برده‌ای.»

«راستی؟»

«صحبت این بود که هواپیمای پدر در کپنهایگ می‌نشیند...»

«شاید به همین خاطر یاد آنه و اوله افتادم.»

غذایشان را که خوردند، هیلده تند بشقابها و لیوانها را در سینی گذاشت.

«مامان، من باید بقیه چیز را بخوانم.»

«البته!»

در صدایش اندکی سرزنش نبود؟ فرار گذاشته بودند پیش از آمدن پدر قایق را
با هم راست و رس کنند.

«پدر از من قول گرفته کتاب را پیش از آمدنش تمام کنم.»

«کفر آدم را درمی آورد. وقتی هم در سفر است، باز در خانه دستورهای جور و اجور می دهد.»

هیله به لحنی مرموز گفت: «تو خبر نداری به دیگران چقدر فرمان و دستور می دهد؟ و نمی دانی چقدر از این کار لذت می برد.»
به اتاق خود برگشت و باز سرگرم خواندن شد.

سوفی ناگهان صدای در را شنید. آلبرتو با قیافه درهم به او نگرفت.
«مزاحم نمی خواهیم.»

ضربه بر در شدیدتر شد.

آلبرتو گفت: «می خواهم درباره فلسفی دانمارکی برایت صحبت کنم که از فلسفه هکل دلخور بود.»

ضربه هاشدت پافت و تعامی در را به لرزه درآورد.

آلبرتو گفت: «تردید نیست که سرگرد است، لابد شیع دیگری فرستاده که ما را به دام اندازد. برای او که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.»

و اگر در را باز نکنیم ببینیم کیست، لابد برای او کاری ندارد که ساختمان را روی سرمان خواب کند.»

«حق با توست. بهتر است در را باز کنیم.»

هر دو رفتهند دم در. ضربه های در چنان محکم بود که سوفی انتظار غولی را پشت در داشت. ولی دختری کوچک، با موهای بور بلند، لباسی آبی برقن، روی پلکان ورودی ایستاده بود. در هر دستش یک بطری بود: یکی فرمز، یکی آبی.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

دختر محبوبانه تعظیمی کرد و گفت: «اسم من آلیس است.»

آلبرتو سری تکان داد و گفت: «می دانستم. این آلیس در سرزمین عجایب است.»

«ولی اینجا چه می کند؟»

آلیس توضیح داد: «سرزمین عجایب کشوری است بی حد و مرد. یعنی سرزمین

عجبایب نیز - تا حدی مثل سازمان ملل - همه جا هست. باید آن را عضو افتخاری سازمان ملل بگتند. ما باید در تمام کمیسیونهای آن نماینده داشته باشیم، چون سازمان ملل نیز نتیجه اعجایب و شکفتی آدمهاست.^۱

آلبرتو زورلوب غرغر کرد: «هم... امان از دست سوگردا»

سوفی پرسید: «خوب، تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من مأمورم این دو بطری کوچک فلسفی را به سوفی برسانم.»

بطریها را به سوفی داد. مایعی قرمز در یکی و مایعی آبی رنگ در دیگری بود. بروچسب روی بطری قرمز می‌گفت مرا بنوش، و بروچسب بطری آبی می‌گفت مرا هم بنوش.

لحظه‌ای بعد خرگوش سفیدی تندتند از جلو کله رد شد. کت و جلیقه به تن داشت و شق ورق روی دو پاراه می‌رفت. رو به روی کله که رسید ساعتی از جیب جلیقه خود درآورد^۱ و گفت:

«ای وا! ای وا! ادیوم شده!»

بعد شروع کرد به دویدن. آليس هم در پی او دوید. پیش از آن که وارد جنگل شود، دوباره تعظیم کرد و گفت: «باز شروع شد.»

سوفی پشت سرش داد کشید: «به دینا و ملکه سلام برسان.»

آلبرتو و سوفی همچنان روی پله در کله ایستاده بودند، و بطریها را وارسی می‌کردند. سوفی روی آنها را خواند: «مرا بنوش و مرا هم بنوش. من که جو شن نمی‌کنم. شاید زهر باشد.»

آلبرتو فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اینها را سرگرد فرستاده، و هر چه از سرگرد برسد صرفاً ذهنی است. پس مایع واقعی نیست.»

سوفی سر بطری قرمز را باز کرد و با احتیاط آن را بر لوب گذاشت. مزه شیرین عجیبی داشت، ولی این تازه اول هاجرا بود. وقتی مایع از گلویش پایین رفت، بی رامون او اتفاقاتی افتاد.

۱. این صحنه از همان کتاب آليس در سرزمین عجایب است و شروع رفن آليس به آنجا... م.

گویی دریاچه و جنگل و کلبه در هم آمیختند و یکی شدند. طولی نگشید که همه چیز به شکل یک تن درآمد، و آن کسی جز خودش نبود. به آبرتو نگریست، او هم بخشی از روح سوفی می‌نمود.

گفت: «عجب است، عجیب است، همه چیز همان شکلی است که بود ولی همه یک چیز بیش نیست. احساس می‌کنم همه چیز یک فکر است.» آبرتو سری نکان داد - ولی به نظر سوفی آمد که خود اوست که سر نکان می‌دهد.

آبرتو گفت: «این وحدت وجود یا اصالت تصور است. روح جهانی روماتیکه است. در تجربه آنان همه چیز یک <من> کلان بود. و نیز هنگل است - که بو فرد خوده می‌گرفت، و همه چیز را تعیی عقل یکتا و یکگانه جهان می‌دانست.»

«به نظرت از بطری دیگر هم بنوشم؟»

«رویش که این طور نوشته.»

سوفی سر بطری آبی را بوداشت و یک جرعة حسابی آشامید. این مایع تازه تر و تند و تیزتر بود. دو مرتبه همه چیز در پیرامونش ناگهان دگرگون شد.

اثر بطری قمز فوری ازین رفت و همه چیز به حال عادی برگشت. آبرتو باز آبرتو شد، درختان به جنگل باز آمدند و آب دوباره شکل دریاچه به خود گرفت. ولی این حالت هم دمی بیش دوام نیاورد، و چیزها رفته رفته باز از هم مجزا شدند. درختان حالا دیگر جنگل نبودند و هر درخت محفر حال خود جهانی شد. شاخه‌های ریز به صورت جهان افسانه پریان درآمد، جهانی که درباره آن هزاران داستان می‌توان گفت.

دریاچه کوچک ناگهان او قبانوسی بی‌کران شد - نه تنها در عمق و پهنا، بلکه در تلالو آب و نقش و نگار پیچیده موجها. سوفی احساس می‌کرد قادر است همه عمر به این آب بنگرد و نادم مرگ نیز به تمامی رازهای آن دست نیابد.

نگاهش به نوک درختی افتاد. سه گنجشک کوچک سرگرم بازی شکفتی بودند. نکند قایم موشک می‌کردند؟ سوفی، با وجود نوشیدن از بطری قمز،

به نحوی می‌دانست که در این درخت پونده هست، ولی آنها را درست نمی‌دید.
مایع فرمز تماشی تمایزات و تفاوت‌های فردی را از میان بوده بود.

سوفی از روی پله سنگی بزرگ که رویش استاده بودند پایین پرید و خم شد و علفها را نگریست. اینجا دنیای تازه دیگری یافت - همانند غواصی که نخستین بار در عمق آبهای دریا چشم باز می‌کند. در میان شاخ و برگ و علفها خزه تبده بود و ریز ریز جزئیات آن نمایان بود. عنکبوتی با گامهای استوار روی خزه‌ها به مقصدی می‌رفت، حشره سرخ رنگی از تیغه علفی بالا و پایین می‌دوید، و فوجی مورچه در میان علفها به کار دسته جمعی خود مشغول بودند. ولی هو مورچه ناچیز به شیوه ویژه خویش راه می‌رفت.

واز همه عجیب‌تر، وقتی سوفی دوباره بدخاست، منظره آبرتو هنوز بر پله درودی کلبه استاده بود. ولی حال موجودی عجیب و غریب به چشم می‌آمد - انگار موجودی از سیارات دیگر، با چهره‌ای افسون شده از داستانهای پریان. سوفی خودش را هم موجودی بکنار و به شکلی کاملاً تازه احساس می‌کرد. دیگر فقط یک موجود آدمی، دختری پانزده ساله، نبود. سوفی آمندسن بود، و تنها او بود که می‌توانست سوفی آمندسن باشد.

آبرتو پرسید: «چه می‌بینی؟»

«می‌بینم که تو پونده عجیب و غریبی هستی.»

«جدی؟»

«فکر می‌کنم من هیچ وقت نفهم دیگری بودن چگونه است. در تمام جهان دو موجود یکسان نمی‌توان یافت.»
«و درختها؟»

«آنها هم مثل پیش نیستند. جهان کاملی اند از قصه‌های اعجaby آور.»
«همانی است که من حدس می‌زدم. بطیر آبی فردگرایی است. مثلًا، واکنش سورن کرکه گور^۱ است در برابر ایده آلبیسم رومانتیکها. در ضمن دانمارکی دیگری را هم در بومی گیرد که در زمان کرکه گور می‌زیست، افسانه‌نویس نامی هانس

کریستیان اندرمن، او نیز برای جزئیات بی اندازه غنی و سرشار طبیعت چشم نیزینی داشت. فلسفی که همین چیزها را متعاقoz از پک سده پیش مشاهده کرد، لایب نیتس آلمانی بود. لایب نیتس هم، مانند کرکه گور که علیه هنگل واکنش نشان داد، در مقابل فلسفه ایده‌آلیستی اسپینوزا واکنش نشان داد.

«صدایت را می‌شنوم، ولی چنان مضحك است که می‌خواهم بخندم.»
 «تعجب ندارد. حالا جرعة دیگری از بطری قرمز بتوش. و بیا اینجا روی پله بشین تا درباره کرکه گور صحبت کنیم، و درس امروز را پایان دهیم.»
 سوفی روی پله کنار آلبرت نشست. اندکی از بطری قرمز نوشید و چیزهای دو مرتبه بهم پیوستند. در واقع چیزها زیادی بهم چسبیدند؛ و دختر بار دگر احساس کرد تقاوتها هیچ اهمیت ندارد. ناچار بطری آبی را باز به لب زد، و دنیای پیرامون پیش و کم به حال سابق، پیش از آمدن آلیس و آوردن دو بطری، برگشت.

سوفی حال پرسید: «اما کدام درست بود؟ بطری قرمز تصویر راستین را می‌نمود با بطری آبی؟»

«هر دو، سوفی، هم آبی و هم قرمز. نمی‌توان گفت رومانتیکها که می‌گفتند تنها یک هستی وجود دارد حتماً اشتباه می‌کردند. فقط شاید دیدگاه آنها کمی شگ بود.»

«و بطری آبی؟»

«خیال می‌کنم کرکه گور چند جرعة جانانه از آن نوشیده باشد. شک نیست که در زمینه اهمیت فرد نیزین بود. ولی ما فقط «فرزندان زمان خود» نیستیم. هر یک از ما، افزون بر آن فردی یکتاست، فردی که تنها یک بار زندگی می‌کند.»
 «و هنگل به این امر خبلی اهمیت نداد؟»

«نه، هنگل بیشتر در فکر پهنه گسترده تاریخ بود. و همین بود که کرکه گور را چنان دلخور کرد. به نظر او، هم آرمان‌گرایی رومانتیکها و هم «تاریخ‌گرایی» هنگل مستولیت فرد را در قبال زندگی خویش تیره و قار ساخته است. پس هنگل و رومانتیکها را به یک چوب راند.»

«می‌توانم بفهمم چرا این قدر لجش گرفته بود.»
و سورن کرکه گور در ۱۸۱۲ به دنیا آمد و تحت مراقبت پدری بسیار سختگیر بزرگ شد. مالیخولیای مذهبی وی مرده ریگ همین پدر بود.
«این پیش درآمد خوبی نیست.»

دو برای همین مالیخولیا بود که به ناچار نامزدی اش را برهم زد، و این چیزی نبود که بورژوازی کپنهایگ نادیده انگارد. از این رو از همان ابتدا فردی مطرود و آلت رشخند و نمسخر شد. به هر تقدیر، رفته‌رفته یاد گرفت مشت را با مشت پاسخ دهد و هر روز بیشتر و بیشتر یکی از آنانی شد که ایسن سالها بعد «دشمن مردم» خواند.»

«و همه اینها به خاطر برهم زدن یک نامزدی؟»
«نه، تنها نامزدی نبود. کرکه گور، به ویژه، در اوآخر عمر به شدت از جامعه انتقاد کرد. می‌گفت: «نعم اروپا در سراییب و رشکستگی است». معتقد بود در دورانی به کلی فاقد شور و شوق و مسئولیت به سر می‌برد. بیش از همه از بیروحی کلیسای رسمی ارتدکس و لوثری دانمارک به شک آمده بود. در انتقاد خود از به‌اصطلاح «مسيحيت يكشنبه‌ها» هیچ رحم و مروني نصی شناخت.»

«امروزه «مسيحيت پذيرفته شدن به عضويت کلیسا» است. بسیاری از بچه‌ها فقط به خاطر هدبهایی که می‌گیرند به عضويت کلیسا در می‌آیند.»

«بلی، درست فهمیده‌ای. در نظر کرکه گور مسيحيت آنچنان غیرعقلی و نوانکاه است که می‌بایست یا درست یا پذيرفت یا درست رد کرد. فایده ندارد که «اندکی» یا «تا اندازه‌ای» مذهبی باشی. چون یا عیسی روز عید پاک از قبور ب Roxاست - یا بر نغامت. و اگر واقعاً از قبور ب Roxاست، و اگر به راستی به خاطر ما جان داد - امری چنان عظیم است که باید کل زندگی ما را در برگیرد.»

«می‌فهمم چه می‌گویید.»

«کرکه گور می‌دید چگونه کلیسا و مردم هر دو به طور کلی بخوردی نامتعهد و نامسئول با مسائل دینی دارند. از دید کرکه گور دین و معرفت همانند آب و آتش‌اند. کافی نیست که معتقد باشیم مسيحيت «برحق» است. ایمان مسيحي

یعنی پیروی از شیوه زندگی مسیح،

«این چه ربطی به هکل دارد؟»

«راست می‌گویی. ما شاید اشتباه‌اً از انتهای شروع کردیم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم بروگردید و از نو شروع کنید.»

«کرکه گور در هفده سالگی به تحصیل الهیات پرداخت، ولی روز به روز بیشتر به مسائل فلسفی کشانده شد. در بیست و هفت سالگی فوق لیسانس گرفت، موضوع رساله او «درباره مفهوم طنز» بود. در این اثر با طنز رومانتیک و با بازی کردن غیرمسئولاً رومانتیکها با وهم و خیال به مبارزه برخاست. آن را با «تجاهل سقراطی» مقایسه کرد. گفت با آن که سقراط فراوان از طنز بهره جست، هدف او رهیافت به حقایق عمدۀ حیات بود. سقراط، برخلاف رومانتیکها، آن چیزی است که کرکه گور متفکر «وجودی^۱» می‌نامد. یعنی اندیشمندی که تمامی وجود خود را درون بازاندیشی فلسفی اش می‌کشد.»

«خوب؟»

«کرکه گور پس از به هم زدن نامزدی اش در ۱۸۴۱، به بولن رفت و در کلاس درس شبکگ شرکت کرد.»

«هکل را دید؟»

«نه، هکل ده سال پیش مرده بود، ولی افکارش در بولن و در بسیاری نقاط اروپا رواج داشت. «نظام» فلسفی او همچون توصیفی فراگیر برای هرگونه موضوع به کار می‌رفت. کرکه گور نشان داد که «حقایق عینی» مورد نظر فلسفه هکل هیچ ربطی به زندگی فرد ندارد.»

«پس چه حقایقی ارتباط دارد؟»

«کرکه گور می‌گفت به جای آن که بی حقیقت، حقیقت با حروف درشت، بگردیم، مهمتر آن است که آن‌گونه حقایقی را بیاییم که در زندگی فرد مفهوم دارند. مهم پیدا کردن «حقیقت برای من» است. بدین ترتیب وی فرد، یا همه افراد بشر، را بر ضد «نظام» برمی‌انگیرد. به عقیده کرکه گور هکل فراموش کرده

بود خودش هم بشر است. درباره استاد هگل نوشت: <حضرت استادی از تمامی راز حیات پرده بر می دارد، ولیکن نام خود را از حوانی بر تی فراموش کرده است؛ از باد بوده او نیز یک بشر است، نه بیشتر و نه کمتر، و نه سه هشتم از یک بند شکرگف^۱.>

<و به عقیده کرکه گور بشر چیست؟>

<این را نمی توان به صورت کلی جواب داد. کرکه گور به توصیف کلی سرشناس بشر یا موجودات بشری، هیچ گونه علاقه ای نداشت. فقط <هستی خود> هر انسان را مسئله مهم می دانست و انسان <هستی خود> را پشت میز تحریر نمی آزماید. تنها آنکه که دست به عمل می زیم - و به ویژه وقتی تصمیمهای مهم می گیرم - در آن موقع است که با هستی خود رابطه بوقار می کنیم. داستانی از بودا مقصود کرکه گور را به خوبی روشن می کند.>

<بود؟>

<بله، چون سرآغاز فلسفه بودا هم هستی بشر بود. راهبی از بودا می پرسد آیا می توان به پرسش‌های اساسی چون جهان چیست و بشر چیست پاسخ روشن داد. بودا برای راهب مثل کسی را می زند که تیر زهرآلود به او اصابت کرده. مرد زخمی علاقه ندارد اطلاعات نظری به دست آورد که جنس تیر چیست، یا به چه نوع زهری آلوده است، یا از کدام سو آمده است.>

<به احتمال قوی فعلاً می خواهد تیر را در آورند و زخمی را درمان کنند.>

<بله، درست است. این کار برای او اهمیت وجودی دارد. بودا و کرکه گور هر دو به راستی در بافت بودند که برای دمی زودگذر وجود دارند. در این صورت، همان طور که گفتم، درست نیست بنشینی پشت میز و درباره ماهیت روح جهانی فلسفه بافی کنی.>

<البته که درست نیست.>

<کرکه گور همچنین می گفت که حقیقت <ذهنی> است. مقصودش این نبود

۱. سه هشتم و پنج هشتم نسبتهاي طلابي هستند. به نظر هگل رابطه انسان و خدا همان نسبتهاي طلابي سه هشتم با پنج هشتم است..

که نحوه فکر با ایمان مابین اهمیت است، بلکه می‌خواست بگوید که حقایق واقعاً مهم شخصی‌اند. و تنها این حقایق است که «برای من حقیقت» دارد. «می‌توانید مثالی از حقیقت ذهنی بزنید؟»

«یک سؤال مهم، مثلاً، این است که آیا مسیحیت حقیقت دارد. این موضوعی نیست که بتوان به طور علمی یا نظری بدان جواب داد. این برای کسی که «خویشتن را در زندگی درک کند»، موضوع مرگ و زندگی است. چیزی نیست که بنشینی و درباره‌اش صرفاً گفتگو کنی. مطلبی است که باید در نهایت شور و شوق و صمیمیت بدان تزدیک شد.»

«قابل فهم است.»

«اگر در آب افتادی به اینکه آب‌اغرق می‌شوی بانمی‌شوی علاقه علمی نداری. اینکه این آب سوسار دارد «جالب» یا «غیرجالب» نیست. مسئله مرگ و زندگی است.»

«فهمیدم، خیلی مشکرم.»

«پس باید میان موضوع فلسفی وجود خدا و رابطه فرد با این مسئله - یعنی موقعیتی که هر فرد ما در آن صدرصد تهافت - تفاوت نهاد. به پرسش‌های بنیادی فقط از راه ایمان می‌توان تزدیک شد. چیزهایی که می‌توان از راه عقل، یا از راه معرفت، دانست، به نظر کرکه گور، کاملاً بی‌اهمیت است.»
«گمانم بهتر است این را توضیح دهید.»

«هشت به علاوه چهار می‌شود دوازده. به این می‌توان یقین مطلق داشت. این از آن‌گونه «حقایق مستدل» است که همه فیلسوفان از دکارت به بعد درباره‌اش صحبت کرده بودند. ولی آیا این را در دعا و نماز روزانه خود می‌آوریم؟ آیا این چیزی است که در بستر مرگ بدان می‌اندیشیم؟ اصلاً وابداً. این قبیل حقایق هر اندازه هم «عینی» و «کلی» باشند، در هستی انسان اثری ندارند.»
«ایمان چطور؟»

«وقتی به کسی بدی کردی هرگز نمی‌دانی تو را بخشیده است یا نه. پس این برای تو اهمیت وجودی دارد. موضوعی است که سخت در فکرش هست.»

همین طور نمی‌توانی بدانی آیا کسی تو را دوست دارد یا نه. این چیزی است که فقط می‌توان امید و باور داشت. و این چیزها برای ما مهمتر است تا این که مجموعه زاویه‌های مثلث ۱۸۰ درجه است. در گرماگرم او لین بوسه، آدم به قانون علت و معلول یا شیوه‌های ادراک حتی که نمی‌اندیشد.^۱

و اگر اندیشید بگ چیزش می‌شود..

و در مسائل مذهبی ایمان مهمترین عامل است. کرکه گور نوشت: «اگر قادر بودم خدا را به طور عینی در مابین، باورش نمی‌کردم، ولی دقیقاً چون نمی‌توانم این کار را بکنم، باید او را باور بدارم. اگر می‌خواهم ایمان خود را از دست ندهم، باید پیوسته این تردید عینی را دو دستی بچسبم، تا آنکه تا زرف زرفنا، در عمق هفتاد هزار پا، ایمانم را همچنان مصون دارم».

و خیلی ثقیل است..

و بسیاری پیش از آن کوشیده بودند وجود خدا را ثابت کنند - یا به هر جهت خدا را در محدوده عقل و برهان بیاورند. ولی اگر به دلیل عقلی یا استدلال منطقی اکتفا کنی، ایمان خود را از دست می‌دهی، یا از شور و شوق مذهبی خود می‌کاهی. چون آنچه مهم است حقایق مسیحیت نیست، بلکه آن است که آیا برای تو حقیقت دارد یا نه. همین اندیشه در فرون وسطا با عبارت: «کرد و کو و با اسرارم»^۱ ابراز می‌شد..

و او بلاه..

و یعنی «باور دارم چون دور از عقل است». اگر مسیحیت بر پایه عقل استوار می‌بود، و به جنبه‌های دیگر مأکاری نداشت، صحبت از ایمان دیگر بی معنا بود..

حالا فهمیدم..

تا اینجا منتظر کرکه گور را از «وجود»، «حقیقت ذهنی»، و «ایمان» فهمیدم. کرکه گور از طریق این مفاهیم به انتقاد سنت فلسفی، و به ویره انتقاد از هکل، پرداخت. نظریات او متضمن «انتقاد اجتماعی» بوندهای نیز بود. می‌گفت، فرد در جامعه شهرنشین جدید جزو «عموم» شده است، و ویژگی اصلی جماعت،

با توده‌ها، «گفتگو»ی غیرمعهده آنهاست. امروزه احتمالاً واژه «همونگی» با جماعت را به کار می‌بریم، یعنی این‌که همه و همه به بک شکل «می‌اندیشند» و «باور دارند» بی‌آن‌که آن را عبیقترا احساس کنند.

«دلم می‌خواست بدانم اگر که گور پدر و مادر بیوان را می‌دید چه می‌گفت.»
«که که گور در فضای‌تهای خود خیلی مهربان نبود. قلم تند و تیز و طنز تلخی داشت. برای نمونه، می‌توانست بگوید «جماعت عدم حقیقت است»، با «حقیقت پیوسته در اقلیت است»، و بخورد اکثر مردمان با زندگی مصنوعی است.»

«آدم می‌تواند عروسک جمع کند، ولی اگر خودش عروسک بشود کار دیگر ندار است.»

«اکنون می‌رسیم به نظریه که گور درباره آنچه خودش مراحل سه گانه حیات خواهد.»

«بسخشید؟»

«که گور معتقد بود سه‌شکل مختلف حیات وجود دارد. خودش اصطلاح مرحله را به کار برد. اینها عبارت است از مرحله حسی، مرحله اخلاقی، و مرحله دینی. لفظ مرحله را از این رو به کار بود که تأکید ورزد انسان می‌تواند در یکی از دو مرحله پایین‌تر به سر بود و ناگهان به مرحله بالاتر دست بابد. بسیاری از مردم تمام عمر خود را در بک مرحله سپری می‌کنند.»

«حتماً توضیحی در راه است. بدم نمی‌آید بدانم خودم در کدام مرحله‌ام.»
«کسی که در مرحله حسی روزگار می‌گذراند دم را غنیمت می‌شارد و از هر فرصت برای لذت و تفریح استفاده می‌کند. هر آنچه زیبا، خوشایند، یا دلپذیر است برای او نیکوست. چنین آدمی یکسره در جهان محسوسات به سر می‌بود، بوده حالات و خواستهای خوش است. چیزهای ملال آور همه در نظرش ناگوار است.»

«خیلی معنوں. گمان کنم این جور آدمها را می‌شناسم.»

«بنابراین رومانتیکها افراد حسی‌اند، چون آنها نیز در بی‌لذت جسمی ناب

می باشند. کسی که با هستی - با با هنر یا با فلسفه - بخورد خیال انگیز دارد، در مرحله حتی زندگی می کند. چه بسا که با رنج و اندوه هم بتوان بخورد «خیال انگیز» داشت. ولی در این حالت ظاهر فوبی ب شخص چیره شده است. پرگینت ایسن نمونه برجسته یک آدم حتی است.

«خیال می کنم مظور تان را می فهمم.»

«تو کسی را با این مشخصات می شناسی؟»

«نه کاملاً. ولی شاید سرگرد کمی این جوری باشد.»

«ممکن است، ممکن است، سوفی... و انگهی این خود نمونه دیگری از طنز بیمارگونه رومانتیک اوست. زبانت را گاز بگیر!»
«چی؟»

«هر چند، تقصیر از تو نبود.»

«پس، ادامه دهید.»

«کسی که در مرحله حتی به سر می بود. به سهولت ممکن است دستخوش دلهزه^۱، یا حس هراس، و احساس خلا و پوچی گردد. اگر این حالت پیش آید، باید امیدوار بود. به عقیده کرکه گور دلهزه احساس کماییش مشتبی است. نشانه ای است که فرد در «موقعیت وجودی» قرار گرفته است، و حال می تواند جهش بزرگ به مرحله بالاتر را انجام دهد. ولی این جهش یاروی می دهد یا نمی دهد. و فایده ندارد لب لبه بایستی، باید پوش کامل کنی. یا پری یا نپری. و این کار را کس دیگری هم نمی تواند برایت انجام بدهد. خودت باید تصمیم بگیری.»
«کمی مثل تصمیم نزک مشروب یا مواد مخدر.»

«بلی، بی شاهت نیست. توصیف کرکه گور از این «مفهوم تصمیم» آدم را تا حدی یاد سفراط می اندازد که گفت پیش حقیقی از درون می جوشد. جهش از بخورد حتی به بخورد اخلاقی یا دینی برای هر فرد باید از درون خود او بخیزد. ایسن این را در پرگینت به خوبی نشان می دهد. توصیف استادانه دیگری از نحوه جوشش تصمیم وجودی از درون را می توان در جنایت و مکافات، رُمان بزرگ

داستای فسکی، یافت.

«بهترین کاری که می‌توان کرد این است که شکل دیگر زندگی را بگزید.»
و شاید که مرحله اخلاقی را در زندگی پیش کیری. ویرگی این مرحله جدیت و
صداقت و پیگیری در تصمیمهای اخلاقی است. این رویکرد بی‌شباهت
به اخلاقیات وظیفه‌شناسی کانت نیست. یعنی می‌کوشی بر طبق موازن اخلاقی
زندگی کنی. کرکه گور، همانند کانت، در درجه نخست به خلق و خوبی انسان توجه
دارد. مهم این نیست که چی به نظر تو دقیقاً درست با نادرست می‌آید. مهم آن
است که شخص درباره درست با نادرست عقیده‌ای داشته باشد. کسی که در
مرحله حتی به سر می‌بود فقط در فکر آن است که چه نشاط و چه ملال
می‌آورد.»

«ولی خطر این نوعه زندگی آن نیست که آدم زنادی جدی می‌شود؟»
«مسلمان. کرکه گور هیچ وقت نگفت که مرحله اخلاقی رضایت‌بخش است. آدم
وظیفه‌شناس هم سرانجام از آن همه ایثار و وسایل می‌فرماید. این فرسودگی در
اوآخر عمر به بسیاری اشخاص دست می‌دهد. بخشی دوباره به زندگی خیال‌انگیز
مرحله حتی زندگی خویش بازمی‌گردد. دیگران جهش تازه‌ای می‌کنند و
به مرحله دینی می‌رسند. می‌پرند به <زوف ژرفنا>ی ایمان <به عمق هفتاد هزار
پا>. ایمان را بولذتهازی حسی و بوندای عقل توجیح می‌دهند. و با آن‌که، به گفته
کرکه گور، <پریدن در آغوش باز خدای زنده هولناک است>، این تنها راه
رمستگاری است.»

«منظورتان مسیحیت است؟»

«بله، چون مرحله دینی از دید کرکه گور آین مسیحی است. ولی کرکه گور برای
متفکران غیرمسیحی نیز باهیبت است. فلسفه وجودی، که فیلسوف دانمارکی
الهام‌بخش آن بود، در قرن ییstem رونق فراوان یافت.»
سوفي به ساعتش نگاه کرد.

«فزدیگ هفت است. من باید بروم. مادر دلوپس می‌شود.»
دستی بوای فیلسوف نگان داد و به سوی فایق دوید.

www.KetabFarsi.com

مارکس

* * *

... شبیه برازپا سایه افکنده ...

هیله از تختش پایین آمد و رفت به طرف پنجه رو به دریا. روز شنبه که شروع به خواندن کتاب کرد هنوز زادروز پانزده سالگی سوفی بود. دیروز روز تولد خود هیله بود.

اگر پدر حساب کرده بود که هیله روز قبل به بخش مربوط به تولد سوفی می‌رسد، دخترش را قطعاً دست‌کم گرفته بود. هیله تمام روز خوانده بود و خوانده بود. ولی پدر راست می‌گفت که یک فرصت تبریک گفتن دیگر بیشتر نبود. و آن موقعی بود که آلبرتو و سوفی آواز سردادند و برای او سرود <تولد مبارک!> خواندند. هیله خیلی خجلت‌زده شده بود.

و حالا سوفی، درست در همان روزی که پدر قرار است از لبنان بیاید، گروهی را به معنای فلسفی دعوت کرده است. هیله مطمئن بود آن روز اتفاقی خواهد افتاد، اتفاقی که هیچ‌کس حتی او و پدرش هم نمی‌دانند چیست.

یک موضوع کاملاً مسلم بود: پدر پیش از رسیدن به خانه و برکلی باید درس عبرتی بگیرد. این حداقل کاری است که هیله می‌تواند برای آلبرتو و سوفی بکند، به خصوص که دست به دامنش هم شده بودند...

مادرش هنوز در آشیان قایق بود. هیله دوید پایین پهلوی تلفن. شماره‌انه و اوله را در کپنهایگ پیدا کرد و به آنها زنگ زد.
«انه کوامسدیل، بفرمایید.»

«سلام، من هیلده‌ام.»

«اه، چطوری؟ در لیله‌من چه خبر؟»

«همه‌چیز خوب است، تعطیلات دارد شروع می‌شود و این حرفها. و پدر هم هفتة دیگر از لبنان برمی‌گردد.»

«چه عالی، هیلده!»

«آره، دارم روز شماری می‌کنم. و راستش برای همین تلفن کردم...»

«خوب کردی.»

«به نظرم هواپیماش روز بیست و سوم، ساعت پنج بعدازظهر، در فرودگاه کپنه‌اگ می‌نشیند. شما آن موقع کپنه‌اگ اید؟»

«گمان می‌کنم، چطور؟»

«تو فکر بودم شاید بتوانی کاری برای من انجام دهی.»

«البته، با کمال میل.»

«خواهش مخصوصی است. شاید هم ممکن نباشد.»

«داری مرا کنجه‌کاو می‌کنی...»

هیلده نقشه‌اش را برای او شرح داد. ماجراهای نوشته‌ها و سوفی و آلبرتو و دیگر چیزها را برای انه گفت. چندین بار ناچار شد باز به عقب برگردد چون هم خودش و هم انه سخت می‌خندیدند. بهر حال هیلده که گوشی را گذاشت، نقشه‌اش در دست اجرا بود.

خودش هم می‌بایست چیزهایی تدارک می‌دید. ولی وقت فراوان بود.

هیلده بقیه بعدازظهر و سر شب را با مادرش گذراند. سپس با اتوموبیل رفتند کریستین سن و آنجا به سینما. روز پیش کار بخصوصی نکرده بودند، و امروز باید تلافی کنند. از جلو فرودگاه کیویک که می‌گذشتند، چند قطعه دیگر از چیستان بزرگی که هیلده در مغز می‌پرورد سر جاش می‌نشست.

آن شب دیر وقت به تخت رفت، با این حال پوشه را برداشت و باز هم خواند.

ساعت نزدیک هشت شب بود که سوفی از لا بلای پرچین به خانه بروگشت.

مارکس / ۴۵۱

مادرش در باغ با علفهای بستر گلها ورد می‌رفت که سوفی ناگهان پشت سر او پیدا شد.

«تو از کجا آمدی؟»

«از میان پوچین.»

«از میان پوچین؟»

«مگر نمی‌دانی آن طرف پوچین جاده‌ای است.»

«تا حالا کجا بودی، سوفی؟ این بار دومی است که بی‌آن که پیغامی بگذاری یک‌دفعه غیبات می‌زند..»

«بیخشن، مامان. هوا خیلی خوب بود، رفتم قدمی بزنم.»

مادرش از کنار پسته علف برخاست و نگاهی جدی به او انداخت.

«دوباره که پیش آن فیلسوفه نرفته بودی؟»

«راستش، چرا. گفتم که او هم از پیاده‌روی خوش شم آید.»

«به مهمانی تولد که می‌آید، هان؟»

«بله، حتماً می‌آید، کلی هم خوشحال شد.»

«من هم خوشحال می‌شوم. برای زیارت ایشان روز شماری می‌کنم.»

در صدایش اندکی طعنه نبود؟ سوفی برای محکم‌کاری گفت:

«چه خوب شد که پدر و مادر یووانا را هم دعوت کردیم. و گرنه ممکن بود او تنها بماند..»

«نمی‌دانم... به هر صورت، من خیال دارم با این آبرتو، دو بهدو مثل دو نا‌آدم بزرگ، کمی حرف بزنم.»

«اگر بخواهی می‌توانی از اتفاق من استفاده کنی. مطمئنم که از او خوشت خواهد آمد.»

«در ضمن یک نامه هم برایت آمده..»

«راستی؟»

«مهرگردان سازمان ملل دارد..»

«حتماً از برادر آبرتوست..»

«سوفی، دست بودارا»

مغز سوفی سریع به کار افتاد. در چشم برهم زدنی جوابی موجه یافت. انگار از غبب به او الهام شده بود.

«من به آلبرتو گفته بودم که تعبیر کمیاب جمع می‌کنم. و اینجا هاست که برادر گاه به درد می‌خورد.»

مثل این که خجال مادرش راحت شد.

حال بالحنی نسبتاً دوستانه تر گفت: «شامت توی بخچال است.»
«نامه کجاست؟»

«روی بخچال.»

سوفی با شتاب رفت داخل. مهر روی پاکت تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ داشت.
پاکت را باز کرد و بادداشت کوچکی بیرون آورد:

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد

پس این تکاپوی خلاف بی انتهای از بھر چیست؟

وافعاً. سوفی پاسخی برای این پرسش نداشت. پیش از آن که شامش را بخورد، بادداشت را در کنار سایر چیزهایی که این چند هفته جمع کرده بود در کمد گذاشت. علت این سؤال را هم بهزادی خواهد فهمید.

بامداد روز بعد بروانه به سراغش آمد. اول رفتند بدیستون بازی کردند، و بعد نشستند و برنامه مهمانی فلسفی را ریختند. بایستی چند چیز نامنتظر حاضر داشته باشند، که اگر میهمانی احیاناً خنک شد به کار اندازند و مجلس را گرم کنند.

مادر سوفی که به خانه آمد، دو دختر هنوز سرگرم گفتگو بودند. هادر سوفی مرتب می‌گفت: «دلواپس مخارج نباشید.» و شوخی هم نمی‌کرد!

شاید در این فکر بود که «مهمانی فلسفی» درست آن چیزی است که سوفی را، پس از هفته‌ها بوروسی ژرف فلسفی، از آسمان به زمین باز خواهد آورد.

تکلیف همه چیز را، از فانوسهای کاغذی گرفته تا جایزه آزمون فلسفی، آن شب معلوم کردند. جایزه بهتر است کتابی باشد درباره فلسفه برای جوانان. ولی

مارکس / ۴۵۳

سوفی یقین نداشت این چنین کتابی وجود داشته باشد.

دو روز پیش از شب اول تابستان، یعنی روز پنجشنبه ۲۱ ذوئن، آبرتو به سوفی تلفن کرد.

«سوفی،»

«و منم آبرتو،»

«اه، سلام! چطورید؟»

«بسیار بسیار خوب، معنوں، گمان می کنم راه گریز را پیدا کردم، و راه گریز؟»

«می دانی، گریز از اسارت فکری، گریز از زندانی که مدت‌هاست در آن زندگی می کنیم،»

«اه، آن،»

«ولی تا نقشه راه نیفتاده کلمه‌ای نمی‌توانم درباره آن بگویم،»

«فکر نمی‌کنی آنوقت دیگر دیده شده باشد؟ من باید بدایم این وسط چه کاره‌ام،»

«تو هنوز خیلی ساده‌ای، مگر نمی‌دانی صحبت‌های ما همه شنیده می‌شود، پس بهتر است که هیچ نگوییم،»

«یعنی وضع این قدر خراب است؟»

«بله، فرزندم، مهمترین قسمت کار وقتی صورت می‌گیرد که ما حرف نمی‌زنیم،»

«اه،»

«ما در نوعی هستی خیالی در پناه واژگان یک داستان طولانی به سر می‌بریم. زندگی ما را سرگرد کلمه به کلمه بر ماشین تحریر دستی کهنه خود ناپ می‌کند، پس آنچه روی کاغذ آید از دست او مصون نیست،»

«این را می‌فهمم، ولی چطور می‌توان چیزی را از او پنهان داشت؟»

«هیس!»

«چی؟»

و بین سطراها هم خبرهایی است. و اینجاست که من می‌خواهم هوشم را به کار اندازم و کلکی سوار کنم.^{۱۰}

(صحیح، ۱۰)

«امروز و فردا باید منتهای استفاده را از وقت کرد. روز شنبه فیل دیگر می‌رود هوا تو می‌توانی همین الان بیابی اینجا؟»

(آمدم، ۱۰)

سوفی پرندۀ‌ها و ماهیها را غذا داد و یک برگ کاهوی بزرگ برای لاسک پشت گذاشت. یک قوطی کنسرو خوراک گربه برای شرکان باز کرد، آن را در کاسه‌ای ریخت و هنگام رفتن روی پله‌ها نهاد.

از لای پرچین بیرون خزید و راه چنگل را در پیش گرفت. راه چندانی نرفته بود که ناگاه وسط خلنگ زار چشمیش به میز تحریر پنهانواری افتاد. پیرمردی پشت میز نشسته بود، و ظاهراً سرگرم جمع و تفریق ارقام بود. سوفی نزد او رفت و نامش را پرسید.

پیرمرد گفت: «ابن عذر اسکروج^{۱۱}، و دوباره به مطالعه دفتر حساب خود پرداخت.

«اسم من سوفی است. شما، حتماً، تاجرید؟»^{۱۲}
مود سر جباند. «و بسیار ثروتمند. یک پول سیاه را نباید هدر داد. از این رو باید تمام حواسم جمع حسابهایم باشد.»
«که چی؟»^{۱۳}

سوفی دستی نکان داد و راه خود را دنبال کرد. ولی هنوز چند متری نرفته، دید دختر پجه‌ای تک و تنها زیور درخت تومندی نشسته است. لباسی ژنده پوشیده بود و رنگ پریده و بیمار می‌نمود. و فتی سوفی از کنارش رد می‌شد، دخترک دست در کیسه کوچکی کرد و قوطی کبریتی درآورد.

قططی کبریت را رو به سوفی گرفت و گفت: «می‌شود کبریتی از من بخرید؟»

Sofi جیهایش را کاوید بیند بولی همراه دارد. بله - یک سکه یک کرونی پیدا کرد.

«دانه‌ای چند است؟»

«یک کرون.»

Sofi سکه را به دختر داد و فوطي کبرت را گرفت.

«تو اولین کسی هستی که بعد از صد سال چیزی از من می‌خود. بعضی وقتها از گرسنگی به حال اختصار می‌افتم، خبلی وقتها از سرما بخ می‌بندم.»

برای Sofi حیرت آور نبود که وسط جنگل مشتری برای کبریتهای دختر پیدا نمی‌شود. بعد به یاد مرد تاجر افتاد. چرا باید دخترک کبرت فروش از گرسنگی به حال اختصار بیفتد و مرد تاجر آن همه ثروت داشته باشد.

Sofi گفت: «بیا اینجا.»

دست دختر را گرفت و او را پیش مرد پولدار بود. پیرمرد همچنان مشغول حسابهایش بود.

Sofi گفت: «تو باید کمک کنی این دختر زندگی بهتری داشته باشد.» مرد سر از روی کاغذهایش بوداشت و گفت: «این جور کارها خرج دارد، مگر نشنیدی گفتم یک پول سیاه باید هدر برود.»

Sofi پاسخاری کرد، اولی بی‌انصافی است که تو آنقدر ثروتمند باشی و این دختر کاملاً نهیدست. عادلانه نیست!»

«چه حرف مفتی! اعدالت فقط بین آدمهای برابر یافت می‌شود.»

«منتظرت چیست؟»

«من زحمت و مشقت کشیدم تا به نتیجه رسیدم. به این می‌گویند پیشرفت.» دختر بینواگفت: «اگر دستگیری نکنی، من می‌میرم.» مرد تاجر دوباره سر از دفتر حساب بوداشت و قلمش را با بی‌صبری روی میز انداخت.

«در حساب و کتابهای من جایی برای تو نیست! بزن به چاک ابرو به گداخانه!»

دختر سماجعت کرد: «اگر به من کمک نکنی، جنگل را آتش می‌زنم.»

مود، این را که شنید، بخاست، ولی نابه خود آمد دختر کبریتی آتش زده بود.
کبریت را به علفهای خشک گرفت، و آتش فوراً شعله کشید.

مرد دستهایش را رو به آسمان کرد و فریاد زد: «خدابهدا داد برسد. خروس سرخه
بانگ برآورده!»

دخترک بالبختی شیطنت آمیز او را بروانداز می‌کرد.

«فکر نمی‌کردی من کمونیست باشم، نه؟»

لحظه‌ای بعد، دختر و تاجر و میز تحریر ناپدید شد. سوфи تنها ایستاده بود، ولی
آتش با اشتهای تمام علفهای خشک را می‌بلعید. مدنی طول کشید تا توانست آتش
را بالکند خاموش کند.

خدا را شکرا سوфи به علفهای سوخته نگریست. هنوز فوطي کبریت در دستش
بود.

آیا خود این آتش را راه انداخته بود؟

وقتی آلبرت را بیرون کلبه دید، ماجرا را برایش تعریف کرد.
اسکروچ سرمایه دار خبیس در سرود کریسمس^۱ نوشته چارلز دیکنز است.^۲ و
دخترک کبریت فروش را حنماً از قصه هانس کریستیان اندرسن به باد داری.^۳
«بله، ولی منتظر نبودم در وسط جنگل به آنها بروم.»
«چرا نه؟ اینها که جنگل معمولی نیستند. و حالا درباره کارل مارکس صحبت
کنیم. و چه خوب که نمونه‌ای از کشمکش شدید طبقاتی نیمه قرن نوزدهم را
به چشم خود دیدی. ولی بهتر است بروم تو. آنجا اندکی بیشتر از دست سرگود در
امانیم.»

بار دیگر در دو طرف میز کوچک کنار پنجه رو به در راچه نشستند. سوфи
هنوز احساس خود را نسبت به در راچه پس از نوشیدن از بطری آبی در تمامی
وجود خود احساس می‌کرد.

هر دو بطری امروز دوی بخاری فرار داشت. مدل کوچکی از یک معبد یونانی هم دوی میز بود.

سوفی پوسید: «این چیه؟»

«هر چیز به موقع خود، جامن.»

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «کرکه گور که در ۱۸۴۱ به بولن رفت، چه با سر درس شلینگ در کنار کارل مارکس می‌نشست. کرکه گور رساله فوق لیسانس خود را در باره سقراط نوشت. مارکس نیز، در همین وقت، رساله دکتری خود را در باره دموکریتوس و اپیکور - به سخن دیگر، در باره ماده گرایی در دوران باستان - نوشتند. بدین قرار هر دو مسیر آنی فلسفه خود را تعیین کرده بودند.»

«یعنی کرکه گور اگزیستانسیالیست شد و مارکس ماتریالیست.»

«مارکس طرفدار ماتریالیسم تاریخی شد. ولی این را می‌گذارم برای بعد.»

«هر طور شما بفرمایید.»

«کرکه گور و مارکس، هر کدام به روال خود، فلسفه هگل را مبنای کار خویش فرار دادند. هر دو تحت تأثیر تفکر هگل بودند، ولی هر دو <روح جهانی> با ابده آلبیسم او را رد کردند.»

«شاید چون زیادی بی در و پیکر بود.»

«حتماً. در مجموع، گفته می‌شود که دوره نظامهای فلسفی بزرگ با هگل به پایان رسید. فلسفه پس از او در مسیری کاملاً تازه افتاد. به جای نظامهای نظری کلان، فلسفه وجودی یا فلسفه عملی پدید آمد. منظور مارکس هم همین بود و وقتی گفت تا امروز <فلسفه‌ها جهان را به شیوه‌های گوناگون فقط تفسیر کرده‌اند، مهم دگرگون کردن آن است.> این کلمات در تاریخ فلسفه نقطه عطف مهمی به شمار می‌رود.»

«مقصود مارکس را پس از برخورد با اسکروج و دخترک کبریت فروش خوب می‌فهمم.»

«اندیشه‌های مارکس هدف عملی - یا میاسی - داشت. مارکس تنها فیلسوف نبود؛ مورخ، جامعه‌شناس، و اقتصاددان نیز بود.»

و در همه این زمینه‌ها از پیشگامان بود؟»

«در سیاست عملی هیچ فلسفی بی تردید به اندازه او اهمیت ندارد. از سوی دیگر، باید مواطن باشی آنچه را مارکسیسم خوانده می شود با تفکر خود مارکس یکی ندانی. معروف است که مارکس خود در نیمه دهه ۱۸۴۰ مارکسیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می دید تاکید ورزد که خود مارکسیست نیست.»

«مگر عیسی خود مسیحی بود؟»

«آن هم، البته، جای بحث دارد.»

«ادامه دهید.»

«دوست و همکار او فریدریش انگلش^۱، از همان ابتداء، در آنچه بعدها مارکسیسم خوانده شد سهمی به سزا داشت. لینین، استالین، ماشو و بسیاری کسان دیگر هم در قرن خود مارکسیسم، یا به مارکسیسم-لینینیسم، یاری رساندند.»

«بهتر است بپرسیم به خود مارکس. گفتید طرفدار ماتریالیسم تاریخی بود؟»

«مارکس مانند اتعیستهای دوران باستان یا هوداران ماده گروایی مکانیکی قرن هفدهم و هیجدهم، فلسفه ماده گرانبود. اما عقیده داشت عوامل مادی جامعه، تا حد زیادی، شیوه اندیشیدن ما را مشخص می کند. و این گونه عوامل مادی بی شک نقش تعیین کننده در تحول تاریخی داشته اند.»

«این با «روح جهانی» هگل خیلی تقاؤت دارد.»

«هگل گفته بود تحول تاریخی نتیجه بخورد اضداد است - و با تغییری ناگهانی فوجام می باید. مارکس این اندیشه را پیشتر بود. و گفت، هگل وارونه روی سر خود ایستاده بود.»

«انشاء الله، نه سراسر عمر.»

«هگل نیروی پیش برندۀ تاریخ را روح جهانی یا عقل جهانی می خواند. مارکس ادعای کرد این امر واقعیت را واژگون جلوه می دهد. و سعی کرد ثابت کند تغییرات مادی است که بر تاریخ اثر می گذارد. «روابط معنوی» دگرگونی مادی نمی آفریند، بر عکس، دگرگونی مادی است که روابط معنوی تازه به وجود

می آورد. مارکس به ویژه تأکید ورزید که نیروهای اقتصادی جامعه است که باعث تغییر می شود و تاریخ را پیش می برد.^{۱۰۰}
«می شود مثالی بزنید؟»

«هدف فلسفه و علم در دوران باستان صرفاً نظری بود. هیچ کس در بی آن نبود که کشفیات تازه را به اجرا درآورد.»^{۱۰۱}

«علت شکل و سامان زندگی اقتصادی جامعه بود. تولید اکثرآ متکی به کار و زحمت برده‌گان بود، از این رو شهروندان نیازی نمی دیدند از راه نوآوریهای عملی بر مقدار تولید بیفزایند. این خود نمونه‌ای است که چگونه روابط مادی بر اندیشه فلسفی جامعه اثر می گذارد.»
«بله، متوجه ام.»

«مارکس این‌گونه روابط مادی، اقتصادی، و اجتماعی را زیربنای جامعه می نامد. طرز تفکر اجتماع، نهادهای گوناگون سیاسی، قوانین، و همچنین دین، اخلاق، هنر، فلسفه، و علوم را روبنای جامعه خواند.»
«روبنا و زیربنا، خیلی خوب.»

«و حالا لطفاً آن معبد یونانی را به من بده.»
سوفی اطاعت کرد.

«این مدل معبد پارتنون بروپتیه آکروپولیس است. تو اصل آن را هم دیده‌ای.»
«منتظرتان در فیلم ویدیو است.»

«به طوری که می بینی این بناسقی بسیار زیبا و آراسته دارد. نخستین چیزی که به چشم می آید همین سقف و لپکی جلو آن است. این چیزی است که روبنا خوانده می شود. متهما سقف که نمی تواند در هوا معلق باشد.»
«سقف بر سرتونها نکیه دارد.»

«بی و پایه ساختمان - زیربنای آن - بسیار مستحکم و نگهبان همه عمارت است. مارکس عقیده داشت روابط مادی هم به همین طریق نگهبان افکار و اندیشه‌های جامعه است. روبنای جامعه در واقع بازنابی است از زیربنای جامعه.»

«می خواهید بگویید عالم مثال افلاطون بازنایی است از کوزه‌گری و شراب‌سازی آتن؟»

«نه، همان‌گونه که مارکس به روشنی توضیح داد، مسئله به‌این سادگی‌ها نیست. موضوع تأثیر متقابل زیربنا و روینای جامعه بر همدیگر است. اگر مارکس این تأثیر متقابل را نفی کرده بود، او را نیز ماقریبالیست مکانیکی می‌خواندیم. ولی مارکس بی بود که میان زیربنا و روینا رابطه متقابل یا رابطه دیالکتیکی وجود دارد، به‌همین سبب او را ماقریبالیست دیالکتیکی می‌نامیم. راستی، بد نیست بدانی که افلاطون نه کوزه‌گر بود نه شراب‌ساز.»

«خیلی خوب، راجع به معبد دیگر حرفی ندارید؟»

«چرا، کسی می‌توانی زیربنای معبد را شرح بدله؟»

«ستونهای معبد روی سه سطح - سه پله - قرار گرفته است.»

«در زیربنای جامعه نیز می‌توان به‌همین منوال سه سطح را بازشناخت. اساسی‌ترین سطح آن است که شرایط تولید جامعه خوانده می‌شود. به عبارت دیگر، شرایط یا منابع طبیعی که در اختیار جامعه است. مفظوم اوضاع و احوال مربوط به چیزهایی چون آب و هوا و مواد خام است. اینها پایه و شالوده هر اجتماع است، و این پایه و شالوده نوع تولید هر جامعه را تعیین می‌کند، و به‌همین سیاق، سرشت و فرهنگ کلی آن را.»

«مثلاً در صحرا افریقا نمی‌توان به صید ماہی پرداخت یا در شمال نروز نخل خرما کاشت.»

«بارک الله! و طرز تفکر مردم بادیه‌نشین با طرز تفکر روستاییان ماهیگیر شمال نروز بسیار فرق دارد. سطح یا پله بعدی وسائل تولید جامعه است. مقصود مارکس انواع ابزارها و تجهیزات و ماشین‌آلات، و نیز مواد خامی است که در جامعه بافت شود.»

«ماهیگران در گذشته برای صید تا وسط دریا پارو می‌زدند. امروزه برای این مفظور کشتیهای ماهیگیری غول‌پیکر دارند.»

«بلی، و حال داری از سطح یا پله سوم زیربنای جامعه صحبت می‌کنی، یعنی،

از کسانی که مالک وسائل تولید اند، تقسیم کار، با چگونگی توزع دستمزج و مالکیت، را مارکس روابط تولیدی جامعه نامید.»
«صحيح.»

«تا اینجا فهمیدم که طرز تولید جامعه است که اوضاع سیاسی و عقیدتی آن جامعه را معین می‌کند. بی‌جهت نیست که امروزه، در مقایسه با جامعه هنودال قدیم، به شکل دیگری فکر می‌کنیم - و موادین اخلاقی نسبتاً متفاوتی داریم.»
«پس مارکس به حق طبیعی ثابت و همیشه معتبری باور ندارد.»
«نه، به گفته مارکس، این که چه اخلاقاً درست و چه نادرست است، دستاورد زیربنای جامعه است. برای مثال، نصادفی نبود که در جوامع روستایی کهن، پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند فرزندانشان با چه کسی ازدواج کنند. این مهم بود که چه کسی وارد مزرعه می‌شد. در شهرهای امروزی، روابط اجتماعی طور دیگری است. امروزه می‌توانی با همسر آینده خود در یک میهمانی یا باشگاه رقص آشنا بشوی، و اگر خیلی به یکدیگر علاوه‌مند شدید، می‌رود با هم زندگی می‌کنند.»
«من هیچ وقت نمی‌توانم پذیرم که پدر و مادرم تصمیم بگیرند من با کی ازدواج کنم.»

«نه، زیرا که تو فرزند زمان خود هستی. مارکس از این گذشته تأکید کرد که این طبقه حاکم جامعه است که معیار می‌گذارد و می‌گوید چه درست و چه نادرست است. چون «تاریخ تماشی جامعه‌های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است». به سخن دیگر، تاریخ در درجه اول موضوع مالکیت وسائل تولید است.»
«یعنی افکار و اندیشه‌های مردم هیچ نقشی در تغییر دادن تاریخ ندارد؟»

«هم دارد هم ندارد. مارکس قبول داشت که شرایط روشنایی جامعه می‌تواند تأثیر متقابل بر زیربنای جامعه بگذارد، ولی قبول نداشت که روشنایی جامعه از خود، تاریخ مستقلی داشته باشد. می‌گفت تحول تاریخی از جامعه برده داری قدیم به جامعه صنعتی امروزی، یعنی از هر چیز نتیجه تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است.»

«بله این را قبل از هم فرمودید.»

«مارکس معتقد بود در کلیه مراحل تاریخی میان دو طبقه عمدۀ جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعه بردگی قدیم، تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. در جامعه فشودالی فرون وسطاء، میان اربابان فتووال و رعایا، و بعداً، میان اشرف و شهروندان. ولی در زمان خود مارکس، در آنچه وی جامعه بورژوازی یا سرمایه‌داری نامید، تعارض بیش و پیش از همه بین سرمایه‌داران و کارگران، یا پولنارها بود. یعنی ستیز آنها بی که مالک ابزار تولید بودند و آنها بی که نبودند. و چون «طبقات بالا» داوطلبانه قدرت خود را به دیگران نمی‌سپارند، تغییر فقط می‌تواند از راه انقلاب پیش آید.»
 «و جامعه کمونیستی؟»

«گذر از جامعه سرمایه‌داری به جامعه کمونیستی مورد توجه خاص مارکس بود. مارکس تجزیه و تحلیل مشروطی از شیوه تولید سرمایه‌داری نیز به عمل آورد. ولی پیش از آن که به این قسمت پردازیم، باید چیزی درباره دید مارکس از کار انسان بگوییم.»
 «بفرمایید.»

«مارکس جوان، پیش از آنکه کمونیست بشود، سخت سرگرم این فکر بود که برای انسان هنگام کار کردن چه روی می‌دهد. این چیزی بود که هگل هم برسی کرده بود. هگل اعتقاد داشت میان انسان و طبیعت رابطه‌ای متقابل، با دیالکتیکی، وجود دارد. وقتی انسان طبیعت را تغییر می‌دهد، خودش نیز تغییر می‌کند. یا، به بیان دیگر، انسان با کار خود بر طبیعت اثر می‌گذارد و آن را دیگر گون می‌سازد. ولی در این فرایند، طبیعت هم بر انسان تأثیر می‌بخشد و آگاهی او را تغییر می‌دهد.»

«بگو چه می‌کنی تا بگوییم کیستی.»

«این، به طور خلاصه، نظر مارکس بود. طرز کار ما بر خود آگاهی ما اثر می‌گذارد، و خود آگاهی ما بر طرز کار ما. میان «سر» و «دست» می‌توان گفت رابطه‌ای متقابل است. بدین فوارشیوه اندیشه ما پیوند نزدیک دارد باشغل ما.»
 «پس بیکاری مایه افسردگی است.»

«بله، آدم بیکار، به مفهومی، تنهی است. هنگل خیلی زود به این پی بود. کار، هم در نظر هنگل و هم مارکس، چیز مثبتی است و به جوهر انسانیت بستگی نزدیک دارد.»

«بنابراین کارگری می‌باید چیز مثبتی باشد؟»

«در اصل بله. و این درست جایی است که مارکس لبۀ نیز انتقاد خود را متوجه روش تولید سرمایه‌داری کرد.»
«که آن انتقاد چه بود؟»

«در نظام سرمایه‌داری، کارگر برای کس دیگری کار می‌کند. بنابراین کار او برای خود او جنبه خارجی دارد - یعنی متعلق به خودش نیست. کارگر با کارش بیگانه می‌شود. و در عین حال با خودش نیز بیگانه می‌شود. تماسش را با هستی خویش از دست می‌دهد. مارکس اصطلاح هنگلی از خود بیگانگی را در این مورد به کار بود.»

«من خاله‌ای دارم که پیش از بیست سال است در کارخانه‌ای آب‌نبات بسته‌بندی می‌کند، بنابراین منظورتان را خوب می‌فهمم. خاله‌ام می‌گوید هر روز صبح که می‌خواهد سرکار برود عزا می‌گیرد.»

«و اگر از کارش اینقدر بیزار است، به تعبیری، از خودش هم بدش می‌آید.»
«آنچه مسلم است از آب‌نبات بسیار بدش می‌آید.»

«در جامعه سرمایه‌داری، کار به نحوی سازماندهی شده است که کارگر در حقیقت برای طبقه اجتماعی دیگری جان می‌کند. بدین ترتیب کارگر کار خود - و همراه آن، تمامی عمر خود را - در اختیار بورژوازی می‌گذارد.»
«وضع واقعاً به این بدی است؟»

«ما داریم راجع به مارکس و اوضاع و احوال اجتماعی در نیمه قرن پیش صحبت می‌کنیم. پس جواب مسئالت صدد رصد مثبت است. کارگران اغلب در محیط سرد و بخزده سالی تولید روزی دوازده ساعت کار می‌کردند. دستمزدها معمولاً آنقدر کم بود که کودکان و زنان باردار نیز ناچار بودند کار بکنند. این وضع شرایط اجتماعی اسفناکی پیش آورد. در بسیاری جاهای مشروبهای الکلی

ارزان در ازای بخشی از دستمزد کارگران پرداخته می‌شد، و زنها از درد ناچاری با روپیکری، کمبود درآمد خود را جبران می‌کردند. مشتریان آنها اهالی شریف شهرها بودند. خلاصه، کارکه می‌باید نشانه شرافت انسان باشد، کارگر را به جوان باربوبدل کرد.

«این خون ما را به جوش می‌آورد!»

«خون مارکس را هم به جوش آورد. و در این کیرو و دار، بچه‌های طبقه سرمایه‌دار، پس از گرفتن حمامی طراوت بخش، در آناق نشیمن گرم و نرم خوش و بولن می‌زدند. با پیش از رفتن سر شام مفصل خود پشت پیانو می‌نشستند. نواختن و بولن و پیانو پس از مقداری اسب سواری وسیله سرگرمی خوبی بود.»

«واخ! چقدر بی عدالتی!»

«مارکس نیز همین را می‌گفت، و در ۱۸۴۸ با همکاری انگلیس مانیفت کمونیسم را منتشر کرد. نخستین جمله این بیانیه می‌گوید: شبیه بورژوازی افکنده است - شیخ کمونیسم.»

«چه هراسناک!»

«بورژوازی هم به هراس افتاد. چون در این موقع پرولتاپا دست به شورش زده بود. می‌خواهی بدانی آخرین قسمت بیانیه چه می‌گوید؟»

«بله، لطفاً.»

«کمونیستها عار دارند عقاید و مقاصد خود را پنهان دارند و آشکارا اعلام می‌کنند اهداف آنها تنها با براندازی شرایط موجود اجتماعی به دست می‌آید. بگذار طبقه حاکم از ترس انقلاب کمونیستی بلوزد. رنجبران چیزی جز زنجیرهایشان از دست نمی‌دهند. و جهان را از آن خود می‌سازند. زحمتکشان جهان، متعدد شوید!»

«اگر وضع چنین بد بود، گمانم من هم این بیانیه را امضا می‌کدم. ولی امروزه وضعیت قطعاً خیلی فرق کرده!»

«در نروز بله، ولی نه در همه جا. هنوز هم بسیاری از مردم در شرایط غیرانسانی به سر می‌برند و در این حال همچنان کالا تولید می‌کنند و سرمایه‌دارها را پولدارتر

می‌سازند. مارکس این را استثمار نامید.

«می‌شود بی‌زحمت این لغت را معنی کنید؟»

«محصولی که کارگر تولید می‌کند، ارزش مبادله مشخصی دارد.

«بله.»

«حال اگر دستمزد کارگر و هزینه‌های دیگر تولید را از ارزش مبادله کم کنید، باز مبلغی باقی می‌ماند. این مبلغ باقیمانده را مارکس سود نامید. به عبارت دیگر، سرمایه‌دار ارزشی را که کارگر به وجود می‌آورد به جیب خود می‌ریزد. معنای استثمار همین است.»

«صحیح.»

«سرمایه‌دار حال بخشی از سود خود را در زمینه تازه‌ای سرمایه‌گذاری می‌کند - مثلاً، به نوسازی دستگاه تولید می‌پردازد. به این امید که محصول را با هزینه کمتری تولید کند، و سود پیشتری به دست آورد.»

«که منطقی است.»

«بله، به نظر منطقی می‌رسد. ولی کارها در درازمدت، نه در این مورد و نه موارد دیگر، بر طبق نصور سرمایه‌دار پیش نمی‌رود.»

«منتظرتان چیست؟»

«به عقیده مارکس در روش تولید سرمایه‌داری مقداری تضاد ذاتی وجود دارد. سرمایه‌داری نظامی اقتصادی است که خود موجب نابودی خود می‌شود، چون مهار عقلی ندارد.»

«برای مستمدیدگان چه بهتر، نه؟»

«بله؛ نظام سرمایه‌داری ذاتاً به سوی فروپاشی درونی خود می‌رود. سرمایه‌داری را در این مفهوم، باید <پیشو> شرد چون مرحله‌ای است در راه تحقق کمونیسم.»

«می‌توانید مثالی در مورد فروپاشی سرمایه‌داری از درون بزنید؟»

«گفتیم سرمایه‌دار مقداری پول اضافه می‌آورد، و بخشی از این مازاد را به مصرف نوسازی کارخانه می‌رساند. ولی درمن ویولن نیز خرج دارد. و همسر

سرمایه‌دار هم به زندگی پر تجمل عادت کرده است.
«بله، بی شک.»

«ماشین‌آلات جدید که خریده شد، دیگر به آن همه کارگر نیاز نیست. این اقدامات البته همه برای افزایش قدرت رقابت است.
«می‌فهمم.»

«همه سرمایه‌دارها طبعاً به این فکر می‌افتد، تولید به طور کلی پیوسته کارآمدتر می‌شود. کارخانه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شوند و رفته‌رفته در دستهای کمتری نمرکز می‌باشند. خوب بعد چه می‌شود، سوچی؟»
«وا...»

«کارگران کمتر و کمتری لازم است، پس تعداد بیشتر و بیشتری بیکار می‌شوند. بر مشکلات اجتماعی می‌افزاید، و همین بحوانها نشان‌دهنده افول سرمایه‌داری است. ولی سرمایه‌داری عوامل فساد دیگری هم دارد. اگر میزان سود بستگی به ابزار تولید دارد و مازاد کافی برای ادامه تولید رقابت‌آمیز باقی نماند...»
«بله؟»

«... آن وقت سرمایه‌دار چه می‌کند؟ می‌توانی بگویی؟
«خبری، هنأسفانه.»

«فرض کن تو کارخانه دار بودی. و خرج و دخلت با هم نمی‌خواند. قادر نبودی مواد اولیه را بخری که به تولید ادامه دهی. در شکستگی هم تهدیدت می‌کرد. برای صرفه‌جویی چه می‌کردی؟»

«شاید دستمزد‌ها را کم می‌کردم؟»

«ای ناقلا! بله، این در حقیقت زیرکانه نزین کاری است که می‌توانی بکنی. ولی اگر همه سرمایه‌داران به زرنگی تو باشند - که هستند - کارگران چنان بینوا می‌شوند که دیگر نمی‌توانند چیزی بخرند. در این شرایط می‌گویند قدرت خرید روبره کاهش است. و حال در واقع افتاده‌ایم در دوری باطل. از دید مارکس ناقوس مرگ دارایی شخصی سرمایه‌داری به صدا در آمده است. و داریم به سرعت رو به وضع انقلابی پیش می‌رویم.»

«بله، فهمیدم.»

«دانستان دراز است، خلاصه، آخر سر پرولتاریا به پامی خبرد و وسائل تولید را در اختیار می‌گیرد.»
«و بعد؟»

«مدتی چند، «جامعة طبقاتی» نوبنی داریم که پرولتاریا در آن بهزود بودزوازی را مقهور ساخته است. مارکس این را دیکتاتوری پرولتاریا خواند. ولی پس از گذشت این دوران انتقالی، «جامعة بی طبقه» جانشین دیکتاتوری پرولتاریا می‌شد و در این جامعه وسائل تولید متعلق به «همه» - یعنی، متعلق به خود مردم - است. خط مشی این جامعه چنین خواهد بود: «از هر کس بر حسب تواناییها بیش، به هر کس بر حسب نیازهایش». به علاوه، کار و زحمت اکنون از آن خود کارگران است و از خود بیگانگی سرمایه داری از میان می‌رود.»

«اینها همه بسیار عالی است، ولی در عمل چه شد؟ آیا انقلاب روی داد؟»
«آره و نه. امروزه اقتصاد دانان ثابت کرده‌اند که مارکس در پاره‌ای مباحث جانی اشتباه می‌کرد - از همه مهمتر در تجزیه و تحلیل بحرانهای سرمایه داری. به تاراج محیط زیست طبیعی - که امروزه شاهد عواقب وخیم آئیم - توجه کافی مبذول نداشت. با این حال...»

«با این حال؟»

«مارکسیسم موجب دگرگوئیهای بزرگی شد. تردید نیست که سوسیالیسم توانسته است تا حد زیادی با جامعه غیرانسانی مبارزه کند. ها، به هر صورت، در اروپا اکنون در جامعه‌ای عادلانه‌تر - و بکار چه تر - از زمان مارکس به سر می‌بریم. این تا اندازه‌ای مرهون شخص مارکس و جنبش سوسیالیسم است.»
«و بعد چه شد؟»

«پس از مارکس، جنبش سوسیالیسم به دو جویان عمدۀ تقسیم شد، سوسیال دموکراسی و لینینیسم. اروپای غربی سوسیال دموکراسی را برگزید که راه مسالمت‌آمیز و تدریجی به سوی سوسیالیسم است. این را می‌توان انقلاب تدریجی هم خواند. از سوی دیگر لینینیسم که عقیده داشت انقلاب بگانه راه

مبازه با جامعه طبقانی کهن است، در اروپای شرقی، آسیا، و افریقا نفوذ فراوان یافت. و این هر دو جنبش، هر یک به شیوه خود، بر ضد سختی و ستم جنگیده‌اند.

«ولی خود موجب متکرهای تازه‌ای نشدند؟ مثلاً در روسیه و در اروپای شرقی؟»

«در این تردیدی نیست، و در اینجا بار دگر می‌بینیم که انسان به‌هر چه دست می‌زند آمیزه‌ای می‌شود از نیک و بد. از سوی دیگر، معقول نیست که مارکس را پنجاه یا صد سال پس از هرگش، برای عوامل منفی کشورهای به‌اصطلاح سویسالیست ملامت کرد. و چه بسا که مارکس به‌اداره کنندگان جامعه کمونیست درست نیندیشید. و شاید که «سرزمین موعود» هرگز پیش نیاید. بشر همواره دشوارهای تازه می‌آفریند تا بر سر آن بجنگد.»
«کاملاً صحیح است.»

«و در اینجا، سوفی، پرده را روی مارکس پایین می‌آوریم.
«چی، یک دقیقه صبر کنید! مگر شما نگفتد عدالت فقط یعنی برابرها یافت می‌شود؟»

«نه، این را اسکردوچ گفت.»

«شما از کجا می‌دانید او چه گفت؟»

«خوب دیگه - من و تو یک مؤلف داریم. در واقع ما بیش از آنچه ظاهر مان نشان می‌دهد بهم مربوطیم.»

«طنز لعنتی باز شروع شد!»

«و طنز مضاعف، سوفی، این دو طنز بود.»

«برگو دیم به موضوع عدالت. گفتید سرمایه‌داری به اعتقاد مارکس نوعی جامعه ناعادلانه بود. تعریف جامعه عادلانه چیست؟»

«جان رالز^۱ فیلسوف اخلاقی کوشید چیزی در این باره بگوید و مثال زیر را آورد: فرض کن تو عضو شورای مهمی هستی که وظیفه دارد تمام قوانین اجتماع

۱. John Rawls (۱۹۲۱)، فیلسوف امریکایی، استاد دانشگاه هاروارد.

آنی را بنویسد.»

«من حرفی ندارم عضو چنین شورایی باشم.»

«اعضای این شورا ناچارند در کلیه جزئیات بدون استشای بحث و تبادل نظر کنند. و همین که به توافق رسیدند - و بک بر آنها فواین را امضا کرد. فرض کن همه بعینند.»

«...اه...»

«اما بلا لافاصله در جامعه‌ای که فواین آن را خود تدوین کردند دوباره زنده شوند. مثله این است که آنها نمی‌دانند در این جامعه چه موقعیتی خواهند داشت.»

«صحیح.»

«چنین جامعه‌ای عادلانه است. چون از میان برابرها بروخته است.»

«زن و مردهای برابرا.»

«علوم است. اینها هیچ‌کدام خبر نداشتند در زندگی مجدد مرد خواهند بود با زن. و از آنجاکه احتمال پنجاه - پنجاه است، امکان پذایش زن و مرد در این اجتماع بکسان است.»

«چه عالی!»

«حال بگو بیسم، آیا اروپای کارل مارکس این چنین جامعه‌ای بود؟»

«البته که نه!»

«و آیا امروزه چنین جامعه‌ای هیچ کجا سراغ داری؟»

«هوم... مسئوال خوبی است.»

«در این مورد فکر کن. فعلًاً راجع به مارکس حرف دیگری ندارم.»

«بیخشید؟»

«فصل بعد!»

www.KetabFarsi.com

داروین

...کشته حامل زن بر پهنه زندگی...

صدای بلندی هیله را بامداد یکشنبه از خواب پراند. پوشۀ نوشته‌ها بود که بر زمین افتاد. داشت گفتگوی آلبرت و سوفی را درباره مارکس توى تخت می‌خواند که خوابش برد. چراغ مطالعه کنار تخت تا صبح روشن مانده بود. ساعت شماطۀ روی میز تحریر، سیز و براق، ۸:۵۹ را نشان می‌داد.

خواب کارخانه‌های بزرگ و شهرهای آلوده را دیده بود. دختری‌چه‌ای در گوشۀ خیابان کبریت می‌فروخت - مردمی شیک‌پوش با پالتوهای بلند بی‌اعتنای از کنار دختر می‌گذشتند.

هیله در تخت خواب نشست و به‌یاد قانون‌گزارانی افتاد که می‌بایست در جامعه دستاورد خود دیده گشایند. هیله، به‌هر حال، خوشنود بود که در برکلی دیده گشوده است.

آیا اگر نمی‌دانست اکنون در کجاست جرئت می‌کرد چشم باز کند؟
اما موضوع تنها مکان بیدارشدن نبود. به‌سهولت می‌توانست در زمان دیگری هم بیدار شود. مثلاً، در قرون وسطاً - یا در عصر حجر، ده بیست هزار سال قبل؟ هیله کوشید خود را در ذهن مجسم سازد نشسته در دهانه غاری، سرگرم تراشیدن پوست حیوانی ...

آیا پیش از این که چیزی به‌نام فرهنگ پیدا شود، دختران پانزده‌ساله چه وضعی داشتند؟ چه فکر می‌کردند؟ اصلاً چیزی به‌فکرشان می‌رسید؟

هیله ژاکتی پوشید، پوشه را از زمین برداشت، جای خود را در تخت محکم کرد و به خواندن فصل بعد پرداخت.

آلبرتو نازه گفته بود «فصل بعد!» که در کلبه سوگود به صدا در آمد.
سوفی گفت: «چاره‌ای نداریم، هان؟»
آلبرتو گفت: «لابد نه».

مردی بسیار سالخورده با موی بلند سفید و ریش و پشم روی پله بیرون ایستاده بود. چوبیدستی در یک دست و تخته‌ای در دست دیگر داشت. روی تخته تصویر قابقی کشیده شده بود. قابق مملو از اقسام حیوانات بود.

آلبرتو پرسید: «آفاکی باشند؟»

«اسم من نوع است.»

«حدمن می‌زدم.»

«من جد بزرگ توام پسرم. ولی این روزها لابد معمول نیست آدم اجداد خود را بشناسد.»

سوفی پرسید: «این چیه دستان؟»

«این تصویر همه حیواناتی است که از توفان نجات یافتند. بگیر، دخترم، این را برای تو آورده‌ام.»

سوفی تصویر بزرگ را گرفت.

پیرمرد گفت: «خوب، من دیگر بهتر است بروم خانه، تاکستانم را آب دهم، و جستی زد، و پاشنه‌هایش را به هم کویید، و مثل بعضی آدمهای خیلی پیر، خوش و خندان در جنگل ناپدید شد.»

سوفی و آلبرتو دوباره رفتن درون کلبه و نشستند. سوفی نگاهی به تصویر انداخت، ولی پیش از آن که فرصت بودسی پیدا کند، آلبرتو آن را تحکم‌آمیز از دستش گرفت.

«اول به مطالب اصلی توجه می‌کنیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

درستی یادم رفت بگویم که مارکس سی و چهار سال آخر عمرش را در لندن سپری کرد. در ۱۸۴۹ به آنجا رفت و در ۱۸۸۳ جان سپرد. چارلز داروین نیز تمام این مدت در حومه لندن می‌زست. وی در ۱۸۸۲ مُد و با تشریفات کامل در میان فرزندان نامی انگلستان در وست مینستریابی^۱ به خاک سپرده شد. بدین قرار گذر مارکس و داروین بهم افتاد - و نه فقط در زمان و در مکان. مارکس می‌خواست چاپ انگلیسی بزرگترین اثر خود، سرمایه، را به داروین پیشکش کند ولی داروین این افتخار را نپذیرفت. مارکس یک سال بعد از داروین درگذشت، و دوستش فریدریش انگلکس گفت: داروین نظریه تکامل آلتی را کشف کرد، مارکس نظریه تکامل تاریخی بشر را،

«صحيح».

واندیشمند بزرگ دیگری که کار خود را بعداً به داروین ارتباط داد، زیگموند فروید^۲ روانشناس بود. او هم سالهای آخر عمر خود را در لندن گذراند. فروید گفت نظریه تکامل داروین و روانکاوی خود وی خودخواهی ساده‌لوحانه انسان را رسوا کرد.^۳

«این اسمها یکی پشت دیگری. ما داریم از مارکس صحبت می‌کنیم، یا از داروین، یا از فروید؟»

«به مفهومی گسترده‌تر می‌توان گفت از یک جریان طبیعت‌گرا از نیمه قرن نوزدهم تا نزدیک زمان خودمان صحبت می‌کنیم. منظور از «طبیعت‌گوایی» بوداشتی از هستی است که واقعیتی جز طبیعت و جهان حتی نمی‌شناشد. طبیعت‌گرایان بنابراین انسان را هم جزوی از طبیعت می‌شمرند. دانشمند طبیعت‌گرا تنها و تنها به پدیده‌های طبیعی تکیه می‌کند، و به فرضیات عقلی یا هر گونه وحی الهی کاری ندارد.»

و این شامل حال مارکس، داروین، و فروید می‌شود؟^۴
تصدر صد. واژه‌های کلیدی از نیمه قرن نوزدهم به این طرف طبیعت، محیط

۱. Westminster Abbey، کلیسای مشهور لندن، آرامگاه پادشاهان و بزرگان انگلستان.
۲. Sigmund Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹).

زیست، تاریخ، تکامل، و رشد بوده است. مارکس گفت اعتقادهای مسلکی انسان همه محصول زیربنای جامعه است. داروین نشان داد که بشر نتیجه تکامل زیستی تدریجی است، و مطالعات فروید در زمینه ضمیر ناخودآگاه ثابت کرد اعمال افراد اغلب ناشی از امیال یا غاییز «حیوانی» است.

«خیال می‌کنم منظورتان از طبیعت‌گرا را کماپیش می‌فهمم، ولی بهتر نیست در عین حال از چند نفر صحبت نکنیم؟»

«به داروین می‌پردازم، سوچی. شاید بادت هست که دانشمندان پیش از سقراط برای فرایندهای طبیعت دنبال علل طبیعی می‌گشتند. همان‌گونه که آنها از توضیحات اساطیری کهن گریختند، داروین نیز ناگزیر از بوداشت کلیسا در مورد آفرینش انسان و حیوان فاصله گرفت.»

«ولی داروین که واقعاً فیلسوف نبود؟»

«داروین دانشمند زیست‌شناس و طبیعی‌دان بود. اما دانشمندی بود که در دوران جدید بیش از هر کس دیگر نظر کتاب مقدس را درباره آفرینش انسان آشکارا مورد تردید قرار داد.»

«پس ناچار باید در مورد نظریه تکامل داروین هم توضیحی بدهدید.»

«اول از خود داروین شروع می‌کنیم. وی در ۱۸۰۹ در شهر کوچک شروزبری به دنیا آمد. پدرش، دکتر رابرت داروین، در شهر خود پژوهش سرشناسی به شمار می‌رفت و در مورد تربیت پسر خود بسیار سختگیر بود. مدیر دیرستان چارلز، او را پسری خواند که همیشه ول می‌گشت، با آت و آشغال بازی می‌کرد، و هیچ‌گاه ذره‌ای کار مفید انجام نمی‌داد. منظور مدیر از «کار مفید» سرهم کردن افعال یونانی و لاتینی بود. منظورش از «ولگردی» از جمله این بود که چارلز مرتباً اینجا و آنجا می‌گشت و هر نوع سوسمک می‌دید جمع می‌کرد.»

«مدیر حتماً بعدها از این حرف خود پشیمان شد.»

«در سالهای بعد که چارلز تحصیلات دینی می‌کرد، سخت به تماشای پوندگان و گردآوری حشرات دل بست، به طوری که از الهیات نمره خوب نیاورد. ولی حتی هنگامی که هنوز دانشجو بود، در علوم طبیعی شهرتی بهم زد، و این بیشتر

به خاطر علاقه‌اش به زمین‌شناسی بود، که شاید پرداخته نزین علم روز بود. در آوریل ۱۸۳۱ که تحصیلات دبیری خود را در کیمبریج به پایان رساند، بی‌درنگ به ویژه شمالی رفت و آنجا به مطالعه ساختمان سنگها و جستجوی سنگواره‌ها پرداخت. در ماه اوت آن سال، وقتی تازه بیست و دو ساله شده بود، نامه‌ای به او رسید که مسیر تمامی زندگی اش را مشخص کرد...،
«مگر آن نامه چه بود؟»

«نامه از دوست و آموزگارش، جان استفن هنزلو^۱، بود. نوشته بود: «از من تقاضا شده... طبیعی دانی را پیشنهاد کنم تا به عنوان دستیار همراه ناخدا فیتزروی^۲ برود، وی مأموریت دولتی دارد کرانه‌های جنوبی آمریکای جنوبی را مسحی و نقشه‌برداری کند. من به آنها گفته‌ام در میان کسانی که من می‌شناسم که ممکن است چنین وظیفه‌ای را به عهده گیرند تو بیشتر از هر کسی صالحی. در مورد جنبه‌های مالی کار من چیزی نمی‌دانم. سفر در رایی قرار است دو سال طول بکشد...».

«چطور همه اینها را از بر داری؟»
«کاری ندارد، سوفی.»

«و داروین چه پاسخ داد؟»

«می‌خواست با اشتباق فرصت را چنگ بزند، ولی جوانها در آن زمان هیچ کاری بدون رضایت والدین خود نمی‌کردند. پس از مدتی چاهه‌زدن، عاقبت پدر رضایت داد - و او بود که هزینه سفر پسر را بر عهده گرفت. از <جهنمه مالی> کار در حقیقت هیچ خبری نبود.

«عجب.»

«کشتنی آنها بیکل^۳ نام داشت و متعلق به نیروی در رایی انگلستان بود. روز ۲۷ دسامبر ۱۸۳۱ از بندر پلیموث به سمت امریکای جنوبی حرکت کرد، و تا اکتبر ۱۸۳۶ باز نگشت. دو سال پنج مال شد و سفر به امریکای جنوبی سفر به دور دنیا

1. John Steven Henslow

2. Captain Fitzroy

3. HMS Beagle

گردید. و این یکی از مهمترین سفرهای اکتشافی دوران جدید بود.^۱
«دور همه دنیا گشتند؟»

«آره، به تمام معنا. از امریکای جنوبی بر پهنه افغانوس آرام رفتند به زلاندنو، استرالیا و افریقای جنوبی. از آنجا دوباره روانه امریکای جنوبی شدند و آخر سر به انگلستان بازگشتند. داروین نوشت سفر بر عرش پیکل بی تردید مهمترین رویداد زندگی او بود.

«ولی طبیعی دان بودن بر روی آب کار آسانی نیست.»

«سالهای نخستین، پیکل در سواحل امریکای جنوبی بالا و پایین می‌رفت. این به داروین مجال فراوان داد که خود را با تمامی قاره، از جمله نقاط درون خشکی، آشنا کند. سفرهای بی‌دری هشت به جزایر کالاپاگوس در افغانوس آرام و غرب امریکای جنوبی نیز اهمیت به سزا داشت. داروین نواست مواد بسیار زیادی در این جزایر به دست آورد و به انگلستان بفرستد. به هر حال، تفکراتش درباره طبیعت و تکامل حیات را فزد خود نگه داشت. وقتی در سن بیست و هفت سالگی به میهن برگشت، شهرت علمی اش همه‌جا گسترده بود. در این موقع از آنچه بعداً نظریه تکامل او شد تصویری روشن در ذهن خود داشت. ولی اثر عمدۀ خود را تا سالها پس از بازگشت منتشر نکرد، زیرا داروین - همان‌گونه که در خود هر دانشمندی است - مرد بسیار محافظی بود.

«اثر عمدۀ او چه بود؟»

«در واقع، چندین اثر بود. ولی کتابی که بیش از همه در انگلستان سر و صدا راه انداخت منشأ انواع^۱ بود، که در ۱۸۵۹ انتشار یافت. عنوان کامل کتاب این بود: در باب منشأ انواع از طریق انتخاب طبیعی، یا حفظ نژادهای اصلاح در کشمکش حیات. این عنوان دراز در حقیقت چکیده کاملی از تئوری داروین است.»

«و افعاً که خیلی مطلب در یک عنوان گنجانده شده است.»

«ولی بگذار آن را تکه تکه بررسی کنیم. داروین در منشأ انواع دو نظریه یا تر عمدۀ مطرح می‌کند: نخست آن که تمامی شکلهای گیاهان و جانوران امروزی از

گونه‌های قدیمی تر و ابتدایی تری، تکامل زیستی یافتند. دوم، آن که تکامل ثمرة انتخاب طبیعی است.»

«بقای آن که توانمندترین است؟»

«درست است، اما اجازه بده ابتدا حواسمان را متوجه اندیشه تکامل بکنیم. این، به خودی خود، فکر چندان بکری نبود. پندار تکامل زیستی از سال ۱۸۰۰ در پاره‌ای مخالف کم کم پذیرفته شده بود. سخنگوی پیشگام این اندیشه جانورشناس فرانسوی لامارک^۱ بود. حتی پیش از او، پدر بزرگ خود داروین، ابرازموس داروین^۲ عنوان کرده بود گیاهان و جانوران از چند نیزه بدی تکامل یافته‌اند. ولی هیچ‌کدام اینها دلیل قابل قبولی نیاورده بود که تکامل چگونه روی داد. به همین سبب کلیسا‌یان آنها را خطر بزرگی نشمردند.»

«ولی داروین را چرا؟»

«بله، کاملاً، و نه بدون علت. تعالیم تورات و انجیل درباره تغییرناپذیری کلیه نیزه‌های گیاه و حیوان، مورد قبول هم مخالف کلیسا‌یی و هم مخالف علمی بود. هر شکل حیات حیوانی - طبق کتاب مقدس - به طور جداگانه و یکبار برای ابد آفریده شده است. این دید مسیحی در ضمن با آموزه‌های افلاطون و ارسطو نیز می‌خواند.»

«چطور؟»

«نظریه مثل افلاطون فرض را بـ این فوارمی داد که انواع جانوران تغییرناپذیرند چون به الگوی مثالها با صورتهای جاودانه ساخته شده‌اند. تغییرناپذیری انواع جانوران یکی از ارکان فلسفه ارسطو هم بود. ولی در زمان داروین مشاهدات و کشفیات تازه موجب شد که این عقاید ستی مورد بودسی مجدد فوارگیرد.»

«مشاهدات و کشفیات تازه چه بود؟»

«مثلاً تعداد بیشتر و بیشتری سنگواره از حفاری به دست آمد. همچنین فسیل استخوانهای بزرگ حیوانات نابود شده، به دست آمد. داروین خود بقایای جانوران دریابی را در وسط خشکی یافت و سخت به حیرت افتاد. اکتشافات مشابهی نیز

در امریکای جنوبی بر فراز کوههای آند به عمل آورد. جانور در را بی در بالای کوههای آند چه می‌کند، سوپر؟ می‌توانی به من بگویی؟

«نه.»

«بعضی عقیده داشتند اینها را آدمها یا حیوانات دیگر آنجا اند اخته‌اند. دیگران می‌گفتند خداوند این فسیلها و بقایای جانوران در را آفریده تا کافران را گمراه کند.»

«نظر دانشمندان چه بود؟»

«بیشتر زمین‌شناسان طرفدار <نظریه سانحه^۱> بودند. طبق این نظریه زمین دستخوش توفانهای مهیب، زلزله، و سوانح دیگری بوده است و اینها کل حیات را از بین می‌برده است. داستان یکی از اینها - توفان و کشتی نوح - را در تورات می‌خوانیم. پس از هر سانحه، خداوند از نو حیات بر زمین آورد و گیاهان و حیوانات تازه - و کاملتر - می‌آفرید.»

«پس فسیلها بقایای شکلهای اولیه حیات‌اند که در نتیجه سوانح عظیم از بین رفته‌اند؟»

«دقیقاً. برای نمونه، می‌پنداشتند این فسیلها آثار حیوانهایی است که نتوانستند سوار کشتی نوح بشونند. ولی داروین در سفر در را بی خود بر عرش پیکل، جلد نخست کتاب اصول زمین‌شناسی، نوشته سر چارلز لا بل^۲، زمین‌شناس انگلیسی، را همراه داشت. لا بل می‌گفت وضعیت زمین‌شناختنی کنونی کره‌ها، چکونگی کوهها و دره‌های آن، نتیجه تکاملی بی‌اندازه دراز و تدریجی است. مقصود او این بود که حتی تغییرهای کوچک، در طول اعصاری که سپری شده، می‌تواند دگرگونیهای زمین‌شناسی عظیم بار آورد.»

«منظورش چه تغییرهایی بود؟»

«منظورش تغییرهایی بود که امروزه هم روی می‌دهد: باد و هواء آب شدن بخشها، زلزله، و بوآمدن سطح زمین. مثال آب و سنگ خارا را حتماً شنیده‌ای

- آب نه با نیروی شگرف، بلکه با چکیدن مدام و مستمر سنگ را می‌ساید. لایل معتقد بود تغییرات جزئی و تدریجی مشابه در طول اعصار قادر است چهره طبیعت را کاملاً دگرگون کند. اما، این نظریه به تنها یعنی توضیح نمی‌دهد که بقایای جانوران دریابی بفراز کوههای آند چه می‌کرد. در هر حال داروین پیوسته به خاطر سپرد که تغییرهای خود تدریجی، در دراز مدت، می‌تواند دگرگوییهای چشمگیر پیش آورد.

«لایل فکر می‌کرد همین توضیح را می‌توان در مورد تکامل جانوران نیز به کار بود؟»

«بله، چنین می‌پنداشت. ولی همان‌طور که گفتم داروین آدم محتاطی بود. پیش از آن که جرئت پاسخ به خود دهد، مدت‌ها پرس و جو می‌کرد. از این بابت پیرو روش فلسفه واقعی بود: مهم است پرسیم و در پاسخ عجله نکنیم.»
«بله، درست است.»

«عامل تعیین‌کننده در نظریه لایل قدمت زمین بود. در زمان داروین، بسیاری را عقیده بر این بود که از وقتی خدا زمین را آفرید حدود شش هزار سال گذشته است. این رقم با شمارش نسلها، از آدم و حوا به بعد، به دست آمده بود.»
«چه ساده‌لوحانه!»

«بلی، و معمرا که حل شد آسان شود. داروین تصور کرد عمر زمین سیصد میلیون سال است. چون، دست‌کم، یک چیز مسلم بود: اعتبار نظریه تکامل تدریجی زمین شناختی لایل و نیز نظریه تکامل خود داروین تنها در صورتی اعتبار داشت که به دورانهای بی‌اندازه طولانی زمان قائل باشیم.»
«عمر زمین چقدر است؟»

«امروزه می‌دانیم که زمین ۴۱۶ میلیارد سال عمر دارد.»
«واه!»

«تا اینجا، به یکی از استدلالهای داروین در مورد تکامل زیستی نظر انداخته‌ایم، یعنی، به رسوبهای قشریندی شده سنگواره‌ها در لایه‌های گوناگون سنگها. استدلال دیگر تقسیم‌بندی جغرافیایی موجودات زنده است. در اینجا بود

که سفر در مایی علمی داروین اطلاعاتی نازه و بی اندازه جامع ارائه کرد. داروین به چشم خود دیده بود اعضای یک نیروه جانور در منطقه‌ای واحد می‌توانند در جزئیات بسیار کوچک با یکدیگر فرق داشته باشند. داروین به ویژه در جزایر کالاپاگوس، در مغرب اکوادور، مطالعات بسیار جالبی در این زمینه کرد.^{۱۰} «قدرتی در باره آنها بگویید.»

«مجموع جزایر کالاپاگوس گروهی جزیره‌های آتشفسانی است. به همین دلیل در حیات نباتات و جانوران آنچه تفاوت چندانی مشاهده نمی‌شد. ولی داروین در بی اختلافهای بسیار کوچک بود، و در این جزایر به لایک پشت‌های عظیم الجثه‌ای بربخورد که جزیره به جزیره اندکی با هم فرق داشتند. آیا خدا حقیقتاً برای هر کدام از این جزیره‌ها نوع خاصی لایک پشت آفریده است؟»^{۱۱} «بعید است.»

«مشاهدات داروین در خصوص زندگی پرندگان کالاپاگوس از این هم شکفت‌انگیزتر بود. سهره‌های کالاپاگوس، جزیره به جزیره آشکارا با یکدیگر تفاوت داشتند، به ویژه شکل منقارشان. داروین نشان داد این تفاوتها پیوند نزدیک دارد با طرز غذا پیدا کردن سهره‌ها در جزایر مختلف. سهره‌های زمینی با منقارهای بسیار عمودی از دانه‌های کاج تغذیه می‌کردند، سهره‌های کوچک آوازخوان حشره می‌خوردند، و خوراک سهره‌های درختی موریانه‌ایی بود که آنها در تن و شاخه‌های درختها می‌بافتند. منقار هر یک از اینها دقیقاً متناسب با نحوه تغذیه‌شان بود. آیا این سهره‌ها از یک نوع بودند؟ متنه در طول سده‌ها در جزایر مختلف خود را با مقتضیات محیط وفق داده بودند و بدین ترتیب انواع جدیدی سهره تکامل یافته بود؟»^{۱۲}

«داروین بدین نتیجه رسید، نه؟»

«بله. و شاید در اینجا بود - در جزایر کالاپاگوس - که داروین <داروینیست> شد. همچنین مشاهده کرد که جانوران آنچه با بسیاری از جانورانی که در امریکای جنوبی دیده بود شباهت نزدیک دارند. آیا خداوند یکبار برای همیشه این حیوانات را اندکی با هم متفاوت آفرید - یا این که تکاملی صورت گرفته است؟

داروین بیشتر و بیشتر شک کرد که جانوران همه تغییرناپذیر باشند. ولی هنوز توضیح موجه‌ی نداشت که چگونه چنین تحولی روی داد. اما یک عامل دیگر هم در کار بود که نشان می‌داد جانوران جهان همه احیاناً خویشاوندند.

«و آن چه بود؟»

«رشد چنین در پستانداران. اگر چنین سگ، خفash، خرگوش، و انسان را در مراحل ابتدایی با هم مقایسه کنید، چنان شبیه بکدیگر است که مشکل بتوان میان آنها تفاوت گذاشت. چنین آدم و خرگوش را تا مرحله نهایی هم نمی‌توان از هم تمییز داد. آیا این دلیل آن نیست که ما با هم دیگر خویشاوندی دوری داریم؟»

«ولی هنوز هم توضیحی نداشت که این تکامل چگونه اتفاق افتاد؟»

«داروین مدام به نظریه لا بل می‌اندیشد. لا بل گفته بود تغییرات بسیار کوچک در دوران طولانی زمان می‌تواند اثرات بزرگ به بار آورد. ولی هنوز توضیحی نمی‌یافتد که بتوان اصل کلی فرار داد. با نظریه لامارک جانورشناس فرانسوی آشنایی داشت که نشان می‌داد جانوران گوناگون خصلتهای لازم خود را خود پروریده بودند. زرافه‌ها، برای مثال، گردن دراز پیدا کردند چون نسل پشت نسل به سوی برگ درختان گردن کشیدند. لامارک عقیده داشت خصلتهایی که هر فرد با جد و جهد خود به دست آورد به نسل بعدی منتقل می‌شود. ولی داروین نظریه موروثی بودن خصایل اکتسابی را نپذیرفت زیوا لامارک برای دعاوی جسورانه خود برهانی ارائه نکرده بود. در هر حال، داروین اندیشه دیگری، خط فکری بسیار روشنتری، را دنبال می‌کرد. شاید بتوان گفت که مکانیسم واقعی تکامل انواع، عیناً در برابر دیدگانش بود.

«که چه بود؟»

«دلم می‌خواهد این مکانیسم را خودت پیدا کنی. بنابراین می‌پرسم: اگر تو سه رأس گاو داشته باشی، ولی علوفه فقط برای زنده‌نگاه داشتن دو گاو چه کار می‌کنی؟»

«لابد بکی از آنها را می‌کشم.»

«خوب... کدام را می‌کشی؟»

«گمان کنم آن که کمتر از همه شیر می دهد.»

«حتماً!»

«آره، منطقی است، نه؟»

«این کاری است که انسان هزاران سال است می کند. ولی کار ما با دو گاو تو هنوز تمام نشده. فرض کنیم می خواستی یکی از آنها باردار شود. کدام را انتخاب می کردم؟»

«آن که بهتر شیر می دهد، چون گوشه ااش هم لابد خوش شیر می شود.»
 «پس تو پرشیرها را به کم شیرها ترجیح می دادی. یک سؤال دیگر. اگر تو شکارچی بودی و دو سگ شکاری داشتی، ولی ناچار می شدی یکی را از دست بدھی، کدام رانگه می داشتی؟»

«معلوم است آن که شکارهای تیرخورده را بهتر پیدا می کرد.»

«کاملاً. طبیعی است که سگ شکاری بهتر را ترجیح می دادی. مردم هم، سوپری، در بیش از ده هزار سال گذشته حیوانات اهلی خود را به همین ترتیب پرورش داده اند. مرغها همیشه هفته ای پنج بار تخم نمی گذاشتند، گوسفندها همیشه این اندازه پشم نمی دادند، و اسبها همیشه مثل حالا چابک و نیرومند نبودند. پرورش دهنده‌گان انتخاب مخصوصی کرده اند. این در عالم نباتات نیز صادق است. وقتی بذر خوب سبب زیبی نمی کنی. داروین یادآور شد که دو گاو، دو خوشة گندمهای بی دانه وقت تلف نمی کنی. داروین یادآور شد که دو گاو، دو خوشة گندم، دو سگ، یادو سهره کاملاً یکسان نمی توان یافت. طبیعت انواع پیشمار و گوناگون حیات به وجود می آورد. دو فرد، حتی در یک نوع واحد زیستی کاملاً همسان نیستند. تو شاید وقتی آن مایع آبی رنگ را نوشیدی این را به چشم خود دیدی.»

«چه جور هم!»

«خوب حال داروین از خود پرسید: آبا می شود که در طبیعت نیز مکانیسم مشابهی در کار باشد؟ امکان این هست که طبیعت هم <انتخاب طبیعی> می کند کدامین افراد زنده بمانند؟ و مگر ممکن نیست که این انتخاب در طول دورانی

بسیار دراز انواع نازه‌ای از گیاهان و جانوران پدید آورده باشد؟»
«به گمان من که پاسخ مثبت است.»

«داروین هنوز نمی‌توانست درست تصور کند این انتخاب طبیعی چگونه روی می‌دهد. تا آن که در اکتبر ۱۸۲۸، دقیقاً دو سال پس از بوگشت از سفر دریایی خود، تصادفاً به کتاب کوچکی نوشته ناماس مالتوس^۱، کارشناس بورسیهای جمعیت، بخورد. عنوان کتاب رساله‌ای در باب اصل جمعیت^۲ بود. مالتوس اندیشه این رساله را از بنجامین فرنکلین^۳ امریکایی گرفت، که یکی از اختراعاتش بوقایی^۴ بود. فرنکلین منذکر شده بود چنانچه عوامل بازدارنده در طبیعت نمی‌بود تنها یک نوع گیاه یا حیوان در سراسر جهان گسترش می‌یافتد. اما چون نوعهای مختلف هست، اینها تعادل همدیگر را نگه می‌دارند.»

«می‌فهمم.»

«مالتوس این اندیشه را پروراند و آن را به جمعیت جهان تعمیم داد. عقیده داشت توانایی بشر برای تولید مثل چنان زیاد است که همیشه شمار نوزادان بیش از حدی است که بتواند زنده بماند. و از آنجاکه تولید خواراک هرگز نمی‌تواند پابه‌پای افزایش جمعیت پیش برود، مالتوس برآن بود که در کشاورزی حیات تعداد زیادی محکوم به فنا هستند. آنها بی که زنده می‌مانند و بزرگ می‌شوند - و نزد را تداوم می‌بخشند. بدین قرار کسانی هستند که بهتر از تناسب بقا بیرون می‌آیند.»

«این منطقی به نظر می‌رسد.»

«و این در واقع همان مکانیسم کلی بود که داروین دنبالش می‌گشت. این توضیح چگونگی رویداد تکامل بود. در کشمکش حیات آنها بی که بهتر از دیگران خود را با محیط وفق دهنده می‌مانند و نزد را تداوم می‌بخشند و این بر اثر انتخاب طبیعی است. این دو مبنی نظریه ارائه شده در منشأ انواع بود. داروین نوشت: <فیل در قیاس با سایر حیوانات کمترین تولید مثل را دارد> ولی اگر شش

۱ Thomas Malthus (۱۷۶۶-۱۸۳۴)، اقتصاددان بریتانیابی.

۲ An Essay on the Principle of Population

۳ Benjamin Franklin (۱۷۰۶-۱۷۹۰)، سbastمندار، دانشمند و نویسنده امریکایی.

۴ Lightning Conductor

بچه بزاید و صد سال عمر کند، > پس از گذشت ۷۵۰ تا ۷۶۰ سال چیزی نزدیک به نوزده میلیون فیل، و همه از نبار جفت نخست، باقی خواهد بود <، «تا چه رسید به هزاران تخمی که یک ماهی سفید می‌گذارد.

داروین همچنین گفت که تنازع بقا غالباً در میان نوعهای بسیار مشابه هم بی‌نهایت شدید است. زیورا اینها باید برای غذای واحدی واحدى بجهتگند. در اینجا، کوچکترین امتیاز - یعنی، تفاوتی فوق العاده ناچیز - حقیقتاً به حساب می‌آید. هرچه تنازع بقا شدیدتر باشد، تکامل انواع تازه روزتر روی می‌دهد، در نتیجه آنها بی که خود را به بهترین وجه تطبیق داده‌اند باقی می‌مانند و مابقی از میان می‌روند. «هر چه خوراک کمتر و زاد و ولد بیشتر، تکامل روزتر؟»

«بله، ولی مطلب فقط خوراک نیست. خوراک دیگران نشدن نیز به همین اندازه اهمیت حیاتی دارد. برای مثال، گونه‌ای رنگ عوض کردن، توانایی تند دویدن، جانورهای دشمن را شناختن، یا، اگر کار به جای باریک کشید، طعم زننده داشتن، می‌تواند موضوع مرگ یا زندگی باشد. ذهنی که بتواند جانور شکارگر را بکشد نیز بسیار به درد می‌خورد. برای همین است که کاکتوسها این همه سمی‌اند، سوپری. چون چیز دیگری عمل نمی‌تواند در بیان بروید، این کیا در برابر جانوران گیاه‌خوار به ویژه آسیب پذیر است.»

«بیشتر کاکتوسها نیز هم دارند.»

«بدیشهی است قدرت تولید مثل نیز دارای اهمیت اساسی است. داروین چگونگی گردافشانی بیانات را به تفصیل مطالعه کرد. گلهای در رنگهای شکرگرف می‌درخشند و عطر هست‌کننده بیرون می‌دهند تا حشرات را که وسیله گردافشاندن اند به سوی خود بکشند. پرندگان نعمه‌های دلنواز چهچهره می‌زنند که نوع خود را تدوام بخشنند. گاو نری خونسرد یا افسرده‌حال که به گاوها ماده علاقه‌ای نشان ندهد به کار تبارشناصی نمی‌آید، چون با این خصوصیات، نسلش نورآ قطع می‌شود. یکانه فایده گاو نر در عرصه حیات این است که به بلوغ جنسی برسد و برای حفظ نژاد تولید مثل کند. این بی‌شاهدت به مسابقه دو امدادی نیست. آنها بی که نتوانند به هر دلیل زن خود را به دیگری مستقل سازند همیشه

از بین می‌روند، و نژاد بدین ترتیب پیوسته پاک می‌شود. مقاومت در برابر بیماری بکی از مهمترین مواهی است که نیزه‌های باقیمانده بیشتر و بیشتر به دست می‌آورند و در خود نگه می‌دارند.

«پس همه چیز بهتر و بهتر می‌شود؟»

و در نتیجه این انتخاب دائمی، آنهایی که خود را بهتر از دیگران با هر محیط خاص - با هر نوع موقعیت بومی - تطبیق می‌دهند، در درازمدت نژاد را در محیط تداوم می‌بخشند. ولی آنچه در یک محیط امتیاز به شمار می‌رود در محیط دیگر ضرورتاً مزت نیست. توانایی پرواز برای پاره‌ای از سهره‌های گالا پاگون بسیار حیاتی است. ولی اگر جانوران درنده در آن حوالی نمی‌بود و خوراک سهره‌ها از اعماق زمین به دست می‌آمد، تیزپروازی دیگر چندان به کار نمی‌آمد. علت پیدا بش این همه نوع جانور گوناگون در طول اعصار دقیقاً همین تنوع محیط‌های زیست است.

و لی با این حال، یک نژاد بشر بیشتر نیست.

و علتش آن است که انسان توانایی بی‌مانندی برای تطبیق دادن خود با شرایط مختلف زندگی دارد. بکی از چیزهایی که داروین را سخت به حیرت انداخت قدرت زست سرخ پوستان نیز ادل فوننگو^۱ در آن شرایط اقلیمی وحشتناک بود. ولی معنی این آن نیست که آدمها همه بکسانند. آنهایی که نزدیک خط استوا به سر می‌برند از کسانی که در مناطق شمالی اند پوستی نیزه‌فر دارند چون پوست نیزه آنها را در برابر خوردشید محافظت می‌کند. سفیدپوستانی که مدت زیاد خود را در معرض آفتاب قرار دهند مستعد سرطان پوست می‌شوند.

و برای کسانی که در کشورهای شمالی به سر می‌برند پوست سفید مزتی دارد؟

بله، و گونه رنگ پوست همه ماکنان زمین نیزه می‌بود. پوست سفید برای ویتمین‌سازی از طریق نور خوردشید مناسبتر است و این برای جاهایی که آفتاب کم دارد بسیار حیاتی است. البته امروزه آنقدرها مهم نیست، چون ما می‌توانیم

وینامنهای خورشیدی لازم را در غذای روزانه خود بگنجانیم. ولی هیچ‌چیز در طبیعت بسخودی و نصادفی نیست. هر چیز حاصل تغییرات بی‌اندازه ریزیزی است که طی نسلهای متعددی روی داده است.»

«تصور این امر در حقیقت بسیار شکفت آور است.»
«کاملاً. پس، تا اینجا، می‌توان نظریه داروین را در چند جمله خلاصه کرد.»
«بفرمایید!»

«می‌توان گفت «ماده خام» نکامل حیات بر روی کره زمین دگرگونی مدام افراد در داخل نوع خودها و نیز شمار زیاد فرزندان، بود که لاجرم بخشی از آنها زنده می‌مانندند. «مکائیسم» - یا نیروی محرك - واقعی نکامل بدین ترتیب انتخاب طبیعی در تنافع بقا بود. این انتخاب موجب شد که قوی‌ترین، با توانمندترین، زنده بمانند.»

«آنقدر منطقی است که به مسئله ریاضی می‌ماند. از منشأ انواع چگونه استقبال شد؟»

«مشاجرات شدیدی به راه انداشت. کلیسا با تمام قوا اعتراض کرد و دنیای علمی به دو دسته موافق و مخالف تقسیم شد. این در حقیقت خیلی تعجب آور نبود. داروین، به هر تقدیر، آفرینش را از ید قدرت خدا درآورده بود. البته در این میان کسانی هم بودند که مدعی شدند آفرینشی که خود توانایی نکامل ذاتی داشته باشد مطمئناً پیشتر اهمیت دارد تا آفریدن گونه‌ای هستی ثابت و تغییرناپذیر.»

سوفی ناگهان از روی صندلی اش پرید و فریاد زد:

«آنجا را نگاه کن!»

پنجه را نشان می‌داد. کنار در پاچه زن و مردی دست در دست هم قدم می‌زدند. هر دو سراپا بر هنر بودند.

آلبرتو گفت: «اینها آدم و حوا هستند. بواش بواش کارشان به جایی رسیده که به کلاه قرمزی و آلیس در سرزمین عجایب پیوسته‌اند. و سر و کله‌شان اینجا پیدا شده است.»

سوفی رفت کنار پنجه آنها را تماشا کند، ولی هر دو فوری میان درختان ناپدید

شدند.

«داروین گمان می‌برد انسان از نسل حیوان است، نه؟»^۱
 داروین در ۱۸۷۱ نسل آدمی^۲ را انتشار داد، و شباهنهای بزرگ آدمها و حیوانها را بادآور شد، و این نظریه را پیش آورد که انسان و میمون انسان‌نما روزگاری از نبای مشترکی تکامل یافته‌اند. در همین موقع نخستین فسیل جمجمة نوعی انسان نابود شده، ابتدا در جبل الطارق و چند سال بعد در نئاندرتال^۳ آلمان، پیدا شد. مشکفت آن که در ۱۸۷۱ سرو صدای مخالف علیه داروین بسیار کمتر از ۱۸۵۹ بود، که منشأ انواع را منتشر کرد. البته پیدا بش انسان از حیوان در کتاب اول هم تلویحاً آمده بود. و همان‌طور که گفتم، وقتی داروین در ۱۸۸۲ درگذشت، با تشریفاتی شایسته پیشگامان علم به خاک سپرده شد.

«پس عاقبت عزت و احترام یافت؟»

«عاقبت، بله. ولی پیش از آن خطرناکترین آدم انگلستان خوانده شده بود»

«عجب!»

«بانویی از طبقه اشراف نوشت: <امیدوارم که حرف او درست نباشد، و اگر درست باشد، امید است که به گوش مردم نرسد>. دانشمند نامداری هم اندیشه مشابهی ابراز کرد: <کشفی شرم آور، هر چه درباره آن کمتر صحبت شود بهتر>.

«خود این دلیل آن نیست که انسان خوبشاوند الاغ است؟»

«گفتن این حرف امروزه برای ما آسان است. مردم ناگاه به ناچار در بوداشت خود از داستان آفرینش کتاب مقدس تجدیدنظر کردند. جان راسکین^۴، نویسنده جوان، نوشت: <ای کاش زمین‌شناسان مرا به حال خود می‌گذاشتند. پس از هر آیه تورات و انجیل صدای ضربه‌های چکش آنها را می‌شوم>.

«و منظور از ضربه‌های چکش شک او درباره کلام خدا بود؟»

«لابد. چون تنها تعبیر و تفسیر تحت اللفظی داستان آفرینش نبود که وارگون شد. این اساس نظریه داروین آن بود که دکرگوییهای صدد رصد نصادفی سرانجام

آدم را به وجود آورد. گذشته از این، داروین انسان را به صورت مناعی درآورد
قاده هرگونه عاطفه و احساس - محصول تنازع بقا.
در مورد اینکه این دکرگونیهای تصادفی چگونه پیش آمد داروین چیزی هم
گفت؟^۱

«درست دست گذاشتی روی نقطه ضعف ثوری او. داروین در مورد توارث
چندان چیزی نمی‌دانست. در حین پیوند و آمیزش، اتفاقی می‌افتد. پدر و مادر
هیچگاه دو فرزند کاملاً همشکل پیدا نمی‌کنند. همیشه تفاوت‌های کوچکی وجود
دارد. از سوی دیگر دشوار بتوان گفت چیزی که به وجود می‌آید واقعاً جدید
است. علاوه بر این، گیاهان و جانورانی هستند که از راه جوانه‌زنی یا تقسیم ساده
یاخته‌ای نکثیر می‌باشد. در مورد چگونگی وقوع این دکرگونیها، نوداروینیسم^۲
مکمل نظریه داروین شده است.»
«که چه باشد؟»

«حیات و تولید مثل اساساً و کلاً مسئله تقسیم یاخته‌های دو
قسمت می‌شود، جفتی یاخته همسان واجد عناصر موروثی یکسان به وجود
می‌آید. تقسیم یاخته‌ای، بنابراین، نسخه‌برداری یک یاخته از خود است.»
«بله؟»

«ولی گاه در عمل خطاهایی بسیار بسیار کوچک روی می‌دهد، و این موجب
می‌شود که نسخه یاخته عین اصل نباشد. در زیست‌شناسی جدید این را جهش^۳
می‌نامند. جهشها یا کاملاً بی‌اهمیت‌اند، یا احیاناً به دکرگونیهای چشمگیر در رفتار
فرد منجر می‌شوند. ممکن هم هست که زیان آور باشند، که در آن صورت از این‌وهه
همزادان مجزا می‌مانند. بسیاری از بیماریها ناشی از این جهش‌های زیان‌بار است.
ولی گاهی هم جهش ویژگی اضافی به فرد می‌دهد تا در تنازع بقا دوام آورد.
«منلاً، گردن دراز؟»

«توضیح لامارک برای گردن دراز زرافه این بود که زرافه‌ها همواره باید رو
به بالا گردن بکشند. ولی به عقیده داروین این قبیل خصایل موروثی نیست و

نمی‌تواند به فرزندان منتقل گردد. به نظر داروین گردن دراز زرایه نتیجه نوعی دگرگونی است. مکتب نوداروینیسم دلیل روش دیگری برای این دگرگونی به خصوص ارائه داد و آن را نكمبل کرد.

«از راه جهشها؟»

«بله. یک رشته دگرگونی مطلقاً تصادفی در عوامل موروثی به یکی از اجداد زرایه گردنی اندکی بلندتر از معمول داد. وقتی خوراک محدود بود، این امر نقشی بسیار حیاتی داشت. زرایه‌ای که گردنش به بالا بلندیهای درخت می‌رسید بهتر از همه از عهده برمی‌آمد. و نیز می‌توان تصور کرد که «زرایه‌های اولیه» برای خورد و خوراک خود به کند و کاوزمین هم می‌پرداختند و این توانایی را در خود تقویت بخشیدند. در طول زمانی بسیار طولانی، تیره‌ای از جانوران، که اکنون وجود ندارد، شاید خود را به دو نوع تقسیم کرد. نمونه‌های نازه‌تری هم از طرز کار انتخاب طبیعی اگر بخواهی می‌توانم مثل بیاوردم.»

«بله، لطفاً.»

«در بریتانیا نوعی پروانه است به نام شب پره فلفلی، که در تنۀ درخت غان نقره‌ای زندگی می‌کند. در قرن هیجدهم، بیشتر این شب پره‌ها به رنگ نقره خاکستری بودند. می‌توانی، سوفی، حدس بزنی چو؟»

«که پرندگان گرسنه آنها را آسان پیدا نکنند؟»

«اما گاه گاه، بر اثر جهشی کاملاً تصادفی، شب پره‌ای تیره‌رنگ به وجود می‌آمد. سرنوشت تیره‌رنگها فکر می‌کنی چه بود؟»

«آسانتر به چشم آمدند، و راحت‌به‌دام پرندگان گرسنه افتادند.»

«بله، چون در آن محیط - بر تنۀ درختان غان نقره‌فام - رنگ تیره خصوصیت دلپسندی نبود. بدین ترتیب بر شمار شب پره‌های نقره‌ای کم‌رنگتر پیوسته می‌افزود. در این هنگام اتفاق دیگری در آن محیط افتاد. دوده‌های صنعتی تنۀ‌های نقره‌ای را اینجا و آنجا سیاه کرد. و خجال می‌کنی سر شب پره‌ها چه آمد؟»

«حالا تیره‌رنگها بیشتر زنده ماندند.»

«بله، و طولی نکشید که تعداد اینها افزایش یافت. از ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۸،

نسبت شب پرهای نیره رنگ در بارهای جاها از یک درصد به نودونه درصد رسید. محیط عوض شده بود، و رنگ روشن دیگر مزینی نبود. بلکه هم برعکس. «بازنده»‌های سفید رنگ به محض آن که در تنه درختان غان چشم باز می‌کردند صید پرنده‌ها می‌شدند. سپس باز اتفاق مهمی افتاد. کاهش استعمال زغال سنگ در کارخانه‌ها، همچنین بهبود تعجهیرات تصفیه، در سالیان اخیر محیط پاک و تمیزتری به وجود آورد.

«و درختان غان دوباره نفرهای شدند؟»

«و شب پرهای فلفلی دارند به رنگ نفرهای خود بازمی‌گردند. این داسازگاری با محیط می‌خوانند که نوعی قانون طبیعی است.»

«بله، می‌فهمم.»

«نمونه‌های مداخله انسان در محیط بسیار است.»
«مثلاؤ؟»

«مثلاؤ، انسان می‌کوشد آفتهای کشاورزی را با سمای گوناگون از میان ببرد. این کار ابتدا نتایج مطلوب دارد. ولی وقتی مزرعه یا بااغی را به قصد دفع آفات سپاشی می‌کنیم، در واقع تعادل طبیعت را بهم می‌زییم. و این جهش‌های پیاپی، نوعی آفت پرورش می‌دهد که در برابر سعوم ما مقاوم است. حال میدان می‌افتد دست این «برنده»‌ها، و مبارزه با آنها دشوار و دشوارتر می‌شود. و این همه برای آن که انسان در صدد برآمد این آفات را ریشه کن کند. حق حیات از آن انواع مقاومت است.»

«این که خیلی هراسناک است.»

«بله، مسلماً چیزی است که باید فکری برایش کرد. ما در بدن خودمان هم با این آفتها، منظورم باکتری‌های مبارزه می‌کنیم.»

«پنی سیلین و آنتی بیوتیکهای دیگر به کار می‌بریم.»

«ولی پنی سیلین هم برای این حرامزاده‌ها گونه‌ای اختلال تعادل طبیعت به شمار می‌رود. و هر چه آن را بیشتر استعمال کنیم، باکتری‌های خاصی را مقاومت می‌سازیم، و در نتیجه گروهی باکتری پرورش می‌باید که مبارزه با آنها بسی دشوارتر

از پیشتر است. و باید آنچه بیونیکهای قوی و قوی‌تری به کار بود، تا...»
«تا بالاخره چون مار از حلق ما در آیند؟ شاید کم کم مجبور شویم آنها را با نیز
برنیم؟»

«این البته اندکی اغراق‌آمیز است. ولی علم پزشکی جدید بی تردید مشکلی
خطیر آفریده است. مسئله فقط این نیست که نوعی باکتری خاص مهلك تر شده
است. در گذشته، بسیاری کودکان زنده نمی‌ماندند - در برابر بیماری‌های گوناگون
از پا در می‌آمدند. اقلیتی جان سالم به در می‌بردند. ولی پزشکی امروزی انتخاب
طبیعی را به مفهومی ساقط ساخته است. دارویی که یک تن را از بیماری و خیمی
نجات داده چه بسا در درازمدت مقاومت تمامی نژاد بشر را در برابر امراض
خاصی سست کرده است. اگر به آنچه که <بهداشت ارشی> خوانده می‌شود مطلقاً
بی‌اعتنای باشیم، بعید نیست گرفتار استحالة نژاد بشر گردیم. و توانایی موروثی انسان
بوای مقابله با بیماری‌های شدید کاسته شود.»

«چه چشم‌انداز وحشتناکی!»

«فیلسوف حقیقی اگر چیز <وحشتناکی> ملاحظه کرد و به صدق آن باور
داشت باید از تذکار آن خودداری کند. اجازه بده جمع‌بندی دیگری بگنیم.»
«بفرمایید.»

«می‌توان گفت زندگانی بخت‌آزمایی بزرگی است که فقط شماره‌های بونده
به چشم می‌آید.»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است آنها بی که در تنازع بقا باختند، از صحنه خارج شدند. برای
آمدن شماره‌های بونده هر نوع گیاه و حیوان در کره زمین میلیونها سال می‌بایست
طی شود. و حال آنکه شماره‌های بازنده فقط یک بار رخ می‌نمایند. بدین فرار
انواع حیوانات و بیاناتی که امروزه وجود دارند همه شماره‌های بونده
بخت‌آزمایی بزرگ جات‌اند.»

«چون بهتران اند که باقی مانده‌اند.»

«بله، این طور هم می‌توان گفت. و حالا، اگر لطف کنی و تصویری را که آن

بارو - آن نگهبان باغ وحش - آورد، بدھی به من.^۱

سوپر تصویر را به او داد. یک روی آن عکس کشته نوح بود. روی دیگر آن شجره‌نامه‌ای از انواع گوناگون جانوران. آلبرتو شجره‌نامه را نشان دختر داد.

داروین، نوح ما، نیز نموداری در اختیارمان گذاشت که چگونگی تقسیم انواع گوناگون گیاهان و حیوانات را نشان می‌دهد. و می‌توان دید که نوعهای مختلف به گروهها، طبقه‌ها، و تیره‌های متفاوت تعلق دارند.^۲

(بله.)

«انسان و میمون وابسته به دسته موسوم به نخستی^۳ اند. نخستی‌ها پستان دارند، و پستانداران از گروه مهره‌داران اند، که خود جزو جانوران چند یاخته‌ای می‌باشند.»

«این دست کمی از طبقه‌بندی ارسسطو ندارد.»

«آره، درست است. ولی این نمودار تنها تقسیم‌بندی امروزی انواع مختلف را نشان نمی‌دهد. چیزی هم از تاریخ تکامل می‌گوید. برای نمونه، می‌توانی بیینی که پرندگان در مقطعی از خزندگان جدا شدند، و خزندگان در مقطعی از دوزیستی‌ها، و دوزیستی‌ها از ماهیان.»

(بله، خیلی روشن است.)

«هر جا که انسابی می‌بینی، برای آن است که جهشها موجب پیدایش نوع تازه‌ای شده است. بدین‌گونه بود که، طی قرنها، رده‌ها و تیره‌های متفاوت جانوران پدید آمد. در حقیقت امروزه بیش از یک میلیون نوع جانور در جهان وجود دارد، و این یک میلیون بخشی کوچک از انواع جانورانی است که در طول زمان در زمین می‌زیسته‌اند. می‌توانی، برای مثال، بیینی که جانوران گروه بند پایان خرچنگی^۴ کاملاً از میان رفته‌اند.»

«و در پایین نمودار جانوران تک یاخته‌ای اند.»

«برخی از اینها ممکن است در دو میلیارد سال گذشته تغییری نکرده باشند. همین طور می‌توانی بیینی که بین این موجودات تک یاخته‌ای و عالم گیاهی خطی

وجود دارد. چون نباتات و جانوران به احتمال زیاد از سلول اولیه مشترکی پیدا شدند.

«بله، این را می‌فهمم. ولی نکته‌ای هنوز برابم مبهم است.»
«چی؟»

«این سلول اولیه از کجا آمد؟ داروین برای این مطلب پاسخی داشت؟»
«داروین، همان طور که گفتم، آدم محتاطی بود. ولی در این مورد خاص جرئت به خرج داد و حدسی شرطی زد. نوشت:

اگر (و آن هم چه اگری!) بتوانیم حوضچه گرمی را در نظر آوریم که در آن انواع و اقسام نمکهای حاوی آمونیاک، فسفر، نور، دما، برق و غیره وجود داشته باشد و به کمک فعل و انفعالات شیمیابی ترکیبات پروتئینی در آنجا پدید آید، و اینها آماده تغییرهای پیچیده‌تر باشد...

«آن وقت چه؟»

داروین دارد فلسفه‌بافی می‌کند که سلول اولیه چگونه اجیاناً ممکن است از ماده‌ای غیرآلی به وجود آمده باشد. و این مرتبه هم تپش به هدف می‌خورد. دانشمندان امروزه فکر می‌کنند شکل اولیه حیات در نوعی <حوضچه گرم> پیدا شد. درست همان‌طور که داروین حدس زده بود.

«خوب و بعد.»

در مورد داروین باید به همین بسته کنم و مقداری جلو بروم و به آخرین یافته‌ها در زمینه منشأ حیات در کره زمین پردازم.

«من دلوپس آنم که آیا هیچ کس به راستی می‌داند حیات چگونه آغاز شد؟»
«شاید نه، ولی قطعه‌های این چیستان هر روز بیشتر و بیشتر در جای خود نشانده می‌شود و تصویری از آغاز احتمالی آن به دست آمده....»
«که؟»

«بگذار ابتدا این را بگویم که تمامی موجودات زنده زمین - چه گیاهان چه جانوران - از یک جوهر ساخته شده‌اند. ماده‌ترین تعریف حیات این است که

حیات جوهری است که می‌تواند در محلولی مُغذی خود را به دو بخش همسان تقسیم کند. این فعل و انفعال زیر فرمان ماده‌ای است که آن را DNA می‌خوانیم. منظورمان از DNA کروموزومها، با ساختارهای توارثی، است که در همه سلولهای زنده یافت می‌شود. اصطلاح مولکول DNA نیز به کار می‌رود، چون DNA در واقع مولکولی مرکب - با مکرومولکول - است. پس مسئله این است که مولکول نخستین چگونه پدید آمد.

«بله؟»

«چهار بیلیون و ششصد میلیون سال پیش که منظمه شمسی به وجود آمد زمین ابتدا توده‌ای گداخته بود و رفته‌رفته به سردی گرایید. حیات در کره ما، به اعتقاد علم جدید، بین سه تا چهار بیلیون سال پیش آغاز شد.»

«اینها همه خیلی بعید به نظر می‌رسد.»

«تا بقیه را نشنبدهای این رانگو. اولاً، سیاره‌ها ابتدا به شکل امروزی اش نبود. حیاتی در آن وجود نداشت و در فضای جوّ هم اکسیژن نبود. اکسیژن طبیعی ابتدا از راه نورساخت (فتوستز^۱) نباتات درست شد. نبود اکسیژن در واقع واجد اهمیت است. هسته‌های سلولی حیات - که قادرند DNA درست کنند - نمی‌توانستند در محیطی محتوی اکسیژن پیدا شوند.»

«چرا؟»

«چون اکسیژن سخت واکنش پذیر است. و بدین سبب پیش از آن که DNA شکل بابد، سلولهای مولکولی آن اکسیده می‌شوند.»

«عجب.»

«بدین گونه است که ما یقین داریم امروزه هیچ حیات تازه‌ای، حتی چیزی از قبیل یک باکتری یا ویروس جدید، پدید نمی‌آید. کل حیات در روی زمین دقیقاً یک فدمت دارد. شجره‌نامه فیل و دیزه‌نامه باکتری یک اندازه است. تقریباً می‌توان گفت که فیل - یا آدم - در حقیقت توده انباسته‌ای موجودات تک‌سلولی است. زیرا هر یاخته بدن ما دارای همان ماده موروثی است. رمز هویت ما در هر

سلول کوچک مانهان است.»

«چه حرف عجیبی!»

«تمام فضایل موروثی در تمام سلولها فعال نیست و یکی از رازهای بزرگ حیات آن است که باخته‌های یک جانور چند باخته‌ای چگونه در وظيفة خود تخصص می‌یابند. پاره‌ای از این خصایل - ذهنها - «فعال» و بقیه «غیرفعال»‌اند. سلول جگر به اندازه سلول عصب یا به اندازه سلول پوست پروتئین تولید نمی‌کند. ولی این سه نوع سلول هر سه مولکول DNA واحدی دارند، و این مولکول حاوی رمز ساختار هر موجود است. و چون در جو زمین اکسیژن وجود نداشت، طبعاً لایه اوزون محافظتی هم دور زمین نبود. یعنی چیزی جلو تشعشعات کیهانی را نمی‌گرفت. این نیز واجد اهمیت است چون این تشعشعها احتمالاً به تشکیل نخستین مولکول مرکب یاری رساند. همین تابشهای کیهانی منبع واقعی انرژی بود که باعث شد مواد گوناگون شیمیایی بر روی زمین درهم آمیزند و به صورت مولکول درشت پیچیده‌ای درآیند.»

«صحیح.»

«بگذار دوره کنم: پیش از آن که مولکولهای پیچیده‌ای از این نوع، که حاوی کل حیات‌اند، بتوانند شکل یابند دست کم دو شرط اصلی ضروری بود: نخست آن که اکسیژن در جو زمین وجود نداشته باشد، و دوم این که تشعشعات کیهانی به زمین بتابد.»

«فهمیدم.»

«در این <حوضچه کرم> - یا سوب آغازین، به گفته دانشمندان امروزی - روزگاری مولکول درشت بی‌نهایت پیچیده‌ای شکل یافت که خاصیتی شکفت‌آسا داشت: می‌توانست به دو بخش همسان تقسیم شود. و بدین ترتیب، سوفی، فرایند طولانی تکامل شروع شد. اگر مطلب را قدری ساده کنیم، می‌توان گفت که حال داریم از نخستین ماده موروثی، از نخستین DNA با نخستین سلول زنده، صحبت می‌کنیم. این سلول بارها و بارها خود را به اجزاء کوچکتر بخش کرد - ولی استحاله و تبدیل از همان مرحله اول شروع شد. پس از گذشت میلیونها

سال، یکی از این موجودات تک‌سلولی به موجود چند‌سلولی پیچیده‌تری متصل شد. بدین ترتیب نورساخت (فتوستر) بیانات آغاز گردید، و اکسیرن در جوّ پدید آمد. این رویداد دو نتیجه داشت: یک، جوّ موجود تکامل جانورانی را که از راه ریه نفس می‌کشند میسر ساخت. دو، این جوّ حیات را از تشعشعات کیهانی زیانبار محافظت کرد. همین تشعشعهایی که احتمالاً «جرقه» حیاتی شکل‌پذیری نخستین سلول بود، در عین حال برای انواع حیات مضر بود.^{۱۰}

«ولی جوّ یک دفعه که به وجود نیامد. شکلهای اولیه حیات چگونه دوام آوردند؟»

«حیات در «دریاهای اولیه آغاز شد، مقصود از سوب آغازین همین است. در آنجا حیات می‌توانست مصون از اشعه‌های زیانبار زیست کند. مدهای درازی پس از آن، پس از پدیدن آمدن جوّ در محیط زیستی اقیانوس، نخستین دوزستان به خشکی خزیدند. و بقیه ماجرا را قبل از برایت گفته‌ام. و حال ما اینجا، در این کلبه وسط جنگل، نشسته‌ایم و به گذشته، به فرایندی که سه یا چهار میلیارد سال به طول انجامیده، می‌نگریم. و این فرایند طولانی سرانجام در درون ما از خود آگاهی پیدا کرده است.»

«و با وجود این شما فکر می‌کنید که تمام این اتفاقات تصادفی روی داد؟»
 «من چنین چیزی نگفتم. تصویر روی این تخته نشان می‌دهد که تکامل جهت و مسیری داشت. در طول میلیونها سال جانوران دستگاه عصبی بسیار پیچیده - و مغزی بزرگ و بزرگتر - یافته‌اند. من شخصاً معتقدم که این نمی‌تواند تصادفی باشد. تو چه می‌گویی؟»

«چشمهای ما نمی‌توانند تصادفی به وجود آمده باشد. صرف این امر که ما قادریم جهان پیامون خود را بینیم، به نظر شما مفهومی ندارد؟»
 «تکامل چشم، از قضا، داروین را هم به شکفت انداخت. نمی‌توانست باور کند که چیزی بدین طرافت و حساسیت، صدد رصد، از طریق انتخاب طبیعی به وجود آمده باشد.»

سوفی خاموش نشست و به آبرتو نگریست. در اندیشه بود عجیب نیست که

داروین / ۴۹۷

خودش الان زنده است، و همین یکبار زندگی می‌کند و دیگر هرگز حیات نمی‌باید. ناگهان با صدای بلند خواند:

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد
پس این تکاپوی خلاق بی انتها از بهر چیست؟
آلبرتو به او اخمد کرد.
«تو باید این طور حرف بزنی، فرزند، این کلام ابلیس است.»
«ای مفیستوفلیس - در فاوست گونه!»
«یا مفیستوفلیس - در فاوست گونه!»

<Was soll uns denn das ew'ge Schaffen! Geschaffenes zu nichts hinwegzuraffen!>»

«معنای دقیق این کلمات چیست؟»
«فاوست در حال مرگ به دستاوردهای زندگی خود نظر می‌اندازد، و پیروزمندانه می‌گوید:

آنگه بدان دم نوام کفت:
درنگ کن، که بسی زیبایی ا
کارنامه روزهای خاکی مرا
گذشت دهر آسیب نتواند رساند.

در این برقین دم عمر
از مژده سعادتی چنین بزرگ، کام بومی گیرم.
«خیلی شاعرانه بود.»

«ولی بعد نوبت ابلیس می‌شود. و پس از جان دادن فاوست، فرباد می‌زند:
گذشته؟ چه حرف ابلهانه‌ای! چرا گذشته?
آنچه گذشت و نیستی محض همسان است!
اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد
پس این تکاپوی خلاق بی انتها از بهر چیست؟

«گذشته گذشته» - از این چه می‌توان در رافت؟
 گذشته انگار هیچ‌گاه وجود نداشته،
 با این همه باز می‌گردد، کویی پیوسته وجود دارد:
 من خواهان نیستم جاودانه‌ام.»

«این خیلی بدینانه است. من قطعه نخست را ترجیح می‌دهم. فاوت، با آن که زندگی اش به سر رسیده، در ردپایی که از خود برجا می‌نهد، معنا و مفهوم می‌یابند.»

و آبا نتیجه نظریه داروین این نیز نیست که ما بخشی از چیزی بسیار عظیمتریم، و هر شکل جزئی حیات در این تصویر کلان اهمیت خاص خود را دارد؟ ما ستاره‌ای زنده‌ایم، سویی! ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سورزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی هستیم. چنانچه این محموله را اینم به بندر بعدی برسانیم - بیهوده نزیسته‌ایم. ناماس هاردی^۱ همین پندار را در یکی از شعرهای خود به نام «دگرگوئیها» بیان می‌کند:

پاره‌ای از این درخت

مردی است که پدر بزرگ من می‌شناخت،
 و فعلای در پای آن خفته است:
 این شاخه چه بسا همسرو او باشد،
 انسانی زنده و گلگون
 که اکنون جوانه‌ای سبز شده است.

این علفها لابد از او برآمده است
 از زنی که، قرن پیش، برای آرامش خویش،
 پیشی نباشد می‌گردد؛

و دختر زیبایی که سالیان قبل
من آن همه کوشیدم با او آشنا شوم
و از کجا معلوم که به این گل سرخ ره نیافته باشد؟

پس، آنها در زیر خاک نیستند،
بلکه همچون عصب و شریان همه جا
در نشو و نمای هوای بالا به کارند،
و بار دگر آفتاب و باران،
و نیرویی را حسن می کنند
که آنان را این چنین ساخت!

با به قول مولوی:

این درختان اند همچون خاکیان
دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند
و آن که گوش استش عبادت می کنند
از ضمیر خاک می گویند داز
کشته طاووسان، و بوده چون غواب^۱

«چه زیاست..»

«و دیگر بس است. فصل بعد!»

«دست از طنز بودار!»

«گفتم فصل بعد! حرف بشنو!»

۱. در اصل نروزی کتاب شعری از شاعر نروژی بیورنست بیورنسن (Bjørnstjerne Bjørnson) در آخر این فصل آمده است. مترجم انگلیسی شعر نامن هاردی راجانشین شعر نروزی کرده است. مانند به همین سیاق ایات مولانا را که بسیار مغاید معنایست به ترجمه فارسی افزودیم. - م.

www.KetabFarsi.com

فروید

... تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای در او پدید آمده بود...

هیله مولرکنگ، پوشه سنگین زیر بغل، از تخت پایین آمد. پوشه را روی میز تحریر انداخت، رختهایش را برداشت، و به حمام شافت. دو دقیقه زیر دوش ایستاد، تن لباس پوشید، و دوید پایین.

«هیله، صبحانه؟»

«اول باید کمی پارو بزنم.»

«ولی هیله...!»

دوان دوان از خانه خارج شد، از باغ گذشت، و به اسکله رسید. طناب قایق را باز کرد و درون آن پرید. مدتی با ضربه‌های کوچک غضبناک دور خلیج پاروزد تا آنکه آرام گرفت.

«ما سیاره‌ای زنده‌ایم، سوفی! ما کشتنی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتنی حامل ژن بر پنهان زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به بندر بعدی بر سانیم - بیهوده نزیسته‌ایم...»

این تکه را دیگر از برداشت. برای خود او نوشته شده بود. نه برای سوفی، برای او. کلمه به کلمه آن پوشه را پدر خطاب به هیله نوشته بود.

پاروها را از آب درآورد و در گیره قایق جا داد. قایق آرام آرام بر آب می‌سرید و موجها به نرمی بر پوزه قایق می‌خورد.

خودش نیز همانند این قایق کوچک شناور بر سطح آب خلیج، پوست فندقی است شناور بر سطح اقیانوس زندگی.

سوفی و آلبرتو در کجای این تصویر قرار داشتند؟ آلبرتو و سوفی حال کجا باید؟

نمی‌توانست تصور کند که این دو نفر فقط «تکانه‌های الکترومغناطیسی»‌اند در مغز پدرش. نمی‌توانست تصور کند، و پذیرد، که آنها صرفاً روی کاغذند، برآمده از ماشین تحریر دستی پدرش. این بی‌شباهت به آن نبود که می‌گفتند خود او نیز توده‌ای از ترکیب‌های پروتئینی است که ناگهان روزی در «حوضچه‌ای گرم» حیات یافت. نه، او پیش از این بود. او هیله مولرکنگ بود.

ولی قبول داشت که نوشته‌ها هدیه شگفتی بود، و پدرش به رشه چیزی جاودانه در تهاد او دست زده است. اما از نحوه رفتار پدر با سوفی و آلبرتو دلخور بود.

باید پیش از آمدن پدر به خانه، درس عبرتی به او بدهد. این را مديون آن دو است. از همین حالا قیافه پدر را در فرودگاه کپنهایگ پیش خود مجسم می‌کرد، که دارد مثل دیوانه‌ها این ور و آن ور می‌دود.

حال کاملاً به خود آمده بود. پاروزد و قایق را به اسکله باز آورد، و با دقت آن را محکم بست. پس از صبحانه مدتی دراز سر میز نشست و با مادرش صحبت کرد. چه خوب است انسان بتواند درباره چیزهای عادی زندگی، مثلاً این که نیمرویک کمی شل بود، حرف بزند.

تا شامگاه سراغ پوشید نرفت، دیگر صفحات چندانی باقی نمانده بود.

دوباره در زدند.

آلبرتو گفت: «بیا در گوشها بیمان را بگیریم شاید که برود،»
«نه، من می‌خواهم بیینم کیست.»

آلبرتو همراه دختر رفت دم در.

مردی برهنه روی پله ایستاده بود. قیافه‌ای جدی و هفیز به خود گرفته بود،

تاجی بوسرا داشت و جز این کاملاً عربان بود.
گفت: «خوب؟ نظر قات درباره لباس تازه امپراتور قات چیست؟»
آلبرتو و سوفی زیانشان بند آمد. سکوت آنها مرد برهنه را ناراحت کرد.
فریاد زد: «چی شده؟ چرا تعظیم و تکریم نمی‌کنید؟»
آلبرتو گفت: «اعلیحضرت صحیح می‌فرمایید، ولی ذات اقدس لباسی
پوشیده‌اند.»

مرد لخت همچنان حالت مقیز خود را نگه داشت. آلبرتو سرش را پیش بود و
در گوش سوفی گفت:
«تصور می‌کند خیلی موافق و آبرومند است.»

مرد این را که شنید قیافه درهم کشید.
پرسید: «بیسم، شما اینجا سانسور برقرار کرده‌اید؟»
آلبرتو گفت: «خیر، متاسفانه، ما از هر جهت هشیار و سرعاقیم. و به همین سبب
امپراتور نمی‌توانند در وضع بی‌تزکیت فعلی خود وارد این خانه شوند.»

باد و بروت مرد برهنه چنان مضحک بود که سوفی به خنده افتاد. خنده دختر
گویی نشان رمزی بود، مرد تاجدار ناگاه متوجه برهنگی خود شد. عورت خود را با
دو دست پوشاند، و در پشت تنہ نزدیکترین درخت ناپدید شد، شاید هم به جمع
آدم و حوا و نوح و کلاه فرمی و خوس عروسکی پیوست.

آلبرتو و سوفی همان طور استاده روی پله می‌خندیدند.
بالاخره آلبرتو گفت: «بهتر است برویم داخل می‌خواهم درباره فروید و نظریه
ناخودآگاه او برایت صحبت بکنم.»

دوباره کنار پنجه نشستند. سوفی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «دو و نیم
بعد از ظهر است و مهمانی در پیش و من خیلی کار دارم.»
«من هم همین طور چند کلمه‌ای راجع به زیگموند فروید بیشتر نمی‌گویم،
اما مگر او هم فیلسوف بود؟»

«دست کم می‌توان گفت فیلسوف فرهنگی بود. فروید در ۱۸۵۶ به دنیا آمد و
در دانشگاه وین پژوهشی تحصیل کرد. بیشتر عمر در وین به سر برد و این دوران

شکوفایی حیات فرهنگی آن شهر بود. ابتدا در عصب‌شناسی تخصص یافت. در اواخر سده گذشته، و سالیان درازی از قرن حاضر (>روانشناسی اعمق<، با بهتر بگوییم روانکاوی^۱، خود را توسعه داد.)

«لابد معنای اینها را می‌گویید؟»

«روانکاوی، هم به طور کلی توصیف ذهن انسان است و هم روش درمانی برای اختلالات روانی و عصبی. نمی‌خواهم تصویری کامل از فروید یا از کارهای او برایت ترسیم کنم. ولی نظریه ناخودآگاه او لازمه شناخت انسان است.»
«مرا اکنجه کا و کردید. ادامه بدهید.»

«فروید عقیده داشت میان انسان و معیطش پیوسته تنش وجود دارد. به ویژه، تنش - با تعارض - بین غرایز و نیازهای انسان و خواسته‌های اجتماع. مبالغه نیست که بگوییم فروید غرایز بشری را کشف کرد. و همین او را در ردیف یکی از پیشگامان مهم جریانهای طبیعت‌گرا - که در اوخر قرن نوزدهم چنان رونق یافت - قرار می‌دهد.»

«منظورتان از غرایز بشری چیست؟»

«کارهای ما همیشه مبنای عقلانی ندارد. انسان در حقیقت آن موجود خردمندی که اصحاب عقل قرن هیجدهم می‌پنداشتند نیست. اندیشه و روایا و کردار ما اغلب دستخوش تعابرات غیرعقلی است. این تعابرات غیرعقلی می‌تواند بیانگر غرایزها و نیازهای اساسی ما باشد. غریزه جنسی بشر، برای نمونه، همان قدر اساسی است که غریزه شیرخواری کودک.»
«بله؟»

«این به خودی خود کشف تازه‌ای نبود. اما فروید نشان داد که این نیازهای اساسی می‌توانند نهان یا <تلطیف> بشود، و اعمال مارا، بی‌آن‌که خود آگاه باشیم، هدایت بکند. فروید از این گذشته نشان داد که کودک نیز دارای نوعی تعابرات جنسی است. این دعوی مورد پسند اهالی محترم طبقه متوسط وین فرانکوف و محبوبیت فروید از میان رفت.»

«من تعجب نمی‌کنم.»

«ما این را اخلاق دوره ویکتوریا می‌نامیم، یعنی زمانی که مسائل جنسی جزو محترمات بود. فروید نخست در حین روان‌درمانی به تمايلات جنسی کودکان بی‌بود. بنابراین برای مدعیات خوش زمینه تجربی داشت. همین طور دیده بود چگونه انواع گوناگون روان‌زندگی یا اختلال‌های روانی ریشه در تعارض‌های دوران کودکی دارد. پس رفته‌رفته گونه‌ای درمان به وجود آورد که می‌توان آن را باستان‌شناسی روان خواند.»

«منظورتان چیست؟»

«باستان‌شناس لایه‌های تاریخ فرهنگی را حفاري می‌کند و دنبال بقایای گذشته دور می‌گردد. مسکن است چاقویی پیدا کند از قرن هیجدهم و زمین را که بیشتر بکند شانه‌ای از قرن چهاردهم - و پایین تو شاید گلدانی از قرن پنجم پیش از میلاد.»

«خوب؟»

«روانکاو نیز، به همین روال، می‌تواند به‌یاری بیمار ژرفای ذهن او را بکاود و تجربه‌هایی را که باعث اختلال روانی او شده دریابد، زیرا که به عقیده فروید ما خاطره تمامی تجربه‌هایمان را در گنجینه ضمیر خود نگه می‌داریم.»
«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاو چه بسا از تجربه‌ای ناگوار پوده بودارد، تجربه‌ای که بیمار سالها کوشیده سرکوب سازد، ولی در ژرفای نهان ضمیر باقی مانده، ریشه هستی اش را می‌فرساید. روانکاو این <تجربه آسیب‌رسان> را به‌خود آگاه بیمار باز می‌آورد - آن را به‌اصطلاح بهرخ او می‌کشد. و کمکش می‌کند تا از <شروع آن خلاص شود> و بجهود یابد.»

«منظقه به نظر می‌آید.»

«ولی دارم کسی نند می‌روم. اجازه بده ابتدا به توصیف فروید از ذهن انسان پردازم. هیچ‌گاه کودکی نوزاد دیده‌ای؟»
«من پسرعمه‌ای چهارساله دارم.»

«وقتی ما به دنیا می‌آییم، نیازهای جسمی و روانی خود را کاملاً آشکار و بدون هرگونه رودروامی می‌جوییم. اگر شیر به ما نرسد، گریه می‌کنیم، و اگر کهنه زیoman خشک نباشد شاید جیغ و داده راه بیندازیم. کودک خواست خود را برای تماس و گرمای بدنی هم بی پروا ابواز می‌دارد. فروید این «اصل لذت» را در انسان، نهاد^۱ نامید. کودک نوزاد چیزی جز نهاد نیست.»
«ادامه دهد.»

«این نهاد، یا اصل لذت، را با خود به بزرگسالی و سرتاسر زندگی می‌بریم. ولی کم کم باد می‌گیریم امیال خود را نظم بخشیم و خود را با محیط وفق دهیم. باد می‌گیریم اصل لذت را با «اصل واقعیت» سازگار سازیم. به عبارت فروید، خود^۲ی در ما به وجود می‌آید و وظیفه این تنظیم را بر عهده می‌گیرد. حال چه بسا خواستار یا نیازمند چیزی هستیم، ولی نمی‌توانیم لم بد هیم و گریه کنیم تا خواست یا نیازمان برآورده شود.»
«البته که نه، واضح است.»

«شاید دلمان چیزی می‌خواهد که دنیای خارج نمی‌پذیرد. این تمایلات را چه بسادر خود سرکوب کنیم. یعنی بکوشیم آنها را کنار بزنیم و از باد ببریم.»
«صحیح.»

«فروید عامل سومی را هم در ذهن انسان نام برد و با آن کار کرد. ما از کودکی مدام سروکارمن با خواسته‌های اخلاقی پدر و مادر و جامعه‌مان است. وقتی کار خطابی می‌کنیم، پدر و مادرمان می‌گویند «این کار را نکن!» یا «شیطان، این کار بد است!» بزرگ که می‌شویم پژواک این خواستها و داوریهای اخلاقی، هنوز در گوش ماست. انتظارات اخلاقی جهان، گویی پاره‌ای از وجود ما شده است. فروید این را فراخود^۳ می‌نامد.»

«منظورش از فراخود همان وجودان نیست؟»

«وجودان بخشی از فراخود است. فروید مدعی شد که فراخود به ما می‌گوید که

تمایلات ما کجا «بد» یا «ناپسند» است، بهویژه در مورد تمایلات جنسی و شهوانی. و همان طور که گفته شد، فروید ادعا کرد که این تمایلات «ناپسند» در همان مراحل اولیه کودکی خود را بروز می دهد. «چگونه؟»

«امروزه می دانیم که بچه های کوچک از دست زدن به آلت تناسلی خود خوششان می آید. این را می توان کنار در را به خوبی دید. در زمان فروید این عمل ضربه ای تنبیه ای نثار انگشتان کودک دو یا سه ساله می کرد، و همراه آن احياناً صدای مادر، «شیطان!» یا «این کار را نکن!» یا «دستهایت را دو میز بگذار!»

«چه ابلهانه!»

«این سوآغاز احساس گناه در مورد همه چیزهای مربوط به آلت تناسلی و تمایلات جنسی است. این احساس گناه در فراغود انسان باقی می ماند، از این رو بسیاری از افراد - به نظر فروید، اکثر مردم - مراسر عمر درباره امور جنسی احساس گناه می کنند. فروید در عین حال نشان داد که نیاز و تمایل جنسی برای آدمی طبیعی و صحیتی است. و بدین ترتیب، سوفی عزیز، تعارض میل و گناه همه زندگی ما را در نور دیده است.»

«فکر نمی کنید تعارض میل و گناه حال خفیف تر از زمان فروید شده است؟»
 «حتماً، قطعاً. ولی بسیاری از بیماران فروید این تعارض را چنان شدید احساس می کردند که به قول فروید دچار روان نزدی^۱ شدند. بکی از زنان بیمار فروید، برای مثال، در نهان عاشق شوهر خواهر خود بود. از قضا خواهش به مرضی مبتلا شد و جان سپرد و زن عاشق پیش خود اندیشید: «اکنون آزاد است [شوهر خواهر] که با من ازدواج کندا» این اندیشه یکراست به فراغود او برخورد، ولی چنان شرم آور بود که زن، به گفته فروید، بی درنگ آن را سرکوب کرد. به سخن دیگر، آن را در اعماق ضعیر ناخودآگاه خود پنهان ساخت. فروید می نویسد: «دختر جوان بیمار شد و علامت هیستری حاد در او پدید آمد. هنگامی که من

دست به درمان او زدم منظرة بستر هرگ خواهر و تعاملات زشت و خودخواهانه‌ای که در او پدید آمد، ظاهراً بکسره از یادش رفته بود. ولی در حین معالجه دوباره یادش آمد، و در یک حالت بیقراری حاد، آن لحظه بیماری زارا بازگو کرد و بدین طریق درمان یافت».

«حالا خوب می‌فهمم مقصودتان از باستان‌شناسی روان چه بود».

«پس می‌توان توصیفی کلی از روان انسان ارائه کرد. فروید پس از سالها تجربه‌اندوزی در درمان بیماران، به این نتیجه رسید که ضمیر خودآگاه فقط بخشی کوچک از ذهن انسان را تشکیل می‌دهد و ضمیر خودآگاه را کوه یخی نامید که نوک آن سر از آب برآورده است. در زیر رویه آب - در زیر سطح خودآگاهی - ضمیر «ناخودآگاه» یا «نیمه‌هشیار» قرار دارد.»

«پس ضمیر ناخودآگاه همه چیزهای اندرون نهاد است. همه چیزهایی که فراموش کرده‌ایم و به باد نمی‌آوریم؟»

«ما همیشه هشیارانه کلیه تجربه‌های خود را در دسترس نداریم. فروید همه آن چیزهایی را که ما اندیشیده با تجربه کرده‌ایم، و «ذهن خود را که به کار اندازیم» می‌توانیم به باد آوریم، پیش آگاهی می‌خواند. و اصطلاح «ناخودآگاه» را برای چیزهایی که سرکوب کرده‌ایم، به کار می‌برد. یعنی، آن‌گونه چیزهایی که کوشیده‌ایم فراموش کنیم چون «ناخوشایند»، یا «ناپسند»، یا «ناگوار» بوده‌اند. هرگاه میل با هوی داریم که ضمیر خودآگاه ما نمی‌پذیرد، فرانخد ما آن را به پستوی شعور می‌فرستد و پنهان می‌کندا،

«می‌فهمم».

«این مکانیسم در همه آدمهای سالم در کار است. ولی سرکوب افکار نامطلوب و ممنوع از ضمیر خودآگاه برای بعضی کسان چنان فشارآور و دشوار است که به بیماری روانی می‌انجامد. آنچه بدینسان سرکوب می‌شود می‌کشد خود به خود به آگاهی راه جوید. برای پاره‌ای افراد، نگاهداری این تعاملات تحت نظر سختگیر ضمیر آگاه بسیار مشکل است. فروید، در دیداری به سال ۱۹۰۹ از امریکا، در سخنرانیهای خود درباره روانکاوی، نمونه‌ای از طرز کار

مکانیسم سرکوبی را بیان کرد.^{۱۰۹}
«بدم نمی‌آید آن را بشنوم!»

«گفت: <فرض کنید فردی در میان جمع حاضر در این سالن محل سکوت و توجه کامل دیگران بشود. مرتب سر و صدا راه اندازد، بی ادبانه بعندگی و حرف بزنند، پا به زمین بگویند، مرتب حواس مرا پوت کند و نگذارد به کارم برسم. ناچار توضیح می‌دهم که نمی‌توانم با این وضع به سخن ادامه دهم، در این موقع چند مرد قوی هیکل از میان شما بومی خیزند و، پس از اندکی کشمکش، فرد مزاحم را بیرون می‌اندازند. این مرد اکنون سرکوب شده است، و من می‌توانم سخنرانی ام را ادامه دهم. ولی بوای این‌که مزاحمت تکرار نشود، و مرد اخراج شده دوباره به زور به سالن باز نگردد، این آفایانی که به داد من رسیدند صندلی خود را می‌برند دم در، و آنجا برای مقاومت جا می‌گیرند، تا سرکوبی را به اجرای گذارند. حال، اگر این دو مکان را به روان انتقال دهید، آنجا را خود آگاه، و بیرون را ناخود آگاه بخواهد، تصویب نسبتاً خوبی از فرایند سرکوبی به دست می‌آورد!>

«مثال جالبی بود!»

«ولی مرد مزاحم همچنان سعی دارد وارد شود، سوفی. دست کم، در مورد افکار و امیال سرکوب شده وضع چنین است. ما همواره زیر فشار افکار سرکوب شده‌ای هستیم که سعی دارند از ضمیر ناخود آگاه به ذهن ما راه یابند. بدین علت اغلب چیزهایی می‌گوییم یا کارهایی می‌کنیم که فصل نداشتیم. یعنی ما واکنشهای ناخود آگاه احساسات و اعمال ما را بومی‌انگیزد!»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«فروید با چند تا از این مکانیسمها سروکار داشت. بگی آن بود که خودش کنش پریشی^{۱۱۰} نامید - و ما لغتش زبان یا سهو قلم می‌خوایم. به عبارت دیگر، ما تصادفاً چیزی می‌گوییم یا کاری می‌کنیم که مدت‌ها می‌کوشیدیم سرکوب سازیم. فروید مثال سرکارگری را می‌زند که فرار بود جام خود را به سلامتی رئیش بتوشد. مشکل این بود که رئیش مرد خوشنامی نبود: از آنهایی بود که، به زبان ساده،

نابکار خوانده می شوند.»
«خوب؟»

«سرکارگر به پا خاست، جامش را بلند کرد، و گفت: <به سلامتی مرد نابکار!>
«وای، نصیب نشود!»

«نصیب سرکارگر بینواشد. وی در واقع چیزی گفت که به راستی در دلش بود،
ولی نمی خواست بر زبان آورد. می خواهی مثال دیگری برایت بگویم؟»
«بله، لطفاً.»

«اسقفی برای صرف چای به خانه کشیش محل می رفت، کشیش عمالوار بود و
چندین دختر کوچک خوب و بانریت داشت. از فضادماغ جناب اسقف خیلی
گنده بود. و از آنجاکه بچه ها معمولاً بی پروا راجع به اشخاص صحبت می کنند،
چون که مکانیسم سرکوبی و واپس رانی آنها هنوز رشد کافی نکرده است، لذا
به دختر که سفارش لازم شد در مورد دماغ اسقف به هیچ وجه حرفی نزنند. اسقف
آمد و دختران نازنین سخت جلو خود را گرفتند که راجع به دماغ او چیزی نگویند.
کوشیدند حتی چشم شان بدان نیفتند و فراموش شکنند. ولیکن تمام وقت در فکر
آن بودند. پس بکی از آنها را گفتند شکر تعارف دیگران کند. دختر ک نگاهی
به اسقف عالی مقام انداخت و گفت <سرکار توی دماغتان شکر می روید؟>
«چه بد!»

«یا این که دلیل تراشی می کنیم. یعنی دلیل واقعی عمل خود را به روی خود
نمی آوریم و به دیگران هم نمی گوییم زیرا دلیل واقعی خواهی بیند نیست.»
«ماشند چی؟»

«فرض کن من تو را هیپنوتیسم کنم و موقعی که در خوابی بگویم هو وقت من با
انگشتاتم روی میز ضرب گرفتم تو بلند می شوی و پنجه را باز می کنی. پس روی
میز ضرب می گیرم - و تو پنجه را باز می کنی. بعداً که می برسم پنجه را برای چه
باز کردم، تو احیاناً می گویی چون خیلی گرم بود. ولی این دلیل واقعی نیست. تو
نمی خواهی پیش خود اعتراف کنی که تحت تأثیر هیپنوتیسم این کار را انجام
دادی. پس دلیل دیگری می نزاشی.»

«بله، فهمیدم.»

«ما هر روز در عمل به این طور چیزها برمی خوریم.»

«این پسر عمه چهار ساله من، خیال نمی کنم هم بازی زیاد داشته باشد، بنابراین هر وقت سراغشان می روم بسیار خوشحال می شود. یک روز به او گفتم باید زود بوگردم خانه پیش مادرم. می دانید چه گفت؟»
«چه گفت؟»

«گفت، مادرت خواست!»

«بله، به این بی شک می شود گفت دلیل تراشی منظور پسرک واقعاً آن نبود که گفت. می خواست بگوید چه بد که تو باید بروی، ولی این را نمی خواست بروزمان آورد. کار دیگری که اغلب می کنیم فرافکنی است.»

«فرافکنی دیگر چیست؟»

«فرافکنی، نسبت دادن خصایلی است به سایرین که می کوشیم در خود سرکوب سازیم. آدمی که، مثلاً، خیلی خسیس است، همه مردم را پول دوست می خواند. و کسی که مدام در فکر مسائل جنسی است پیش از همه از شهوتوانی دیگران به خشم می آید.»

«هوم»

«فروید می گفت که زندگی روزمره ها پر از این گونه مکاپسنهای ناخودآگاه است. نام آدمی به خصوص مرتب یادمان می رود، به هنگام صحبت بی جهت به لباسان ور می رویم، اشیائی را بی دلیل در افق جایه جا می کنیم. کلماتی را تپ می زنیم، گاه گاه دچار لغزش زبان یا سهو قلم می شویم و اینها همه کاملاً معصومانه به نظر می رسد. فروید تأکید می ورزد که این خطاهای آن طور که ما می پنداریم نصادفی و خالی از غرض نیست. این کارهای نابجا در واقع افشاگر رازهای بسیار خصوصی هاست.»

«من باید از این پس مواظب کلمه به کلمه حرفهایم باشم.»

«هر قدر هم مواظب باشی، باز نمی توانی از دست گیر و ویرهای ناخودآگاه خود

بکریزی. تنها هنری که می‌توانی به خروج دهی آن است که زیاد تقلای نکنی ناخوشابندها را در ناخودآگاه خود پنهان بداری. مثل این است که بخواهی دم خانه موش آبی را بیندی. مسلم بدان که موش آبی از جای دیگر باعث سر در می‌آورد. در حقیقت بسیار بسیار سالمتر است که در میان خودآگاه و ناخودآگاه را کاملاً باز بگذاریم.

«این در را اگر بیندیم بیماری روانی می‌گیریم، درست؟»

«بله، آدم روان نژند کسی است که با تمام قوای می‌کوشد «ناخوشابند»‌ها را از ضمیر آگاه خود دور نگهداشد. گاهی شخص شدیداً می‌کوشد تجربه بخصوصی را سرکوب کند. و چه بسا همین آدم در عین حال ساعی است پرشک را باری دهد به آسیبهای نهان او راه یابد.»
«چگونه؟»

«فروید روشی ابداع کرد که خود تداعی آزاد^۱ خواند. به عبارت دیگر، به بیمار گفت آسوده و آرام دراز بکشد و هر چه به ذهنش می‌آید بگوید - مهم نیست که این حروفها چه اندازه بی‌ربط، الابختکی، نامطلوب، یا شرم‌آور باشد. منتظر آن بود که در «سرپوش» یا «مهار»^۲ که پیرامون آسیبها بالبده است رخنه ایجاد شود، زیرا ناراحتی بیمار از همین آسیبها است. اینها پیوسته در جوش و خروش‌اند، متنها بیمار از آنها آگاهی ندارد.»

«هر چه می‌کوشیم چیزی را فراموش کنیم، ناخودآگاه پشتربه آن می‌اندیشیم؟»
«دقیقاً. بنابر این بسیار مهم است که گوش به زنگ علایم ضمیر ناخودآگاه باشیم. شاهراه ورود به ناخودآگاه، به گفته فروید، رویاهای ماست. مهمترین کتاب او - تعبیر رویاهای^۳، که در ۱۹۰۰ منتشر شد، در همین زمینه است، و در آنجا نشان می‌دهد که خوابهای ما اتفاقی نیست. ضمیر ناخودآگاه ما سعی دارد از راه خواب و رویا با ضمیر آگاه ما رابطه برقرار کند.»
«ادامه دهید.»

«فروید پس از سالها تجربه با بیماران - و به خصوص پس از تحلیل خوابهای

خودش - به این نتیجه رسید که رؤیاهای ما همه تحقق آرزوهای ماست. می‌گفت این موضوع به روشنی در مورد کودکان مشاهده می‌شود. آنها خواب بستنی و آلبالو - گیلاس می‌بینند. ولی در بزرگان، آرزوهایی که در خواب برآورده می‌شود، این چنین عیان نیست. علت آن است که ما در خواب هم هر چیز را بر خود روانی داریم و باز خود را سانسور می‌کنیم. این سانسور، یا مکانیسم سرکوب، البته در خواب به مراتب خفیفتر از پیداری است، ولی آنقدر هست که در خواب هم آرزوهای بروزیان نیاورده خود را تحریف می‌کنیم.

«و برای همین است که خواب باید تعبیر شود.»

«فروید نشان داد که باید میان آنچه بامداد از رؤیا به خاطر می‌آوریم و مفهوم حقیقی رؤیا فرق کذاشت. تصویر ذهنی ما از رؤیا - یعنی «فیلم» یا «ویدیو» بی را که در خواب می‌بینیم - رؤیایی آشکار می‌خواند. محتویات یا «سناریو» این رؤیای «آشکار» همیشه از جریانهای روز قبل گرفته شده است. ولی رؤیا مفاهیم عمیقتری هم دارد که پنهان از آگاهی ماست. فروید اینها را اندیشه‌های نهان رؤیا نامید؛ این اندیشه‌های نهان، که رؤیا در حقیقت درباره آنهاست، چه بسا از کذشته دور، از، مثلًاً، اوان طفویل، سرچشمه می‌گیرد.»

«پس برای فهم معنای رؤیا باید آن را تحلیل کرد.»

«بله، و در مورد بیماران روانی، این کار را باید روانکاو انجام بدهد. ولی پژوهش خود به تنها بی قادر نیست خواب را تعبیر کند. شرط اصلی باری و همکاری بیمار است. در این حالت، پژوهش وظیفة «مامای» سفراطی را بر عهده دارد، یعنی فقط به تعبیر کمک می‌رساند.»

«صحیح.»

«این تغییر شکل اندیشه‌های نهان رؤیا به رؤیای عیان را فروید فرایند رؤیاسازی نمید. می‌توان هم آن را «نقاب‌گذاری» با «به رمزدرا آوری» مفهوم واقعی رؤیا خواند. برای تعبیر کودن خواب، باید این فرایند را وارونه ساخت یعنی نقاب از سیماهای درونمایه آن برداشت یا دهش را گشود تا بتوان مضمونش را دریافت.»

«می شود مثالی بزنید؟»

«کتاب فروید پر از مثال است. ولی ما می توانیم مثالی ساده ولی بسیار فرویدی برای خود بسازیم. مثلاً بگوییم مرد جوانی خواب می بیند دخترعمویش دو تا بادکنک به او داده است...»

«خوب؟»

«خوب، سعی کن خوابش را تعبیر کنی.»

«هم... رویای آشکار، همان طور که گفتید، این است که مرد جوان دو بادکنک از دخترعموی خود می گیرد.»

«ادامه بده.»

«همچنین گفتید که سناریو معمولاً از جویانهای روز قبل است. پس معلوم می شود مرد روز قبل به پارک رفته بود - یا شاید تصویری از بادکنکها در روزنامه دیده بود.»

«شاید، و می تواند هم فقط واژه «بادکنک» را دیده باشد، یا چیزی که او را به یاد بادکنک می انداخت.»

«ولی اندیشه های نهان رویا که خواب در واقع مربوط به آنهاست، چیست؟»

«قرار بود تو تعبیر کنی.»

«شاید فقط دو تا بادکنک می خواسته است...»

«نه، کار به این سادگی نیست. درست است که رویا تحقیق نوعی آرزو است. ولی آرزوی مردی جوان بعید است دو تا بادکنک باشد. و اگر هم باشد، مورد ندارد خوابش را بینند.»

«گمانم فهمیدم: جوان در حقیقت دخترعمویش را می خواهد - و بادکنکها سینه های دخترند.»

«آره، این تعبیر محتمل تری است. در ضمن نشان می دهد که از آرزوی خود شرمنده هم هست.»

«به سخن دیگر، رویاهای ما به مسیرهای انحرافی می روند؟»

«بله. فروید معتقد بود رویا «تحقیق آرزوی سکوب شده در لام ابدل»

فروید / ۵۱۵

است. ولی چیزهایی را که اکنون سرکوب می‌کنیم، در قیاس با زمان طبابت فروید در وین بسیار فرق کرده است. ممتنها مکانیسم نهان رؤیا هنوز همان است.»
«بله، متوجه ام.»

«روانکاوی فروید در دهه ۱۹۲۰، به ویژه برای درمان پاره‌ای ییماران روانی، بی‌اندازه اهمیت داشت. نظریه ناخودآگاه او برای هنر و ادبیات نیز بسیار مهم بود.»

«در نتیجه هنرمندان به زندگی روانی ناخودآگاه مردم توجه کردند؟»
«کاملاً، البته ناگفته ننمایند که این از مدنی پیش، پیش از آنکه روانکاوی فروید شهرت بابد، در دهه آخر فرن نورزدهم، جنبه بارز ادبیات شده بود. و این خود نشان می‌دهد که پیدایش روانکاوی فروید در آن زمان به خصوص در دهه ۱۸۹۰، تصادفی نبود.»

«یعنی به افتضای روح زمان بود؟»
«فروید خود ادعا نمی‌کرد که پدیده سرکوبی، مکانیسمهای دفاعی، یا دلیل قوایی را کشف کرده است. اما نخستین کسی بود که این تجربه‌های بشر را در روانشناسی به کار برد. فروید در اثبات نظریه‌های خود از راه مثالهای ادبی نیز استاد بود. ولی، همان‌طور که گفتم، از دهه ۱۹۲۰ بود که روانکاوی فروید مستقیماً بر هنر و ادبیات تأثیر فرازینده نهاد.»
«چگونه؟»

«شاعران و نقاشان، و به ویژه سوررئالیستها^۱، کوشیدند از نیروی ناخودآگاه در کارهای خود بهره گیرند.»

«سوررئالیستها کی باشدند؟»

«واژه سوررئالیسم از فرانسه می‌آید و به معنای «هر او افع نگری» است. در سال ۱۹۲۴ آندره برتون^۲ «بیانیه سوررئالیستی» خود را انتشار داد، و مدعی شد هنر باید از ناخودآگاه سرچشمه گیرد. هنرمندان بدین ترتیب، باید هر چه بیشتر از

صور ناخودآگاه خود الهام پذیرد و بهسوی «فراواقعيتی» پیش برود که مرزهای رؤیا و حقیقت در آن محو می شود. برای هنرمند لازم است که سانسور ضمیر خودآگاه را بشکند و به واژه‌ها و انجاره‌ها مجال تجلی آزاد بدهد.»
«متوجه‌ام.»

«به تعبیری، فروید نشان داد که هنر در نهاد همه کس هست. و رؤیا، گذشته از سایر چیزها، اثری هنری است، و هر شب رؤیاهای نازه‌ای در انتظار ماست. فروید - برای تعبیر رؤیاهای بیماران خود اغلب ناچار بود. درست به همان شیوه‌ای که ما نقاشی یا متنی ادبی را تفسیر می‌کنیم از خلال زبانی بسیار نمادین بگذرد.»
«و ما هر شب خواب می‌بینیم؟»

«پژوهش‌های جدید نشان می‌دهد حدود پیست در صد مدتی که ما در خوابیم خواب می‌بینیم، این یعنی چیزی بین یک تا دو ساعت هر شب. اگر در جین خواب دیدن از خواب پریم آشفته و عصبی می‌شویم. این به معنای آن است که هر کس، چه زن و چه مرد، به ابراز هنری موقعیت وجودی خود نیاز ذاتی دارد. البته رؤیاهای ما درباره خود ماست. ما هم کارگردانیم هم فیلم‌نامه‌نویس و هم تمام نقشه‌ها را خود بازی می‌کنیم. کسی که می‌گوید هنر نمی‌فهمد خود را خبلی نمی‌شناسد.»

«می‌فهمم.»

«فروید شواهد چشمگیری هم از عجایب ذهن انسان عرضه کرد. پس از سالها تجربه‌اندوزی از بیماران اطمینان یافت که ما همه چیزهایی را که دیده و تجربه کرده‌ایم جایی در ذرفای ضمیر خود نگه می‌داریم، و تمام این تأثرات را می‌توانیم باز به صحنه آوریم. وقتی حافظه‌مان کار نمی‌کند، وقتی می‌گوییم <موضوع نوک زبانم است> و اندکی بعد <یکدفعه یادمان می‌آید>، در حقیقت داریم درباره چیزی صحبت می‌کنیم که در ناخودآگاه ما نهفته است و ناگهان از لای در نیم‌گشوده ضمیر آگاه به درون می‌خزد.»

«ولی گاهی هم مدتی طول می‌کشد تا یادمان بیاید.»

«این بلا سرهمه هنرمندان آمده است. پس از مدتی نازابی و بی‌شعری ناگهان

گویی همه درها و دریچه‌ها باز می‌شود. همه چیز خود به خود بیرون می‌ریزد، و هر واژه و انگاره‌ای که می‌خواهی می‌بایی. و این موقعی است که از ناخودآگاه «سروپوش بوداشته‌ایم». می‌توان هم‌ Sofi، آن را الهام نامید. ناگاه احساس می‌کنی آنچه می‌نویسی یا نویسم می‌کنی از منبعی بروندی می‌آید. «باید احساس شکفتی باشد.»

«ولی حتماً خودت هم تجربه کرده‌ای. این الهام راگاه می‌توان در بچه‌هایی که خیلی خسته‌اند مشاهده کرد. اینها از فرط خستگی کاملاً بیدار به نظر می‌رسند. و ناگهان شروع می‌کنند به کفتن داستانی - و لغاتی به کار می‌برند که انگار هنوز نیاموخته‌اند. حال آن‌که، آموخته‌اند؛ ممتنها این واژه‌ها و اندیشه‌ها در نهاد آنها «نهان» بوده است، و اکنون، که سانسور و احتیاطی در کار نیست، سر از خفا برمی‌آورند. برای هنرمند مهم است اجازه ندهد عقل و بازاندیشی مانع بیان کماپیش ناخودآگاه او بشود. می‌خواهی برای روشن شدن مطلب داستان کوچکی برایت بگوییم؟»
«حتماً.»

«داستان بسیار جدی و بسیار غم‌انگیز است.»
«باشد.»

«یکی بود یکی نبود، هزارپایی بود که با وجود آن همه پا، عجیب خوب می‌رفصید. این هزارپا هر وقت به رقص می‌پرداخت جانوران جنگل همه برای تماشا گرد می‌آمدند، و همه محظوظی رقص او می‌شدند. - همه به جز لایک پشت، که رقص هزارپا را دوست نمی‌داشت.»
«احتمالاً حسودی اش می‌شد.»

«لایک پشت پیش خود فکر کرد، «چطور می‌توانم جلو رقصیدن هزارپا را بگیرم؟» نمی‌توانست صاف و ساده بگویید که رقص او را دوست ندارد. در ضمن هم نمی‌توانست بگویید خودش بهتر می‌رفصد، و اگر می‌گفت مگر کسی حرفش را باورد می‌کرد؟ پس دست به تمهدی شیطانی زد.
«که چه بود؟»

«نشست و نامه‌ای به هزارپای بی‌همتا! من یکی از ستایشگران جان‌ثار رفص شما هستم. دلم می‌خواهد بدانم شما هنگام رقصیدن چه فوت و فنی به کار می‌برید. آیا اول پای چپ شماره ۲۸ خود را بوصی دارد و بعد پای راست شماره ۳۹ را؟ یا اینکه ابتدا با پای راست شماره ۱۱۷ شروع می‌کنید و پای چپ شماره ۹۴۴ را دنبال آن می‌آورید؟ چشم به راه پاسخ شما با بی‌صبری تمام: ارادتمند واقعی، لاک پشت».

«چه بد جنس!»

«هزارپای نامه را که خوانده بی‌درنگ به فکر فرو رفت واقعاً موقع رقص چه می‌کند. کدام پارا ابتدا برمی‌دارد؟ و کدام پارا بعد؟ می‌دانی آخر سرچه شد؟»
«هزارپا هیچ وقت دیگر نرقصید!»

«دقیقاً. و تخیل که به بند تعقل درآید تبیه همیشه چنین است.»

«قصة غمانگیزی بود.»

«برای هنرمند مهم است آنچه را در نهاد دارد بی‌پروا برون بروید. سوررئالیستها همین را بهانه قرار دادند و حالتی به خود گرفتند که گویی چیزها خود به خود انجام می‌پذیرد. کاغذ سفیدی جلو خود می‌گذاشتند، پیاپی می‌نوشتند بی‌آن که درباره نوشته خود بیندیشند. این رانگارش خودکار نامیدند. این اصطلاح در اصل از آن مکتب احضار ارواح بود: واسطه یا میانجی ادعایی کرد روح کسی که مرده است فلم او را هدایت می‌کند. من خیال دارم درباره این قبیل چیزها فردا بیشتر برات صحبت بکنم.»

«با کمال میل.»

«هنرمند سوررئالیست نیز نوعی واسطه، نوعی وسیله با رابط، است: واسطه ناخودآگاه خودش است. و از کجا معلوم که در هر فرایند آفرینندگی عنصری از ناخودآگاهی نباشد. مقصود از آفریدن مگر چیست؟»

«بنده خبر ندارم. آیا این نیست که آدم چیز تازه‌ای بیافریند؟»

«درست است، و این درکنش و واکنش ظریفی میان تخیل و تعقل رخ می‌دهد. ولی در بسیاری موارد عقل بــ خیال غلبه می‌کند، و این دشواری بــ اورد چون

بدون تخیل چیز نازه نمی‌توان به وجود آورد. قوهٔ تخیل به نظر من همانند نظام داروینی است.»

«متاسفانه این را نفهمیدم.»

«داروین می‌گوید جهش‌های طبیعت به طور متواتی یکی پس از دیگری روی می‌دهد، اما محدودی از آنها مفید می‌افتد. محدودی از آنها حق حیات پیدا می‌کنند.»

«خوب؟»

«همین وضع در موقعی هم پیش می‌آید که انبوی افکار نازه به ما الهام می‌شود. جهش‌های فکری، لااقل اگر از سانسور زیادی خود پرهیزیم، یکی پس از دیگری در ضمیر ما روی می‌دهد. ولی ما تعداد محدودی از این اندیشه‌ها را به کار می‌بریم. زیرا عقل مرتب پابه میان می‌گذارد. از نقش حیاتی عقل نباید غافل شد. وقتی صید روز را روی میز چیدیم طبیعی است که بهترین را برمی‌گزینیم.»

«تشییه بدی نبود.»

«تصورش را بکن اگر هر آنچه را که به «فکرمان» می‌رسید بر زبان می‌آوردیم! یا هر آنچه در دفتر خود یادداشت کرده‌ایم از کشوی میزان بیرون می‌پرید! دنیا زیر بار اندیشه‌های وسوسه‌آمیز ما فرو می‌نشست. و هیچ‌گونه گزینشی صورت نمی‌گرفت.»

«پس عقل تصمیم می‌گیرد کدامین اندیشه را بگزیند.»

«بله، فکر نمی‌کنی؟ تخیل ممکن است نوآفرینی کند، ولی عمل گزینش را تخیل انجام نمی‌دهد. تخیل «سرهم می‌نهد». ترکیب‌بندی^۱ - که هیچ اثر هنری بدون آن ممکن نیست - درکنش و واکنش شگفت‌انگیز میان تعییل و تعقل، میان ذهن و تأمل، به وجود می‌آید. پس در هرایند آفرینش عنصری از بخت و تصادف همیشه هست. بوههارا تارهانکنی نمی‌توانند بچرند.»

آلبرتو کاملاً ساكت نشست، و بیرون رانگریست. در این موقع، سوفی ناگهان

چشمش در کنار در راچه به جمعی بازیگران رنگارنگ کارتونهای والت دیسنی^۱ افتاد.

داد زد: «نگاه کن، آلبرتو، آن سگه گوفی است، و آن اردکه دانال داک و برادرزاده هایش... آن هم میکی ماوس و...»

آلبرتو رویش را به دختر کرد و گفت: «بله، فرزند اینها بسیار تأسف انگیز است.»

«منظور قان چیست؟»

«ما اینجا نشسته ایم و قربانی بستوای برههای تغیل سرگرد شده ایم. ولی، البته، تفصیر خودم است. من بودم که صحبت تداعی آزاد اندیشه ها را پیش کشیدم.»
«بی خودی خودتان را سرزنش نکنید...»

«می خواستم چیزی درباره اهمیت تغیل برای ما فلسفه بگویم. بگویم برای آن که اندیشه های تازه به ذهنمان راه باید، باید شهامت ابراز داشته باشیم و عنان فکر را رها کنیم... که این جنقولکها توی ذوقم زدند. دارد دیگر زیاده روی می کند.»

« محلش نگذارید.»

«می خواستم اهمیت تأمل و بازاندیشی را بیان کنم، و بین چه فرقی بازی درآورده است. خجالت نمی کشد!»

«بیسم، دارید طعنه می زنید؟»

«اوست که دارد طعنه می زند، نه من. با این حال من یک دلخوشی دارم - و همه نقشه ام را بر این اساس ریخته ام.»

«من که از حرفهای شما هیچ سر درنمی آورم.»

«داشتم راجع به روایا حرف می زدم. این نیز خالی از طعن و طنز نیست. چون ما چه هستیم: ممکن نه تصویرهایی در روایای سرگرد؟»
«واه!»

«ولی با این همه او یک چیز را حساب نکرده.»

«چه چیزی را؟»

«سرگرد چه بسا با ناراحتی از روایای خویش آگاه است. همه چیزهایی را که ما می‌گوییم و همه کارهایی را که ما می‌کنیم می‌داند - درست همان طور که خواب بینده جنبه آشکار روایی خود را در ذهن دارد. درست است که او همه اینها را می‌نگارد، ولی چنانچه تمام حرفهای ما را هم به باد بیاورد، باز کاملاً هشیار نیست.»

«منظور تان چیست؟»

«سرگرد از افکار نهان روایی خود باخبر نیست، سوپریور. فراموش می‌کند که آنچه می‌نویسد هم روایی است، متنها در لباس مبدل.»
«حروفهایتان خیلی عجیب و غریب است.»

«بله، سرگرد هم این طور فکر می‌کند. چون خودش هم معنای واقعی روایش را نمی‌فهمد. از این بابت باید شکرگزار بود. این مطلب، توجه داری، دست ما را اندکی باز می‌گذارد. این فرصت را باید غنیمت شمرد. مانند موشهای آبی که روزهای آفتایی از سوراخ خود بیرون می‌جهند، ما هم به زودی از ضمیر گل آسود او خواهیم گریخت.»

«فکر می‌کنی بتوانیم؟»

«چاره‌ای نداریم. من تا دو روز دیگر افق تازه‌ای پیش رویت می‌نمهم. آن وقت سرگرد دیگر نخواهد دانست موشهای کجا هستند یا دفعه بعد از کجا سر درمی‌آورند.»

«به هر تقدیر ما اگر هم تصاویر روایی باشیم، بند هنوز دختر مادرم، و ساعت پنج است و باید بروم سریع ناخدا، خانه‌مان و ترتیبات مهمانی را بدهم.»

«هوم... می‌توانی در راه خانه صحبتی به من بکنی؟»

«چی؟»

«سعی کن اندکی بیش از معمول جلب توجه کنی. کاری کن که در تمام طول راه نگاه سرگرد متوجه تو باشد. وقتی رسیدی خانه هم مرتب به او فکر کن - پس او هم ناگزیر فکوش پیش تو خواهد بود.»

۵۲۲ / دنیای سوفی

و خوب که چی؟

آن وقت من می‌توانم با خجال راحت روی نقشه سری ام کار بکنم. می‌خواهم
بگرامست به قعر ناخود آگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعه دیگر که همدیگر را
بینیم آنجا خواهم بود.

دوران خود ما

* * *

... انسان محکوم به آزادی است ...

ساعت پنج دقیقه به نیمه شب را نشان می داد. هیله دراز کشیده بود و طاق را می نگریست. اندیشه های او در تداعی آزاد بود. هر بار که رشته افکارش می گسیخت، از خود می پرسید چرا.
چی بود که سعی داشت سرکوب کند؟
اگر می توانست هرگونه سانسور را کنار گذارد، چه بسا در بیداری خواب می دید. از این فکر کمی ترسید.

هر چه بیشتر آرمید و بیشتر افکار و تصورات جور و اجور را به ذهن خود راه داد، بیشتر خود را در کلبه سرگرد، در کنار دریاچه، در وسط جنگل احساس کرد. نقشه آبرتو چه بود؟ البته، پدر او بود که نقشه می کشید که آبرتو نقشه بکشد. یعنی پدر می داند آبرتو می خواهد چه بکند؟ شاید خیال دارد عنان خود را رها سازد که پایان کار برای خودش هم نامترقب باشد.

صفحات چندانی باقی نمانده بود. چطور است نگاهی به صفحه آخر بیندازد. نه، این تقلب است. از این گذشته، هیله مطمئن بود هنوز آنچه باید آخر اتفاق افتاد قطعیت نیافته است.

خود این فکر عجیب نبود؟ پوشہ نوشه ها پیش روی او بود و پدرس نمی توانست چیزی بدان بیفزاید. مگر آن که آبرتو خود شخصاً دست به کاری زند. کاری نامتنظر ...

در هر حال، خود هیله هم برای پدر چند چیز نامنتظر در آستین داشت. مهار او که دیگر دست پدرش نیست. ولی آیا صد درصد در دست خودش است؟ آگاهی چیست؟ آیا یکی از معماهای بزرگ جهان همین نیست؟ حافظه چیست؟ چی موجب می‌شود ما چیزهایی را که دیده یا تجربه کرده‌ایم به «یاد» بیاوریم؟

چه نوع مکانیسمی موجب می‌شود ما هر شب خوابهای خارق العاده ببینیم؟ هیله گاه گاه چشمهاش را می‌بست. سپس آنها را می‌گشود و باز سقف را می‌نگریست. عاقبت یادش رفت که چشمش را باز کند. به خواب رفت.

جیغ و داد مرغان در بایی او را از خواب پراند. از تخت پایین آمد. طبق معمول، عرض اتاق را پیمود و کنار پنجره ایستاد و بر پهنهٔ خلیج نظر انداخت. این عادت او شده بود، چه تابستان چه زمستان.

همان‌طور که آنجا ایستاده بود، ناگهان انفجار هزاران رنگ را در سر خود احساس کرد. و یادش آمد شب پیش خواب عجیبی دیده بود، خوابی پراز شکلها و رنگهای روشن و شاد...

خواب دیده بود پدرش از لبنان برگشته است. خواب او همه دنبالهٔ خواب سوفی بود که در آن گردن‌بند طلایی را روی اسکله پیدا کرد:

هیله - درست مثل رؤیای سوفی - لب اسکله نشسته بود. در این وقت زمزمه‌ای بسیار لطیف به گوشش رسید: «اسم من سوفی است!» هیله از جای خود تکان نخورد، ساکت و آرام، کوشیده بود بفهمد صدا از کجا می‌آید. صدا به صورت خش و خشی بسیار خفیف، انگار حشره‌ای حرف بزند، ادامه داده بود: «تو هم کری هم کورا» و درست در همین موقع پدرش در او نیفورم سازمان ملل وارد باغ شده فریاد کشیده بود: «هیله!» هیله به سوی او می‌دوಡ و دستهایش را دور گردن او می‌اندازد. و خوابش در همین جا پایان می‌یابد.

چند بیت از شعر آرنولف اوورلند^۱ به یادش آمد:

شبی از خوابی شگفت بیدار شدم
و صدایی، مانند نهری دور در زیر زمین،
گویی با من سخن می‌گفت،
برخاستم و پرسیدم: چه می‌خواهی از من؟

هنوز کنار پنجره ایستاده بود که مادرش به اتاق آمد.
«سلام! بیداری؟»

«درست نمی‌دانم...»

«من طبق معمول حدود ساعت چهار خانه خواهم بود.»
«بسیار خوب، مادر.»

«روز تعطیلت خوش بگذرد، هیله!»
«تو هم روز خوشی داشته باشی.»

صدای در را پشت سر مادرش شنید، و باز با پوشش به تخت خواب برگشت.
«می‌خواهم یکراست به قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعه دیگر
که هم دیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»

بله، همینجا بود. هیله دوباره شروع به خواندن کرد. با انگشت سبابه دست
راست خود صفحه‌های باقی مانده را حس می‌کرد دیگر چیز چندانی نمانده بود.

سوفی از کلبه سرگرد که بیرون آمد، هنوز شماری از چهره‌های والتدیستی
کنار آب به چشم می‌خوردند، اما همین‌که تزدیکتر رفت از نظر محو شدند. و
به فایق که رسید دیگر اثری از آنها نبود.

در حین پاروزدن، مرتباً شکلک درآورده، بعد فایق را آن طرف آب در میان
نیزار به خشکی کشید دستهایش را این سو و آن سو در هوای تکان داد. می‌کوشید
هر چه بتواند توجه سرگرد را بیشتر به خود جلب کند تا آلبرتو در کلبه بی هزاحمت
به کار خود برسد.

همین طور که می‌رفت در جاده می‌رفصید و بالا و پایین می‌پرید. بعد سعی کرد

مثل عروسکهای کوکی راه بود. و بوای این‌که سرگرد را بیشتر مشغول خود سازد شروع کرد به آوازخواندن. لحظه‌ای آرام ایستاد و به نفشه آلبرتو فکر کرد، ولی فوری به خود آمد و وجوداش چنان ناراحت شد که از درختی بالا رفت.

سوفی هر چه می‌توانست خود را از تنه درخت بالا کشید. نزدیک نوک درخت نازه فهمید که دیگر نمی‌تواند پایین بروگدد. تصمیم گرفت کمی صبر کند و بعد دوباره بکوشد. ولی در ضمن نبایست در جای خود آرام نشیند، چون حوصله سرگرد ممکن است سر رود و به هوس افتاد بییند آلبرتو چه می‌کند.

سوفی دستهایش را در هوا تکان داد، چندبار سعی کرد صدای خروشها را درآورد، و بالاخره دست گذاشت به قوهولی فوفو کردن. در عمر پانزده ساله‌اش این اولین بار بود که سوفی چهچهه می‌زد. ولی انگار خیلی هم بد نبود!

بار دیگر کوشید از درخت پایین آید ولی واقعاً کیم افتاده بود. ناگاه غازی بزرگ بوسیلکی از شاخه‌ها نشست. پس از آن همه چیزهای عجیب و غریب، سوفی دیگر تعجب نکرد که دید غاز دهان باز کرد و با او حرف زد.

غاز گفت: «اسم من مورتن است. راستش را بخواهی من اهلی ام، ولی حالا همراه گروهی غاز وحشی از لبنان به اینجا آمدم. ظاهراً تو کمک لازم داری که از درخت پایین بیابی.»

سوفی گفت: «تو آنقدر کوچکی که خیال نمی‌کنم بتوانی به من کمک کنی.»
«در فضای عجله نکنید، دختر خانم. من کوچک نیستم شما زیادی بزرگ‌اید.»

«نتیجه یکی است، نیست؟»

«به عرضستان برسانم که من پسرچهای روستایی درست همسن شما را پشت خودم سوار کردم و تمام سوئد را نشانش دادم. نام او نیلس هولگرسون^۱ بود، من پانزده سالم است.»

«نیلس چهارده ساله بود. بک سال این ور یا آن ور تفاوتی در میزان بار نمی‌کند.»

«تو چطور توانستی او را بلند کنی؟»
یک سیلی به او زدم بی هوش شد. وقتی به حال آمد، اندازه انگشت شست
شده بود.

«پس شاید بد نباشد سیلی کوچکی هم نثار من کنی. تا ابد که نمی توانم این بالا
بنشینم. و روز شنبه هم یک مهمانی فلسفی دارم.»

«چه جالب. پس حتماً این هم یک کتاب فلسفی است. من و نیلس
هولکرسون وقتی بو فراز سوئد پرواز می کردیم، در موربکا واقع در ورmland زمین
نشستیم و نیلس به دیدن پیروزی رفت که می خواست کتابی درباره سوئد برای
بچه های دبستانی بنویسد. پیروزی گفت می خواهد کتابش راست و آموزنده باشد.
وقتی هاجراهی نیلس را شنید، تصمیم گرفت کتابی نیز درباره آنچه پسر سوار بر گرده
غاز دیده بود بنویسد.»

«عجب!»

«راستش را بخواهی بسیار خنده دار بود، چون ما هم اینک در آن کتاب
بودیم.»

Sofi ناگهان حس کرد کشیده ای به گونه اش خورد و دمی بعد، دید اندازه
یک شست شده است. درخت مثل جنگلی انبوه و غاز به بزرگی یک اسب
می نمود.

غاز گفت: «چرا معطلی، بیا جلو.»

Sofi طول شاخه را پیمود و بر پشت غاز سوار شد. پرهای غاز نرم بود، ولی
حال که دختر آن همه کوچک شده بود، پرهای بجهای آن که قلقکش دهد در
بدنش فرد می رفت.

همین که راحت نشست غاز به پرواز درآمد. از فراز درختان پرواز می کردند.
Sofi در پاچه و کله سرگرد را در پایین می دید. آبرتو داخل اینجا نشسته است، و
دارد نقشه مرموتش را می کشد.

غاز بالهایش را چند بار به هم زد و گفت: «امروز باید به سیاحت کوچکی اکتفا
کنیم.»

این را گفت و در پای همان درختی که دختر از آن بالا رفته بود به زمین نشست، و سوفی قل خورد پایین. در خاربینها غلتی زد و سپس صاف نشست. حیرت زده دید باز اندازه قد اولش شده است.

غاز دور او قدم می‌زد.

سوفی گفت: «از کمکت خیلی ممنونم.»
«کاری نداشت. گفتنی که این کتابی فلسفی است؟»
«من نگفتم، تو گفتی.»

«چه فرقی می‌کند. اگر دست من بود، همان طور که نیلس را دور سوئد گرداندم تو را نیز به سراسر تاریخ فلسفه پرواز می‌دادم. می‌توانستیم برویم به میلتون و آتن، اورشلیم و اسکندریه، رم و فلورانس، لندن و پاریس، بنا و هابدلبرگ، بولین و کپنهایگ...»

«متشکرم. تا همین جایش بس است.»

«ولی پرواز از پهنه قرنها، حتی بوای غازی خیلی، کار آسانی نیست. گشت و گذار بر فراز استانهای سوئد به مراتب آسانتر است.»

غاز این را گفت و ندمی چند دوید و در هوای پرواز درآمد.

سوفی دیگر فرسوده بود، ولی کمی بعد که از لابلای پوچین به درون باغ خریید، با خود اندیشید آلبرتو از تمہیدهای انحرافی او بسیار خوشنود خواهد بود. بعید است که سرگرد در یک ساعت گذشته خیلی به آلبرتو فکر کرده باشد. مگر این که دو شخصیت داشته باشد.

سوفی تازه وارد ساختمان شده بود که مادرش از سر کار برگشت. همین به دادش رسید، دیگر لازم نبود به مادرش توضیح دهد چگونه غازی اهلی او را از بالای درختی وحشی نجات داد!

شام که خوردند دست به کار تدارک لوازم مهمانی شدند. تخته چهارمتی و پایه هایش را از اتفاق زیر شیروانی پایین آوردند و در باغ میزی بزرگ از آن ساختند.

میز را طبق نقشه زیر درختهای میوه قرار دادند. آخرین باری که از این میز و

پایه‌ها استفاده شده بود در مراسم دهمین سالگرد ازدواج پدر و مادر سوفی بود. سوفی آن وقت فقط هشت سال داشت، ولی هنوز آن مهمانی مفصل را در هوای آزاد با دوستان و خویشان کاملاً به یاد می‌آورد.

گزارش هواشناسی هم عالی بود. بعد از آن توفان مهیب روز ماقبل تولد سوفی، قطره‌ای باران نباریده بود. با این حال تصمیم گرفتند چندین میز و تریین مجلس را بگذارند تا بامداد روز شنبه.

آن شب دو نوع نان متفاوت نیز پختند. بنا بود برای شام مهمانی جوجه کباب و سلااد نهیه کنند، و البته نوشابه‌های غیرالکلی. سوفی نگران بود مبادا پسرهای کلاس آبجو با خود بیاورند. سوفی خیلی از دردسر می‌ترسید.

وقتی می‌رفت بخوابید، مادرش بار دگر پرسید آبرتو حتماً می‌آید.

«البته که می‌آید. حتی قول داده است یک هنرمنایی فلسفی هم بگند.»
«هنرمنایی فلسفی دیگر چیست؟»

«هیچ خبر ندارم... خوب، اگر جادوگر بود لابد شعبده‌بازی می‌کرد. شاید خرگوشی سفید از کلاه درمی‌آورد...»
«چی، دوباره؟»

«ولی چون فیلسوف است خیال دارد هنرمنایی فلسفی بگند. مگر مهمانی ما مهمانی فلسفی نیست؟ تو خودت چی؟ خیال نداری کاری بگنی؟»
«اتفاقاً، چرا.»

«سخنرانی؟»

«حالا نمی‌گویم. شب به خیر، سوفی!»

فردا صبح زود به صدای مادرش از خواب بیدار شد. مادرش پیش از رفتن سر کار آمده بود با سوفی خداحافظی کند. فهرست خردمندی‌هایی را که باید دغدغه آخر از شهر برای مهمانی بخورد به او داد.

به محض آن که مادرش پا از خانه بیرون گذاشت، تلفن زنگ زد. آبرتو بود.
ظاهراً می‌دانست سوفی دقیقاً چه وقت در خانه تنهاست.

«نقشه در چه حال است؟»

«هیس! کلمه‌ای حرف نزن. فکرش را هم نکن.»

«خیال می‌کنم دیروز حسابی توجهش را به خود جلب کردم.»

«آفرین.»

«درس فلسفه تمام شد؟»

«تلن من بوای همین است. ما به قرن خودمان رسیده‌ایم. از این پس خودت باید بتوانی راهت را بیابی. پایه‌ریزی بسیار مهم بود که انجام شد. ولی لازم است باز هم دیگر را بیینیم و مختصری درباره زمان خودمان صحبت بکنیم.»

«من باید بروم شهر...»

«چه بهتر. گفتم که باید در مورد زمان خودمان صحبت کنیم.»

«خوب که چی؟»

«پس ملاقات در شهر بسیار خوب و عملی است.»

«بیایم منزل شما؟»

«نه، نه، اینجا خیلی بهم ریخته است. تمام سوراخ و سنبه‌ها را گشته‌ام مبادا جایی میکروفون مخفی کار گذاشته باشد.»

«عجب!»

«در میدان بزرگ شهر یک کافه تازه باز شده است، کافه پی‌بر. آنجا را بلدی؟»

«بله، چه وقت آنجا باشم؟»

«ساعت دوازده خوب است؟»

«آره. خدا حافظ!»

یکی دو دقیقه بعد از دوازده سویی وارد کافه پی‌بر شد. این یکی از پاتوقهای مُد روز بود، با میزهای گرد کوچک و صندلیهای سیاه، بطری‌های شراب وارونه در مشربه‌ها، نان فرانسوی، و ساندویچ.

کافه زیاد بزرگ نبود و سویی فوری دریافت که آبرتو هنوز نیامده. دور میزهای گرد آدم زیاد نشسته بود، ولی هیچ‌کدام آبرتو نبود.

سویی تا به حال تنها کافه نرفته بود. چه کند، بورگرد و بروند بیرون و کمی دیگر

باید و بیسند آمده است؟ به خود جرئت داد و رفت کنار پیشخوان مرمری، و فنجانی چای و لیموترش سفارش داد و سریک میز خالی نشست. چشمش را به در دوخت. مردم مدام می‌آمدند و می‌رفتند، ولی از آلبرتو خبری نبود.

کاش روزنامه‌ای همراه داشت!

پس از مدتی به اطراف نگریست. تنی چند به او پس نگریستند. لحظه‌ای احساس ذنی جوان به او دست داد. سوفی پانزده سال بیش نداشت، ولی راحت می‌توانست خود را هفده - یا دست‌کم، شانزده و نیم - ساله جا بزند.

از خود پرسید اینها درباره هستی، در باره زنده‌بودن چه فکر می‌کنند. از ظاهروشان چنین بر می‌آید که گمان می‌کنند صرفاً آمده‌اند، و تصادفاً اینجا نشسته‌اند. همه داشتند حرف می‌زدند، و سر و دست نکان می‌دادند، ولی بعید است گفتگو از چیزی مهم باشد.

ناگهان به فکر کرکه گور افتاد، که می‌گفت مردم را از گپ زدن‌شان بهتر از هر چیز می‌توان شناخت. آیا اینها همه در مرحله حستی نمی‌زستند؟ آیا از نظر وجودی چیزی برایشان مهم بود؟

آلبرتو در یکی از نامه‌های اولیه‌اش نوشته بود کودکان و فیلسوفان به هم شاهت دارند. سوفی باز متوجه شد از بزرگ شدن می‌ترسد. آمدیم و او هم سرانجام به زرفای موهای خرگوش - خرگوش سفید برا آمده از کلاه شعبدۀ جهان - خزید.

چشمهاش همچنان به در بود. ناگاه آلبرتو وارد شد. با آن که او ایل تابستان بود، کلاه بُرّه سیاه بر سر و کت بلند پشمی در بر داشت. تنده سوی دختر آمد. از نشستن با او در میان مردم احساسی بسیار عجیب به سوفی دست داد.

«یک ربع از دوازده گذشته است!»

«یک ربع ساعت آکادمیک. چیزی میل داری بخوری؟»

و نشست و به چشمها دختر خیره شد. سوفی شانه‌اش را بالا انداخت.

«چرا نه؟ شاید، یک ساندویچ.»

آلبرتو رفت سمت پیشخوان. بهزودی با فنجانی فهود و دو ساندویچ در نان

فرانسوی، و پیر و زامبون بودگشت.
«کران بود؟»

«نه، سوفی، هفت مثل آب خوردن.»

«برای دیر آمدنت چه بجهانه‌ای داری؟»

«بجهانه لازم نیست، عمدتاً دیر آمدم. الان توضیح می‌دهم..»
چند کار محکم به ساندویچش زد. سپس گفت:

«حال پردازیم به قرن خودمان.»

«چیز قابل ذکری از نظر فلسفی در زمان ما روى داده است؟»

«خیلی زیاد... بهر سو که بنگری جنبشی در کار است. و ما از سوی بسیار مهمی شروع می‌کنیم، از سوی اصالت وجود، اگریستانسیالیسم^۱. این اصطلاح کلی چندین جریان فلسفی است که همه جایگاه وجودی انسان را نقطه عزیمت خود قرار دادند. ما معمولاً از فلسفه اصالت وجود قرن پیشتر سخن می‌گوییم. شماری از این فیلسوفان وجودی، یا اگریستانسیالیستها، اندیشه‌های خود را بر پایه نه تنها افکار کرکه گور، بلکه هگل و نیز مارکس، بنانهادند.

«راستی؟»

«فیلسوف مهم دیگری که بر قرن پیشتر نفوذ فراوان گذاشت فریدریش نیچه^۲، آلمانی بود، که از ۱۸۴۴ تا ۱۹۰۰ زیست. او هم بر فلسفه هگل و هم بر «تاریخ‌گرایی^۳» آلمان شورید. نیچه پیشنهاد کرد به جای دلستگی بی‌جان و رمق به تاریخ و به آنچه او «اخلاق بودگی» مسیحیت نامید، به خود زندگانی دل بیندیم. نیچه خواستار «دگرگونی تمامی ارزشها» شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند. مسیحیت و فلسفه سنتی، به گفته نیچه، هر دو از جهان واقعی روگردانده‌اند و به «افلاک» یا «عالی مثال» پرداخته‌اند. بنابراین آنچه تاکنون جهان «واقعی» پنداشته شده در حقیقت شبیه‌جهانی پیش نبوده است. نیچه می‌گفت: «با جهان راست باش. به سخن کسانی که وعده‌های آسمانی

1. Existentialism

(۱۸۴۴-۱۹۰۰) Friedrich Nietzsche .۲

3. historicism

می‌دهند گوش مسپار».^{۱۰}
«دیگر چی؟...»

«مرد دیگری که تحت تأثیر کرکه گور و نیچه قرار گرفت، فیلسوف وجودی آلمانی مارتن هایدگر^۱ بود. ولی من دلم می‌خواهد توجهم را بیشتر بر فیلسوف وجودی فرانسوی ژان پل سارت^۲، که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۸۰ زیست، تمرکز بدم. سارت - دست‌کم برای بسیاری مردم - ستاره تابناک فلسفه اصالت وجود بود. فلسفه وجودی او در دهه ۱۹۴۰، یعنی در واقع پس از جنگ، شهرتی به سزا یافت. سارت، در سالیان بعد، با جنبش مارکسیستی فرانسه همراه شد، ولی هیچ وقت به هیچ حزبی نپیوست.^۳

«نکند به خاطر او مرا به کافه فرانسوی آوردید؟»
«این، باید اذعان کنم، کاملاً تصادفی بود. سارت خود مقداری از عمرش را در کافه‌ها گذراند. و ابتدا در کافه‌ای به نام مادام‌العمر خود سیمون دو بووار^۴ بود.

این خانم فیلسوف اگزیستانسیالیست بود.^۵

«خانم فیلسوف؟»
«بله!»

«پس بشربت عاقبت دارد متمن می‌شود، چه خوب!»
«ولی فراموش نکن که بسیاری از مشکلات بشر در دوران خود ما پیش آمده است.^۶

«می‌خواستید درباره فلسفه اصالت وجود صحبت کنید.»
«سارت می‌گفت «وجودگرایی انسانگرایی است». مقصودش این بود که فلاسفه اگزیستانسیالیست انسانیت را مبدأ کار خود قرار می‌دهند. این را هم باید یافراهم که انسانیت مورد نظر او دیدی بسیار مایوس تو از وضع بشر داشت تا انسانیتی که در دوره رنسانس دیدیم.^۷

«علت چه بود؟»

.(۱۸۸۹-۱۹۷۶) Martin Heidegger .۱

2. Jean-paul Sartre

.(۱۹۰۸-۱۹۸۶) Simone de Beauvoir .۲

«کرکه گور و بوخی از دیگر فلسفه‌ان وجودی این قرن مسیحی بودند. حال آن که نقطه انتکای سارتر چیزی بود که شاید بتوان فلسفه وجودی العادی خواند. فلسفه سارتر تحلیل بی‌امانی است از موقعیت انسان در حال «مرگ خدا». عبارت «خدا مرده است» البته ابتدا بر قلم نیچه آمد..»
وادامه دهید.»

«واژه کلیدی در فلسفه سارتر، مانند فلسفه کرکه گور، «وجود» است. ولی وجود اینجا به معنی زنده بودن نیست. گیاهان و جانوران نیز زنده‌اند، وجود دارند، اما مجبور نیستند به زنده بودن خود بیندیشند. انسان تنها موجود زنده‌ای است که از وجود خود آگاه است. سارتر می‌گفت چیزهای مادی فقط «در نفس خود» - فی‌نفسه - وجود دارند، حال آن که انسان «برای نفس خود» - لنفسه - وجود دارد. بدین قرار وجود انسان وجود اشیاء همسان نیست.»
«من این را قبول دارم.»

«سارتر گفت وجود انسان بر هر چیز دیگر انسان تقدم دارد. این که من هستم بر چیزی که من هستم مقدم است. «وجود بر ماهیت مقدم است».
«این گفته بسیار پیچیده‌ای بود.»

«منتظر از ماهیت آن چیزی است که هر چیز از آن تشکیل شده است - طبیعت، یا هستی هر چیز. اما به عقیده سارتر، انسان این چنین «طبیعت» ذاتی ندارد. انسان باید خود خود را بیافریند. باید طبیعت یا «ماهیت» خود را به وجود آورد، زیرا این پیش‌پیش برای انسان تعیین نشده است.»
«گمان کنم منتظرتان را می‌فهمم.»

«در طول تاریخ فلسفه، فلسفه‌ان سعی داشته‌اند بیینند انسان چیست - یا طبیعت انسان چیست. ولی سارتر گفت انسان «طبیعت» جاودانه ندارد که بدان توسل جوید. بنابراین بی معناست در بی مفهومی کلی برای زندگی بگردیم و چاره‌ای نداریم جزو این که بداعه پردازی کنیم. ما مثل هنرپیشه‌ای هستیم که بدون تعریف، بدون نمایشنامه، و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند چه کار باید کند، به صحته کشیده شده‌ایم. مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی

کنیم،

و این حرف واقعاً درست است. اگر می‌شد با خواندن تورات و انجیل - با با مراجعت به یک کتاب فلسفه - فهمید چه گونه بایست زیست، زندگی خوبی آسان بود.

اصل مطلب را فهمیده‌ای، سارتر می‌گفت، وقتی انسان درک کرد که زنده است و درزی می‌میرد - و معنا و مقصودی نیست که بتوان بدان دست یافت - مستخوش دلهره می‌شود. یادت هست که دلهره، به معنای احساس هراس، در توصیف کرکه گور از انسان در جایگاه وجودی اش نیز نفسی عمدہ داشت.

«بله،

سارتر می‌گوید انسان در دنیا بی معنا و بی مقصود احساس می‌کند که ییگانه است؛ و در تشریع «ییگانگی» انسان اندیشه‌های اصلی هگل و مارکس را به میان می‌آورد. احساس ییگانگی در جهان، نوعی احساس نومیدی، دلتنگی، نهوع، و پوچی در انسان پدیدید می‌آورد.

احساس افسردگی، احساس این که همه چیز ملال انگیز است، خوبی عادی است.

«بله، واقعاً. سارتر شهرنشینهای فرن ییتم را تصویر می‌کرد. به خاطر داری انسانگرایان دوره رنسانس، تقریباً پیروزمندانه، به آزادی و استقلال انسان تکیه می‌کردند؟ برای سارتر آزادی انسان نوعی نفرین بود. می‌گفت، «انسان محکوم به آزادی است. زیرا با آن که خود خود را نیافریده - مع الوصف باز آزاد است. و از آنجاکه روزی پا بدین جهان نهاده، مسئول هر کاری است که از دشتش سر برزند».

دولی ها که نخواسته بودند آزاد به دنیا بیایم.

و مقصود سارتر هم دقیقاً همین است. با این حال ما افراد آزادیم، و این آزادی در مرا مرز زندگی ما را مجبور به گزینش می‌کند. ارزشها یا معیارهای جاودانه‌ای هم وجود ندارد که به آنها بچسبیم، و همین بر اهمیت گزینشهای ما بسی می‌افزاید. چون که ما صدد رصد مسئول هر کاری هستیم که انجام می‌دهیم. پس نمی‌توانیم

به بجهانه آن که «باید» سر کار برویم، یا «باید» انتظارات خاص طبقه متوسط را در زندگی برآوریم، از مسئولیت گزینش راه خود شانه خالی کنیم. افرادی که چنین کنند به توده‌های بی‌هویت می‌پیوندند، به صورت گله بی‌شخص درمی‌آیند، گله‌ای خود فریفته و از خود گریخته. از سوی دیگر، آزادی ما را مجبور می‌کند ابراز وجود کنیم، و به «راستی» و به «درستی» به سر بریم. «بله، فهمیدم.»

«این در مورد گزینشهای اخلاقی ما هم صادق است. تقصیر رانمی‌توان به گردن «طیعت انسان» یا «ضعف انسان» یا این قبیل چیزها انداخت. گاهی به آدمهای بالغی برمی‌خوریم که مانند حیوان رفتار می‌کنند و گناه رفتار خود را گردن «آدم ابوالبشر» می‌اندازند. اما آدم ابوالبشری در کار نیست. آن حضرت بجهانه‌ای است که ما دودستی می‌چسیم تا مسئولیت اعمال خود را نپذیریم.»

«ولی مسئولیت انسان لابد حد و مرزی دارد.»

«سارترا دعا کرد زندگی مفهوم ذاتی ندارد، ولی منظورش این نبود که هیچ چیز مهم نیست. سارترا به اصطلاح نیهیلیست^۱، نیست‌گرا، نبود.»

«این دیگر چه صیغه‌ای است؟»

نیست‌گرا کسی است که فکر می‌کند همه چیز پوج و بی معناست و هر کاری جایز است. سارترا معنقد بود زندگی باید معنا داشته باشد. این امری گریزناپذیر است. اما این خود ما هستیم که باید این معنا را در زندگی خود بیافرینیم. وجود داشتن یعنی به وجود آوردن وجود.»

«می‌شود این را قادری توضیح دهید؟»

«سارترا در صدد است ثابت کند آگاهی به خودی خود بی‌ثمر است مگر آن که چیزی ادراک حستی شود. آگاهی همیشه آگاهی از چیزی است. و این «چیز» هم دستاورده خود ماست، هم محیطمان. آنچه را بروای ما مهم است برمی‌گزینیم، پس تا اندازه‌ای در ادراک حستی خود مؤثریم.»

«می‌توانید مثالی بزنید؟»

و دو نفر در یک اتاق چه بسا آن را کاملاً متفاوت احساس می‌کنند. این برای آن است که ما هنگام ادراک حتی محیط پیرامون به مفاهیم خود - به علاوه خود - باری می‌رسانیم. زن باردار احیاناً تصور می‌کند به هر سو که می‌نگرد زنهای باردار می‌بیند. علت امر این نیست که زنان باردار قبلاً نبودند، بلکه به خاطر آن است که زن آبستن حال دنیا را به چشم دیگری می‌بیند. زندانی فراری هر جا که می‌نگرد پلیس می‌بیند...»

«هوم، فهمیدم.»

«زندگی ما بر چگونگی ادراک ما از چیزهای درون اتاق تأثیر می‌گذارد. اگر چیزی مورد علاقه‌ام نباشد، آن را نمی‌بینم. خوب، حالا شاید بتوانم بگویم امروز چوادیر آمدم.»

«حمدی بود، نه؟»

«اول بگو وقتی اینجا آمدی چه دیدی؟»

«اولین چیزی که دیدم این بود که شما اینجا نبودید.»

«به نظرت عجیب نیست اولین چیزی که دیدی چیزی بود که اینجا نبود؟»

«شاید، ولی من با شما قرار داشتم و دنبال شما می‌گشتم.»

«سارت نیز عیناً یک چنین نمونه‌ای را به کار می‌گیرد تا نشان دهد ما چگونه چیزهایی را که مربوط به ما نیست <ناید> می‌کنیم.»

«و شما دیر آمدید تا این را ثابت کنید؟»

«که تو را قادر سازم این نکته عده فلسفه سارت را بفهمی، بله. اسمش را بگذار نوعی تکلیف درسی.»

«واقعاً که!»

«اگر کسی را دوست بداری، چشم به راه تلفن او باشی، چه بسامع شب صدای او را <می‌شنوی> که تلفن نمی‌زند. ترتیب داده‌اید در ایستگاه راه‌آهن همدمیگر را ببینید؛ اینوه مردم کنار قطار وول می‌خورند و نمی‌گذارند تو او را ببینی. اینها همه مزاحم‌اند، هیچ یک برای تو اهمیت ندارند. حتی شاید که به نظرت خیلی چاق، خیلی بدفیافه بیایند. و چه اندازه جاگرفته‌اند! تنها چیزی که تو می‌بینی

این است که او آنچانست.»

«چه بد..»

«سیمون دوبووار سعی کرد فلسفه اصالت وجود را در مورد آزادی زنان به کار بندد. سارتر گفته بود انسان «طبیعت» ثابت و پا بر جاندارد که بدان توصل جوبد. و ما خود خود را می‌آفرینیم.»

«خوب؟»

«این در مورد ادراک ما از هر دو جنس، چه زن و چه مرد صادق است. سیمون دوبووار نوعی «طبیعت ثابت زن» با نوعی «طبیعت ثابت مرد» را رد کرد. برای نمونه، معمولاً گفته می‌شود که مرد‌ها طبیعت «پویا»، طبیعت جاه طلب دارند. به همین دلیل در خارج خانه دنبال هدف و معنا می‌روند. حال آنکه فلسفه زندگی زنها درست نقطه مقابل است. آنها «ایستا» می‌باشند، یعنی می‌خواهند همانجا که هستند بمانند. از این رو زنها به پژوهش خانواده می‌پردازند، به محیط زیست و به چیزهای خانگی دلستگی دارند. به زبان امروزی زنان بیش از مردان به «ارزش‌های زنانه» اهمیت می‌دهند.»

«سیمون دوبووار واقعاً چنین اعتقادی داشت؟»

«مثل این که به حروفهای من گوش نمی‌دادی. سیمون دوبووار در حقیقت به وجود یک چنین «طبیعت زن» با «طبیعت مرد» اصولاً معتقد نبود. بر عکس، می‌گفت که زنها و مرد‌ها باید خود را از این گونه پیشداورها با آرمانهای ناهمجارت برهانند.»

«بنده هم موافقم.»

«اثر عمده‌ای او، که در ۱۹۴۹ منتشر شد، جنس دوم^۱ نام داشت.»

«منتظرش از این عنوان چه بود؟»

«سخن از زنان است. در فرهنگ ما بازن چون جنس دوم رفتار می‌شود. رفتار مرد‌ها با زنها به شکل فاعل و مفعول است، و بدین طریق زن را از مستویت زندگی خود محروم می‌سازند.»

و یعنی که می‌گفت آزادی و استقلال ها زنان دست خودمان است؟^۱
 «بله، می‌شود هم این طور گفت. اگرستانسیالیسم، از دهه چهارم قرن حاضر
 به بعد نفوذی عظیم بر ادبیات، به ویژه بر نمایشنامه‌نویسی، داشته است. خود
 سارتر هم نمایشنامه می‌نوشت هم زمان. نویسنده‌گان بزرگ دیگر عبارت بودند از
 آبرکامو^۲ فرانسوی، سمپولیل بکت^۳ ایرلندی، اوژن یونسکو^۴، که از رومانی آمد،
 و ویتلود گومبروویچ^۵ از لهستان. سبک ویژه اینان، و بسیاری نویسنده‌گان متعدد
 دیگر، پوج گرایی^۶ نامیده می‌شود. این اصطلاح بیشتر در مورد < تئاتر پوج گرا>
 به کار می‌رود.
 «پوج گرا»^۷

«می‌دانی منظور از < پوج > چیست؟^۸
 «لابد هر چیزی که بی معنا با دور از عقل باشد؟^۹
 «دقیقاً. تئاتر پوج گرا نقطه مقابل تئاتر واقعگرایی است. هدفش آن است که
 بی معنایی زندگی را نشان بدهد و تماشاجیان را به مخالفت برانگیزد. می‌خواهد
 بگوید دنبال چیزهای بی معنا نرویم. و با نمایاندن و درساختن پوجی در
 موقعیتهای روزمره عادی، بینده را وادارد زندگی حقیقی تو و پر مایه‌تری برای خود
 بجوبید.^{۱۰}

«جالب به نظر می‌رسد.^{۱۱}
 «تئاتر پوجی معمولاً موقعیتهای بسیار پیش‌پا افتاده را تصویر می‌کند. بنا بر این
 می‌توان آن را گونه‌ای < فراواقعگرایی^{۱۲}> نیز خواند. مردم درست همان طور که
 هستند تصویر می‌شوند. وقتی آدمها را در بامدادی کاملاً معمولی در خانواده‌ای
 کاملاً معمولی در حال مثلاً حمام گرفتن باز نمودی، تماشاجیان به خنده می‌افتد.
 خنده آنها را می‌توان نوعی مکانیسم دفاعی^{۱۳}، در برابر تماشای هجود و ریشخند
 خویشتن بود روی صحنۀ شمرد.^{۱۴}
 «بله، کاملاً.^{۱۵}

۱. (۱۹۰۶-۱۹۸۹) Samuel Beckett.

۱۱. (۱۹۱۳-۱۹۶۰) Albert Camus.

۲. (۱۹۰۴-۱۹۶۹) Witold Gombrowicz.

۱۲. (۱۹۱۲-۱۹۹۴) Eugène Ionesco.

«تئاتر پوچ‌گرامی تواند دارای جنبه سوررئالیست هم باشد. چهره‌های بازیگر در این حال غالباً در موقعیتهای رؤیایی و بسیار غیرواقعی فرار می‌کیرند. متتها وضع و حال خود را بدون تعجب می‌پذیرند، و همین عدم تعجب اشخاص نمایشنامه موجب تعجب تماشاچیان می‌شود. شیوه کار چارلی چاپلین در فیلمهای صامت همین بود. مضحکی اینها غالباً در تن دادن بی اعتراض چاپلین به همه بلاهای پوچی است که سرا او می‌آید. این موجب می‌شود که بینده در پی چیزی اصیلتر و درست‌تر به درون خویش بنگرگرد».

«آره عجیب است که آدمها با چه چیزها می‌سازند و هیچ اعتراضی نمی‌کنند.»
 «انسان گاهی به راستی احساس می‌کند: از این وضعیت باید فرار کنم - هر چند که نمی‌دانم به کجا پناه ببرم.»
 «خانه که آتش گرفت باید در رفت، هو چند جایی برای ماندن سراغ نداشته باشی.»

«درست است. یک فنجان دیگر چای میل داری؟ یا شاید یک کوکا؟»
 «می‌باشد. ولی من هنوز هم معتقدم بد کردی دیر آمدی.»
 «حرفی ندارم.»

آلبرتو با فنجانی فهود و بطربی کوکاکولا برگشت. در این میان سوئی هم کم کم از محیط کافه خوش می‌آمد. و دید گفتگوهای سایر میزها هم آنقدرها که پنداشته بود پیش پا افتاده بود.

آلبرتو بطربی نوشابه را محکم روی میز کویید. چند نفر از میزهای دیگر به طرف آنها نگریستند.

آلبرتو گفت: «و این آخر خط است.»

«یعنی تاریخ فلسفه با سارتو و با اگزیستانسیالیسم به پایان رسید؟»
 «نه، این که اغراق است. ولی فلسفه اصلاح وجود برای بسیاری از مردم در سراسر جهان اهمیت اساسی داشته است. ریشه‌های این فلسفه، همان‌گونه که دیدیم، به گذشته دور می‌رود، از کرکه گور به سقراط می‌رسد. اما قرن یستم شاهد تجدید و شکوفایی جریانهای دیگر فلسفی که قبلاً بحث کردیم نیز بوده است.»

«مانند؟»

«مانند، مثلاً، نوتوهیسم^۱، یعنی اندیشه‌های متعلق به سنت توماس آکویناس. و دیگری موسوم به فلسفه تحلیلی یا مسلک تجربی منطقی^۲، که ریشه در فلسفه هیوم و تجربه گوایان بریتانیایی و تا حدی در منطق ارسطو، دارد. از اینها گذشته، قرن بیستم طبعاً تحت تأثیر روندهای بی‌شمار و گوناگون به اصطلاح نومارکسیسم هم بوده است. درباره نوداروییسم و اهمیت روانکاوی، که در نشستهای پیش صحبت کردیم.»

«بله.»

«به یک جریان نهایی ماتریالیسم، ماده‌گرایی، که آن هم باز ریشه‌های تاریخی دارد، نیز باید اشاره کرد. مقدار زیادی از علوم کنونی را می‌توان به مساعی فلاسفه پیش از سقراط ربط داد. برای نمونه، جست‌وجو برای <ذرّه بنیادین> تشکیل‌دهنده همه مواد. هیچ‌کس هنوز نتوانسته توضیحی قانع‌کننده بدهد که <ماده> چیست. علوم جدید، از جمله فیزیک اتمی و زیست‌شیمی، چنان مفتون و مجذوب مسئله‌اند که این بخش مهم فلسفه حیات بسیاری کسان شده است.»

«قدیم و جدید در کنار هم....»

«بله. چون پرسش‌های آغازین درس ما هنوز بی‌پاسخ مانده است. سارق حرف بسیار مهمی زد، گفت پرسش‌های وجودی را نمی‌توان یکبار برای همیشه پاسخ گفت. پوشش فلسفی، همان‌طور که از اسمش برهی آید، چیزی است که هر نسل، حتی هر فرد، باید پارها و بارها پرسد.»

«چه فکر نوییدکننده‌ای!»

«نه، موافق نیستم. طرح این‌گونه سؤالها نشان زنده بودن هاست. به علاوه، انسان همیشه در جست‌وجوی پرسش‌های نهایی، راه حل روشن و قطعی بسیاری مسائل دیگر را یافته است. علم، پژوهش، و تکنولوژی همه محصول فرعی بازاندیشی فلسفی است. مگر حیث انسان درباره حیات نبود که سرانجام او را

به کره ماه بود؟»

«بله، درست است»

«وقتی نیل آرمسترانگ^۱ پا بر ماه نهاد، گفت: «گامی کوچک برای بشر، جهشی غول‌آسا برای بشریت». با این کلمات احساس خود، احساس نخستین انسان را که به ماه پاگذارد بیان کرد، و تمامی کسانی را که پیش از او زسته بودند با خود سهیم کرد. بدیهی است که این کار تنها و تنها حاصل شایستگی شخص او نبود.

«در زمان ما مشکلات تازه‌ای پیش آمده است. مسئله محیط زیست را باید بکی از مهمترین آنها شمرد. فلسفه محیط زیست، یا فلسفه زیست‌بوم^۲ - به تعبیر بکی از پایه گذاران آن، فیلسوف نروژی آرنه نس^۳ - بکی از جریانات عمدۀ فلسفی فون بیستم است. بسیاری از فیلسوفان این مکتب هشدار داده‌اند که تمدن غرب رو به مرغتۀ راهی اصولاً خطأ می‌رود و چهارنعل به‌سوی تصادم می‌نازد - تصادم با توانش آنچه سیارۀ ما قادر است برتابد. تحقیقات اینان از آلودگی هوای از انهدام محیط زیست بسی فراتر می‌رود. به‌ادعای آنها تفکر غربی دچار خبطی اساسی است..»

«به نظر من درست می‌گویند.»

«برای نمونه، فلسفه محیط زیست این اندیشه اصلی تکامل را نمی‌پذیرد که انسان > برق < است و گوییا ما سرور طبیعت‌ایم. و این طرز فکر را برای سیارۀ زندۀ ماحض‌ناک می‌داند.»

«حتی فکر این موضوع مرا عصبانی می‌کند.»

«فلسفه محیط زیست این پندار را به باد انتقاد گرفته‌اند، و بسیاری از آنها به‌تفکر و اندیشه‌های فرهنگ‌های دیگر، مثلاً فرهنگ هند، نظر انداخته‌اند. همچنین افکار و عادات به‌اصطلاح > مردم بدوي < - با > مردم بومي < مثلاً بومیان امریکایی - را مطالعه کرده‌اند تا مگر دریابند غرب چه از دست داده است.

1. Neil Armstrong

2. ecosophy

3. Arne Naess

«در سالهای اخیر در محافل علمی گفته می شود که سرتاپای طرز فکر علمی ما در معرض نوعی <تغییر الگویی> است. این یعنی تغییری بنیادی در روش اندیشیدن دانشمندان. این رویکرد هم اینک در رشته هایی به شمر رسانده است. ما خود شاهد نمونه های متعددی از این جنبش های به اصطلاح <آلترنیو> بوده ایم که همه مدافعان کلگرایی^۱ و شیوه های نازه زندگی اند.»

«چه خوب.»

«به هر حال، وقتی پای انبوهر موردم در میان است، بین دوغ و دوشاب باید فرق گذاشت. جمعی بروآن اند که ما در آستانه عصر جدیدی هستیم. ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست، و هر چیز کهنه را هم باید دور ریخت. یکی از دلایل این دوره درس فلسفه همین بود. حالا که تو زمینه تاریخی را به دست آورده ای، می توانی راه زندگی خود را تشخیص بدهی.»

«منشکرم.»

«به نظر من بسیاری از چیزها که زیر لوای عصر جدید به خورد ما داده می شود حرف مفت است. در دهه های اخیر مذاهب جدید، علوم غریبه جدید، و اقسام اوهام و خرافات جدید دنیا مغرب زمین را تحت تأثیر فرار داده است. اینها برای خود نوعی صنعت شده است. و هر چه مسیحیت پیروان خود را بیشتر از دست می دهد، این متعاهای جانشین در بازار فلسفی زیادتر می شود.»

«متعاهای جدید را می شود نام ببرید؟»

«فهرست آنها چنان طویل است که نمی دانم از کجا شروع کنم. در ضمن توصیف دوران خود انسان خیلی آسان نیست. چطور است کمی در شهر قدم بزنیم؟ می خواهم چیزی نشانت بدhem.»

«زماد وقت ندارم. مهمانی هر دارا که فراموش نکرده اید؟»

«البته که فراموش نکرده ام. فرار است اتفاقی جالب آنچاروی دهد. ولی ابتدا باید درس فلسفه هیله ده را به اتمام رسانیم. سوگرد بعد از آن را فکر نکرده است، متوجه ای چه می گوییم. بنا بر این وقتی درس تمام شد مقداری از تسلط او بر ما

کامته می شود.»

بار دیگر بطری نوشابه را که خالی شده بود، بلند کرد و دفی روی میز کویید.
رفتند توی خبابان، مردم، مثل مورچه‌ها اطراف سوراخ خود را با عجله این‌ورو
آن‌ور می‌شناختند. سوفی در فکر بود آلبرتو می‌خواهد چی نشانش بدهد.
کنار فروشگاهی رسیدند که انواع و اقسام وسائل مخابراتی، از تلویزیون و
ویدیو گرفته تا بشتاب ماهواره، تلفن دستی، کامپیوتر و دستگاه فکس و غیره
می‌فروخت.

آلبرتو به ویترین فروشگاه اشاره کرد و گفت:

«این را می‌گویند قرن بیستم، سوفی. دنیا از دوره رنسانس شروع به انفجار کرد.
سفرهای اکتشافی بزرگ در بین آغاز کار بود، اروپاییان سراسر جهان را
درنوردیدند. امروزه کار برعکس شده است. می‌توان آن را نوعی انفجار معکوس
خواند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این‌که تمام دنیا دارد به صورت یک شبکه ارتباطی عظیم به هم وصل
می‌شود. همین چند وقت پیش بود که فیلسوفها برای تحقیق درباره جهان پیرامون
و دیدار سایر حکماء، ناچار روزهای متعددی با اسب و کالسکه سفر می‌کردند.
امروزه ما می‌توانیم هر جایی در این سیاره بنشینیم و حاصل تمامی تجربه‌های بشر را
بر صفحه کامپیوتر بیاوریم.»

«شکفت انگیز است در ضمن کمی هم تو سناک.»

«مسئله این است که آیا تاریخ دارد به پایان می‌رسد - یا، برعکس، ما در
آستانه عصری جدید هرار گرفته‌ایم. ما شهروندان تنها یک شهر، یا یک کشور
خاص، دیگر نیستیم. در تمدنی جهانی به مردمی برمی‌گردیم.
درست است.»

«پیشرفتهای فنی، به ویژه در زمینه ارتباطات، در سی چهل سال اخیر، به مراتب
بیشتر و اعجاب‌آورتر بوده است تا در سراسر طول تاریخ بشر. و نازه این حتماً آغاز
کار است...»

«همین را می‌خواستید نشانم بدھید؟»

«نه، چیزی که می‌خواستم تو بیینی پشت آن کلیاست.»

هنوز جلو وینرین فروشگاه بودند که تصویر تعدادی سرباز سازمان ملل ناگهان روی صفحه تلویزیون پدید آمد.

سوفی گفت: «نگاه کن!»

دوربین صورت یکی از سربازان را از نزدیک نشان داد. ریشی مشکی شبیه آلبرتو داشت. سرباز رشو ناگهان صفحه‌ای کاغذ را جلو تلویزیون گرفت، روی آن نوشته بود: «دارم می‌آیم، هیلهده!» سرباز دستی تکان داد و ناپدید شد.

آلبرتو داد زد: «حقه باز!»

«مرگرد بود؟!»

«نمی‌خواهم حرفش را بزنم!»

از وسط پارک جلو کلپسا گذشتند و به خیابان بزرگ دیگری رسیدند. آلبرتو کمی آشفته به نظر می‌آمد. در بوابه کتابفروشی بزرگ شهر، لیبریس^۱، ایستادند.

آلبرتو گفت: «برویم تو.»

داخل فروشگاه مستقیم به طرف طولانی ترین قفسه‌ها، که مشتمل بر سه بخش بود، رفت: عصر جدید، سبکهای تازه زندگی، و صرفان.

عنوان‌یافتهای حیرت‌آور بود، مثلًاً زندگی پس از مرگ؟، اسرار احضار ارواح، فال ورق، پدیده خارق العادة بشقاب پرنده، شفای بخشی، بازگشت خدايان، پیشتر هم اینجا بوده‌ایم، طالع بینی چیست؟ و صدها از این جور کتابهای این قفسه‌ها کتابهای پیشتری از این دست اباشته بود.

«این نیز قرن بیستم است، سوفی. این زیارتگاه دوران ماست.»

«شما که به این حروفها اعتقاد ندارید؟»

«بیشترشان چوت و پوت است. ولی اینها هم مانند کتابهای سکسی و مبتذل، خوب فروش می‌رود. اکثر آنها نوعی هرزه‌نگاری است. جوانها می‌آیند و این افکار را که برایشان بسیار دلفریب است می‌خرند. تفاوت این کتابهای با فلسفه واقعی

کما پیش مثل تفاوت عشق واقعی و هرزگی است.»

«داری دلم را بهم می‌زنی.»

«برویم توی پارک بنشینیم.»

از کتابفروشی بیرون آمدند، جلو کلیسا نیمکتی خالی یافتد. کبوترها زیر درختها می‌خراهمیدند، گنجشکهای پرور میانشان تک و توک ورجه ورجه می‌کردند.

آلبرتو گفت: «اسمش را گذاشته‌اند فرار و انسناسی^۱ با ادراک فراحسی^۲. گاهی هم آن را تله‌پاتی^۳ (دور آگاهی) غیب‌دانی^۴، روان‌جنیشی^۵، احضار روح، طالع‌بینی^۶ و بشقاب پرندۀ‌شناسی^۷ می‌خوانند.»

«ولی از شوخی گذشته واقعاً فکر می‌کنید همه اینها چرت و پرت است؟»

«البته در شأن فیلسوفی حقيقی نیست که بگویید همه اینها به یک اندازه بد است. ولی می‌توانم بگویم که اینها همه از منظره‌ای که وجود ندارد نقشه پیش و کم مفصل می‌کشند. <توهمات خیالی>، پندارهایی که هیوم به آتش می‌سپرد، در اینجا زیاد است، سر سوزنی تجربه واقعی در بیشتر آنها نیست.»

«پس چرا درباره آنها این همه کتاب نوشته می‌شود؟»

«انتشار این قبیل کتابها سوداگری کلانی است. اکثر مردم این جور چیزها را می‌خواهند.»

«به نظر شما، چرا؟»

«این طور که پیداست مردم دنبال مطالب اسرارآمیزند. چیزی می‌خواهند که یکنواختی خسته کننده زندگی روزمره را درهم شکند. متنهای اینها زیره به کرمان بودن است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما خود در اینجا غرق ماجراجوی شگفت‌انگیزیم. در روز روشن، برابر چشمانمان آفرینشی بدیع نمایان می‌شود. حیرت آور نیست، سوفی؟»

«چرا؟»

1. parapsychology

2. ESP (extrasensory perception)

3. telepathy

4. psychokinetics

5. ufology

«پس چه لازم کرده که دنبال چیزهای مهیج یا رازآمیز به چادر فالکیر با پستوی غیبگو برویم؟»

«می خواهید بگویید کسانی که این کتابها را می نویسند دروغگو با حقه بازند؟»
«نه، این را نمی گویم. ولی اینجا هم صحبت از نوعی نظام داروینی است.»
«یعنی چه؟»

«فکر کن در طول یک روز چه چیزهای مختلفی می تواند اتفاق بیفتد. روزی از روزهای زندگی خودت را در نظر بگیر. همه چیزهایی را که آن روز می بینی و تجربه می کنی در نظر بیاور.»
«خوب؟»

«گاهی تصادفهایی عجیب پیش می آید. به فروشگاهی می روی و چیزی را به بهای ۲۸ کرون می خری. همان روز اندکی بعد بیووانا می آید و ۶۸ کرون را که به تو بدھکار است پس می دهد. با هم می روید سینما - و صندلی شماره ۲۸ به تو می افتد.»

«بله، این تصادفها مرموز است.»

«ولی، بهر حال، تصادف است و بس. مسئله این است که مردم این گونه تصادفها را به خاطر می سپارند. هیچ کس تجربه های شکفت - با غیرقابل توضیح - را فراموش نمی کند. وقتی این تجربه ها - از زندگی میلیارد ها نفر - در کتابها جمع آمد، شکل اطلاعات حقیقی به خود می گیرد. و مرتب بر شمار آنها اضافه می شود. ولی این هم مثل بخت آزمایی است، ما فقط شماره های برنده را می بینیم.»
«ولی واسطه ها و غیبگویانی نیز هستند که مدام این جور کارها را می کنند، نه؟»

«مسلمان. و اگر حقه بازها را کنار بگذاریم، توجیه دیگری هم برای این قبیل تجربه های اسرارآمیز می توان پیدا کرد.»
«که چیست؟»

«بادت می آید درباره نظریه ناخودآگاه فروید صحبت کردیم...»
«البته.»

«فروید نشان داد ما بسیاری اوقات می‌توانیم <واسطه> ضمیر ناگاه خود باشیم. گاهی ناگهان به چیزی می‌اندیشیم یا به کاری دست می‌زنیم، بی‌آن که واقعاً بداییم چرا. علت این است که ما مقداری زیاد تجربه و فکر و خاطره در ضمیر خود داریم که به آنها هشیار نیستیم.»

«خوب؟»

«مردم اغلب در خواب حرف می‌زنند یا در خواب راه می‌روند. این را می‌توان نوعی <خودکاری روانی> خواند. همچنین آدم ممکن است بر اثر هیپنوتیزم، <بی‌آن که خود بخواهد> چیزهایی بگوید و یا کارهایی بکند. حتماً به خاطرت هست که سورثالیستها سعی داشتند به اصطلاح خود به خود چیز بنویسند. یعنی می‌خواستند واسطه ناخودنگاه خویش شوند.»

«بادم است.»

«در قرن حاضر هم گاه به افرادی بومی خوریم که ادعای <احیای ارواح> دارند، یعنی می‌توانند واسطه شوند و با مردگان تماس گیرند. واسطه به صدای شخص متوفی صحبت می‌کند، یا خود به خود چیزهایی می‌نویسد، و از کسی که پنجاه یا صد سال پیش درگذشته است پیام دریافت می‌دارد. مردم این را دلیل زندگی پس از مرگ یا احیات چند باره می‌دانند.»

«بله، می‌دانم.»

«نمی‌خواهم بگویم که همه این واسطه‌ها قلاً بی‌اند. بعضی از آنها به آنچه می‌گویند حتماً اعتقاد دارند. یعنی واقعاً واسطه می‌باشند، منتها واسطه ناخودنگاه خودشان. این واسطه‌ها را از نزدیک در حال خلصه به کرات مطالعه کرده‌اند، و به اطلاعات و توانمندیهایی بخورده‌اند که نه خود واسطه می‌دانند و نه دیگران می‌توانند بفهمند چگونه به دست آمده است. در یک مورد، زنی که زبان عبری نمی‌دانست پیامهایی به عبری دریافت داشت. پس این زن یا پیشتر می‌زسته است با روح مرده‌ای در او حلول کرده است.»

«کدام، به نظر شما؟»

«معلوم شد خانم در ایام کودکی یک دایه یهودی داشته است.»

۱۰۵

«ما یوس شدی؟ این نشان می‌دهد پاره‌ای افراد چه استعداد شکفتی برای انسان‌شن چیزها در ناخودآگاه خویش دارند.»
«منظورتان را می‌فهمم.»

«بسیاری از این اتفاقات عجیب روزمره را می‌توان از طریق نظریه ناخودآگاه فروید توضیح داد. من دارم بی شماره تلفن دوستی می‌گردم که سالهای است از او بی‌خبرم و ناگهان تلفن زنگ می‌زند و دوستم روی خط است.»
«آدم شاخ درمی‌آورد!»

«توضیح مسئله چه بسا این باشد که رادیو آهنگی فدیعی پخش کرده است که من و دوستم آخرین باری که با هم بودیم گوش دادیم. نکته این است که ما از پیوندهای نهفته آگاه نیستیم.»

«پس این مطالب با چوت و پوت است، یا قضیه شماره‌های برنده است، و یا ضمیر ناخودآگاه. درست؟»

«به هر حال، بهتر است به این کتابها با مقداری شکاکت نزدیک شد. به ویژه اگر آدم فیلسوف هم باشد. شکاکان در انگلستان انجمانی برای خود دارند. سالها پیش جایزه‌ای بزرگ گذاشتند برای نخستین کسی که بتواند دلیلی حتی جزوی برای چیزی مافوق طبیعی ارائه کند. این حتماً لازم هم نیست معجزه‌ای عظیم باشد، بلک نمونه کوچک تله‌پاتی هم جایزه را می‌بود. تا به امروز کسی پا پیش نهاده است.»

۱۰۶

«از سوی دیگر چیزهایی که ما از آن سر در نمی‌آوریم کم نیست. از کجا معلوم که ما همه قوانین طبیعت را می‌فهمیم. در قرن گذشته بسیاری مردم پدیده‌هایی چون نیروی مغناطیسی یا نیروی برق را گونه‌ای جادوگری می‌پنداشتند. اگر به مادر مادر بزرگ من چیزی درباره تلویزیون یا کامپیوتر می‌گفتی شرط می‌بندم دهانش از تعجب باز می‌ماند.»

«پس شما به هیچ چیز ماوراء طبیعی معتقد نیستید.»

«در این باره قبلاً هم صحبت کرده‌ایم. خود این اصطلاح «ماوراء طبیعی» به نظر عجیب می‌آید. نه، به گمان من یک طبیعت بیشتر نیست. ولی این هم، به نوبه خود، بی‌نهایت حیرت‌انگیز است.»

«پس تکلیف چیزهای مرمزی که چند لحظه پیش در آن کتابها به من نشان دادید چیست؟»

«فلسف حقيقی باید همیشه چشمها بش را باز نگه دارد. حتی اگر هم هیچ وقت کلام سفید پدیده باشد، از جستجوی آن نباید دست بردارد. بنابراین از کجا معلوم که آدم شکاکی چون من هم روزی ناچار نشود پدیده‌ای را قبول کند که قبلاً باور نمی‌داشت. اگر من این امکان را پذیرم آدمی متخصصام و نه فیلسوف حقيقی.»

آلبرتو و سوئی مدنی بی‌آن که چیزی بگویند روی نیمکت خاموش نشستند. کبوترها همچنان سروگردن می‌کشیدند و بع بغو می‌کردند، گاه گاه دوچرخه‌ای یا حرکتی ناگهانی آنها را از جامی پرانید.

بالاخره سوئی گفت: «من باید بروم خانه تهیه مهمانی را بینم.»

«قبل از آن که بروم، می‌خواهم یک کلام سفید نشانت بدhem. زیاد دور نیست، بیها.»

آلبرتو برشامت و پیش افتاد و به سوی کتابفروشی بازگشت. این بار از جلو کتابهای مربوط به پدیده‌های ماوراء طبیعی گذشتند و کنار قفسه‌ای فسلی در ته فروشگاه ایستادند. کارت کوچکی بالای قفسه آویخته بود. بر آن نوشته بود: فلسفه.

آلبرتو با انگشت کتابی را نشان دختر داد، و سوئی عنوانش را که خواند تکان خورد: دنیای سوئی.

«می‌خواهی یکی برایت بخرم؟»

«نمی‌دانم جوشش را دارم.»

اندکی بعد، رهسپار خانه بود، کتاب به یک دست و در دست دیگر کیسه نایلونی چیزهای مهمانی.

مهمانی

کلام سفید...

هیله، بہت زده، در تختش نشست. از پس پوشه رانگه داشته بود دستها یش می‌لرزید، بازو و انش خم نمی‌شد.

ساعت نزدیک یازده بود. بیش از دو ساعتی خوانده بود. گاه سر از متن نوشته برداشت، بلند بلند خنده دیده بود، گاه هم به خود پیچیده بود و نفسش بند آمده بود. چه خوب که کسی خانه نبود.

در این دو ساعت چه بر او گذشته بود! ماجرا از آنجا شروع شد که سوفی در راه بازگشت از کلبه جنگلی کوشید توجه سرگرد را به خود جلب کند. و عاقبت از درختی بالا رفت و مورتن غاز همچون فرشته نجات از لبنان رسید و او را رهانید. سالها از آن زمان می‌گذشت، ولی هیله هنوز یادش بود که پدر ماجراهای شگفت نیلس^۱ را برایش می‌خواند. در سالیان بعد، پدر و دختر زیانی رمزی با هم داشتند که مربوط به این کتاب می‌شد. و حالا پدرش باز غاز سالخورده را به میان کشیده بود.

و بعد سوفی برای اولین بار در زندگی تنها در کافه‌ای می‌نشیند. حرفهای آبرتو به ویژه درباره سارتر و فلسفه اصالت وجود، هیله را تحت تأثیر قرار داده بود. دختر تقریباً به آن مرام گراییده بود - اگر چه این کار را در خلال خواندن

۱. (Selma Lagerlöf، داستان معروف کودکان به فلم The Wonderful Adventures of Nils، ۱۹۴۰)، معروف ترین نویسنده زن سوئدی، برنده جایزه نوبل در ادبیات.

نوشته‌ها بارها کرده بود.

روزی، حدود یک سال پیش، هیله کتابی درباره طالع‌بینی خریده بود. یک بار هم یک دسته ورق فالگیری و بار دیگر کتابی درباره احضار روح به خانه آورده بود. پدرش هر دفعه مقداری راجع به «خرافات» و «قوه سنجش» آدمیزاد برای دختر بالای منبر رفته بود، اما ضربه نهایی را ظاهراً برای حالا گذاشته بود. و چه هدفمند بود حمله متقابل او! معلوم بود نمی‌خواهد اجازه دهد دخترش بزرگ شود و زیان این‌گونه چیزها را نداند. و برای اطمینان کامل، از درون صفحه تلویزیون فروشگاه نیز دستی برای او تکان داده بود. ولی هیله اینها را خوب می‌دانست، این همه زحمت لازم نبود...

چیزی که بیش از همه هیله را به فکر انداخته بود سوئی بود. سوئی - تو کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ در زندگی من چه می‌کنی؟

و سرانجام کتابی به سوئی داده شده بود درباره خود او. این کتاب آیا همانی است که هیله الان در دست دارد؟ این که پوشش است. ولی با این همه - آدم چطور ممکن است کتابی درباره خود در کتابی درباره خود بیابد؟ وقتی سوئی شروع به خواندن آن کتاب کرد چه می‌شد؟ و حالا چه می‌شد؟ چه می‌تواند بشود؟ چند صفحه‌ای بیشتر در پوشش نمانده بود.

سوئی در بازگشت به خانه، مادرش را در اتوبوس دید. لعنت برشیطان! اگر مادرش کتاب را دست او بییند چه می‌گوید؟

سوئی سعی کرد کتاب را کنار نوارها و بادکنکهایی که برای مهمانی خریده بود در کیف خود بچاند ولی نتوانست.

سلام، سوئی! چه خوب! ما سوار یک اتوبوس شدیم.

سلام، مامان!

کتاب خریده‌ای؟

نه، نخریدم.

«دنیای سوفی... چه عجیب...»

سوفی دید فایده ندارد به مادرش دروغ بگوید.

«آلبرتو آن را به من داد...»

«بله، معلوم است دیگر. همان طور که گفتم، من خیلی مشتاق دیدار این آقا هستم. می شود کتاب را ببینم؟»

«نمی شود، لااقل، صبر کن تا به خانه برسیم این، مادر، کتاب من است.»

«می دانم که کتاب مال تو است. فقط می خواهم به صفحه اول آن نگاهی بکنم، ممکن است؟...» سوفی آموندسن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با بروانا آمده بود. در باره آدمهای ماشینی حرف زده بودند...»

سوفی پرسید: «واقعاً این را می گوید؟»

«بله، عیناً، سوفی. به قلم مردی به نام آلبرت کناگ. این را دیگر نداشتم راستی، فامیلی این آلبرتو چیست؟»

«کناکس.»

«این مرد، سوفی، آدم فوق العاده‌ای است. معلوم می شود کتاب کاملی درباره تو نوشته است، آن هم با نام مستعار،»

«او این را ننوشته، دست بردار، همان اتو که هیچ خبر نداری.»

«نه، من هیچ خبر ندارم. فوداتوی مهمانی همه چیز روش می شود.»

«آلبرت کناگ در هستی کاملاً متفاوتی به سر می بود. این کتاب در واقع نوعی کلام غ سفید است.»

«دیگر بس کن! اول خرگوش سفید بود، و حالا؟...»

«تو هم بس کن!»

به ایستگاه اتوبوس سر کوچه کلوور که رسیدند، دیدند نزدیک خانه شان گروهی ایستاده اند و شعار می دهند. مادر سوفی با تعجب گفت: «خداؤند! اگمان می کردم در این محله از دست فعالیتهای سیاسی خیابانی در امان ایم.»

تظاهرکنندگان بیش از ده دوازده نفر بودند. روی پلاکاردهای آنها نوشته بود:

سرگرد دارد من آید

خوراکهای شب اول تابستان چه خوشمزه است
قدرت بیشتر برای سازمان ملل

دلش به حال هادرش سوخت.

گفت: « محلشان نگذار. »

« ظاهرات بسیار عجیبی بود، سوفی، من که اصلاً معنی اش را نفهمیدم. »
« این بک چشم‌بندی بود. »

« دنیا داشماً تغییر می‌کند. تعجبی هم ندارد. »

« تعجب نمی‌کنی که تعجب ندارد؟ »

« اصلاً و ابداً در هر حال خوب بود که خشنوتی به خروج ندادند. امیدوارم
بوتهای گل سرخ ما را الگدمال نکرده باشند. ظاهرات در باعچه چه فایده‌ای
دارد؟ زود بروم خانه بیینیم چه شده. »

« ظاهراتی که دیدی، مامان، فلسفی بود. فیلسوفان واقعی بستر گلهای را الگدمال
نمی‌کنند. »

« سوفی، راستش را بخواهی، من فکر نمی‌کنم فیلسوف واقعی دیگر جایی
وجود داشته باشد. این روزها همه چیز مصنوعی است. »

آن روز بعد از ظهر و همه شامگاه سرگرم تهیه مقدمات مهمانی بودند. با مدداد
روز بعد هم به کار ادامه دادند، میزها را چیدند و آراستند. یووانا هم آمد و به آنها
کمک کرد.

دختر گفت: « امان از بدباری امامان و بابای من می‌آیند. همه اش سوفی،
تفصیر نوست! »

نیم ساعت مانده به آمدن مهمانان همه چیز آماده بود. درختها را با نوارهای
رنگی و چراغهای زیپنی آراستند. به در ورودی باع، و درختهای دو طرف راه، و
همچنین به بدنۀ جلو ساختمان بادکنک آویختند. سوفی و یووانا تمام بعد از ظهر
بادکنک باد می‌کردند.

روی میز جوجه و سالاد و انواع نانهای خانگی چیدند. آشپزخانه پر از کیک

خامه‌ای و شیرینی دانمارکی و شکلات بود. کیک تولد، هرمه طبقه از خمیر و فندق بود و وسط میز برای آن جایی خالی گذاشته بودند. مجسمه دختری کوچک در نوک کیک به چشم می‌خورد، دخترک لباس مراسم پذیرش به عضویت کلیسا را در برداشت. مادر سوفی به او اطمینان داده بود که این مجسمه را در تولد دختر پانزده ساله بی‌پذیرش نیز می‌توان به کار بود. ولی سوفی مطمئن بود مادرش مخصوصاً آن را آنجا نهاده بود چون سوفی به او گفته بود شک دارد که بخواهد در کلیسا پذیرفته شود. مادر او گویی خیال می‌کرد این کیک نشان پذیرش به دین است. و در ضمن در نیم ساعت آخر، پیش از آمدن مهمانان، چندین مرتبه تکرار کرد که «ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم».

کم سر و کله مهمانان پیدا شد. ابتدا سه نفر از دخترهای همکلاسی سوفی آمدند، همه پیراهن نابستانی و زاکت نارگی پوشیده خط چشم نارگی هم کشیده بودند. کمی بعد چرمی و دیوید خرامان خرامان وارد شدند، آمیزه‌ای از کمرویی و نکبو پسرانه در چهره آنان خوانده می‌شد.
«تولدت مبارک!»

«تو هم آمدی جزو بزرگ‌سالان!»

سوفی متوجه شد بیوانا و جرمی از همین حالت زیبائی همدیگر را نگاه می‌کنند. چیزی در هوا بود. شب اول نابستان بود.

هر کس هدیه‌ای آورده بود، و از آنجا که مهمانی فلسفی بود، بعضی از مهمانان سعی کرده بودند بفهمند فلسفه چیست. هر چند همه هدیه فلسفی کیمی‌نیاورده بودند، اکثر چیزی فلسفی روی کارت تبریک خود نوشته بودند. در میان هدایا یک فرهنگ فلسفی هم دیده می‌شد و یک دفتر بادداشت قفل دار، که بر جلد آن نوشته بود تفکرات فلسفی من. مادر سوفی مأمور پذیرایی بود و به هر مهمانی که وارد می‌شد لیوان پایه بلندی آب سبب تعارف می‌کرد.

«خوش آمدید... اسم آقا پسر چیست؟ گمان نکنم خدمت شمار سبده باشم... سیسیلی، خوشحالم توانستی بیایی...»

مهمانهای جوانتر همه آمدند و لیوان به دست زیر درختان قدم می‌زدند. آنگاه

پدر و مادر یووانا در مرسدس بنتز سفید خود از راه رسیدند و دم در باع پیاده شدند. مشاور مالی کت و شلوار خاکستری بسیار شیک و خوش‌دوخت و گران‌قیمتی پوشیده بود. زنش بلوز و شلوار فرمز پولکدار در برداشت. سوفی مطمئن بود که مخدره یک عروسک باریک با همین لباس از مغازه اسباب بازی فروشی خریده و از خیاط خواسته از روی آن لباسی اندازه او بدوزد. امکان دیگری هم بود: شاید هم مشاور مالی عروسک را خریده و داده بود به یک جادوگر و گفته بود زنده‌اش کند. ولی این بعید می‌نمود، و سوفی آن را از سر بیرون کرد.

از مرسدس بنتز پیاده شدند و در باع قدم گذاشتند و جوانها هاج و واج آنها را نگریستند. مشاور مالی بسته‌ای بلند و باریک از طرف خانواده اینکه بریگستن تقدیم کرد. سوفی هدبه را گشود، اگر گفتید چی از توی جعبه در آمد - بله، خودش بودا - یک عروسک باریک و سوفی سخت کوشید خونسرد بماند. ولی یووانا طاقت نیارد:

«شما مگر خلید؟ سوفی عروسک بازی نمی‌کند!»
خانم اینکه بریگستن، با جرینگ جرینگ پولکهایش، شتابان جلو آمد. «ولی این برای دکور است، می‌دانید.»

سوفی می‌کرد موضوع را رفع و درجوع کند: «چه خوب! خیلی سپاسگزارم.
حالا می‌توانم شروع به نهیه کلکسیونی از اینها بکنم.»
مهمانها یواش یواش به سوی میز اصلی رفتند.

مادر سوفی، بالحنی که می‌خواست دلوپسی‌اش را پوشاند، تند به دخترش گفت:

« فقط منتظر آلبتو هستیم. » شایعه مهمنان ارجمند افتخاری پیشاپیش در میان حاضران پخش شده بود.

« قول داد می‌آید، پس حتماً می‌آید.»

« ولی پیش از آمدن او نمی‌توانیم که مهманها را بنشانیم؟ »
« البته که می‌توانیم. شروع کنیم. »

مادر سوفی مهمنانها را دورادور میز بلند نشاند، صندلی بین خودش و سوفی را خالی گذاشت. چند کلمه‌ای درباره هوای دلپذیر و این که سوفی دیگر خانمی بزرگ شده است حرف زد.

نیمساعتی از نشستن آنها دور میز گذشته بود که مردی میانه سال با ریش بزی سیاه و کلاه بته از در باغ وارد شد. دسته گلی با پانزده شاخه گل روز به دست داشت.

«آلبرتو!»

سوفی از پشت میز برخاست و دوید که به او خوش آمد گوید. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و دسته گل را از او گرفت. در پاسخ خوش آمد دختر، مرد جیوهای کت خود را گشست، چند تا فشنجه درآورد، آنها را آتش زد و به اطراف پراند. وقتی کنار میز رسید، یکی هم روشن کرد و در نوک هرم کبک فندقی نهاد. پس رفت و در جای خالی بین سوفی و مادرش ایستاد.

گفت: «از دیدار همگی مسروشم.»

مهمنان بپوشان زده بود. خانم اینکه بولیگستان نگاهی پرمعنا به شوهرش انداخت. مادر سوفی از آمدن مرد چنان خوشحال بود که وی هر کار هم می‌کرد برو او می‌بخشید. خود سوفی زود می‌زد جلو خنده‌اش را بگیرد.

مادر سوفی با قاشق به لیوان خود زد و گفت:

«اجازه دهید در ضمن حضور آلبرتو کنایس را هم در این مهمنی فلسفی خوش آمد گویم. او دوست پسر جدید من نیست، من از شما چه پنهان، با آن که شوهرم اغلب در سفر دریاهاست، دوست پسری ندارم. به هر تقدیر، این آقای شکفت انگیز معلم فلسفه سوفی است. و فشنجه بازی تنها هنر او نیست. این مرد، برای مثال، می‌تواند از کلاه خوگوش زنده، یا حتی کلاعه در آورد. درست نمی‌گویم، سوفی؟»

آلبرتو گفت: «بسیار منشکرم.» و نشست.

سوفی لیوانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی!» و همه به سلامتی آلبرتو نوشیدند.

مدتی مشغول خوردن جوجه و سالاد بودند. آنگاه دو تا از پسرها شروع کردند به‌انداختن استخوان جوجه‌هاروی پشت بام. مادر سوفی بسیار ملایم به‌آنها نذکر داد:

«لطفاً این کار را نکنید. استخوان جوجه که توی ناوдан گیر کند خیلی دردسر دارد.»

بکی از پسرها گفت: «یخشید»، و در عوض استخوانها را به‌آن سوی پوچین باع پرتاب کرد.

مادر سوفی بالاخره گفت: «گمانم بهتر است بشفابها را بروجینیم و کیک را ببریم. سوفی و بیووانا، شما هم کمک کنید.»

چند دقیقه بعد قهوه و کیک روی میز آماده بود. آلبرتو بقیه فششه‌هایش را به‌پسرها داد. مادر سوفی باز قاشق خود را به‌لیوان زد و شروع به صحبت کرد: «نمی‌خواهم سخنرانی طولانی بکنم، ولی من همین یک دختر را دارم، و یکبار پیشتر پانزده سالش نمی‌شد که هشت روز پیش شد. همان‌طور که می‌بینید ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم. کیک تولد پیست و چهار طبقه است، بنابراین به‌هر کدام شما دست کم یک طبقه کامل می‌رسد. آنهایی که از طبقه‌های بالا می‌خورند می‌توانند دو طبقه بردارند، چون از بالا شروع به‌بریدن می‌کنیم و هر چه پایین می‌رویم حلقه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شود. زندگی هم همین حال را دارد. وقتی سوفی دختر بچه‌ای بیش نبود، در دایرهٔ کوچکی دور می‌زد. به مرور زمان، دایرهٔ وسیع و وسیعتر شد. حالاً دامنه آن به شهر قدیم نیز می‌رسد. و به علاوه، چون پدرش غالباً در سفر است، دختر مرتب به‌هر جای جهان تلفن می‌کند. سوفی، ما همه پانزدهمین سال تولدت را نبریم!»
خانم اینگه بربگستان فریاد زد: «چه فشنگ!»

سوفی مطمئن نبود اشاره او به مادرش بود، یا به‌نفع، یا به کیک تولد، یا به خود سوفی.

* چند مورد از بخش مهمانی که با ستاره نشان داده شده است به‌سبب بدآموزی حذف شد. ناشر

مهمانها دست زدند، و بکی از پسرها فششهای به بالای درخت گلابی انداخت.*

سوفی با نامیدی به آلبرتو نگریست.

آلبرتو گفت: «خیلی پیش تر از آنچه فکر می کردم دارد روی می دهد. من و تو باید هر چه زودتر از اینجا در برویم. منتهای من باید سخنرانی کوتاهی بکنم.»

سوفی دستی محکم زد و گفت:

«لطفاً همه سر جای خود برگردید. آلبرتو می خواهد سخنرانی کند.» همه به میز برگشتند و سر جای خود نشستند.

مادر سوفی پرسید: «واقعاً می خواهید سخنرانی کنید؟ چه بانمک!» «مشکرم.»

مادر سوفی ادامه داد: «من می دانم شما از پیاده روی خوشنان می آید. برای لاغر نگهداشتن آدم بسیار مهم است. و چه بهتر که آدم سگی نیز همراه داشته باشد. اسم سگ شما هرمس نیست؟»

آلبرتو به پا خاست. ابتدای گفت: «سوفی عزیز، از آنجاکه این مهمانی فلسفی است، من هم فلسفی سخن می گویم.» این باکف زدنها ممتد رو به رو شد.

«در این جمع بی بند و بار اندکی عقل شاید بدک نباشد. در هر حال، فراموش نکنیم پانزده ساله شدن سوفی را تبریک بکوییم.»

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای غرش هوایپما بی به گوش رسید. هوایپما بالای باغ نزدیک زمین پرواز می کرد. پارچه های دراز به دنبال خود می کشید. بر روی آن نوشته بود: «پانزده سالگی ات مبارک!»

مهمانان پیش از پیش برای این دست زدند.

مادر سوفی شادمان فریاد کرد: «من که گفتم این مرد غیر از فششه بازی کارهای دیگر هم بلد است.»

«مشکرم. این که کاری نداشت. من و سوفی در چند هفته گذشته تحقیقات فلسفی مهمی انجام داده ایم. و اکنون فرصتی است تا نتیجه کارمان را اعلام داریم.

ما می‌خواهیم عمیقترین راز هستی خود را برای شما فاش سازیم.
جمع کوچک مهمانان حلاً کاملاً ساكت بود و جز جیک جیک پوندگان
هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.
سوفی گفت: «ادامه دهید.»

«پس از یک بررسی کامل فلسفی - که از نخستین فیلسوفان یونانی آغاز و
به عصر حاضر ختم شد - به این نتیجه رسیدیم که ما در ذهن سرگردی به سرمی بوم
که در این لحظه از افسران ناظر سازمان ملل در لبنان است و برای دخترش که در
بله سن زندگی می‌کند کتابی درباره ما نوشته است. این دختر هیله مولوکناگ نام
دارد و او هم در همان روز تولد سوفی پانزده ساله شد. با مدداد ۱۵ ژوئن، دختر
چشم از خواب گشود، کتاب سرگذشت ما روی میز کنار تختش بود. یا دقیقت
بگوییم، کتاب هنوز به صورت پوشه بود. و همین حالا که من دارم با شما سخن
می‌گوییم، دختر دارد آخرین صفحه‌های پوشه را با انگشت سبابه خود لمس
می‌کند.»

احساس هراس دور میز بگسترد.

«پس هستی ما صرفاً برای سرگرمی تولد هیله مولوکناگ است. ما همه
الگوهایی هستیم که سرگرد برای آموزش فلسفی دختر خود اختراع کرده است.
بدین فرار، آن مرسدس بنز سفیدی که دم در باغ ایستاده است پشیزی نمی‌ارزد.
یک چشم‌بندی بیش نیست. بخشی از وهم و خیال سرگردی بینواست وابسته
به سازمان ملل که در این لحظه زیر سایه نخل نشسته است که از آفتاب نسوزد.
روزها، دوستان من، در لبنان خیلی گرم است.»

مشاور مالی بلند گفت: «چه مزخرفاتی! چه حرفهای مطلقاً پوچی! آکبرتو بی‌پروا ادامه داد: «عقيدة سرکار ارزانی خودتان! ولی راستش را
بخواهید این مهمانی هم مطلقاً پوچ است. یگانه نشان عقل در سرتاسر این مهمانی
همین سخنرانی است.»

مشاور مالی در اینجا به پا خاست و گفت:

«ما را باش که اینقدر زور می‌زنیم شاید معامله‌ای جوش دهیم و خود را در برآور

أنواع و اقسام خطرها بسمه کنیم، و بکدفعه عقل کلی از راه می‌رسد و با ادعاهای «فلسفی» خود همه چیز را از هم می‌پاشد. آلبرتو سر به توافق نکان داد.

«بله درست است، برای این گونه بیشهای فلسفی بسمه‌ای وجود ندارد. ما، آفای محترم، داریم از چیزی صحبت می‌کنیم به مراتب و خیلی از بلایای طبیعی. ولی همان طور که لابد می‌دانید بسمه شامل اینها نمی‌شود.»

«این که شما می‌گویید به هیچ بلای طبیعی شباخت ندارد.»

«نه، چون بلای وجودی است.» انسان نمی‌تواند خود را در برابر فروپاشی هستی اش بسمه کند. مگر می‌توان خود را در برابر غروب آفتاب بسمه کردا! پدر یووانا نگاهی به همسرش انداخت، پرسید: «ما مجبوریم این مزخرفات را بشنویم؟»

زن سوش را نکان داد، مادر سوفی هم سر می‌جنباند. و گفت:

«چه حیف شد! و بعد از آن همه خرج.»

ولی مهمانهای جوان همچنان به آلبرتو می‌نگریستند. پسری عینکی با موهای مجعد گفت: «باز هم بگویید، ما سراپا گوشیم.»

«مشتکرم، ولی دیگر سخن چندانی برای گفتن نیست. وقتی پی بردی تصوری رؤیایی در ضمیر خواب آلود دیگری هستی، بهترین کار، به عقیده من، خاموشی است. ولی من سخنم را با یک نصیحت به پایان می‌برم که شما هم همه دوره‌ای کوتاه تاریخ فلسفه بخوانید. خیلی مهم است که به ارزشهای پدر و مادرهای خود با دیدی انتقادی بنگرد. اگر من توفیق یافته باشم چیزی به سوفی باد بدهم حتی همین نکته بوده است که انتقادی بیندیشد. هگل آن را تفکر منفی می‌نامید.»

مشاور مالی هنوز سر با استاده بود و با انگشت‌هایش روی میز ضرب می‌گرفت.

«این مرد هاجرا جو سعی دارد تمامی ارزشهای سالمی را که ما و مدرسه و کلیسا می‌خواهیم به نسل جوان بیاموزیم از بین ببرد. این جوانها آینده را پیش رو دارند و همه چیزهایی را که ما بنا نهاده ایم روزی ارث می‌برند. اگر این مرد را همین حالا از مجلس ما بیرون نیندازیم من وکیلم را صدایی کنم. او خوب می‌داند چنگونه این

غائله را بخواباند.»

«خیلی تفاوت نمی‌کند که این غائله بخوابد یا نخوابد، چون ما همه سایه‌ای پیش نیستیم. به هر جهت، من و سوفی به زودی شمارانزک خواهیم گفت، زیرا این دوره درس فلسفه برای ما صرفاً جنبه نظری نداشته بلکه جنبه عملی نیز داشته است. ما سر بونگاه غیبمان می‌زند، و از خود آگاه سوگرد در می‌رویم.»

مادر سوفی بازوی دخترش را چسید.

«تو که مرا نزک نمی‌کنی، نه، سوفی؟»

سوفی باز واش را دور گردن مادرش حلقه کرد. به آلبرتونگرست.

«مامان خیلی غمگین است...»

«این حرفها را بگذار کنار. آنچه را آموخته‌ای فراموش نکن. همین مزخرفات است که باید از سر خود بیرون کنیم. مادر تو زن نازین و بامجتبی است، درست مثل دختر کلاه‌فرمی که آن روز آمد دم در با سبدی پر از خوراک برای مادر بزرگش. این هواپیمایی که چند لحظه پیش پیام تبریک آورد مگر برای پرواز خود سوخت لازم داشت؟ غم و غصه مادر تو نیز از همین دست است.»

سوفی گفت: «فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.» و رو کرد به مادر خود، «مادر جان، ناچارم هر چه او می‌گوید بشنو. روزی خواه ناخواه باید تو را نزک می‌کردم.»

مادرش گفت: «دلم خیلی برایت شنگ خواهد شد. ولی چه می‌شود کرد این رسم روزگار است. توقف جایز نیست، باید رفت. قول می‌دهم به لایک پشت خوب برسم. راستی روزی چند برگ کاهو می‌خورد؟ یکی یا دو تا؟» آلبرتونگرست را روی شانه زن نهاد.

«نه شما دلتن برای ما شنگ خواهد شد نه هیچ کس دیگر، بدین دلیل ساده که ما هیچ کدام وجود نداریم. همه چیزی جز سایه نیستیم.» خانم اینگه بربگستان از جا در رفت: «توهینی از این بدن من در عمر نشنیده بودم.»

شهرش هم سرتکان داد.

«برای همین حرفش هم شده می‌توانیم او را به انعام هنک حرمت مورد تعفیب قرار دهیم. من یقین دارم این مرد کمونیست است. می‌خواهد همه چیزهایی را که نزد ما عزیز است از ما بگیرد. آدم نااهلی است.»

آلبرتو و مشاور مالی هر دو نشستند. صورت آفای مشاور از غصب سرخ شده بود.

آلبرتو با فیافه افسرده به سوفی نگریست.
«دبکر و قتش است.»

مادرش پرسید: «می‌شود لااقل قبل از رفتن یک فنجان دبکر فهوه به ما بدهی؟»

«البته، همامان، همین الان.»

سوفی فلاسک را از روی میز برداشت. دید که باید فهوه تازه درست کند. در حین دم کشیدن فهوه، پونده‌ها و ماهی‌های خود را غذا داد. سری هم به حمام زد و بوگی کاهو برای لاک پشت بیرون گذاشت. از گربه‌اش اثری نبود، با این حال یک قوطی بزرگ غذای گربه باز کرد، آن را توی ظرفی ریخت و روی پله گذاشت. اشک در چشمانتش حلقه زده بود.

وقتی با فهوه برگشت، مجلس پیشتر به مهمانی کودکان شاهت داشت تا به محفل فلسفی خانمی جوان، بطریهای نوشابه اینجا آنجا روی میز واژگون بود، رومیزی سر تا پا غرق لکه شکلات بود و ظرف نان شیرینیهای کشمشی دمر روی چمن افتاده بود. در لحظه ورود سوفی، یکی از پسرها ترقه‌ای لای کیک گذاشت، که در رفت و خامه‌ها را به میز و سراپای مهمانها پاشید. لباس فرم زنانه اینکه بربگستان بیش از همه زیان دید. عجیب آن که هم خود خانم و هم دبکران خونسرد نشستند و چیزی به روی خود نیاوردند.

مادر سوفی و آلبرتو کمی دورتر از دبکران روی نیمکت تاب نشسته بودند. دستی به سوفی تکان دادند.

سوفی گفت: «پس شما دو تا بالاخره صحبت محترمانه تان را کردید.»
مادرش، که اینک سخت به وجود آمده بود، گفت: «و حق کاملاً با تو بود.

آلبرتو آدم بسیار نیک خواهی است. من تو را به دست نیرومند او می‌سپارم.^۰ سوفی رفت و بین آنها نشست.

دو نا از پسرها توانسته بودند خود را به پشت بام برسانند. یکی از دخترها دور و بر باغ می‌رفت و بادکنکها را با سنجاق سر می‌ترکاند. در این هنگام مهمانی ناخوانده با موتورسیکلت از راه رسید. جعبه‌ای پر از آبجو و مقداری بطربی مشروب پشت موتورش بسته بود. چند مهمان مستعد، ورود او را خوشامد گفتند. حال مشاور مالی از پشت میز بروخت، دستهایش را به هم زد، و گفت:

«می‌خواهید بک بازی بکنیم؟»

بطربی آبجو را برداشت، آن را نه سرکشید، و بطربی خالی را وسط چمن گذاشت. بعد رفت کنار میز و پنج حلقه باقیمانده کیک تولد را آورد و به مهمانها نشان داد. حلقه‌ها را چگونه پرت کنند که به گردن بطربی یافتد.

آلبرتو گفت: «سکرات مرگ! بهتر است پیش از آن که مرگرد فاتحه همه را بخواند و هیله پوشه را بسند جیم شویم.»

«مامان، ناچاری خودت دست تنها همه جاران را تمیز کنی.»

«مانعی ندارد، فرزند. این زندگی باب طبع تو نبود. اگر آلبرتو بتواند زندگی بهتری برایت فراهم آورد، هیچ کس به اندازه من خرسند نخواهد شد. مگر نمی‌گفتی او اسبی سفید دارد؟»

سوفی نگاهی به باغ انداخت. دیگر آن را نمی‌شناخت. بطربی، استخوان جوجه، نان شیرینی، و بادکنک همه جازیر پادر چمن لگدمال می‌شد.

آهی کشید و گفت: «این جای بک وقتی باغ عدن من بود.»

آلبرتو گفت: «و حالا از آن بیرون نمی‌کنند.»

یکی از پسرها پشت فرمان هرسدس بنز نشسته بود. موتور را راه انداخت، انوموبیل خود را در ورودی، راه شنی را پیمود، و آمد تا وسط باغ.

سوفی احساس کرد کسی محکم بازوی او را چسبید و به داخل مخفیگاهش کشید. سپس صدای آلبرتو را شنید:

«حالا!»

مرسدس به بک درخت سبب تصادف کرد. سیبهای کال روی کاپوت ماشین ریخت.

مشاور عالی نعره کشید: «دیگر شورش را درآوردید! باید خسارت به من پردازید!»

زنش هم به حمایت پرخاست.

«همه اش تقصیر آن لعنتی بی سرو پاست. کجا غیبیش زد؟»
مادر سوفی، با کمی نخوت، گفت: «در هوای پرید شدند..»
و قامت برآفرانست، به سوی میز بلند رفت و به جمع و جور کردن بساط مهمانی فلسفی پرداخت.

«کسی دیگر فهوه می خواهد؟»

www.KetabFarsi.com

همنوایی

... دو یا چند نغمه همنوا...

هیلده راست روی تختش نشست. این پایان داستان سوفی و آلبرتو بود. ولی
عاقبت چی شد؟

این فصل آخر را پدرش برای چه نوشته بود؟ فقط برای این که تسلط خود را
بر دنیای سوفی نشان دهد؟

فرق اندیشه، دوشی گرفت و لباس پوشید. به سرعت صبحانه خورد و در باغ
به قدم زدن پرداخت. بعد رفت و روی تاب نشست.

با آلبرتو موافق بود که تنها رویداد معقول آن مهمانی سخنرانی او بود. یعنی
پدرش تصور می‌کند دنیای هیلده به آشتفتگی مهمانی سوفی است؟ یا این که
دنیای هیلده نیز سرانجام به همین نحو از بین خواهد رفت؟

و بالاخره سر سوفی و آلبرتو چه آمد؟ نقشه سری آنها چه شد؟
آیا هیلده باید خودش داستان را ادامه بدهد؟ یا این که آنها به راستی توانسته
بودند از داستان در بروند؟ و آن دو اکنون کجا هستند؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. اگر سوفی و آلبرتو به راستی توانسته بودند از
داستان در بروند، چیزی در این باره در پوشۀ نوشته‌ها نباید می‌بود. هر چه در
آنجا هست، بدبختانه، بر پدرش عیان امیت.

آیا باید بین سطرها چیزهایی بخواند؟ نوشته‌ها انگار اینجا و آنجا چنین
چیزی القا می‌کرد. هیلده پی برد باید تمام داستان را یکی دو بار دیگر از نو

بخواند.

دقتی هر سدس بزرگ سفید وارد باعث شد، آلبرتو بازوی سوئی را گرفت و او را با خود درون مخفیگاه کشاند. آنگاه در جنگل به سوی کلبه سرگرد دویدند.
آلبرتو داد زد: «زود باش! باید بجهنیم و گرمه دنبالمان می‌گردد.»
«دیگر که در نیروی سرگرد نیستیم؟»
«اکنون در هر روز بینایین ایم.»

با قایق پاروزنان به آن طرف آب رفتند و به داخل کلبه شتافتند. آلبرتو در پنهان را در کف اتاق گشود. سوئی را به پایین هل داد. آنگاه همه چیز تاریک شد.

در روزهای بعد هیله سرگرم نقشه خود بود. چند نامه برای عمه اش به کپنهایگ فرستاد، و دوبار هم به او تلفن کرد. جمعی از دوستان و آشنایان دیگر را هم به یاری طلبید، و تقریباً نیمی از همکلاسیهای خود را به کار وداداشت.
در این میان دنیای سوئی را نیز می‌خواند. این داستانی نبود که بتوان با یک بار خواندن قالش را کند. اندیشه‌های تازه‌ای درباره ماجراهای آلبرتو و سوئی پس از ترک مهمانی پیوسته به ذهنش می‌رسید.

روز شنبه، ۲۳ ژوئن، حدود ساعت ۷ صبح آشفته از خواب پرید. می‌دانست پدرش حالا دیگر اردوی سازمان ملل را در لبنان ترک گفته است. حالا باید خونسرد نشست و صبر کرد. برنامه بقیه روز پدر به دقت طرح‌ریزی شده بود.
پیش از ظهر هیله و مادرش به تهیه مراسم شب اول تابستان پرداختند. هیله مدام در فکر بود که سوئی و مادرش چگونه کارهای مهمانی شب اول تابستان خود را ترتیب دادند. اما آن هر چه بود تمام شد. تمام شد و گذشت. ولی آیا واقعاً تمام شد؟ یا این که همین الان هم سرگرم ترین گوش و کنارند؟

سوئی و آلبرتو جلو دو ساختمان بزرگ روی چمن نشستند. لوله‌های هوایکش و

کانالهای بدفیافه نهاده در بیرون ساختمان به چشم می خورد. از یکی از ساختمانها زن و مردی جوان بیرون آمدند. مرد کیف کوچک فوههای رنگی به دست داشت، زن کیف قرمزی به شانه آویخته بود. اتوموبیلی در همان نزدیکی از جاده باریکی می رفت.

سوفی پرسید: «چی شد؟»

«موفق شدیم!»

«ما کجاییم؟»

«اینجا اسلوست..»

«مطمئنی؟»

«کاملاً. یکی از این ساختمانها اسمش شاتونف است، یعنی <قصر نو>. مردم در آن درس موسیقی می خوانند. دومی دانشکده مجامع کلیسایی است. در آنجا الهیات تدریس می شود. بالآخر در روی پله دانشکده علوم است و در سر پنهان دانشکده ادبیات و فلسفه..»

«و ما از کتاب هیله بیرون آمده‌ایم و دیگر زیر مهار سرگرد نیستیم؟»

«بله، هر دو. دیگر نمی توانند ما را پیدا کنند..»

«ولی ما که وسط جنگل بودیم، چطور توانستیم هوار کنیم؟»

«وقتی سرگرم کوباندن اتوموبیل مشاور مالی به درخت سبب بود، ما از فرصت استفاده کردیم و در مخفیگاه پنهان شدیم. آنجا در مرحله جنینی بودیم. هم جزء دنیای قدیم بودیم هم جزء دنیای جدید. ولی این نهانکاری ما بر سرگرد پوشیده بود..»

«از کجا می دانی؟»

«و گونه محال بود بگذارد چنین راحت در برویم. انگار رؤیا بود. البته، این امکان نیز همیشه هست که شاید هم خودش در این کار دست داشت..»

«منظورت چیست؟»

«او بود که مردم بزردا روش کرد و به حرکت درآورد. شاید حواسش همه آنجا بود و چشم از ما بود. شاید پس از آن همه ماجرا کاملاً فرسوده بود...»

زن و مرد جوان اکنون به چند متیر آنها رسیده بودند. سوفی از این که با مردی مسن قر از خود روی چمن نشسته بود کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ولی در ضمن دلش می‌خواست تأیید حرف آلبرت را از دهن دیگری هم بشنود.

پس بروخاست و به جانب آنها رفت.

«بیخشید، ممکن است به من بگویید اسم این خیابان چیست؟»
ولی آنها هیچ محلی به او نگذاشتند.

سوفی بروآشته گفت:

«جواب مردم را ندادن بی ادبی نیست؟»

مرد جوان ظاهراً سخت سرگرم نوضیح دادن چیزی به یار خود بود:

«همنوایی صدا در دو بُعد عمل می‌کند، بعد افقی، پا ملودیک، و بعد عمودی، پا هارمونیک. همواره دو پا چند نغمه همنوا به گوش می‌رسد....»

«بیخشید حرفتان را فقطع می‌کنم، ولی...»

«نوها در هم می‌آمیزند، و تا حد امکان مستقل از یکدیگر، شکل می‌باشد. ولی باید هماهنگ باشند. این در حقیقت یعنی نُت در برابر نُت...»

چه بی تربیت انگار هم کورند هم کو. سوفی جلو آنها ایستاد و راهشان را بست و برای بار سوم سؤال خود را تکرار کرد.

آنها خیلی راحت از کنارش گذشتند.

زن گفت: «مثل این که می‌خواهد باد بیاید...»

سوفی به شتاب پیش آلبرت را برگشت.

درمانده گفت: «آنها صدای مرانمی شوند» - و همین که این را گفت، به باد خواهش درباره هیله و گردن بند طلا بی افتاد.

«این جور راما ناچار باید بگشیم. کسی که از لای کتاب درمی‌رود، نمی‌تواند انتظار داشته باشد از مزایای نویستن آن بهره‌ور شود. ولی ما به راستی حال اینجا هستیم و دیگر پیر نمی‌شویم. همیشه همان متنی که از مهمانی فلسفی درآمدیم خواهیم بود».

«یعنی ما دیگر هرگز با اطرافیان خود تعاس حقيقی نخواهیم داشت؟»

«فیلسوف واقعی هرگز نمی‌گوید <هرگز>. ساعت چند است؟»
«هشت.»

«درست همان ساعتی که مهمنانی را ترک کردیم، البته.»
«امروز روزی است که پدر هیله از لبنان برمی‌گردد.»
«پس باید عجله کرد.»

«چرا - منظورت چیست؟»

«دلت نمی‌خواهد بدانی وقتی سرگرد به خانه می‌رسد چی می‌شود؟»
«البته که می‌خواهم، ولی...»
«پس، چرا معطلی؟»

روانه شهر شدند. در راه مردم از کنارشان می‌گذشتند، ولی همه بکراست پیش
می‌رفتند. گویی سوفی و آلبرتونا مرثی‌اند.
در سرتاسر خیابان در کنار پیاده‌رو اتوموبیل پارک شده بود. آلبرتو پهلوی
اتوموبیل کروکی قرمزی استاد.
گفت: «این بدک نیست. فقط باید مطمئن شویم که مال خودی است.»
«اصلًا نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«پس بهتر است توضیح بدهم. ما نمی‌توانیم بکی از اتوموبیلهای معمولی شهر را
که صاحب دارد بوداریم و برویم. فکر می‌کنی وقتی مردم بیستند اتوموبیلی بدون
راننده در حرکت است چه حالی می‌شوند؟ و در هر حال از کجا معلوم که ما
بوانیم این اتوموبیلها را به کار بیندازیم.»
«خوب، این بکی چه فرقی دارد؟»

«فکر می‌کنم، این را در فیلمی قدیمی دیده‌ام.»

«معدرت می‌خواهم، من دیگر دارم از این حرفهای رمزی خسته می‌شوم.»
«این یک اتوموبیل خیالی است، سوفی. مثل خود ما. مردم این اتوموبیل را نیز
نمی‌بینند. یک جای خالی در اینجا می‌بینند و بس. منتها اول باید مطمئن شویم و
بعد راه بیفتیم.»

کنار خیابان منتظر استادند. پس از مدتی، پسری دوچرخه‌سوار از روی

پیاده رو آمد. در آنجا ناگاه به طرف جاده پیچید و درست از وسط اتومبیل فرمزد
شد.

«دبدي؟ پس مال خودمان است!»
آلبرتو در سمت راست را باز کرد و گفت:
«بفرمایید خانم!» و سوفی پا به داخل گذاشت.
آلبرتو خود پشت فرمان نشست. سویچ روی هاشین بود، استارت زد، و موتور
راه افتاد.

به سوی جنوب راندند و از شهر خارج شدند. از لوساکو، سنیکا، و درمن
گذشتند و به جانب لیله سن پیش رفتهند. در راه، به ویژه از درمن به آن طرف،
خرمنهای آتش به مناسبت جشن اول تابستان فراوان بود.

«شب اول تابستان است، سوفی. فشنگ نیست؟»
و چه نسبم تازه و دلنوازی در اتوموبیل سرباز به آدم می خورد. ولی آبا واقعاً
کسی ما را نمی بیند؟
«به جز افراد همنوع خودمان. شاید به بعضی از آنها بربخوریم. ساعت چند
است؟»

«هشت و نیم،»
«باید چند جا میان بُر بزیم. نمی توانیم همین طور پشت سر این کامیون بمانیم.»
فرمان را چو خاند، وارد گندم زاری بزرگ شد. سوفی برگشت و پشت سر را
نگاه کرد، دید رد چرخ اتوموبیل بر ساقهای خمیده گندم مانده است.
آلبرتو گفت: «هر دا خواهند گفت چه بادی به کشتزار وزنده است!»

هوایی سرگرد آلبرت کنای ساعت چهار و نیم بعد از ظهر روز شنبه ۲۳
ژوئن در فرودگاه کاستروب بیرون کپنهایگ به زمین نشست. چه روز درازی
هواییما از طریق رم آمده بود، و سرگرد تازه اینجا باید هواییما عوض می کرد.
او نیفورم سازمان ملل در بر داشت و از این بابت به خود می بالید. از قسمت
بازرسی گذرنامه گذشت. این لباس تنها معرف شخص او و کشور او نبود. آلبرت

کنگ نماینده نظام حقوقی بین‌المللی - نماینده سنتی بود که قرنی دوام آورده بود و اینک تمامی جهان را در بر می‌گرفت.

جز یک کیف دستی چیزی همراه نداشت. چمدانها یش را در رم به‌بار داده بود که در مقصد تحويل بگیرد. کافی بود گذرنامه قرمزنگ خود را بالا برد و رد شود. در گمرک هم چیزی نداشت اعلام کند.

حدود سه ساعتی تا پرواز بعدی سرگرد کنگ به کریستین سن مانده بود. پس فرصت کافی دارد تا برای همسر و دخترش چند تا سوغاتی بخرد. سوغاتی اصلی هیله را البته دو هفتة پیش فرستاده بود و از همسرش خواسته بود آن را روی میز کنار تخت دختر بگذارد تا به محض چشم‌گشودن در روز تولدش آن را ببیند. بعد از آن تلفن دیرگاه شب که کمی با هیله صحبت کرد دیگر خبری از آنها نداشت.

چند تا روزنامه نروژی خرید، میزی در کافه پیدا کرد، نشست و فنجانی قهوه سفارش داد. هنوز سر خط روزنامه‌ها را از نظر نگذرانده بود که از بلندگوی فرودگاه شنید:

«پیام شخصی برای آبرت کنگ. از آبرت کنگ درخواست می‌شود با اطلاعات فرودگاه تماس بگیرد.»

دلش فرو ریخت. چه شده؟ نکند دستور دارد فوراً به لبنان برگردد؟ یا این که در خانه اتفاقی افتاده؟

زود خود را به اطلاعات فرودگاه رساند.

«من آبرت کنگ هستم.»

«پیامی برای شما داریم. فوری است.»

بی‌درنگ پاکت را گشود. داخل آن پاکت کوچکتری بود. پشت پاکت نوشته بود:

برای سرگرد آبرت کنگ، توسط اطلاعات فرودگاه، کاستروب، کپنهایگ.

آبرت دستپاچه پاکت کوچک را باز کرد. یادداشتی کوتاه در آن بود:

پدرجان، به خانه خوش آمدی. همان‌طور که می‌بینی نمی‌توانم

حتی صبر کنم تا به اینجا برسی. می بخشی که ناچار شدم تو را با بلندگو پیدا کنم. این آسان‌ترین راه بود.

بھی نوشت: خبر بد این که ادعانامه‌ای از آقای اینگه بریگستن مشاور مالی رسیده است در مورد سرقت و خسارت یک اتوموبیل مرسدس بنز.

بھی بھی نوشت: وقتی به خانه رسیدی من به احتمال قوی در باغ منتظر نشته‌ام. ولی شاید پیش از آن هم بتوانم باز خدمت برسم.

بھی بھی بھی نوشت: راستش می ترسم زیاد در باغ بنشینم. چون آدم ممکن است این جور جاها به اعماق زمین فرو برود. قربانی هیله، که مدتهاست خود را برای آمدن تو به خانه مهیا کرده است.

نخستین واکنش سرگرد آلبرت کنگ آن بود که خنده دید. ولی خوش هم نداشت این طور آلت دست قرار گیرد. زمام زندگی، همیشه دلش می خواست، در دست خودش باشد. حالا این دختر شیطان از لیله سن او را در فرودگاه کپنهایگ دست انداخته است! این کار را چگونه کرده؟

پاکت را در جیب بغلش گذاشت و به طرف صف مغازه‌ها روان شد. داشت وارد مغازه اغذیه دانمارکی می شد که دید پاکتی کوچک به شیشه فروشگاه چسبیده است. روی آن به خط درشت نوشته بود سرگرد کنگ. سرگرد پاکت را از شیشه کند و باز کرد:

پیام خصوصی برای سرگرد آلبرت کنگ، توسط مغازه اغذیه دانمارکی، فرودگاه کپنهایگ. پدرجان، لطفاً یک کالباس دانمارکی بزرگ، حداقل پانصد گرمی، برای من بخر، مامان احتمالاً سوسیس کنیاکی می خواهد.

بھی نوشت: خاویار دانمارکی هم بد نیست. قربانی، هیله. آلبرت برگشت پشت سرش را نگاه کرد. دختر شاید آمده است آنجا؟ یعنی زنش دختر را پیشواز او به کپنهایگ فرستاده است؟ خط که خود هیله است...

ناگهان ناظر سازمان ملل احساس کرد خود تحت نظارت است. مثل این بود که کسی دارد از دور کارهای او را کنترل می‌کند. احساس عروسکی در چنگ کودکی به او دست داد.

وارد مغازه شد، کالباسی پانصد گرمی، سوپیسی کنیاکی، و سه قوطی خاویار دانمارکی خرید. بعد از پشت شیشه فروشگاههای دیگر گذشت. می‌خواست هدیه‌ای حسابی برای هیله بخرد. شاید، یک ماشین حساب؟ یا رادیویی کوچک، بلی، همین را می‌خرد.

به فروشگاه لوازم برقی که رسید، دید آنجا هم پاکتی به شیشه پنجره چسبیده است. روی این یکی نوشته بود، «برای سرگرد آلبرت کنگ، توسط جالب‌ترین مغازه فروشگاه کاستروب». داخل پاکت یادداشت زیر بود:

پدر جان، سوفی سلام می‌رساند و از رادیو - تلویزیون دستی که برای روز تولدش از پدر بسیار سخاوتمند خود دریافت داشت سپاسگزاری می‌کند. هدیه معرکه‌ای بود. اما حیف که چشم‌بندی بود. هر چند، باید اعتراف کنم، که من هم مثل سوفی، از این نوع چشم‌بندیها خوشم می‌آید. پی‌نوشت: نمی‌دانم هنوز به فروشگاه اغذیه دانمارکی سرزده‌ای یانه؟ چون پیامهای دیگری آنجا، و نیز در فروشگاه مشروبات و دخانیات بی‌مالیات، در انتظار تو است. پی‌پی‌نوشت: من برای تولدم مقداری پول گیر آورده‌ام، بنابراین می‌توانم حدود ۳۵۰ کرون از بهای تلویزیون دستی را خودم پردازم. قربانت، هیله، که از هم‌اکنون شکم بوقلمون شب عید را انباشته و سالاد مخصوص را تهیه کرده است.

قیمت تلویزیون دستی ۹۸۵ کرون دانمارکی بود. این مانعی نداشت. اما این دستورات چپ و راست و جنقولک بازیهای دخترش داشت آلبرت کنگ را از کوره به در می‌کرد. یعنی دخترک همین جاست - نه؟

از این پس، هر قدمی که بر می‌داشت به اطراف خود می‌نگریست و مترصد بود. احساس می‌کرد رفتارش هم مثل جاسوسها و هم عروسکهای است. حقوق

اساسی بشر را از او گرفته بودند! خواهی نخواهی به فروشگاه بی مالیات رفت. آنجا هم پاکت دیگری به نام او آویخته بود. سراسر فرودگاه یک بازی کامپیوتری شده بود و او بازیجه آن. پیام را خواند:

سرگرد کنگ، توسط فروشگاه بی مالیات کاستروب. از اینجا چیزی لازم ندارم جز یک بسته پاستیل و مقداری شکلات. بادت باشد که اینها در نروز بسیار گرانتر است. من دانی که مامان کامپاری خیلی دوست دارد.

بی نوشت: در طول راه هم باید مدام گوش به زنگ باشی، مبادا پیامی را از دست بدھی! قربانی دختر بی اندازه تعلیم پذیرت، هیله.

سرگرد آهی از روی نومیدی کشید، با این وصف رفت داخل فروشگاه و طبق دستور خرید کرد. حالا با سه کیسه پلاستیکی و کیف دستی خود راه افتاد به طرف خروجی ۲۸ که متظر پروازش بنشیند. و در ضمن خود را از شریف یگانهای بیشتر خلاصی بخشد.

اما در کنار خروجی ۲۸ چشمش به پاکت سفید دیگری افتاد که به ستونی نوار چسب شده بود: «برای سرگرد کنگ، توسط خروجی ۲۸، فرودگاه کاستروب». این هم به خط هیله بود، ولی شماره خروجی را انگار کس دیگری نوشته بود. راحت نمی شد تشخیص داد، چند حرف و شماره بود و مقایسه دشوار. پیغام را برداشت. این فقط می گفت: «دیگر چیزی نمانده است.»

روی یک صندلی کنار دیوار خود را جا داد. خریدهایش را روی زانویش گذاشت. سینه نشست و چشم به جلو دوخت - سرگرد متکبر مانند کودکی شده بود که بار نخست تنها سفر می کند. می خواست چنانچه هیله آنجا باشد زودتر مچش را بگیرد و نگذارد دختر او را بپاید.

مسافران را یکی یکی با دلهره می نگریست. احساس افراد مخالف دولت را داشت، احساس کسی که دائم تحت نظر است. عاقبت به مسافران گفتند سوار

هوایما شوند. نفس راحتی کشید. آخر از همه سوار شد. وقتی کارت پرواز را تحویل می داد باز دید پاکتی برای او به میز بازرگانی چسبیده است. تند آن را از جا کند.

سوفی و آلبرتو از برویک گذشتند، کمی بعد از کویور، هم رد شدند.

سوفی گفت: «چرا این قدر تند می رانی؟»

«ساعت نزدیک نه است. هوایما سرگرد بهزودی در کیویک به زمین می نشینند. نرس کسی ما را برای سرعت نمی گیرد.»

«ولی ممکن است با اتوموبیل دیگری نصادف کنیم.»

«اگر اتوموبیل معمولی باشد اشکالی ندارد. ولی اگر از خودمان باشد...»

«آن وقت چی؟»

«آن وقت باید خیلی مراقب بود. مگر ندیدی که از پهلوی اتوموبیل بنمی گذستیم.»

«نه.»

«در وستفل پارک کرده بود.»

«ولی از این اتوبوس سبقت نمی شود گرفت. هر دو طرفمان جنگل پریشت است.»

«اشکال ندارد، سوفی. چرا متوجه نیستی؟»

این را گفت و پیچید داخل جنگل و یکراست از لای درختان پیش راند. سوفی نفسش بند آمده بود.

«زهره ترک شدم!»

«ما اگر از وسط دیوار آجری هم برویم هبیج اتفاقی نمی افتد.»

«پس ما، در مقایسه با اطرافمان، حکم هوا داریم.»

«نه، درست برعکس، چیزهای اطراف است که برای ما حکم هوا دارد.»

«من که نمی فهمم.»

«پس خوب گوش کن. مردم به غلط نصور می کنند روح همچون بخار است.

در حالی که روح از بعنه هم جامدتر است..
«این را نمی‌دانستم.»

«حالا فصه‌ای برایت می‌گویم. بکی بود بکی نبود مردی بود که به وجود فرشتگان اعتقاد نداشت. روزی در جنگل کار می‌کرد، فرشته‌ای پیش او آمد..
«خوب؟»

«مدتی با هم قدم زدند. آن‌گاه مرد بروگشت و به فرشته گفت: <بسیار خوب،
حال قبول دارم که فرشته هست. اما شما هستی حقیقی همانند ما ندارید.» فرشته
پرسید: <منظورت از این حرف چیست؟> مرد جواب داد: <وقتی به آن فطعه
سنگ بزرگ رسیدیم، من ناچار بودم آن را دور بزنم، ولی دیدم تو صاف از میان
آن گذشتی. وقتی به تنہ درختی رسیدیم که سر راه‌مان افتاده بود من ناچار بودم از
روی آن خیز بودارم ولی تو بکراست از وسطش رد شدی.> فرشته سخت متعجب
شد و گفت: <ما در کنار مرداب که قدم می‌زدیم بهمه بربخوردیم، یادت هست?
ولی هر دو مستقیم از میان آن گذشتیم. چون من و تو هر دو از مه جامدتریم>.
واه..

«ما هم همین حال را داریم، سویی. روح می‌تواند از در فولادی نیز رد شود.
چیزهای رویی را تانگ و بمب هم نمی‌تواند درهم بشکند..
«چه خوب..»

«دیگر چیزی نمانده برسیم بهرسور. نزدیک یک ساعت پیش از کله سرگرد
درآمدیم. چقدر دلم فنجانی فهوه می‌خواهد..
از شنید گذشتند، و به فینه که رسیدند، کافه‌ای دست چپ جاده بود. اسم کافه
سیندرلا بود. آلبرتو فرمان را آگرداند و اتوموبیل را روی چمن جلو کافه پارک کرد.
وارد شدند، سویی کوشید بطری کوکا از توی یخچال درآورده، ولی
نمی‌توانست آن را بلند کند. مثل این بود که چسبیده است. اندکی دورتر کنار
پیشخوان، آلبرتو سعی داشت در یک فنجان مقوا بی که با خود از اتوموبیل آورده
بودند کمی فهوه بربزد. برای این کار باید دسته‌ای را پایین می‌کشید، ولی هر چه
زور زد دسته پایین نرفت.

سخت ناراحت شده بود، رو کرد به مشتریان کافه و از آنها کمک خواست.
هیچ کس واکنشی نشان نداد، فریاد زد: «من فهوه می خواهم!» صدایش آنقدر
بلند بود که سوفی در گوشهای خود را گرفت.

ولی خشم آلبرتو به زودی فرو نشست، و به خنده افتاد. برگشتند، و می خواستند
از کافه خارج شوند که پیروزی از روی یکی از صندلیها برخاست و به سوی آنها
آمد.

پیروزی دامنی قرمز و پوزدق و برق، و بلوزی آبی کم رنگ به تن داشت. دستمالی
سفید به سر شسته بود. روشن و مشخص تر از هر چیز دیگری در آن کافله کوچک
می نمود.

رفت طرف آلبرتو و گفت: «واه واه، چه نعروهای کشیدی، پسر جان!»
«بی خشید.»

«گفتی فهوه می خواهی؟»

«بلی، ولی...»

«ما خودمان پانوفی همین نزدیکیها داریم.»

همراه پیروزی از کوره راهی پشت کافه رفته بود. در راه، زن گفت: «انگار
نازه واردید، نه؟»

آلبرتو جواب داد: «از شما چه پنهان، بله.»

«هیچ مانعی ندارد. به جاودانگی خوش آمدید، بچه ها.»

«و سرکار؟»

«من در یکی از داستانهای پربانِ گریم^۱ خلق شدم. این نزدیک دویست سال
پیش بود، شما مال کجا باید؟»

«ما از یک کتاب فلسفه می آییم. من معلم فلسفه ام و این، سوفی، شاگردم
ام.»

«هه هه! این یکی را نداشتم!»

از وسط درختها گذشتند و به محوطه باز کوچکی رسیدند، در اینجا تعدادی

کلبه دنج فهوهای رنگ بود. در حیاط میان کلبه‌ها برای شب اول تابستان آتش بزرگی برافروخته بودند، و دورادور آتش گروهی چهره‌های رنگارنگ می‌رفتند. سوپری بسیاری از آنها را می‌شناخت: سفیدبرقی^۱ بود و چند نا از هفت کوتوله‌ها، هری پاپینز^۲ و شرلاک هومز^۳، پیتر پان^۴ و بی‌بی جوراب بلند^۵، کلاه‌فرمی و سیندرلا^۶. شماری چهره‌های آشنا ولی نیز پی‌رامون آتش می‌چرخیدند - اینها جن و پری، جادوگر و رب‌النوع کشتزار، فرشته و غلمان بودند. در میان آنها سوپری یک غول زنده واقعی نیز دید.

آلبرتو با تعجب گفت: «چه جنبه‌الی راه انداشته‌اند!»

پیروز نگفت: «برای شب اول تابستان است. ما از شب یلدانا حال چنین شبی نداشته‌ایم. شب یلداما در آلمان بودیم. من برای دیداری کوتاه آمدام اینجا. فهوه می‌خواستید؟»
«بله، لطفاً.»

سوپری نا این لحظه متوجه نشده بود که ساختمانها همه از کیک زنجبیلی، نان شیرینی، و خاکه‌فند درست شده‌اند. جمعی از حاضران بی‌محابا نمای بناها را می‌خوردند. شیرینی‌پزی دور می‌گشت و خرابیها را مرمت می‌کرد. سوپری هم دل به درما زد و گوشه‌ای را گاز گرفت. چیزی شیرین تو و خوشمزه‌تر از این در عرض نخوردde بود. پیروز فوری با فنجانی فهوه بروگشت.

«واقعاً خیلی ممنون.»

«و شما مهمانان عزیز خیال دارید پول فهوه را چگونه پردازید؟»

«پول؟»

«ما معمولاً با نقل قصه‌ای بدھی خود را می‌پردازیم. برای فهوه، یک قصه

۱. دختر قهرمان داستان سفیدبرقی و هفت کوتوله.

۲. Mary Poppins، مجموعه داستانی به فلم P.L. Travers که فیلم ۱۹۶۴ والت دیسنی آن را مشهور ساخت.

۳. Sherlock Holmes، کارگاه زبردست داستانهای بلبسی سر آرتور کاپن دوبل.

۴. Peter Pan، قهرمان نمایشنامه معروف نوشته J.M. Barrie.

۵. Astrid Lindgren، کتاب مشهور کودکان سوئدی، نوشته Pippi Longstocking.

۶. Cinderella، دختر شیرین و دوست‌داشتنی افسانه مشهور کودکان منسوب به قرن هفدهم.

حاله زنگی هم کافی است.»

آلبرتو گفت: «ما می توانستیم تمامی داستان شکفت بشرمت را برایتان بگوییم. ولی بدینخانه عجله داریم. می شود روز دیگری بروگردیم و دین خود را ادا کنیم؟»
«البته. و عجله تان برای چیست؟»

آلبرتو مأموریتشان را توضیع داد، و پیزد گفت:

«الحق والانصاف که شما دو تازه کارید. پس زود بستایید و پیوند خود را با تبار بشری تان قطع کنید. ما را دیگر به دنیای آنها نیازی نیست. ما مخلوقاتی نامرتی هستیم.»

آلبرتو و سوفی شتابان به کافه سیندرلا و اتوموبیل کروکی فرمز خود بروگشند. مادری کنار اتوموبیل پسر کوچکش را سرپا گرفته بود. بچه داشت به ماشین می شاهشد.

به زودی از راه میان بُر با سرعت تمام خود را به لیله سن رساندند.

پرواز شماره ۸۷۶ کپنهای سر وقت در ساعت ۹ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر در کیویک به زمین نشست. در فرودگاه کپنهایگ وقتنی هواپیما به هوا برخاست، سرگرد پاکتی را که از میز بازرگانی کنده بود گشود. یادداشتی درون آن می گفت:
برای سرگرد کنایگ، هنگام ارائه کارت ورود به هواپیما در کاستر و پ در شب اول تابستان ۱۹۹۰. پدر جان، حتماً فکر کردی من در کپنهایگم. ولی نظارت من بر حرکات تو خیلی زیرکانه‌تر از این است. من تو را هر جا که باشی می توانم ببینم، پدر. حقیقت این است، که من با یک خانواده کولی معروف، که سالها سال پیش آینه برنزی سحرآمیزی به مادر پدر بزرگ فروخته بود، آشنایی شده‌ام. یک جام جهان‌نما نیز برای خود خریده‌ام. همین الان، دارم می بینم که تو تازه سر جای خود در هواپیما نشسته‌ای. یادت نرود کمریند ایمنی را بیندی و صندلی خود را به حالت عمودی درآوری، و تا علامت کمریندها را بیندید روشن است کمرت را باز نکنی. همین که

هوایما ارتفاع گرفت، می‌توانی پشت صندلی‌ات را بخوابانی و کمی خستگی درکنی تا وقتی به خانه می‌رسی سر حال باشی. هوا در لیله سن عالی است، با وجود این دمای هوا چند درجه‌ای پایین‌تر از لبنان است. با آرزوی پروازی دلپذیر، قربانت، دختر جادوگر تو، ملکه آینه‌ها و پاسدار بلندپایه طنز و مزاح.

سرگرد درست نمی‌دانست که عصبانی است یا خسته و تسلیم. یک‌دفعه زد زیر خنده. چنان بلند خندید که مسافران همه برگشتند و خیره او را نگرستند. آنگاه هوایما از زمین بلند شد. آنچه بر سر دیگران آورده بود، سر خودش آمده بود. با این تفاوت که طرف او بیشتر سوفی و آلبرت تو، دو موجود خیالی، بودند. توصیه هیله را به کار بست. پشت صندلی‌اش را پایین برد و چرتی زد. وقتی از بازرسی گذرنامه می‌گذشت هنوز نیمه‌خواب بود و چشمهاش کاملاً باز نشده بود. حالا در سالن ورود فرودگاه کیویک ایستاده بود و تظاهراتی در استقبال او بربا بود.

ده دوازده نفر جوانِ همسن هیله دور هم جمع بودند. پلاکاردهایی با خود داشتند که می‌گفت: به خانه خوش آمدی؛ پدر - هیله در باغ منتظر است. طنازی ادامه دارد.

حیب کار این بود که نمی‌توانست بپرد توی یک تاکسی و برود. می‌بایست منتظر چمدانهاش بماند. و همکلاسیهای هیله یکریز دور او می‌گشتند و پلاکاردها را به رخش می‌کشیدند. سپس یکی از دخترها پیش آمد و دسته‌گلی به او تقدیم کرد و سرگرد از خجالت آب شد. دست برد درون یکی از کیسه‌های خرید خود و به هر کدام از تظاهرکنندگان قطعه‌ای شکلات داد. برای هیله دو تکه بیشتر باقی نماند. وقتی چمدانهاش رسید، پسر جوانی پیش آمد و گفت من تحت فرمان ملکه آینه‌ها هستم و دستور دارم شما را با اتوموبیل به برکلی برسانم. بقیه تظاهرکنندگان میان جمعیت پراکنده شدند.

از جاده E ۱۸ رفتند. تمام پلها و تونلهای سر راه پر از شعار بود: «به خانه

خوش آمدی!»، «بوقلمون آماده است»، «پدر تو را می بینم!»
آلبرت کنای دم در برکلی از ماشین پیاده شد، نفس راحتی کشید، و با یک
اسکناس صد کرونی و سه قوطی آبجو از راننده تشکر کرد.
همسرش بیرون خانه متظرش ایستاده بود. پس از رویوسی مفصل پرسید:
«هیله کجاست؟»

«روی اسکله نشسته است، آلبرت.»

آلبرتو و سوفی اتوموبیل کروکی فرمز را در میدان لیله سن بوابر هتل نروژ نگه
داشتند. ساعت یکریبع بعد از ده بود. خرمن آتش بزرگی از جوانبو اطراف دیده
می شد.

سوفی پرسید: «برکلی را چطور پیدا کنیم؟»
«باید دنبالش بگردیم. نقاشی روی دیوار کلبه سرگرد که بادت هست.»
«پس عجله کنیم. دلم می خواهد ما پیش از او برسیم.»
از مقداری جاده فرعی و پستی و بلندیهای کوهستانی گذشتند. یک نشانه
خوب این بود که برکلی کنار آب فرار دارد.
ناگهان سوفی فریاد کشید: «آنجاست! پیدایش کردیم!»
«فکر می کنم حق با توست، ولی این طور بلند داد نون.»
«کسی که صدای ما را نمی شنود.»
«سوفی عزیزم - پس از آن همه درس فلسفه، باز می بینم در قضاوت عجله
می کنی، خیلی متأسفم.»
«بله، ولی...»

«از کجا معلوم که این اطراف پر از جن و غول و پری نباشد؟»
«بیخشید.»

از میان در بسته باغ با اتوموبیل رد شدند. از راه منگرفش به جلو ساختمان
خانه آمدند. آلبرتو اتوموبیل را روی چمن کنار ناب نگه داشت. کمی پایین تو میزی
برای سه نفر در باغ چیده شده بود.

سوئی آهسته گفت: «هیله را دیدم! روی اسکله نشسته است، درست همانطوری که او را در خواب دیده بودم.»

«متوجه‌ای باع آنها چقدر شیوه باع خودتان در کوچه کلوور است؟»
«آره، راست می‌گویی. همان تاب و چیزهای دیگر. می‌توانم بروم پیش هیله؟»

«البته. من همینجا می‌مانم.»

سوئی دوان دوان به اسکله رفت. چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بیفت در روی دخترک. مؤدب کنارش نشست.

هیله بی‌کار نشسته بود، با طناب قایق بازی می‌کرد. نکه کاغذی در دست چیش بود. معلوم بود چشم به راه کسی است. هی بهم ساعتش نگاه می‌کرد.

سوئی پیش خود اندیشید خیلی خوشگل است. موهای بور مجعد و چشمهای سبز داشت. پیراهن تابستانی زردرنگی پوشیده بود. کمی شکل بولوانا بود. با آن که می‌دانست فایده ندارد سعی کرد با او صحبت کند.

«هیله - سوئی است!»

هیله هیچ عکس العملی نشان نداد.

سوئی کنار دختر زانو زد و در گوش او فرماد کشید:

«هیله، صدایم را می‌شنوی؟ یا تو هم کرد کوری؟»

هیله چشمهاش را انگار کمی بازتر کرد، یا نکرد؟ از قیافه‌اش پیدا نبود که چیزی - ولو خفیف - شنیده است؟

هیله به اطراف نگاه می‌کرد. بعد سرگرداند و یکراست در چشمهای سوئی نگریست. نگاهش تمرکز درست نداشت؛ گویی از خلال او می‌نگریست.

آلبرتو از داخل اتوموبیل صدای کرد: «این طور داد نزن، دختر. می‌خواهی باع پر از پریان دریابی شود.»

سوئی آرام نشست. خود همین نشستن کنار هیله کیف داشت.

ناگهان صدای بم مردی آمد: «هیله!»

سرگرد بود - در لباس اوپیفورم، و کلاه پرده آبی. بالای باع ایستاده بود.

هیله از جای خود پرید و بهسوی او دوید. بین تاب و اتوموبیل کروکی فرمز به هم رسیدند. سرگرد دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیله روی اسکله متظر پدرش نشسته بود. از هنگامی که هواپیماش در کپنهایگ بر زمین نشست، هر پاتزده دقیقه سعی کرده بود حدس بزند حالا کجاست، و در چه حالی است. دقیقه به دقیقه برنامه را روی کاغذی یادداشت کرده بود و آن راهمه روز در دست داشت.

نکند از کارهایش دلخور بشود! ولی مگر می‌شود آدم برای دخترش کتاب فلسفی بنویسد - و انتظار داشته باشد آب از آب تکان نخورد.
دوباره به ساعتش نگاه کرد. حالا یک ربع از ده گذشته بود. دیگر باید هر دقیقه برسد. ولی این چه بود در گوشش؟ انگار صدای خفیف نفسی شنید، درست مثل آن وقتی که سوفی را در خواب دید.

تند روگرداند. مطمئن بود چیزی دور و وراوست. اما چی؟
شاید هم صدای شب تابستان بود.
لحظه‌ای چند هراسید که صدایهایی می‌شنود.

«هیله!»

اکنون به طرف دیگر برگشت. پدرش بود! بالای باغ ایستاده بود.
هیله از جای خود پرید و بهسوی او دوید. نزدیک تاب به هم رسیدند. پدر دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیله گریه می‌کرد، پدرش می‌کوشید جلو اشک خود را بگیرد.
«برای خودت خانمی شده‌ای، هیله!»

«و تو هم نویسنده‌ای واقعی.»
هیله اشکهایش را پاک کرد.

«این به آن در، خوب؟»
«بله، این به آن در.»

گرد میز نشستند. هیله قبل از هر چیز گزارش دقیقی می‌خواست از همه

اتفاقات فرودگاه و طول راه. هر دو به خنده افتادند.
«پاکت توی کافه را دیدی؟»

«فرصت نکردم حتی بنشیم و چیزی بخورم، پدر سوخته! دارم از گشتنگی
می میرم.»
«طفلکی پدر.»

«پس آن صحبت‌های بوقلمون همه چاخان بود؟»
«اصلًاً و ابدًاً خودم همه چیز را تهیه کرده‌ام. مامان حالا آنها را می‌آورد.»
از اول تا آخر نوشته‌ها و داستان سوفی و آلبرتو را بار دیگر زیر وزیر کردند.
مادر بوقلمون را کشید و همراه سالاد عید و شراب قرمز و نان خانگی
دستپخت هیله‌ده آورد.

پدر داشت چیزی درباره افلاطون می‌گفت که هیله‌ده ناگهان حرف او را برید:
«ششش!»
«چیه!»

«نشنیدی؟ چیزی جیرجیر نمی‌کرد؟»
«نه.»

«من مطمئنم صدایی شنیدم. شاید هم موشی صحرایی بود.»
مادرش رفت بطری دیگری شراب بیاورد، پدر گفت:
«ولی درس فلسفه ما هنوز کاملاً تمام نشده....»
«نشده؟»

«امشب خیال دارم درباره جهان کائنات برایت صحبت کنم.»*

وقتی هیله‌ده از جای خود پرید و به سوی پدرش دوید، اشک در چشمهاي
سوفی حلقه زد. وی هبیجگاه نخواهد توانست توجه دختر را به خود جلب کند....
سوفی سخت بر هیله‌ده رشک می‌بود چون هیله‌ده انسانی واقعی آفریده شده

بود، انسانی با پوست و گوشت و استخوان.
وقتی هیله و سرگرد پشت میز نشستند. آلبرتو بوق ماشین را زد.
سوفی به سوی او نگریست. هیله هم انگار نگاه کرد؟
سوفی دوید طرف اتوموبیل و پرید روی صندلی پهلوی آلبرتو.
آلبرتو گفت: «مدتی می‌نشینیم بیسیم چه می‌شود.»
سوفی سر تکان داد.

«چته؟»

«دخترک چه خوشبخت است که انسان حقیقی است. بهزادی برای خودش
خانمی می‌شود. ازدواج می‌کند، و بچه‌های راستگی به دنیا می‌آورد.»
«ونوه و نتیجه، سوفی. ولی یادت باشد که هر سکه دو رو دارد. این چیزی بود
که سعی کردم در آغاز در سهایمان به تو یاموزم.»
«منظورت چیست؟»

«قبول دارم، دختر خوشبخت است. ولی هر کس که زنده است بالاخره روزی
می‌میرد. مرگ سرنوشت زندگی است.»
«با این همه، آیا بهتر نیست که آدم زندگی کند و بعد بعیرد تا این که هیچگاه
زندگی نکند؟»

«ما هیچ وقت نمی‌توانیم مانند هیله - و یا مانند سرگرد - زندگی کنیم. از سوی
دیگر، این هم هست که ما هرگز نمی‌میریم. یادت می‌آید پیروز در جنگل چه
گفت؟ ما مخلوقاتی نامرثی هستیم. پیروز می‌گفت دویست سال عمر دارد. و در
جشن شب اول تابستان آنها من کسانی را دیدم که افلاآ سه هزار ساله بودند...»
«شاید من بیش از هر چیز به این... به زندگی خانوادگی هیله رشک می‌بوم.»
«ولی تو هم خانواده داری. و نیز یک گربه، دو پرندۀ، و یک لاسک پشت.»
«ولی ما آنها همه را پشت سرگذاشیم، مگر نه؟»

«به هیچ وجه، این سرگرد است که آنها را پشت سر نهاد. سرگرد آخرین کلمه
کتابش را نوشته است، عزیز من، و ما را دیگر هیچ وقت پیدا نخواهد کرد.»
«یعنی ما باز می‌توانیم به آنجا بروگردیم؟»

«هر چند بار که بخواهیم. ولی ما در میان جنگل، در پشت کافه سیندولا نیز
دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.»

خانواده کنایگ شروع به خوردن شام کردند. لحظه‌ای سوپر نگران شد مبادا
دباره وضعیت مهمانی فلسفی کوچه کلوور پیش آید. وقتی سرگرد کنار زنش
نشست، مناظر مهمانی پیش چشم سوپر آمد. ولی به خیر گذشت!

اتوموبیل کسی دورتر از جایی که خانواده شام می‌خوردند پارک شده بود.
گاه گاه گفتگوی آنها به گوش می‌رسید. سوپر و آلبرتون شسته بودند و باع را تماسا
می‌کردند. وقت زیاد داشتند که به همه جزئیات و پایان دلخراش مهمانی
پسندیشند.

حدود نیمه شب خانواده از سر میز شام برخاست. هیله و سرگرد خرامان
به سوی تاب رفته‌اند. برای مادر که روانه خانه سفید بود دست نکان دادند.
«مامان، تو بیتر است بخوابی. ما خبلی حرف داریم بزنیم.»

انفجار بزرگ

... مانیز ذراتی از ستارگانیم...

هیله کنار پدرش راحت روی نیمکت تاب نشست. نزدیک نیمه شب بود. نشستند و پهنه خلیج را نگریستند. چند ستاره بی‌رنگ در آسمان روشن چشمک می‌زد. موجها آرام به سنجکهای زیر اسکله می‌خورد.
پدرش سکوت را شکست.

«افکرش را که بکنی عجیب است که ما در سیاره‌ای بسیار کوچک در جهان کائنات زندگی می‌کنیم.»

«بلی...»

«کره زمین تنها یکی از ستارگان زیادی است که دور خورشید می‌گردد. با این همه زمین یگانه سیاره‌ای است که در آن حیات وجود دارد.»
«شاید یگانه سیاره در کل جهان.»

«ممکن است. در ضمن امکان هم دارد که جهان کائنات سرشار از حیات باشد. جهان چنان عظیم است که به تصور نمی‌گنجد. فاصله‌ها آنقدر زیاد است که ما آنها را به دقیقه نوری و سال. نوری محاسبه می‌کنیم.»

«که در واقع چیست؟»

«دقیقه نوری فاصله‌ای است که نور در یک دقیقه می‌پیماید. و این راه بسیار درازی است، چون سرعت نور $300,000$ کیلومتر در ثانیه است. پس یک دقیقه نوری معادل است با $300,000 \times 60$ ، یعنی ۱۸ میلیون کیلومتر. و یک سال

نوری می شود تقریباً ده میلیارد کیلومتر.»
 «فاصله خورشید با ما چقدر است؟»

«اندکی بیش از هشت دقیقه - نوری. اشعه آفتابی که در یک روز گرم تابستانی ماه زوئن به چهره ما می تابد هشت دقیقه کیهان را در نور دیده تا به ما رسیده است.»
 «ادامه بده...»

«پلوتون که دورترین سیاره منظومه شمسی است، در حدود پنج ساعت نوری با ما فاصله دارد. وقتی ستاره شناسی با تلسکوپش به پلوتون نگاه می کند، در واقع چیزی را می بیند که پنج ساعت پیش آنجا بوده است. یا می توان گفت که پنج ساعت طول می کشد تا تصویر پلوتون به زمین برسد.»

«تجسم این کمی دشوار است، ولی فکر می کنم منظورت را می فهمم.»
 «بسیار خوب، هیله. ولی انسان در روی زمین تازه دارد جهت و جایگاه خود را می یابد. خورشید ما یکی از ۴۰۰ میلیارد ستاره کهکشانی است که آن را راه شیری می نامیم. این کهکشان شبیه صفحه ای بزرگ است، و خورشید ما در یکی از چندین بازوی مارپیچ آن قرار دارد. در شبها روش زمستان که به آسمان نگاه می کنیم، کمربندی پهناور از ستاره می بینیم که در واقع کانون راه شیری است.»
 «و شاید به همین خاطر است که سوئدیها به راه شیری می گویند <خیابان زمستانی>.»

«فاصله ما با نزدیکترین ستاره همسایه در راه شیری چهار سال - نوری است. نگاه کن به آن ستاره در بالای آن جزیره، این شاید همان ستاره همسایه باشد. اگر بتوانی تصور کنی که درست در همین لحظه ستاره شناسی در آنجا نشسته دوربین نجومی نیرومند خود را رو به برکلی گردانده است - خانه ما را آن طور می بیند که چهار سال پیش بود. پس تو را دختری یازده ساله می بیند که در تاب نشسته پاهاش را تکان می دهد.»
 «باور نکردنی است.»

«ولی این تازه نزدیکترین ستاره به ماست. مجموع این کهکشان - که گاه سحابی خوانده می شود - ۹۰/۰۰۰ سال - نوری وسعت دارد. یعنی ۹۰/۰۰۰

سال طول می‌کشد تا نور از یک طرف این کهکشان به طرف دیگر شود. وقتی به ستاره‌ای در راه شیری که ۵۰/۰۰۰ سال - نوری با خورشید ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، تصویری که می‌بینیم متعلق به ۵۰/۰۰۰ سال پیش است.

«این فکر برای مغز کوچک من زیادی بزرگ است.»

«پس تنها راه نگریستن به فضا، پسگرایی در زمان است. ما هیچ وقت نمی‌توانیم بدانیم که جهان کائنات آن در چه حال است. فقط می‌توانیم بفهمیم آن موقع چگونه بود. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال - نوری با ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، در حقیقت هزاران سال در تاریخ فضا به عقب برمی‌گردیم.»

«کاملاً غیرقابل درک است.»

«آنچه ما می‌بینیم موجهای نوری است که به چشممان می‌تابد. و این امواج نور مدتی طول می‌کشد تا از خلال فضا بگذرد. مثال بارز این مطلب رعد و برق است. همیشه اول برق را می‌بینیم بعد غرش رعد را می‌شنویم. زیرا موجهای نوری تندتر از موجهای صوتی حرکت می‌کند. هنگامی که غرش رعد به گوش ما می‌رسد، صدای چیزی را می‌شنویم که اندکی پیش اتفاق افتاده است. ستارگان نیز همین‌گونه‌اند. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال - نوری از ما دور است می‌نگریم، داریم <غرش تند> رویدادی را می‌شنویم که در واقع هزاران سال پیش روی داد.»

«بله. متوجه‌ام.»

«اولی تا اینجا، فقط درباره کهکشان خودمان صحبت کردیم. ستاره‌شناسان می‌گویند حدود صد میلیارد کهکشان در فضا وجود دارد، و هر کدام از این کهکشانها دارای تقریباً صد میلیارد ستاره است. نزدیکترین کهکشان به راه شیری ما سهابی آندرومده^۱ خوانده می‌شود که دو میلیون سال - نوری با کهکشان ما فاصله دارد. یعنی دو میلیون سال طول می‌کشد تا نور این کهکشان به ما برسد. بنابراین وقتی به آندرومده در فراز آسمان چشم می‌دوزیم داریم به دو میلیون سال پیش در زمان می‌نگریم. اگر ستاره‌شناس هوشمندی در این سهابی می‌بود

- و همین لحظه تلسکوپیش را رو به زمین می نمود - نمی توانست ما را ببیند. و اگر بخت با او باری می کرد، منتها چند تا آدم اولیه^۱ صورت پهن می دید.»
 «حیرت انگیز است.»

«دورترین کهکشانها بی که فعلاً می شناسیم در حدود ده میلیارد سال - نوری با ما فاصله دارند. هر وقت علاوه مخابراتی از این کهکشانها دریافت می کنیم، ده میلیارد سال در تاریخ جهان به عقب می رویم. این در حدود دو برابر عمر منظومه شمسی خود ماست.»

«من دارم سرگیجه می گیرم.»

«با این که درک این همه عقب‌نگری در زمان آسان نیست، ستاره‌شناسان به کشفی نائل شده‌اند که تصویر ما از جهان از این هم بیشتر اهمیت دارد.»
 «چه؟»

«از قرار معلوم هیچ کهکشانی در فضا در جای خود ثابت نمی ماند. تمام کهکشانها با سرعتی سرسر اور در فضا از هم دیگر دور می شوند. و هر چه از ما دورتر باشد، تندتر حرکت می کنند. پس فاصله کهکشانها پیوسته رو به افزایش است.»

«دارم می کوشم موضوع را در ذهن خود مجسم کنم.»

«اگر بادکنکی داشته باشی و روی آن چند نقطه سیاه بکشی، بعد آن را که باد کردی می بینی نقطه‌ها از هم دور می شوند. همین اتفاق دارد الان در جهان کائنات برای کهکشانها می افتد. می گویند جهان در حال ابساط است.»
 «چرا چنین می شود؟»

«اکثر ستاره‌شناسان معتقدند ابساط جهان تنها یک دلیل دارد: روزی روزگاری، حدود پانزده میلیارد سال پیش، تمام مواد موجود در جهان در محوطه نسبتاً کوچکی جمع بود. این مواد چنان غلظت و تراکم داشت که نیروی جاذبه آنها را به شدت گرم کرد. سرانجام آنقدر داغ و آنقدر تنگ فشرده شدند که منفجر گردیدند. این را انفجار بزرگ^۲ خوانده‌اند.»

«تصورش هم موی تن آدم را سیخ می‌کند.»

«انفجار بزرگ موجب شد کلیه مواد موجود در جهان در فضا پراکنده شود. و این مواد که به تدریج سرد شد، ستارگان و کهکشانها و ماهها و سیاره‌ها را تشکیل داد...»

«ولی تو گفتی که جهان هنوز در حال انبساط است؟»

«بله، و علت انبساط جهان دقیقاً همین انفجار میلیارد‌ها سال پیش است. جهان سکل هندسی ثابت ندارد. جهان یک اتفاق است. جهان یک انفجار است. کهکشانها همچنان در جهان با سرعت کلان از هم دور می‌شوند.»

«او این تا ابد ادامه می‌یابد؟»

«این یک امکان است. ولی امکان دیگری نیز وجود دارد. یادت است آلبرت تو برای سوفی درباره دو نیرو صحبت کرد که باعث می‌شوند سیاره‌ها پیوسته در مدار خورشید بمانند؟»

«نیروی جاذبه و نیروی جبر یا لختی، نه؟»

«بله، این در مورد کهکشانها نیز صادق است. یعنی با آنکه جهان رو به انبساط است، نیروی جاذبه در جهت مخالف هم عمل می‌کند. و روزی، یکسی دو میلیارد سال دیگر، وقتی نیروی انفجار بزرگ رو به کاهش نهاد، نیروی جاذبه شاید اجسام آسمانی را باز همبسته سازد. آنگاه نوعی انفجار معکوس، نوعی انقباض، روی می‌دهد. منتها مسافت‌ها آنقدر زیاد است که این عمل به‌فیلمی می‌ماند که با سرعت کم نمایش داده شود. یا می‌توان آن را تشبیه کرد به موقعی که باد بادکنک در می‌رود.»

«یعنی تمام کهکشانها دوباره در هسته فشرده‌ای گرد می‌آیند؟»

«آره، درست فهمیده‌ای. ولی فکر می‌کنی بعدش چه می‌شود؟»

«البته انفجار بزرگ دیگری روی می‌دهد و جهان باز رفته‌رفته انبساط می‌یابد. چون همان قوانین طبیعی در کار است. و بدین قرار ستاره‌ها و کهکشانهای تازه‌ای به وجود می‌آید.»

«درست حدس زدی. ستاره‌شناسان برای آینده جهان دو امکان پیش‌بینی

می‌کنند. یا جهان همچنان تا ابد انبساط می‌باید و کهکشانها بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گیرند - یا جهان بار دگر رو به انقباض می‌گذارد. وقوع این یا آن امکان بستگی دارد به جرم و سنگینی کیهان. و این چیزی است که ستاره‌شناسان هنوز نمی‌دانند.»

«ولی اگر در نتیجه جرم ممکن است جهان دوباره انقباض یابد، چه بسا پیش از این هم بارها منقبض و منبسط شده باشد؟»

«این نتیجه بدیهی به نظر می‌رسد. ولی در این زمینه عقاید مختلف وجود دارد. شاید انبساط و پراکندن جهان چیزی است که فقط همین یکبار روی داد. ولی چنانچه جهان تا ابد همچنان پایپی منبسط شود، مسئله این‌که ابتدا از کجا آمد بسی بیشتر مطرح می‌شود.»

«بله، آن همه موادی که ناگهان منفجر شد، از کجا آمد؟»

«یک مسیحی، بی‌تردید انفجار بزرگ را همان لحظه آفرینش می‌پنداشد. کتاب مقدس می‌گوید خدا فرمود <بگذار نور بیايد>. برداشت <خطی> مسیحیان از تاریخ، که آلبرتو نقل کرد، شاید یادت مانده باشد. مسیحیت، از دیدگاه ایمان خود به آفرینش، تصور جهان پیوسته در حال انبساط را ترجیح می‌دهد.»

«راستی؟»

«دید شرقیها از تاریخ <دوری> است. به سخن دیگر، تاریخ همواره تکرار می‌شود. در هند، برای مثال، نظریه‌ای کهن وجود دارد که می‌گوید دنیا پی درپی می‌پژمرد و دوباره می‌شکفت، و بدین منوال بین آنچه هندیان روز برهماپی و شب برهماپی می‌نامند نوسان می‌کند. این اندیشه، البته، با نظریه انبساط و انقباض جهان بسیار جور درمی‌آید - یعنی جهان فرایندی دوری است که تا ابد روی می‌دهد. تصویر ذهنی من از این فرایند یک قلب عظیم کیهانی است که می‌تپد و می‌تپد و می‌تپد...»

«هر دو نظریه هیجان‌انگیز است ولی هیچ‌کدام را نمی‌توان باور کرد.»

«و هر دو دست‌کمی از معماهی بزرگ ابدیت ندارند، که سوفی روزی در باغ خود نشست و بدان اندیشید: یا جهان همیشه وجود داشته است - یا ناگاه از عدم

وجود یافت...»

«آخ!»

هیله دستش را به پیشانی اش کوید.

«چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می خواست با نیش خود تو را به جنب و جوش آورد.»

سوفی و آلبرتو در اتوموبیل سر باز خود نشسته بودند و به حروفهای سرگرد درباره جهان گوش می دادند.

آلبرتو پس از مدتی گفت: «متوجه‌ای نقش ما کاملاً دارونه شده است؟»
«یعنی چه؟»

«سابقاً آنها به ما گوش می دادند، و همانمی توانستیم آنها را بینیم. حال ما به آنها گوش می دهیم و آنها نمی توانند ما را بینند.»
«یک چیز دیگر هم هست.»

«چی؟»

«در ابتدای کار، همانمی دانستیم که هستی دیگری نیز وجود دارد و هیله و سرگرد در آن به سر می بوند. و حالا آنها هستند که از هستی ما بی خبرند.»
«انتقام شیرین است!»

«ولی سرگرد می توانست در دنیای ما دخالت کند.»
«دنیای ما چیزی جز دخالت‌های او نبود.»

«من هنوز امیدوارم که ما شاید بتوانیم به نحوی در دنیای آنها دخالت کنیم.»
«ولی تو خوب می دانی که این ناممکن است. فراموش مکن چه بوس سیندرلا آمد؟ من شاهد بودم چطور می کوشیدی آن بطری کوکاکولا را از آنجا برداری.»
سوفی خاموش ماند. وقتی سرگرد انفجار بزرگ را توضیح می داد، سوفی با غ را ورآنداز می کرد. این اصطلاح، اصطلاحِ انفجار بزرگ، یک رشته فکر در ذهن او برانگیخت.

شروع کرد گوشه و کنار ماشین را گشتن.

آلبرتو پرسید: «چه می کنی؟»

«هیچی.»

«در داشبورد را باز کرد و آچاری آنجا یافت. آن را بوداشت و از اتومویل بیرون پرید. رفت طرف نیمکت تاب و رو در روی هیله و پدرش ایستاد. ابتدا کوشید توجه هیله را به خود جلب کند ولی این کاملاً بی فایده بود. عاقبت آچار را بالای سر خود بُرد و محکم بر پیشانی هیله زد.

هیله گفت: «آخ!»

بعد بر پیشانی سرگرد کویید، ولی او هیچ واکنشی نشان نداد.

سرگرد پرسید: «چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا آگزید..»

«شاید سفراط بود می خواست بانیش خود تو را به جنب و جوش آورد..» سوفی روی چمنها دراز کشید و کوشید تاب را هُل بدهد. ولی تاب نکان نمی خورد. شاید هم اندکی نکان خورد!

هیله گفت: «باد سرد می آید..»

«سرد نیست. خیلی ملایم است..»

«نهایا تنها باد نیست. چیز دیگری هم در هوای است..»

«اینجا فقط ما هستیم و شب خنک تاستان..»

«نه، یک چیزی در هوای است..»

«مثلاً چی؟»

«آلبرتو و نقشه سری او یادت هست؟»

«مگر می توانم فراموش کنم؟»

«آن دو در مهمانی بی سرو صدا ناپدید شدند. گویی در هواییشان زد...»

«بله، ولی...»

«در هوای...»

«دانستان باید جایی خانمه می یافت. این چیزی بود که به قلم من آمد..»

«بله، ولی بعدش چه شد. از کجا معلوم که حالا اینجا نباشند...»
«باورت نشود!»

«من این طور احساس می‌کنم، پدر!»
 Sofi دوان دوان رفت طرف اتوموبیل.
 سوار شد، هنوز آچار را محکم در دست داشت. Alberto خواه ناخواه گفت:
 «بارک الله Sofi! تو خیلی استعداد داری. صبر کن. این اول کار است.»

سرگرد دستش را دور کمر هیله انداخت.
 دختر گفت: «صدای اسرارآمیز بازی موجها را می‌شنوی؟»
 «آره، فردا باید قایق را به آب بیندازیم.»
 «و زمزمه عجیب باد را هم می‌شنوی؟ بین برگهای درختهای سپیدار چگونه
 می‌لرزند.»

«سیاره ما حیات دارد، می‌دانی که...»
 «شما نوشتبید بین سطراها چیزهایی هست.»
 «من کجا؟»

«شاید در این باغ هم بین سطور چیزهایی باشد.»
 «طبیعت پر از معماست. ولی صحبت ما بر سر ستارگان آسمان بود.»
 «و بهزادی ستاره‌ها بر سطح آب می‌تابند.»
 «بلی، این چیزی است که تو در کودکی درباره شبتابها می‌گفته‌ی. و به تعبیری
 حق با تو بود. شبتابها و همه موجودات زنده دیگر از عناصری به وجود آمده‌اند
 که روزگاری در ستاره‌ای درهم آمیختند.»
 «ما هم؟»

«بله، ما نیز ذراتی از ستارگانیم.»
 «چه حرف قشنگی!»

«همین که رادیوتلسکوپها بتوانند نور کهکشانهای دوردست را برگیرند و
 کهکشانهایی را که میلیاردها سال نوری با ما فاصله دارند مورد مطالعه قرار

دهند، نمودار جهان کائنات را به شکل ازمنه اولیه آن، بعد از انفجار بزرگ، ترسیم خواهند کرد. هر چه را که بتوان در آسمان دید نوعی سنگواره کیهانی است از هزاران و میلیونها سال پیش. تنها کاری که از دست ستاره‌شناس بر می‌آید پیشگویی گذشته است.»

«زیرا ستاره‌های مجموعه‌های فلکی وقتی نورشان به ما رسید از جای پیشین خود حرکت کرده‌اند، نه»

«شکل مجموعه‌های فلکی، حتی در دو هزار سال پیش، با امروز بسیار متفاوت بود.»

«این را نمی‌دانستم.»

«در شباهی روشن، می‌توان میلیونها، حتی میلیاردها، سال به تاریخ گذشته جهان نگریست. پس ما، به تعبیری، داریم به نقطه آغاز حیات بر می‌گردیم.»
«منتظرت را نمی‌فهم.»

«من و تو هم آغازمان از انفجار بزرگ بود، زیرا مواد جهان همه با هم همبستگی آلی دارند. روزگاری در عصر نخستین تمامی مواد در توده‌ای بی‌نهایت فشرده جمع بودند. این توده چنان حجمی و پر جرم بود که یک ته سنجاق میلیارد هائین وزن داشت. این «اتم نخستین» را نیروی خارق العاده جاذبه منفجر کرد. مثل آن که چیزی از هم بپاشد. وقتی به آسمان می‌نگریم، در واقع می‌کوشیم راه بازگشت به خود را بباییم.»

«چه حرف عجیبی.»

«ستاره‌ها و کهکشانهای جهان کائنات همه از یک ماده ساخته شده‌اند. بخشهایی از این ماده اولیه در اینجا خود را به هم چسبانده‌اند؛ بخشهایی در جاهای دیگر، کهکشانها گاه میلیاردها سال نوری از هم دورند. ولی همه اصل و منشأ واحدی دارند. کلیه ستاره‌ها و سیاره‌ها از یک خانواده‌اند.»
«بله، متوجه‌ام.»

«ولی این ماده اولیه چه بود؟ این چیزی که میلیاردها سال پیش منفجر شد چه بود؟ از کجا آمد؟»

«معمای بزرگ همین است.»

«معمایی که عمیقاً مربوط است به همهٔ ما، چون ما خود از آن ماده‌ایم. ما جرقه‌ای از آتش بزرگی هستیم که میلیاردها سال پیش افروخته شد.»
«این هم حرف قشنگی بود.»

«به‌هر حال، نباید در اهمیت این ارقام اغراق کرد. کافی است سنگی از زمین برداری و به آن نگاه کنی. جهان هستی اگر هم فقط مشتمل بر این سنگ کوچک می‌بود، باز قابل ادراک نبود. مسئله باز همانقدر لایتحل بود؛ این سنگ از کجا آمد؟»

سوفی ناگهان در اتوموبیل کروکی سرپا استاد و خلیج را نشان داد.
گفت: «من می‌خواهم سوار آن فایق پارویی بشوم.»
«با طناب محکم به‌اسکله بسته شده است. ما پاروهاش را هم نمی‌توانیم تکان دهیم.»

«بیا امتحان کنیم و فراموش نکن، امشب شب اول تابستان است.»
«به‌هر حال، می‌شود رفت کنار آب.»
از اتوموبیل بیرون پریدند و طول باغ را دویدند.
طناب به حلقه‌ای آهنی بسته شده بود، سعی کردند آن را باز کنند. ولی حتی قادر نبودند سر طناب را از زمین بودارند.
آلبرتو گفت: «انگار آن را با میخ به زمین کوییده‌اند.»
«وقت فراوان داریم.»

«فیلسوف واقعی هیچ‌گاه دلسرد نمی‌شود. اگر می‌توانستیم... طناب را مثل کنیم...»

هیلدۀ گفت: «ستاره‌ها حالا بیشتر شدند.»
«آره، شباهی تابستان تاریک که می‌شود ستاره‌ها را بیشتر می‌توان دید.»
«ولی شباهی زمستان بیشتر چشمک می‌زنند. شبی که فرداش رفتی لبنان

یادت هست؟ شب سال نو بود.»

«و روز سال نو بود که من تصمیم گرفتم کتابی درباره فلسفه برای تو بنویسم. کتاب فروشیهای کریستین سن و همچنین کتابخانه اینجا را زیر و رو کردم. ولی چیزی مناسب جوانها نیافشم.»

«ما انگار درست نوک موهای نازک آن خرگوش سفید نشسته‌ایم.»
 «آیا آن بالا در پهنه فضا در دل شباهی سالیان نوری واقعاً کسی هست؟»
 «نگاه کن طناب قایق خود به خود واشد!»
 «آره، دیدم!»

«نمی‌فهمم. من پیش از آن که تو بیایی خودم رفتم و آن را محکم کردم.»
 «راستی؟»

«یاد موقعی می‌افتم که سوئی قایق آلتورا را ربود. یادت است آب آن را برد میان دریاچه؟»

«شرط می‌بندم این بار هم کار کار او باشد.»
 «مسخره‌ام می‌کنی، ولی من امشب هم دائم احساس می‌کنم کسی اینجاست.»
 «به‌هر حال یکی از ما باید شنا بکند و آن را بگیرد.»
 «هر دو می‌روم، پدر.» ■

www.KavehFarsi.com

فهرست نامها

الف

- ابراهیم: ۱۹۴، ۱۸۲، ۱۸۰
اپیکوروس: ۴۵۷، ۱۰۹، ۱۵۸، ۱۵۷، ۴۵۷
ادین: ۳۸، ۳۶
اراسموس: ۱۲۸، ۲۴۷
ارسطو: ۱۱۹، ۷۶، ۴۴، ۱۱۲، ۱۱۳
۱۲۷-۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴
۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۲، ۱۹۳
۲۷۲، ۲۰۹، ۲۲۲، ۲۳۵، ۲۱۴-۲۱۶
۲۷۳، ۳۴۴، ۳۰۵، ۳۰۴، ۲۸۹، ۲۷۵
۴۹۲، ۴۷۷، ۴۲۳، ۴۰۸، ۳۸۴، ۳۶۷
۵۴۱
ارشمیدس: ۳۶۰
اروس: ۱۰۸
اسیورنسن، پیتر کریستن: ۴۱۰
استالین: ۴۵۸
استافس، هنریک: ۴۰۷
اسپینوزا، باروخ: ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۲
۲۸۷-۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۴
۴۳۹، ۴۲۱، ۴۰۷، ۴۰۶، ۳۸۲، ۳۷۶
اسرا: ۱۷۷
اسکات، سر والتر: ۲۰۱

آ

- آپولون: ۴۷، ۳۸، ۵۸
آتنه: ۹۰، ۳۸
آخیلئوس (آشیل): ۹۱
آرمسترانگ، نیل: ۵۲۲
آریستوفانس: ۹۱
آریستیپوس: ۱۵۷
آکادموس: ۱۰۱
آکویناس، سنت توماس: ۲۱۱، ۲۱۰
۲۲۹، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۲
۵۴۱، ۳۸۴، ۲۷۹، ۲۷۲
آلیس: ۴۸۶، ۴۳۹، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۹۴
آموندسن، سوفی: در اکثر صفحات.
آموندسن، لیلمور: ۱۳
آموندسن، ماریه: ۱۶
آناساگوراس: ۷۶، ۶۰، ۵۳، ۵۲، ۵۱
آناسیماندروس: ۴۶
آناسیمنس: ۵۰، ۴۶
آتشیت: ۱۵۵، ۱۵۴
آیوانهو: ۲۰۱

۱۴۷، ۱۴۶، ۱۲۵، ۱۲۰، ۱۰۶، ۳۲
 ، ۱۹۳، ۱۷۱ - ۱۷۳، ۱۶۵ - ۱۶۹
 ، ۲۵۸، ۲۵۱، ۲۱۸-۲۲۱، ۱۹۵-۱۹۷
 ، ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۳۷، ۳۲۲، ۳۰۸، ۳۰۷
 ، ۴۵۲، ۴۵۱، ۴۴۵، ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۶۲
 ، ۵۷۴، ۵۶۱-۵۶۳، ۵۵۳-۵۵۸، ۵۴۷
 . ۵۸۴
 ائورپیدس (اورپید): ۹۱
ب
 باخ: ۴۰۲
 بارکا، کالدرون دلا: ۲۶۶.
 بارکلی، جورج: ۲۷۲، ۲۷۲-۳۰۴
 ، ۳۱۱، ۳۲۷-۳۳۱، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۵۶
 . ۴۱۶، ۴۱۱، ۳۷۶، ۳۷۰
 باروک: ۲۶۲-۲۶۵، ۲۵۱، ۲۴۸
 . ۴۱۱، ۴۰۲، ۴۰۱، ۲۶۷
 باری، جی. آم: ۵۸۰
 بالدر: ۳۸.
 بایرون، لرد: ۴۰۴.
 بتهوون، لوڈویگ فون: ۴۱۰، ۴۰۲
 براؤاتو: ۴۰.
 برتون، آندره: ۵۱۵.
 برکلی: ۳۵۳، ۳۳۳، ۳۴۳، ۳۳۴، ۳۴۹
 . ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۷۰، ۴۱۳، ۴۴۹
 برونو، جورданو: ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۵
 . ۴۰۶
 بکت، سمیوئل: ۵۳۹
 بقراط (هیپوکراتس): ۶۹
 بودا: ۴۴۲، ۳۱۸، ۱۷۹

اسکروج، ابن عزر: ۴۰۷، ۴۰۶، ۴۰۴
 . ۴۶۸
 اسکلپیوس: ۳۸.
 اسکندر کبیر: ۱۵۵، ۱۵۱
 اسورا: ۱۷۷.
 اشتین بک، جان: ۲۱۴، ۲۱۳.
 اشعيای نبی: ۱۸۴
 الفلاطون: ۹۴، ۹۲، ۸۰، ۷۹، ۷۶
 ، ۱۲۳، ۱۲۱، ۱۱۸، ۱۱۵، ۹۷-۱۱۳
 ، ۱۴۹، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۲۸-۱۳۱
 ، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۵۱
 ، ۱۸۶، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۵، ۱۶۳، ۱۶۱
 ، ۲۰۹، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۳
 ، ۲۷۱، ۲۶۷، ۲۳۸، ۲۳۲، ۲۱۲، ۲۱۰
 ، ۳۰۰، ۲۷۸، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۲
 ، ۴۲۳، ۴۰۸، ۳۴۴، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۰۴
 . ۵۸۶، ۴۷۷، ۴۶۰
 امپدوکلس: ۴۰، ۵۴، ۵۳، ۵۱، ۵۰، ۴۹
 . ۴۲۵، ۴۱۸، ۱۰۳، ۱۰۲
 اندرسن، هانس کریستیان: ۴۳۹، ۴۱۱
 . ۴۰۶
 انگلیس، فریدریش: ۴۷۳، ۴۶۴، ۴۵۸
 انه ماریه: ۱۲۵.
 اوگوستینوس: ۲۷۹، ۲۷۱، ۲۰۵-۲۱۰
 اولاف: ۲۰۱.
 اوورلند، آرنولف: ۵۲۴
 اهورا: ۱۷۷.
 ایبسن، هنریک یوهان: ۴۴۰، ۴۱۲
 . ۴۴۶
 اینگه بریگستن، یووانا: ۲۲، ۲۱، ۱۱

فهرست نامها / ۶۰۳

ج

جرمی: ۵۵۵، ۲۵۸، ۱۲۵

ج

چاپلین، چارلی: ۵۴۰

خ

خشایارشاه: ۹۰

د

داروین، ایرزموس: ۴۷۷

داروین، چارلز: ۴۷۱، ۳۶۱، ۲۴۵

داروین، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۷۹-۴۸۹

۴۷۳-۴۷۷، ۵۴۷، ۵۱۹، ۴۹۸، ۴۹۶

داروین، رابرت: ۴۷۴

داستایفسکی، فنودور: ۴۴۷

داماریس: ۱۸۹

داوود نبی: ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲

دبوسی، کلود: ۱۳

دس، پتر: ۲۶۶

دکارت، رنه: ۲۶۹، ۲۶۲، ۲۶۹-۲۸۲

۲۷۱-۲۸۲، ۲۹۰، ۲۸۷

۳۰۵، ۳۰۴، ۲۹۴، ۲۹۱

۳۵۸، ۳۰۷، ۳۲۸، ۳۱۴-۳۱۶

۳۰۸، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۶

۳۸۳-۳۸۵، ۳۷۶

۳۹۰، ۳۶۴، ۴۴۳، ۴۲۵، ۴۲۱

۴۰۶، ۳۷۴، ۳۷۱، ۳۶۹

دگوئی، الیمپ: ۳۷۴، ۳۷۱، ۳۶۹

دموکریتوس (ذیمقراطیس): ۵۵، ۵۳

۵۵، ۵۷-۶۲، ۷۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۶

۳۱۸، ۲۶۷، ۲۵۹، ۱۹۳، ۱۵۷-۱۵۹

۴۵۷، ۴۱۸، ۳۸۳، ۳۴۰، ۳۳۹

بومه، یاکوب: ۴۰۶

بووار، سیمون دو: ۵۳۸، ۵۳۳

بوهر، نیلس: ۴۲۹

بیکن، فرانسیس: ۲۵۶، ۲۳۶

بیورنسن، بیورنست بونه: ۴۹۹

پ

پارمنیدس: ۳۹۲، ۵۷، ۵۴، ۴۷-۴۹

پان، پیتر: ۵۸۰

پروتاگوراس: ۷۸

پطرس: ۲۳۴

پلوتینوس (فلوطيں): ۱۵۹-۱۶۱

۳۴۵، ۲۳۲، ۲۰۷، ۱۷۹، ۱۷۵، ۱۶۳

۴۰۶

پوتیا: ۶۷

پولس، فریسی: ۹۱، ۱۸۷-۱۹۰، ۱۹۹

۳۰۰، ۲۸۹، ۲۰۷

ت

تروارس، بیو، ال: ۵۸۰

تسه، چوانگ: ۲۶۶

توکودیدس (توسیدید): ۶۸

تیر: ۱۷۷

تیور: ۱۷۷

ث

ثریم: ۳۷، ۳۶

ثور: ۳۴-۳۸

۶۰۴ / دنیای سوئی

- | | |
|---|---|
| <p>رُوپیتر: ۱۷۷</p> <p>رُولیت: ۲۰۱</p> <p>س</p> <p>سارتر، ژان پل: ۳۶۱، ۵۳۳-۵۴۱</p> <p>سامی: ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹</p> <p>سقراط: ۹۷، ۹۰-۹۴، ۷۶-۸۶، ۷۱</p> <p>سنکا: ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۱۲، ۱۱۰، ۹۹-۱۰۳</p> <p>سلیمان: ۱۹۳، ۱۸۶، ۱۰۹، ۱۵۴-۱۵۷، ۱۰۱</p> <p>سنگیان، سرپالی: ۲۷۲-۲۷۳، ۲۱۲، ۲۰۸</p> <p>سنکا: ۳۶۵، ۳۴۰، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۰۴، ۲۸۹</p> <p>سنوری، ستورلوسون: ۱۷۶، ۱۷۷</p> <p>سوفوکلیس: ۶۸، ۹۱</p> <p>سیسرون: ۸۳، ۱۵۶</p> <p>سیسیلی: ۵۵۵</p> <p>سیکیتا: ۴۰</p> <p>سیلسیوس، آنگلوس: ۱۶۲</p> <p>ش</p> <p>شارلمانی: ۲۰۱</p> <p>شاول: ۱۸۲</p> <p>شکسپیر، ویلیام: ۲۶۵، ۲۶۴</p> <p>شلی: ۴۰۴</p> | <p>دوا: ۱۷۷</p> <p>دیانا پرنسنس: ۳۱</p> <p>دیکنر، چارلز: ۴۵۶</p> <p>دینا: ۴۳۶</p> <p>دئوتیما: ۱۱۲</p> <p>دئوس: ۱۷۷</p> <p>دیوگنس (دیو جانس): ۱۵۵</p> <p>دیونووسوس: ۳۸</p> <p>دیوید: ۵۵۵</p> <p>دئوه: ۱۷۷</p> <p>دیشوس: ۱۷۶</p> <p>د</p> <p>رابین، کریستوفر: ۳۹۵، ۳۹۴</p> <p>رادکریشنان، سروپالی: ۱۶۳</p> <p>راسکین، جان: ۴۸۷</p> <p>راسل، برتراند: ۳۲۳</p> <p>رالز، جان: ۴۶۸</p> <p>رویسپیر: ۳۷۲</p> <p>روسو، ژان ژاک: ۳۱۱، ۳۶۴، ۳۶۵</p> <p>رومتو: ۲۰۱</p> <p>ز</p> <p>زنون: ۱۵۵</p> <p>زئوس: ۱۷۷</p> <p>ژ</p> <p>ژاندارک: ۲۰۱</p> <p>ژرمن: ۴۲۰</p> |
|---|---|

فهرست نامها / ۶۰۵

- .۴۴۷، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۲۱، ۴۰۶، ۴۰۲
کانن دویل، سرآرتور: ۵۸۰
کپلر، یوهانس: ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۹، ۲۳۸
کرکه گور، سورن: ۳۶۱، ۳۹۲، ۴۲۳
.۵۴۰، ۵۳۱-۵۳۵، ۴۵۷، ۴۳۸-۴۴۷
کریستیان آندرسن، هانس: ۸۴
کریستینا: ۲۷۲
کسنوفانس: ۳۹
کناکس، آلبرتون: در اکثر صفحات.
کنگ، آلبرت: ۳۳۱، ۳۰۱، ۲۸۵، ۲۸۴
.۵۵۳، ۳۳۵، ۳۶۳، ۳۷۳، ۴۱۷
.۵۸۸، ۵۸۳، ۵۸۱، ۵۷۲-۵۷۶
کندرسه: ۳۶۹
کنوتسن، آنه: ۱۳
کوامسدیل، آنه: ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۳۴
کوامسدیل، اوله: ۴۳۴
کوپرنیکوس، نیکولاوس: ۲۳۸، ۲۳۷
.۳۷۹
کولریچ، ساموئل تیلور: ۴۰۳
گ
گالیله، گالیلئو: ۲۳۶، ۲۳۹-۲۴۴، ۲۷۴
گروتویک، ن. ف. س: ۳۳۷
گریم، لودویک کارل: ۱۶۸، ۴۱۰، ۵۷۹
گریم، ویلهلم کارل: ۱۶۸، ۴۱۰، ۵۷۹
گوته، یوهان ولفگانگ فون: ۱۹۱
.۴۹۷، ۳۴۷
گوئز، ماری الیپ: ۳۷۱
گوستاو سوم: ۲۶۴
گومبروویچ، ویتولد: ۵۳۹

- شلینگ: ۴۲۰، ۴۱۶، ۴۱۱، ۴۰۸، ۴۰۷
.۴۲۳، ۴۴۱، ۴۵۷
شیلر، فریدریش فون: ۴۰۲
ط
طالس: ۴۱۸، ۵۰، ۴۶، ۴۵
ع
علام الدین: ۴۱۳
ف
فاوست: ۴۹۸، ۴۹۷
فرنکلین، بنجامین: ۴۸۳
فروید، زیگموند: ۴۷۴، ۴۷۳، ۳۶۱
.۵۱۱، ۵۰۳ - ۵۱۶، ۵۰۹
.۵۴۷-۵۴۹
فریور: ۱۷۷، ۳۸
فریبا: ۱۷۷، ۳۸، ۳۶، ۳۵
فیتزروی: ۴۷۵
فیچینو، مارسلیو: ۲۳۲، ۲۴۸
فیخته، یوهان گوتلیب: ۴۱۱
ق
قابل: ۱۹۴
قطنهین کبیر: ۱۹۹
ک
کامو، آلب: ۵۳۹
کانت، ایمانوئل: ۲۷۲، ۳۱۱، ۳۶۴
.۴۰۱، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۷۵-۳۹۱

۶۰۶ / دنیای سویی

ل

لاپلاس، بی بی سیمون: ۲۶۸
لاک، جان: ۲۷۲، ۲۹۹، ۳۰۴-۳۰۹

.۳۱۴، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۶۵، ۳۶۴

لاگرلوف، سلما: ۵۵۱

لامارک، جان پاپتیست: ۴۸۱، ۴۷۷
.۴۸۸

لامتری، ژولین: ۲۶۸

لایبنتیس: ۴۳۹، ۳۰۴، ۲۷۲، ۲۶۹

لایل، سر چارلس: ۴۸۱، ۴۷۹، ۴۷۸

لکور، ال: ۳۷۲

لکنی: ۳۷، ۳۶

لنین: ۴۵۸

لوتر، مارتین: ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶

لوقا: ۸۰

لوینی چهاردهم: ۳۰۹، ۲۶۴

لوینی شانزدهم: ۳۷۲

لیندگرن، آسترید: ۵۸۰

لئوناردو داوینچی: ۲۴۸

م

مارتا: ۱۲۵

مارکس، کارل: ۳۶۱، ۴۴۹، ۴۶۹، ۴۵۶-

.۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۲۲، ۵۲۵

مارکوس آورلیوس: ۱۵۶

مالتوس، تاماس: ۴۸۳

مانی: ۲۰۵

مانو: ۴۵۸

مشی: ۸۰

محمد (ص): ۲۰۳

ن

ناصری، عیسی: ۴۲، ۷۹، ۸۲، ۹۱
۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۵، ۱۴۸، ۱۴۰
۲۰۴، ۱۹۹، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۷، ۱۸۶
۲۸۸، ۲۸۲، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۸، ۲۰۶
.۴۵۸، ۴۴۰، ۳۴۷

نس، آرنه: ۵۴۲

نوح: ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۹۲، ۵۰۳

نووالیس: ۴۰۷، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۳
.۴۱۲

نیچه، فریدریش: ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۲۲

نیلس هولگرسون: ۵۲۶-۵۲۸، ۵۵۱

نیوتون، ایزاک: ۲۴۲-۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۷
.۴۲۹، ۳۶۷، ۳۶۴، ۲۶۸

نیورون: ۱۷۷

و

والت دیسنی: ۵۸۰

وانر: ۱۷۷

ورتر: ۴۰۵

ورد زورث: ۲۹۱

مریم: ۲۱۸

موریات: ۴۰

موعد: ۴۱۰

موس: ۱۸۲

مولر کنگ، هیلده: در اکثر صفحات.

موتسکیو: ۳۰۹، ۳۶۴، ۳۶۵

میراندولا، پیکودلا: ۲۲۲

میل، جان استوارت: ۳۰۹

م

ناصری، عیسی: ۴۲، ۷۹، ۸۲، ۹۱
۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۵، ۱۴۸، ۱۴۰
۲۰۴، ۱۹۹، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۷، ۱۸۶
۲۸۸، ۲۸۲، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۸، ۲۰۶
.۴۵۸، ۴۴۰، ۳۴۷

نس، آرنه: ۵۴۲

نوح: ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۹۲، ۵۰۳

نووالیس: ۴۰۷، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۳
.۴۱۲

نیچه، فریدریش: ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۲۲

نیلس هولگرسون: ۵۲۶-۵۲۸، ۵۵۱

نیوتون، ایزاک: ۲۴۲-۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۷
.۴۲۹، ۳۶۷، ۳۶۴، ۲۶۸

نیورون: ۱۷۷

و

والت دیسنی: ۵۸۰

وانر: ۱۷۷

ورتر: ۴۰۵

ورد زورث: ۲۹۱

۶۰۷ / فهرست نامها

- | | |
|---|--|
| .۵۶۱، ۵۳۵، ۵۳۲، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۵۸
هملت: ۲۶۵
هلن: ۱۲۵
هملین: ۲۰۱
هندل، جرج فردریک: ۴۰۲
هترزلو، جان استفن: ۴۷۵
هودر: ۳۸
هوفمان، ا. ت. آ: ۴۱۱
هولبر، لودویگ: ۲۶۶
هومر: ۳۸، ۳۹
هومز، شرلاک: ۵۸۰
هیتلر: ۱۴۰
هیلهده گارد: ۳۴۸، ۲۱۷، ۲۱۶
هیمدال: ۳۶
هیودوس: ۳۸
هیوم، دیوید: ۲۷۲، ۳۰۴، ۳۱۱-۳۲۲
۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶
۳۷۶، ۴۰۶، ۳۸۶-۳۸۸، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۷
.۵۴۶، ۵۴۱، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۲۱ | ورگلاند، هنریک: ۴۰۷
ولتر: ۳۱۱، ۳۶۴، ۳۶۵
ونوس: ۱۷۷
ویدیا (ایدها، ویدئو): ۱۷۸
ویکتوریا: ۵۰۵
وینیه، آسموند: ۴۲۹
ویوکناندا، سوامی: ۱۶۳ |
| هایز، تاماس: ۲۶۸، ۲۶۷
هایبل: ۱۹۴
هارדי، تاماس: ۴۹۹، ۴۹۸
هایده گر، مارتین: ۵۳۳
هرا: ۳۸
هراکلس: ۳۸
هراکلیتوس: ۷، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۱۵۵
۴۲۵، ۱۰۹
هردر، یوهان گوتفریدفون: ۴۰۹، ۴۰۸
هروdot: ۶۸
هفایستوس: ۹۱، ۳۸ | هیلر: ۴
هابز، تاماس: ۲۶۸، ۲۶۷
هارپل: ۱۹۴
هارپل، تاماس: ۴۹۹، ۴۹۸
هایده گر، مارتین: ۵۳۳
هرا: ۳۸
هراکلس: ۳۸
هراکلیتوس: ۷، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۱۵۵
۴۲۵، ۱۰۹
هدر، یوهان گوتفریدفون: ۴۰۹، ۴۰۸
هروdot: ۶۸
هفایستوس: ۹۱، ۳۸ |
| ی | هگل، گنورک ویلهلم فریدریش: ۳۶۱
۳۹۲، ۴۲۵، ۴۲۰، ۴۱۸-۴۲۸
۴۳۱، ۴۳۵، ۴۵۷، ۴۴۴، ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۳۹، ۴۳۷ |

نویسنده این کتاب، یوسفیان در نویسنده ای دیگر در نروز به دنیا آمد. سالها در برگن فلسفه تدریس کرد؛ و در آغاز دهه ۱۹۷۰ در فکر متن فلسفی ساده‌ای بود که به درد شاگردان جوانش بود؛ چون متن مناسبی نیافت خود نشست. در دنیای سوفی (۱۹۹۴) را نوشت. کتاب *تقبیل* منتظره‌ای را پروردید و در همان چند سال اول *تقبیل* بجهت محتوا و تراجمش شد و تاکنون میلیونها نسخه در جهان فروخته شد. همچنان که در این کتاب مذکور شد، مگر در اسعادیه و یوسفیان و ایوبیان میتواند مقاله اندیشه را در ۶۰۰ صفحه بخواند، در کتابی که او که از آن کتاب میگوید: «کسی که از سه کتاب *تقبیل*، *تسبیح* و *تبریغ* نداند،

راحت مباحثت
کنند و شیوا و
لایز نظریه های افراد
منگ مسامی های
کنندلندنی
خود آموز کنند
محبوبیت عجیب

٣٣٠٠ تومان

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library